دکتر اروین د. یالوم

مسئلهٔ اسپینوزا





ترجمه: زهـرا حسینـیان

با همکاری دکتر محمدرضا فیاضی بردبار

به نام خداوند بخشندهٔ مهربان

سر شناسه	: یالوم، اروین دی.، ۱۹۳۱، - م. Yalom, Irvin D.
عنوان و نام پدیدآور	: مسئله اسپینوزا/اروین دی. یالوم؛ مترجمین زهرا حسینیان، محمد رضا فیاضی بردبار؛ با مقدمه شیما محستی شینی.
مشخصات نشر	: مشهد؛ ترانه: دانیال دامون، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۵۲۲ ص
شابک	: 978-600-7061-00-8
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی: The Spinoza problem: a novel, 2012.
موضوع	: اسپینوزا، بندیکتوس دو، ۱۶۳۲-۱۶۷۷م. -- داستان
موضوع	: داستان های آمریکایی -- قرن ۲۰م.
شناسه افزوده	: حسینیان، زهرا، ۱۳۵۵-، مترجم
شناسه افزوده	: فیاضی بردبار، محمد رضا، ۱۳۵۱-، مترجم
شناسه افزوده	: محسنی شینی، شیما، مقدمه
رده بندی کنگره	: الف ۱۳۹۲ ۵م۷الف/۳۵۷۳ PS
رده بندی دیویی	: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۲۵۲۰۵۹

اروین د. یالوم (روان پزشک)

مسئلۀ اسپینوزا

مترجم: زهرا حسینیان
با همکاری دکتر محمد رضا فیاضی بردبار
(دانشیار روانپزشکی دانشکده علوم پزشکی مشهد)

مقدمه: دکتر شیما محسنی شینی (روانپزشک)



انتشارات ترانه

مسئلهٔ اسپینوزا
اروین د. یالوم
مترجمان: زهرا حسینیان
با همکاری دکتر محمد رضا فیاضی بردبار
مقدمه: دکتر شیما محسنی شینی

ویراستار: سید خلیل حسینی
ناشر همکار: دانیال دامون
چاپ اول: ۱۳۹۲، شمارگان ۲۰۰۰ جلد
قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان، لیتوگرافی: مشهد اسکنر
چاپ و صحافی دانشگاه فردوسی
شابک ۸-۰۰-۷۰۶۱-۶۰۰-۹۷۸ ISBN:-978 - 600-7061-00-8

مشهد، میدان سعدی، پاساژ مهتاب - طبقه همکف تلفاکس ۲۲۵۷٦٤٦
مرکز پخش: مشهد، میدان سعدی، پاساژ مهتاب، طبقه ۱- شهر کتاب ترانه تلفن: ۲۲۸۳۱۱۰

فهرست مطالب

تقدیرنامه

از همهٔ کسانی که در ترجمه و نشر این اثر به من یاری رساندند، قـدردانی می‌کنم:

از آقـای محمدرضـا مقدسـیان کـه در طـی ترجمـه منـابع لازم ـ از جملـه کتاب‌های ترجمه‌شدهٔ اسپینوزا در ایران ـ را در اختیارم قـرار دادنـد و در زمینـهٔ درک مسائل فلسفی کتاب بسیار به من کمک کردند و تلاش‌های ایشان حاصـل کار من است.

از آقای جواد حسینیان که اصل کتاب را برایم تهیه و ارسال کرد.

از استاد محترم جناب آقای دکتر فیاضی بردبار، دانشیار روانپزشکی دانشکدهٔ علوم پزشکی مشهد کـه ایـن اثـر را بررسـی و در بـرای تکمیـل آن بـه لحـاظ روانشناسی مرا راهنمایی کردند.

از سرکار خانم دکتر شیما محسنی شینی، روانپزشـک برجـستهٔ اصـفهان کـه مقدمهٔ درخورتوجه ایشان زینت‌بخش کتاب است.

از مدیر انتشارات ترانه، آقای محسن خـوافی کـه همکـاری بـسیار مـؤثری داشتند.

از خانم سمیه حسینیان، مددکار نمونهٔ استان خراسـان رضـوی کـه در طـی ترجمه همواره مساعدت‌های لازم را مبذول داشت.

و نیز بجاست از آقای دکتر حمید طوفانی قدردانی کنم که با راهنمایی‌های مؤثر خود در طی ترجمهٔ اثر پیشین یالوم، *درمان* شوپنهاور، مرا با امور روانشناختی به‌خوبی آشنا ساختند.

در این مسیر قدردان کسانی دیگر نیز هستم که از آثار ارزنده‌شان بهره بردم: آقای دکتر محسن جهانگیری و دکتر اسماعیل سعادت که به ترتیب کتاب *اخلاق* و کتاب *رساله در اصلاح فاهمه* اسپینوزا را ترجمه کردند.

«تنها کسی آزاد است که با آرامش‌خاطر تحت لوای عقل زندگی کند.»
بندیکت اسپینوزا (۱۶۷۷-۱۶۳۲)

سرآغاز

کتاب *مسئلهٔ اسپینوزا* را می‌توان از سه منظر توصیف کرد. از یک منظر رمانی است جذاب که خواننده را وا می‌دارد حوادث آن را با اشتیاق دنبال کند. از سوی دیگر، و مهم‌تر آنکه باید آن را نمونه‌ای از روانکاوی عملی دانست. و در عین حال، کتابی فلسفی برای آشنایی خواننده با نظام فلسفی اسپینوزاست.

دکتر اروین یالوم روان‌درمانگری اگزیستانسیال است. یالوم در کتاب‌هایش رنج‌های بشر را با خود به گردش می‌برد، گردش فلسفی[1]. او در کتاب‌های پیشین خود با بهره‌گیری از حکمت بزرگ‌ترین اندیشمندان جهان، از جمله سقراط، افلاطون، اپیکور، نیچه و شوپنهاور[2] به دلواپسی‌های غایی و مسلم بشر ـ مرگ، آزادی، تنهایی و پوچی ـ به شیوه‌ای رمان‌گونه می‌پردازد[3].

اما این‌بار، اسپینوزا، فیلسوف فیلسوفان را از قرن هفدهم میلادی و از دامن فرهنگ بازدارندهٔ یهود وام می‌گیرد تا ـ آن‌چنان که گوته در توصیف اسپینوزا نگاشته است ـ در نظام فلسفی او دارویی آرام‌بخش برای عواطف آدمی بیابد.

۱- وام‌گرفته از توصیف فوکو دربارهٔ باراکه.
۲- *خیره به خورشید*، *وقتی نیچه گریست* و *درمان شوپنهاور*.
۳- *روان‌درمانی اگزیستانسیال*، اروین دی. یالوم، ترجمهٔ دکتر سپیدهٔ حبیب.

جدایی‌ناپذیری وتأثیرات متقابل روانکاوی و فلسفه موضوع تازه‌ای نیست[۱]. فروید به‌عنوان پدر روانکاوی، متفکر فلسفی تراز اولی است که باید سهم وی را در فلسفه همسنگ با هایدگر و هگل دانست، تا آنجا که به لحاظ تکوین نظریهٔ علمی برای غنای فلسفی متن فروید همتایی وجود ندارد[۲].

از سال ۱۹۲۰، بسیاری از نویسندگان تطابق بین تفکر فروید و فلسفهٔ اسپینوزا را مدنظر قرار داده‌اند. حضور اسپینوزا در بعضی از آثار فروید، از جمله مقالهٔ «اید و ایگو»[۳]، کتاب *آیندهٔ یک پندار* و حتی نام او در مقالهٔ «لئوناردو داوینچی و خاطرات کودکی‌اش» به چشم می‌خورد[۴و۵].

این کتاب مفاهیم بنیادی روانکاوی را با زبانی خالی از ابهام و پیچیدگی و به شیوه‌ای روشن و فهمیدنی توضیح می‌دهد، مفاهیمی چون انتقال و انتقال متقابل، تداعی آزاد، اجبار در تکرار، ذهن خودآگاه و ناخودآگاه و مکانیسم‌های دفاعی.

این رمان می‌تواند انگیزه‌ای برای پیگیری بیشتر و مطالعه و پژوهش دربارهٔ روانکاوی و فلسفه باشد. امید است ترجمهٔ سلیس خانم زهرا حسینیان رسیدن به این هدف را برای خوانندگان فارسی‌زبان امکان‌پذیر سازد.

دکتر شیما محسنی شینی

1- Alexander, Bernhard (1927), Spinoza and psychoanalyze, chronicum Spinozanum, 5, 96-103.

۲- *فروید در مقام فیلسوف*، ریچارد بوتبی، ترجمهٔ سهیل سمی

3- The Stone August 18, 2012, Deluded Individualism by Firmin Debrabander.

4- Freud, Sigmund (1910), Leonardo da Vinci and a memory of his childhood. SE, 11: 57-137.

5- Kaplan, Abraham (1977), Spinoza and Freud, Journal of the American Academy of psychoanalysis, 5, 299-326.

مقدمهٔ مترجم

دکتر اروین دی. یالوم نویسنده‌ای نام‌آشناست که هم در میان عامهٔ مردم، هم در میان کسانی‌که به نوعی با رشتهٔ روانپزشکی و روانشناسی در ارتباط‌اند، از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است. کتاب حاضر که آخرین اثر وی است به بخشی از زندگی درونی دو شخصیت تاریخیِ برجسته می‌پردازد: بندیکت اسپینوزا، فیلسوف نام‌آور قرن هفدهم و آلفرد روزنبرگ، تئوریسین معروف و یکی از رهبران حزب نازی آلمان در قرن بیستم.

در مطالعهٔ این کتاب باید دقت کرد که اسپینوزا در چه زمانه‌ای و در احاطهٔ چه عقاید خرافی‌ای می‌زیسته و در فلسفهٔ خود از چه کسانی متأثر بوده است. بنا به آنچه در متن کتاب می‌خوانیم، برای رهایی از خرافات بسیار شدید حاکم بر جامعهٔ مذهبی، اسپینوزا با بیانِ عمدیِ عقاید ضددینی زمینهٔ طردشدنش را فراهم می‌آورد تا آزادانه به زندگی اندیشمندانه و فلسفی خود ادامه دهد.

در واقع، در زندگی‌نامهٔ این فیلسوف آمده است که در تمام زندگی کوتاهش فردی معتقد و مذهبی بوده و در مسیر اعتلای بشر به‌سوی خداشناسی و پذیرش وحدانیت خدا از هیچ کوششی دریغ نکرده است. او نیز همچون بسیاری از فلاسفهٔ دیگر که نمونه‌هایش را ما نیز در کشور عزیز خود کم نداریم، مخالفان و موافقانی داشته است. بنا به شواهد تاریخی، اسپینوزا هم‌دوره

با فیلسوف گرانقدر ایرانی، ملاصدرای شیرازی بوده و تقریباً به لحاظ تفکرات و زندگی، این دو فیلسوف شبیه یکدیگر بودند: هر دو به مسئلهٔ وحدت‌وجود معتقد بودند و هر دو به سبب مخالفت‌شان با عقاید خرافیِ حاکم بر جامعهٔ دوران خود تکفیر شدند.

بنابراین، لازم است که فارغ از هرگونه پیش داوری و تأثیرپذیری عجولانه، با خردمندی کامل و روشن‌بینی آگاهانه این کتاب را مطالعه کرد.

دکتر یالوم در کتاب خود به‌خوبی به زندگی درونی این دو شخصیت تاریخی پرداخته است و من نیز سعی کرده‌ام با درج پانوشت‌های لازم، مطالب تاریخی یا مطالب مربوط به آیین یهود را روشن‌تر بسازم. برای درک بهتر متن کتاب و شناخت بیشتر اسپینوزا، از مطالعهٔ کتاب *اخلاق* که آقای دکتر محسن جهانگیری آن را ترجمه کرده‌اند، بهره بردم. دکتر جهانگیری در مقدمهٔ کتاب‌شان مطالبی آگاه‌کننده دربارهٔ این فیلسوف نگاشتند که برای آشنایی بیشتر با این فیلسوف از قلم زیبای این استاد گرانقدر استفاده کرده و خلاصه‌ای از مقدمهٔ ایشان را در این‌جا نقل می‌کنم تا خوانندگان محترمی که هنوز توفیق مطالعهٔ این اثر را نداشته‌اند از آن سود جُسته و با اسپینوزا بیشتر آشنا شوند. و مصرانه پیشنهاد می‌کنم که خوانندگان پیش از مطالعهٔ متن اصلی کتاب، این خلاصه را بخوانند.

«باروخ بندیکت اسپینوزا در ۲۴نوامبر۱۶۳۲ میلادی در کشور هلند در شهر آمستردام در یک خانوادهٔ سرشناس یهودی مارونی‌سفاردی به دنیا آمد. والدینش او را باروخ (یعنی فرخ) نام نهادند. اما او پس از رانده‌شدن از جامعهٔ یهود نامش را به بندیکت که مترادف لاتینی باروخ عبری است، تغییر داد و پس از آن در نوشته‌ها و نامه‌هایش همواره از خود با نام بندیکت نام برد. در مدرسهٔ عبرانی آمستردام به نام یشیباه[1] در محضر مدرسان و معلمان نامداری همچون منسح بن اسرائیل، مدرس وارد و ماهر کابالا و ساول مورتریا، تلمودشناس

1- Yeshibah. Leon Roth, "Jewish Thought in the Modern World" (The Legacy of Israel, p. 366)

عصر به تحصیل زبان عبری و دروس دینی همت گماشت. برای یادگیری زبان لاتین به مدرسهٔ فرانسیس فان‌دن‌انده، طبیب و ادیب و عالم و سائس هلندی و ملحد معروف زمان وقت رفت و در محضر این استاد جامعه و ذوفنون علاوه بر زبان لاتینی، طب و ریاضیات و علوم و فنون دیگر آموخت و از حکمت مَدرسی، به‌ویژه حکمت توماس آکویناس و از فلسفهٔ دکارت و بیکن و هابز آگاهی یافت.

اسپینوزا به‌واسطهٔ مراوده با فان‌دن‌انده با افکار برونو، متفکر وحدت‌گرای و زندیق متهور ایتالیایی[1] نیز آشنا شد و در آثار او به مطالعه پرداخت و از وی چیزها آموخت که بلاشک در ابداع نظام فلسفیش مؤثر افتاد. اسپینوزا به احتمال قوی از افکار ضددینی داکوشتا هم که مانند وی عقل‌گرای محض بوده و چندی پیش از وی به مخالفت دین سنتی و حاکمیت جبار یهود برخاسته و مطرود شده بود، مطلع[2] و متأثر شد.

مقصود اینکه تفکرات و تأملات فلسفی و آشنایی با فلسفه‌ها و اندیشه‌های ضددینی در اسپینوزا مؤثر افتاد و به‌تدریج از رفت‌وآمد خود به کنیسه کاست و احیاناً به گفتن سخنان آمیخته به زندقه و پراکندن اندیشه‌های آلوده به هر طقه پرداخت. اولیای کنیسه از افکار و اقوال ضددینی وی آگاه شدند و به تطمیع و تهدیدش پرداختند، اما نه تطمیع و نه تهدید، هیچ‌یک مؤثر نیفتاد، زیرا او در آنچه می‌اندیشید و می‌گفت قاطع و استوار بود. به‌ناچار در سال ۱۶۵۶ او را به محکمه کشاندند و از جامعهٔ یهود طردش کردند.

اما او این تکفیر و لعن و طرد را به چیزی نگرفت و در برابر آن هرگز از خود ضعفی نشان نداد، زیرا حکمتش ایجاب می‌کرد که: «در مقابل حوادث ولو هرقدر ناگوار باشد استقامت ورزد و به آنچه پیش آمده رضا دهد، خطای خطاکاران و لغزش جاهلان را ببخشد و آنچه را بد و بدبختی می‌نماید به چیزی نگیرد، زیرا همهٔ امور طبق حکم سرمدی خداوند جریان می‌یابد و در نظام عالم

1- Windelband, A History of Modern Philosophy, vol. 1, p. 130
2- Pollock, Spinoza, p. 7,8.

شری وجود ندارد.»[1] لذا پس از دریافت خبر تکفیر با خونسردی گفت: «این مرا به هیچ چیزی جز آنچه باید انجام دهم وادار نمی‌کند.»[2] سپس، با شغل عدسی‌تراشی اندک روزیِ حلالی به‌دست می‌آورد و با جمعیت خاطر و مناعت نفس به تفکرات و تأملاتِ علمی و فلسفی و تألیف و تصنیف پرداخت که به راستی بسیار عالی، قرین موفقیت و درخور ستایش و غبطه بود. پس از مرگش اکثر مردم شهر از مرگ وی اندوهگین شدند، زیرا مردم عادی برای سادگی و مهربانیش وی را دوست می‌داشتند و حکیمان به خاطر حکمتش به وی احترام می گذاشتند و اتباع ادیان مختلف به‌واسطهٔ بی‌غرضی و بی‌نظریش به وی ارج می‌نهادند.[3]

سعهٔ دانش و کثرت اطلاعات: اسپینوزا تمام عمر خود را وقف فرهنگ و دانش کرد و به چیزی جز علم و حکمت نیندیشید. زبان‌های گوناگون عبری، لاتینی، یونانی، هلندی، ایتالیایی، اسپانیایی، پرتغالی، آلمانی و فرانسه فراگرفت[4] و در بعضی از آن‌ها مهارت و حذاقت یافت. از برکت دانستن زبان‌های متعدد در نظام‌های مختلف فلسفی، در فرهنگ و تاریخ ملت‌ها و دین و شریعت امت‌ها به مطالعه و تحقیق پرداخت. از فلسفه‌های گذشته به‌ویژه فلسفهٔ یهود و فلسفهٔ مَدرسی و فلسفهٔ دکارت علم و اطلاع وسیعی به‌دست آورد. از شریعت موسی(ع) و تعلیمات عیسی(ع) به‌خوبی آگاه شد. اما با اینکه از راه مطالعهٔ کتب فلسفی یهود بالاخص *دلالة‌الحائرین* موسی‌بن میمون و نیز کتب فلسفی مَدرسیان بالاخص سن توماس با فلسفهٔ اسلامی آشنا شد و از افکار و اصطلاحات فیلسوفان بزرگ مسلمان از قبیل فارابی و ابن‌سینا بهره ها برد، نسبت به دین اسلام تا آخر عمرش بیگانه ماند.

اظهارنظرها: در حالی‌که اکثر معاصران و اخلاف اسپینوزا به اتفاق کلمه زهد فلسفی، شیوهٔ زندگی و بی‌غرضی و بی‌نظری وی را ستوده و در وارستگی و

1- Ethics, part 2, prop. 44, corollary. 2, prop. 49, note & Letter 43.
2- Pollock, Spinoza, p. 19.
3- Will Durant, The Story of Philosophy, p. 162.
4- Pollack, Spinoza, p. II.

آزادگیش داد سخن داده‌اند، در خصوص مذهب و مشرب فلسفی و طرزتفکر وی آراء و اقوال کثیر و متضادی اظهار داشته‌اند و هر واژه و اصطلاحی را که در فرهنگ‌ها و دائره‌المعارف‌های ادبی و فلسفی یافته‌اند، بر نظام فلسفیش اطلاق کرده‌اند که به‌راستی شگفت‌آور و در عین‌حال حاکی از عمق اندیشه و کثرت ابعاد فلسفهٔ اوست.

مثلاً عده‌ای او را ضددین یهود و شریعت موسی(ع) دانسته‌اند. چنان‌که گذشت، شورای کنیسهٔ آمستردام از این عده بودند. بعضی هم او را مؤمن به دین یهود پنداشته و نوشته‌اند که: او یهودی به دنیا آمد، یهودی زندگی کرد و یهودی مرد[۱]. عده‌ای او را ضدمسیحی شناسانده‌اند[۲] و عده‌ای دیگر مسیحی راستینش قلمداد کرده‌اند. نووالیس، شاعر کاتولیک آلمانی او را سرمست خدا خوانده، شلایرماخر از وی با عبارت اسپینوزای مقدس مکفر یاد کرده[۳]، هیوم ملحد همه‌جا رسوایش شناخته[۴] و شوپنهاور ماتریالیست ناآگاهش خوانده[۵] و برخی از ماتریالیست‌های مارکسیست او را مارکس بدون ریش نامیده‌اند[۶]. عده‌ای او را کشندهٔ روح و تباه‌کنندهٔ اخلاق پنداشته‌اند[۷]. ولتر او را مثال اعلای فضیلت معرفی کرده است[۸]. بعضی او را منکر خدا دانسته‌اند، اما هگل او را منکر جهان شناخته است[۹]. و بالاخره با اینکه در مسائل اساسی فلسفه مخالف دکارت است، عده‌ای وی را از زمرهٔ دکارتیان به‌شمار آورده‌اند. ناگفته نماند که برخی هم او را از اولیا پنداشته‌اند[۱۰] و گرگوری هم کتاب اخلاقش را حکایتی

1- Gregory, Introduction to the Ethics (translated by Boyle), p. 5.
2- Will Durant, The Story of Civilization, part 8, chap. 22. P. 655.
3- Will Durant, The Story of Philosophy, p. 162.
4- Will Durant, The Story of Civilization, part 8, chap. 22. P. 656
5- Pollack, Spinoza, p. 373.
6- Frederick M. Barnard "Spinozism" The Encyclopedia of Philosophy, vol. 7, p. 543
7- Hegel, The History of Philosophy, vol. 3, p. 279.
8- Pollack, Spinoza, p. 362.
9- Hegel, The History of Philosophy, vol. 3, p. 279.
۱۰- محمدعلی فروغی، *سیر حکمت در اروپا*، ج ۲، ص ۴۷.

از عشق شدید عارفانه انگاشته است[1]. خوانندهٔ آگاه به‌خوبی می‌داند که برای حکومت و داوری در میان این همه اظهارنظرهای مخالف و متناقض مجال و حوصلهٔ زیادی لازم است. من در این‌جا به چند جمله بسنده می‌کنم: او نه ضدشریعت موسی(ع) بوده و نه یهودی سنتی، نه ضدمسیحیت بوده، و نه مسیحی راستین، نه عارف به معنای متعارف لفظ بوده، و نه ملحد و مادی به معنای متداول آن، نه کشنده و تباه‌کنندهٔ اخلاق بوده، و نه مثال اعلای فضیلت، نه منکر خدا شده، و نه منکر جهان، نه مارکس بی‌ریش بوده و نه یهودی پول‌دوست نژادپرست و بالاخره با اینکه تا حدی روش دکارتی را پسندیده و آن را کم‌وبیش در ساختن نظام فلسفیش به‌کار گرفته، دکارتی به معنای متبادر لفظ هم نبوده است. زیرا در مسائل اساسی فلسفه با وی به مخالفت برخاسته، از دکارتیان به بدی و کودنی نام برده است و احیاناً دکارتیان هم از وی دوری جسته‌اند[2]. بلکه او اندیشمندی عمیق و خردمندی بزرگ و خلاصه فیلسوف عقل‌گرای محض بوده است که عقل را و فقط عقل خود را حلال مشکلات دانسته و به آنچه گفته و نوشته از راه عقل و برهان رسیده است. بالاتر از آن بوده و یا حداقل خود را بالاتر از آن می‌دانسته است که اندیشه و عقیده‌اش را در چارچوب نظام فکری و عقیدتی خاصی قرار دهد و پیرو محض جریانی و یا شخصی باشد، بلکه بیش از هر چیز و هرکس تحت‌تأثیر خردگرایی عصرش و در بند و عِقال عقلش بوده است. آنچه را عقلش درست تشخیص داده، پذیرفته، ولوَ برخلاف دین موسی(ع) و عیسی(ع) باشد و آنچه را نادرست دانسته، مردود شناخته، ولو قائل به آن ارسطو و دکارت باشد، و لذا خدایش با خدای دیگران، دینش با دین دیگران، اخلاقش با اخلاق دیگران و بالاخره فلسفه‌اش با فلسفهٔ دیگران فرق‌ها دارد. پس همان‌طور که دکتر لَند اندرز داده باید وی را اسپینوزا نامید، نه چیز دیگر و پس از آن دربارهٔ عقیده و اندیشه‌اش به کاوش و پژوهش پرداخت و به حکومت و داوری نشست[3].»

زهرا حسینیان، بهار ۱۳۹۲

1- Gregory, Introduction to the Ethics (translated by Boyle), p. 7.
2- Letters 2, 43, 68
3- R.H.M. Elwes, Introduction to the Chief Works of Spinoza, p. 31.

پیشگفتار

اسپینوزا مدت‌ها توجه مرا به خود جلب کرده بود و سال‌ها در فکر نوشتن رمانی دربارهٔ این متفکرِ دلیر قرن هفدهم بودم که آن‌قدر در دنیا تنها و بی‌خانواده و بدون ارتباطِ زیست و کتاب‌هایی نگاشت که به‌راستی دنیا را تغییر داد. او جداسازیِ دین و دنیا و حکومت لیبرال دموکرات و نیز پیدایش علوم طبیعی را پیش‌بینی کرد و راه روشنگری را هموار ساخت. این حقیقت که در سن بیست‌وچهار سالگی یهودیان وی را از جامعهٔ خود راندند و مسیحیان در مابقی زندگی‌اش او را سرزنش کردند، هموار مرا شیفته و مجذوب او می‌کرد، شاید به سبب گرایش‌های سنت‌شکنانه‌ام بود. و این حس عجیب خویشاوندی با اسپینوزا با آگاهی از این موضوع که اینشتین، یکی از قهرمان‌های ابتدایی من، پیرو اسپینوزا بود، قوت یافت. وقتی اینشتین از خدا صحبت می‌کرد، از خدای اسپینوزا سخن می‌گفت، خدایی که به‌تمامی هم‌تراز با طبیعت است، خدایی که شامل همهٔ ماهیت‌ها می‌شود و خدایی «که با هستی نرد بازی نمی‌کند.»، یعنی هر چیزی که روی می‌دهد، بدون استثناء از قوانین منظم طبیعت پیروی می‌کند.

نیز، باور دارم که اسپینوزا، همانند نیچه و شوپنهاور که فلسفه و زندگی‌شان را مبنای دو رمان پیشین خود قرار داده‌ام، بسیار با نوشته‌های روان‌پزشکی و روان‌درمانی من مرتبط است؛ به طور مثال، اینکه تجربه‌های پیشین سبب ایده‌ها

و فکرها و حس‌ها می‌شوند، اینکه می‌توان عواطف را بی‌طرفانه بررسی کرد و اینکه فهم، منجر به تعالی می‌شود. و آرزو دارم با نگارش رمانی سرشار از ایده‌ها و عقاید، کمک او را بستایم و گرامی بدارم.

اما چگونه دربارهٔ مردی بنویسم که زندگی متفکرانه‌اش حاکی از رویدادهای چشمگیر انگشت‌شماری بود؟ او به‌طرز عجیبی منزوی بود و خود را در نوشته‌هایش نادیدنی نگه داشت. هیچ‌گونه اطلاعاتی که به‌طور عادی مناسب داستان‌پردازی باشد، نداشتم، نه ماجرای خانوادگی، نه رابطهٔ عشقی، نه‌حسادتی، نه‌حکایت عجیبی، نه‌دشمنی‌ای، نه‌جروبحثی یا تجدید دیداری. او مکاتبه‌های گستردهٔ بسیاری داشت، اما پس از مرگ، همکارانش به توصیه‌های وی عمل کرده، تقریباً همهٔ نظرات شخصی او را از نامه‌ها پاک کردند. نه، ماجراهای بیرونی زیادی در زندگی‌اش وجود نداشت: بیشترِ پژوهشگران، اسپینوزا را روحی آرام و مهربان می‌پندارند، برخی زندگی او را با زندگی قدیسان مسیحی مقایسه می‌کنند و برخی دیگر حتی با زندگی عیسی‌مسیح.

بنابراین، تصمیم گرفتم رمانی دربارهٔ زندگی درونی او بنویسم. این‌گونه ممکن بود تجربه‌های شخصی‌ام به بیان داستان زندگی اسپینوزا کمک کند. گذشته از همهٔ اینها، او انسان بود و بنابراین مسلماً با همان نزاع‌های اساسی‌ای در ستیز بود که من با آن‌ها مبارزه می‌کردم و نیز بسیاری از بیمارانی که سال‌ها با آن ها کار کرده بودم.

به‌یقین اسپینوزا در سن بیست‌وچهار سالگی در برابر رانده‌شدن از جامعهٔ یهود در آمستردام، واکنش‌های هیجانی قوی‌ای داشته است، حکمی برگشت‌ناپذیر که به هر یهودی، به علاوهٔ خانواده‌اش امر می‌کرد برای همیشه از او دوری جوید. هیچ فرد یهودی دیگر هرگز نمی‌توانست با او صحبت کند، با او معاشرت داشته باشد، نوشته‌هایش را بخواند یا در فاصلهٔ پنج‌متریِ حضور جسمانی او قرار بگیرد. و البته هیچ‌کس بدون حیات درونیِ تخیل، رؤیا، عاطفه و اشتیاق برای عشق‌ورزیدن زندگی نمی‌کند. حدود یک‌چهارمِ اثر مهم اسپینوزا،

اخلاق[1]، به «غلبه بر بندگی انسان یا غلبه بر قوت عواطف» اختصاص دارد. من به‌عنوان روانپزشک، فکر می‌کنم متقاعد شدم که او نمی‌توانسته این بخش را بنگارد، مگر اینکه نزاع جدی با امیال درونی را تجربه کرده باشد.

با این وجود، سال‌ها درمانده بودم، زیرا نمی‌توانستم داستانی بیابم که رمان به آن نیاز داشت. تا اینکه پنج‌سال پیش، سفر به هلند همه‌چیز را دگرگون ساخت. برای سخنرانی به آن‌جا رفته بودم و به‌عنوان بخشی از سفرم، سفری کوتاه با نام «روز اسپینوزا» به من اهدا شد و از من خواستند در آن شرکت کنم. دبیر انجمنِ اسپینوزای هلند و فیلسوف اسپینوزا شناس برجسته‌ای توافق کردند یک روز تمام را همراه با من به بازدید مکان‌های مهمِ دوران حیات اسپینوزا بگذرانند، محل سکونت وی، محل دفنش و جاذبهٔ اصلی سفر، موزهٔ اسپینوزا در رینسبورگ. در آن‌جا بود که به بینش و درکی ناگهانی دست یافتم.

موزهٔ اسپینوزا در رینسبورگ، حدود چهل‌وپنج دقیقه با آمستردام فاصله داشت و من با انتظاری مشتاقانه و جست‌وجوی... چه بگویم؟... شاید مواجهه با روح اسپینوزا یا داستانی، به موزه قدم گذاشتم. اما به محض ورود بی‌درنگ ناامید شدم. تردید داشتم که این موزهٔ کوچک با آن اقلام اندک و پراکنده مرا به اسپینوزا نزدیک‌تر کند. یگانه اموال شخصی وی یکصدوپنجاه‌ویک جلد کتاب بود که فوراً به‌سمت آن‌ها رفتم. میزبان‌های من اجازه دادند به آن‌ها دسترسی داشته باشم. کتاب‌های قرن هفدهم را یکی پس از دیگری برداشتم، بو کشیدم، در دستم نگه داشتم و از تماس دست‌هایم با کتاب‌هایی که زمانی دست‌های اسپینوزا آن‌ها را لمس کرده بودند، لرزیدم.

اما خیلی زود میزبان مرا از رؤیای شیرینم بیرون آورد: «دکتر یالوم، لازم است بدانید که وسایل اسپینوزا مانند تخت، لباس، کفش، قلم و کتاب‌هایش را پس از مرگش برای هزینه‌های کفن‌ودفن به حراج گذاشتند. کتاب‌ها فروخته و پراکنده شدند، اما خوشبختانه محضردار پیش از حراج، فهرستی کامل از

۱- Ethics: در سال ۱۳۳۳، مهندس منوچهر داوری و در سال ۱۳۶٤، دکتر محسن جهانگیری این کتاب را ترجمه کردند.

کتاب‌ها تهیه کرد و بیش از دویست‌سال بعد، نیکوکاری یهودی بیشتر همان عنوان‌ها را با همان چاپ‌ها و از همان انتشارات و شهرها دوباره گردآوری کرد. بنابراین ما آن را کتابخانهٔ اسپینوزا نامیدم، اما واقعاً نسخهٔ بدل است. انگشتان وی هرگز این کتاب‌ها را لمس نکرده است.»

از کتابخانه دور شدم و به تصویر اسپینوزا خیره شدم که روی دیوار آویزان بود. خیلی زود حس کردم در آن چشمان درشت و غمگین و بیضی با پلک‌های سنگین غرق شده‌ام، تقریباً تجربه‌ای اسرارآمیز و نایاب بود. اما بعد میزبانم گفت: «شما احتمالاً این را نمی‌دانید، اما این واقعاً تصویر اسپینوزا نیست. فقط نقشی است برگرفته از قوهٔ تخیل برخی از هنرمندان که از چند خط توصیف نوشتاری آن را گرفته‌اند. اگر در طی مدت زندگی اسپینوزا از چهرهٔ وی تصاویری طراحی شده باشد، هیچ‌یک به‌جا نمانده‌اند.»

با خود گفتم، شاید بشود داستانی دربارهٔ اغفال‌گری محض نوشت.

در حالی‌که در اتاق دوم ابزار تراش عدسی را بررسی می‌کردم، که آن نیز بر اساس نوشتهٔ روی تابلوی موزه متعلق به اسپینوزا نبود، اما شبیه به ابزار اصلی او بود؛ شنیدم که در اتاق کتابخانه یکی از میزبان‌هایم دربارهٔ نازی‌ها صحبت می‌کند.

به کتابخانه بازگشتم: «چه گفتید؟ نازی‌ها این‌جا بودند؟ در این موزه؟»

« بله. چندماه پس از حملهٔ برق‌آسا به هلند، سربازان ERR با لیموزین‌های بزرگ خود به این‌جا آمدند و همه‌چیز را دزدیدند. کتاب‌ها و مجسمهٔ نیم‌تنه و پُرترهٔ اسپینوزا، همه‌چیز را. آن‌ها همه را در جعبه‌های چوبی بسته‌بندی کردند و بردند. سپس موزه را مهروموم کردند و به تصرف خود درآوردند.»

«ERR؟ این حروف مخفف چه واژه‌هایی هستند؟»

ـ «Einsatzstab Reichsleiter Rosenberge، گروه ضربت رهبر رایش روزنبرگ، یعنی آلفرد روزنبرگ[1]، مسلک‌شناس نازیِ ضدیهود. او مسئول غارت

۱- Alfred Rosenberg (۱۲ژانویه ۱۸۹۳ــ ۱٦ اکتبر ۱۹٤٦) تئوریسین بزرگ حزب ملی سوسیالیست کارگران آلمان بود و در کل دورهٔ حکومت ناسیونال سوسیالیسم آلمان، رئیس دفتر

آثار هنری حکومت رایش سوم بود و تحت فرمان روزنبرگ، گروه ضربت همهٔ اروپا را غارت کرد. ابتدا اموال یهودیان و سپس در طی جنگ هر اثر ارزشمند را.»

پرسیدم: «بنابراین، آن زمان دوباره کتاب‌ها را از خانهٔ اسپینوزا بردند؟ منظورتان این است که باید کتاب‌ها را دوباره می‌خریدند و کتابخانه را برای بار دوم سرجمع می‌کردند؟»

«نه، به‌طور معجزه‌آسایی این کتاب‌ها سالم به‌جا ماندند و پس از جنگ آن‌ها را فقط با گم‌شدن چند نسخه برگرداندند.»

«چقدر جالب!» با خود اندیشیدم در این‌جا داستانی وجود دارد. «اما چرا روزنبرگ در همان ابتدا زحمتِ بردنِ این کتاب‌ها را به خود داد؟ می‌دانم آن‌ها ارزش ناچیزی داشتند، کتاب‌هایی کهنه و مربوط به قرن هفدهم بودند. چرا آن‌ها به موزهٔ ملی آمستردام نرفتند تا فقط یک نقاشی رامبراند را که پنجاه برابر این مجموعه می‌ارزید، بردارند؟»

«نه مسئله این نبود. پول هیچ ارتباطی با این موضوع نداشت. گروه ضربت علاقهٔ اسرارآمیزی به اسپینوزا داشت. یکی از افسران روزنبرگ، یکی از نازی‌هایی که در غارت کتابخانه دست داشت، در گزارش رسمی خود جمله‌ای مهم را اضافه کرد: «آن‌ها شامل آثار ارزشمند ابتدایی بسیار مهم برای کاوش و پژوهشِ مسئلهٔ اسپینوزا هستند.» اگر بخواهید می‌توانید این گزارش را در اینترنت ببینید، در اسناد رسمی مربوط به دادگاه نورنبرگ[1] موجود هستند.»

سیاست خارجی حزب ملی سوسیالیست کارگران آلمان بود. وی معتقد بود یگانه راه نجات آلمان در بازگشت این کشور به سنت‌های نژاد آریایی است و کتابی با نام *اسطوره قرن بیستم* در همین زمینه نوشت که در کنار کتابِ *نبرد من* آدولف هیتلر، مهم‌ترین کتاب ایدئولوژیک رایش سوم به شمار می‌رفت. او در کتابش دین اصلیِ نژاد آریایی را دین زرتشت معرفی می‌کند و ادیان اسلام و مسیحیت را به‌عنوان دین‌های یهودی نفی می‌کند.

۱- دادگاه نورنبرگ در ۲۰ نوامبر ۱۹۴۵میلادی پس از خاتمهٔ جنگ جهانی دوم به منظور محاکمهٔ ۲۲ تن از رهبران آلمان نازی که باعث کشته‌شدن بیش از ۵۰ میلیون نفر و متلاشی‌شدن زندگی میلیون‌ها انسان بودند، تشکیل شد. این دادگاه در شهر نورنبرگ آلمان برگزار شد و هشت قاضی از

شگفت‌زده شدم. «پژوهش مسئلهٔ اسپینوزای نازی‌ها؟ نمی‌فهمم، منظورش چه بوده؟ مسئلهٔ اسپینوزای نازی‌ها چیست؟»

میزبان‌هایم همچون زوج‌های نمایش‌های صامت شانه‌هایشان را بالا انداختند و کف دست‌هایشان را رو به بالا گرفتند.

پافشاری کردم: «شما گفتید که به سبب مسئلهٔ اسپینوزا، آن‌ها به‌جای سوزاندن کتاب‌ها آن‌ها را حفظ کردند، در حالی‌که بسیاری از اروپا را به آتش کشانده بودند؟»

آن‌ها با تکان سرشان تأیید کردند.

«وکتابخانه را طی جنگ کجا نگهداری کردند؟»

«کسی نمی‌داند. فقط کتاب‌ها پنج‌سال ناپدید شدند و دوباره در سال ۱۹٤٦ درمعدن نمکی واقع در آلمان پیدا شدند.»

«معدن نمک؟ شگفت‌انگیز است!» یکی از کتاب‌ها را برداشتم، نسخهٔ قرن شانزدهم *ایلیاد*. آن را لمس کردم و گفتم: «پس این کتاب‌های قدیمی خود ماجرایی برای گفتن دارند.»

میزبان‌هایم مرا برای بازدید بقیهٔ خانه بردند. در وقت مناسبی آمده بودم. تاکنون بازدیدکنندگان معدودی نیمهٔ دیگر ساختمان را دیده بودند، زیرا قرن‌ها خانواده‌ای از طبقهٔ کارگر در آن زندگی می‌کرد. اما آخرین عضو خانواده به‌تازگی فوت کرده بود و انجمن اسپینوزا بی‌درنگ آن را خریده و اکنون شروع به بازسازی آن کرده بود تا برای موزه مناسب باشد. در میان خرده‌ریزه‌های ساخت‌وساز میان آشپزخانهٔ محقر و اتاق نشیمن سرگردان قدم زدم و سپس از پلکان شیب و باریکی بالا رفتم تا به اتاق خواب طبقهٔ بالا رسیدم. اتاقی کوچک

آمریکا، بریتانیا، روسیه و فرانسه در آن حضور داشتند. هیتلر و هیملر (رئیس وافن اس‌اس) و جوزف گوبلز (وزیر تبلیغات نازی) پیش از دستگیری خودکشی کردند. رابرت لی(رئیس جبهه کار رایش) پس از دستگیری خود را حلق‌آویز کرد و گورینگ (فرمانده لوفت‌وافه) پس از دادگاه و پیش از اعدامش با خوردن سیانور خودکشی کرد. ریاست دادستان‌ها را رابرت جی. جکسون به عهده داشت و بیش از پنج میلیون صفحه مدرک به همراه هزاران حلقه فیلم از هولوکاست و ده‌ها شاهد را به دادگاه ارائه کرد.

و عادی بود. به سرعت آن اتاق ساده را از نظر گذراندم و از پله‌ها پایین آمدم. در نیمهٔ راه ناگهان چشمم به چین‌وچروکی شصت‌درشصت در گوشهٔ سقف افتاد.

«آن چیست؟»

سرایدار خانه چند پله بالا رفت و نگاه کرد و به من گفت: «دریچهٔ سقف است که به فضای کوچک زیرشیروانی باز می‌شود. دو یهودی، مادری پیر به همراه دخترش، در تمام مدت جنگ در آن‌جا از چشم نازی‌ها پنهان شده بودند. ما به آن‌ها غذا می‌دادیم و به خوبی از آن‌ها مراقبت می‌کردیم.»

توفان آتش در بیرون! نازی‌ها از هر پنج یهودیِ هلندی چهار نفر را به قتل می‌رساندند! با این وجود، در طبقهٔ بالای خانهٔ اسپینوزا، در اتاق زیر شیروانی دو زن یهودی را مخفی کرده و در سراسر جنگ به‌خوبی از آن‌ها مراقبت کرده بودند. و در طبقهٔ پایین، موزهٔ مختصر و کوچک اسپینوزا را غارت و مهروموم کردند و افسری از گروه ضربت روزنبرگ آن را غصب کرد با این باور که این کتابخانه به نازی‌ها کمک خواهد کرد «مسئلهٔ اسپینوزا»ی خود را حل کنند. و مسئلهٔ اسپینوزای آن‌ها چه بود؟ متعجب بودم که آیا این نازی، آلفرد روزنبرگ، نیز در مسیر خود بنا به دلایل شخصی به دنبال اسپینوزا بوده است. با یک راز وارد موزهٔ اسپینوزا شدم و آن‌جا را با دو راز ترک کردم.

مدت کوتاهی پس از آن سفر نگارش رمان را آغاز کردم.

مسئله اسپینوزا

با پوزش از خوانندگان
واژه افسانه به هنگام تایپ حذف گردیده است لطفاً جایگزین شود

صفحه ۳۶ سطر ۲٤
صفحه ۷۹ سطر ۳ و ۱۳
صفحه ۹۱ سطر ۹
صفحه ۹۲ سطر ۲۱
صفحه ۱۰۹ سطر ۱
صفحه ۱۲۷ سطر ۱٤
صفحه ۱۷۵ سطر ۱۹
صفحه ۲۰۲ سطر ۱٦
صفحه ۲۲۰ سطر ٤ و ۷
صفحه ۲۳٤ سطر ۲۳ و ۲٤
صفحه ۲٤۰ سطر ۲٦
صفحه ۲٤۷ سطر ٤
صفحه ۳۲۰ سطر ۲٤ و ۲۵
صفحه ۳۸٤ سطر ۲۳ و ۲٤ و ۲٦
صفحه ۵۱۵ سطر تیتر "واقعیت یا افسانه؟"

فصل اول
آمستردام، آوریل ۱۶۵۶

همچنان که اشعه‌های پایانی خورشید از فراز رودخانهٔ زاونِنبِرگ‌وال عبور می‌کرد، آمستردام آهسته‌آهسته به طلوع نزدیک می‌شد. رنگرزان پارچه‌های زرشکی روشن و سرخ‌آتشین خود را از روی سنگ‌های کنار آبراهه جمع کردند. بازرگانان سایبان مغازه‌های خود را بالا دادند و درها را باز کردند. چند کارگر که به زحمت با قدم‌های سنگین از خانه بیرون می‌آمدند، برای خوردن غذایی ساده همراه با جین هلندی جلو دکهٔ فروش ماهی حشینه در کنار آبراهه توقف کردند و سپس به راه خود ادامه دادند. آمستردام آهسته در حال حرکت بود. شهر سوگواری می‌کرد، زیرا هنوز در حال احیای خود از بیماری طاعونی بود که چند ماه پیش از هر نُه نفر یک نفر را می‌کشت.

چند متر آن سوتر از آبراهه، در خیابان بریستِرات پلاک چهار، رامبراند فون‌ریِن[1] ورشکسته و اندکی مست آخرین ضربهٔ قلم‌موی خود را بر نقاشیِ *یوسف در حال تبرک پسران یعقوب* زد، نام خود را در گوشهٔ راستِ پایین بوم

۱- Rembrandt Harmenszoon van Rijn: رامبراند هارمنزون فون‌ریِن (۱۵ ژوئیه ۱۶۰۶ یا ۱۶۰۷، ۴ اکتبر ۱۶۶۹) نقاش هلندی و از مهره‌های عصر طلایی آن کشور بود.

امضا کرد، تخته‌شستی را روی زمین انداخت و از پلکان پیچ‌درپیچ و باریک پایین آمد. خانه‌اش که مقدر شده بود سه قرن بعد موزه و بنای یادبود وی شود، در این روز شاهد سرافکندگی او بود، مملو از پیشنهاد دهندگانی که در انتظار حراج همهٔ اموال هنرمند بودند. او با خشونت آن آدم‌های پخمه را به کناری هل داد و از در جلویی خارج شد. هوای نمکی بیرون خانه را فرو داد و تلوتلوخوران به سوی میخانهٔ گوشهٔ خیابان رفت.

در دلفت، هفتادکیلومتری جنوب هلند، هنرمند دیگری دوران ترقی خود را آغاز کرد. یوهانس ورمر[1] بیست‌وپنج‌ساله به نقاشی تازهٔ خود، *دلال محبت* آخرین نگاهش را انداخت. از چپ به راست آن را وارانداز کرد. ابتدا روسپی در کُت زردرنگ زیبا. خوب است. عالی است. رنگ زرد همچون نور لطیف و براق خورشید می‌درخشد و گروه مردان که او را دربرگرفته‌اند. عالی است، هر یک به‌آسانی می‌توانند از روی بوم بیرون بخزند و شروع به صحبت کنند. یوهانس خم شد و به بوم نزدیک‌تر شد تا نگاهش با نگاه دقیق مردان جوانِ چشم‌چران با کلاه ژیگول برخورد کند. ورمر به تأیید برای مینیاتور خود سر تکان داد. بسیار شادمان شد و نامش را با نقش‌ونگار در گوشهٔ راست پایین بوم امضا کرد.

در آمستردام، در خیابان بریست‌رات، پلاک ۵۷، فقط دو بلوک دورتر از حراجی برگزارشده در خانهٔ رامبراند، بازرگان بیست‌وسه‌ساله‌ای که فقط چند روز با ورمر اختلاف سن داشت[2]، آماده می‌شد تا مغازهٔ صادرات‌واردات خود را ببندد. به نظر بسیار دقیق‌تر و زیباتر از آن می‌رسید که مغازه‌دار باشد. چهره‌اش عالی بود، پوست گندمگونِ بی‌عیب‌ونقص با چشمان سیاهِ درشت و پُراحساس.

برای آخرین‌بار نگاهی به پیرامون خود انداخت، بسیاری از قفسه‌ها به‌اندازهٔ

۱- Johannes Vermeer: (۳۱ اکتبر ۱۶۳۲، ۱۵ دسامبر ۱۶۷۵) از نقاشان معروف هلندی دورهٔ باروک و از پایه‌گذاران دوران طلایی هنر هلند در قرن هفدهم میلادی بود. نقاشیِ دختری با گوشوارهٔ مروارید از آثار معروف اوست.

۲- به نظر می‌رسد که دکتر یالوم در محاسبه سنِ یوهانس ورمر و باروخ اسپینوزا اشتباه کرده‌اند. ورمر و اسپینوزا هر دو در سال ۱۶۳۲ متولد شده‌اند (و ورمر حدود ۲۴ روز زودتر از اسپینوزا)، اکنون با توجه به عنوان فصل، آوریل ۱۶۵۶، هر دو باید در سن بیست‌وچهارسالگی باشند.(مترجم)

جیب‌هایش خالی بودند. دزدان دریایی آخرین محمولهٔ دریایی او از باهیا را بین راه متوقف کرده بودند و اکنون هیچ قهوه یا شکر یا کاکائویی برای فروش نداشت. طی یک نسل، خانوادهٔ اسپینوزا عمده‌فروشِ ثروتمندِ کالاهای صادراتی و وارداتی بود، اما در حال حاضر برادران اسپینوزا، گابریل و بَنتو، به ادارهٔ مغازهٔ خرده‌فروشی کوچکی تنزل یافته بودند. بنتو اسپینوزا هوای پُر از گردوغبار را فرو داد و با حالت تسلیم متوجه شد که بوی فضله‌های متعفن موش با رایحهٔ انجیرهای خشک، کشمش، زنجبیلِ شکرپوش، بادام، نخود و بوی تند شراب اسپانیایی همراه شده است. به بیرون قدم گذاشت و به نبرد روزانهٔ خود با قفلِ زنگ‌زدهٔ درِ مغازه پرداخت. صدای ناآشنایی که به زبان پرتغالی رسمی صحبت می‌کرد، او را شگفت‌زده کرد.

«شما بنتو اسپینوزا هستید؟»

اسپینوزا برگشت و با دو چهرهٔ غریبه روبه‌رو شد. دو مرد جوان خسته و درمانده که به نظر می‌رسید از سفری طولانی آمده‌اند. یکی از آن‌ها بلندقامت بود با سری بزرگ و عضلانی که رو به جلو آویزان شده بود، گویی آن‌قدر سنگین بود که نمی‌توانست آن را صاف نگه دارد. لباس‌هایش جنس خوبی داشتند، اما خاک‌آلود و چروک بودند. دیگری، لباس روستایی ژنده‌ای به تن داشت و پشتِ سرِ همراه خود ایستاده بود. موهای بلند و درهم‌گوریده، چشمان سیاه، چانه‌ای قَویِ و بینی بزرگی داشت. خیلی رسمی و شَق‌ورَق ایستاده بود. فقط چشمانش حرکت می‌کرد و همچون نوزاد قورباغهٔ ترسانی نگاهش می‌جهید. اسپینوزا با نگرانی با تکان سر تأیید کرد.

مرد بلندقامت‌تر گفت: «من ژاکوب مِندوزا هستم. باید شما را ببینیم. باید با شما صحبت کنیم. ایشان پسرعموی من است، فرانکو بِنیتِز که او را از پرتغال آورده‌ام. پسرعمویم...» ژاکوب شانهٔ فرانکو را محکم گرفت، «در بحران است.»

اسپینوزا پاسخ داد: «بله. و چه شده؟»

«در بحرانی شدید است.»

«بله. چرا دنبال من هستید؟»

«به ما گفتند شما کمک می‌کنی. شاید یگانه کسی باشی که می‌توانی کمک کنی.»

«کمک؟»

«فرانکو ایمان خود را از دست داده است. به همه‌چیز شک دارد، به همهٔ مراسم‌های مذهبی و نمازها و دعاها. حتی به وجود خداوند. تمام مدت می‌ترسد. نمی‌خوابد. از خودکشی حرف می‌زند.»

«و چه کسی شما را با فرستادن نزد من گمراه کرده است؟ من فقط بازرگانی هستم که به تجارت‌های کوچک مشغولم. و همان‌طور که می‌بینید خیلی هم سودآور نیست.» اسپینوزا به پنجرهٔ خاکی مغازه اشاره کرد که از درون آن قفسه‌های نیمه‌خالی دیده می‌شد. «خاخام مورتریا رهبر معنوی ماست. باید نزد او بروید.»

«ما دیروز از راه رسیدیم و صبح امروز دقیقاً همین کار را کردیم. اما میزبان ما که پسرعمویمان است، ما را از این کار بازداشت. او گفت: «فرانکو به کمک نیاز دارد، نه قاضی». او به ما گفت که خاخام مورتریا با شکاک‌ها سرسخت و خشن است و اینکه معتقد است همهٔ یهودیان پرتغال که به مسیحیت گرویدند با بدبختی و فلاکت ابدی مواجه خواهند شد، حتی اگر مجبور شوند بین تغییر مذهب و مرگ یکی را انتخاب کنند. او گفت: «خاخام مورتریا فقط سبب خواهد شد فرانکو احساس بدتری پیدا کند. برو بنتو اسپینوزا را ببین. او در این مسائل خردمند و عاقل است».»

«این چه حرفی است؟ من فقط بازرگانم.»

«او ادعا کرد که اگر به سبب مرگ برادر بزرگ و پدرت مجبور نبودی به تجارت وارد شوی، خاخام بزرگِ بعدی آمستردام بودی.»

«من باید بروم. جلسه‌ای دارم که باید در آن شرکت کنم.»

«قصد داری برای نیایش روز سَبَت[1] به کنیسه بروی؟ درست است؟ ما هم می‌آییم. فرانکو را هم می‌آورم، زیرا او باید به دین خود بازگردد. می‌توانیم

۱- Sabbath: روز شنبه که ویژهٔ نیایش و روز تعطیل رسمی یهودیان است.

همراه شما بیاییم؟»

«نه، من به جلسهٔ دیگری می‌روم.»

ژاکوب گفت: «به چه جلسه‌ای؟» اما فوراً از حرف خود بازگشت. «ببخشید، به من ارتباطی ندارد. می‌توانیم فردا شما را ملاقات کنیم؟ در مراسم روز سَبَت مایل هستی به ما کمک کنی؟ اجازهٔ آن را داریم، چون حکم الهی است. ما به شما احتیاج داریم. پسرعمویم در خطر است.»

اسپینوزا سرش را تکان داد: «عجیب است. هرگز چنین درخواستی نشنیده‌ام. متأسفم، شما در اشتباه‌اید. نمی‌توانم کمک کنم.»

فرانکو که هنگام صحبتِ ژاکوب به زمین خیره شده بود، اکنون چشمانش را بالا آورد و برای اولین‌بار حرف زد: «فقط خواستار چند کلام، چند گفتهٔ مختصر از شما هستم. دست رد به سینهٔ همنوعی یهودی می‌زنید؟ این وظیفهٔ شما در برابر فردی مسافر است. من از پرتغال گریختم، درست مانند پدرت و خانواده‌ات که مجبور به گریختن و فرار از دادگاه تفتیش عقاید...»

«اما من چه کمکی می‌توانم...»

«درست یک‌سال پیش پدرم در چوبهٔ مرگ سوخت. جُرمش؟ آن‌ها صفحه‌هایی از تورات را یافتند که پشت خانه‌مان زیر زمین دفن شده بود. برادرِ پدرم، پدر ژاکوب را کمی پس از آن کشتند. سؤالی دارم. این دنیا را در نظر بگیر که پسری بوی گوشت سوختهٔ پدرش را استشمام کند. کجاست خدایی که چنین دنیایی را آفریده است؟ چرا اجازهٔ چنین کاری را می‌دهد؟ آیا برای پرسیدن این پرسش‌ها مرا سرزنش می‌کنی؟» فرانکو چند لحظه عمیقاً به چشمان اسپینوزا خیره شد و سپس ادامه داد: «یقیناً مردی که او را «مقدس» - بنتو به زبان پرتغالی و باروک به زبان یهودی - می‌نامند، صحبت با من را رد نخواهد کرد؟»

اسپینوزا موقرانه سرش را تکان داد. «با شما صحبت خواهم کرد، فرانکو. فردا ظهر خوب است؟»

فرانکو پرسید: «در کنیسه؟»

«نه، همین‌جا. مرا همین‌جا در فروشگاه ملاقات کنید. فروشگاه باز خواهد بود.»

ژاکوب میان حرف‌شان آمد: «در فروشگاه؟ باز خواهد بود؟ اما روز سَبَت چه می‌شود؟»

«برادر کوچک‌ترم، گابریل به نمایندگی از خانوادهٔ اسپینوزا در کنیسه حاضر می‌شود.»

ژاکوب بدون توجه به فرانکو که آستینش را می‌کشید، پافشاری کرد: «اما تورات مقدس می‌گوید خدا می‌خواهد که روز شنبه کار نکنیم و اینکه باید این روز مقدس را به دعا و نیایش او بپردازیم و حکم‌های کتاب مقدس[1] را اجرا

۱- The Bible: به مجموعه کتب الهی مسیحیت اطلاق می‌شود. کتاب مقدس خود به دو بخش «عهد عتیق» و «عهد جدید» تقسیم می‌شود که شامل ٦٦ کتاب است. عهد عتیق از ۳۹ کتاب و عهد جدید از ۲۷ کتاب تشکیل شده است. هر بخش از تورات عهد عتیق را یک سفر و بعضی دیگر از کتب عهد عتیق را صحیفه می‌نامند. عهد جدید نیز چهار انجیل کانن، رسالات حواریون مسیح و کتاب مکاشفه را تشکیل می‌دهد. «کتاب‌های مقدس» در معنای کلی به کلیهٔ کتاب‌هایی که در مذاهب و ادیان مختلف به‌عنوان «کتاب آسمانی» پذیرفته شده است، اطلاق می‌شود. اما کتاب مقدس در زبان فارسی، ترجمه‌ای است از واژه‌ای در زبان عبرانی و آرامی که در زبان انگلیسی به «Bible» ترجمه شده است. یهودیان فقط «عهد عتیق» را به‌عنوان کتاب آسمانی قبول دارند، اما بیشتر مسیحیان کل کتاب را به‌عنوان کتاب آسمانی پذیرفته‌اند. برخی از مسیحیان، «عهد عتیق» را به‌عنوان کتاب مقدس قبول ندارند و آن را تحریف شده می‌دانند. «بوگومیل‌ها» از این دسته‌اند.

عهد عتیق: نام این بخش از کتاب مقدس یعنی «عهد عتیق» بر خلاف معنایی که از واژهٔ «عهد» در زبان فارسی برداشت شده (به مفهوم یک دورهٔ زمانی) به معنای «دورهٔ کهن» نیست. این عبارت به معنی دقیق به عهد و پیمانی اشاره می‌کند که خداوند با ابراهیم بست. مفهوم کلی این پیمان این بود که خداوند او را انتخاب کرد تا نخستین انسان پس از آدم باشد که با او ارتباط نزدیک برقرار می‌کند و او نیز به خداوند ایمان آورد. خداوند همچنین وعدهٔ ازدیاد نسل را به وی داد که مدتی بعد توسط اسماعیل عملی شد. خداوند همچنین نشانه‌ای برای این عهد و پیمان مقرر کرد که آن بریدن قسمتی از پوست اضافی آلت تناسلی مردانه(ختنه) در فرزندان ذکور نسل ابراهیم می‌باشد. این بخش از «کتاب‌مقدس» شامل: شرح چگونگی خلقت جهان و نوع بشر و سپس شرح زندگی و ارتباطات روحانی نخستین پیامبران از ابراهیم به بعد است. این بخش با کتاب پیدایش شروع می‌شود و پس از چند بخش که حاوی توضیحات کلی دربارهٔ زندگی پیامبران پس از ابراهیم است، کتاب تورات و سپس کتب پیامبران پس از موسی را شامل می‌شود. دو بخش متفاوت نیز در کتاب عهد عتیق وجود دارد که به اشعار دو پیامبر یعنی داوود و سلیمان نبی می‌پردازد. این دو کتاب به ترتیب «مزامیر داوود» و «امثال سلیمان» نام دارند. بخش درخورتوجهی از اشارات به آمدن مسیح در آینده، در کتاب «مزامیر داوود» - که حاوی گفت‌وگوی داوود نبی با خداوند و نیز سخنانی که داوود به هدایت روح و وحی خداوند می‌گوید (در قالب بیش از ۵۰۰ قطعه شعری)- آمده است. عهد عتیق شامل ۳۹ کتاب است: پیدایش خروج ،لاویان، اعداد، تثنیه،

کنیم.»

اسپینوزا چرخید و همچون معلمی به دانش‌آموزش، آرام گفت: «ژاکوب، به من بگو باور داری خدا قادرمطلق است؟»

ژاکوب سرش را تکان داد.

«اینکه خدا کامل است؟ نسبت به خود کامل و تمام‌عیار است؟»

دوباره ژاکوب با تکان سر موافقت خود را نشان داد.

«پس مسلماً موافقی که طبق تعریف، کامل و تمام‌عیار هیچ نیاز و نقصان و خواسته و آرزویی ندارد. این‌طور نیست؟»

ژاکوب اندیشید، دو دل شد، سپس با نگرانی سرش را تکان داد. اسپینوزا متوجهٔ شروع لبخندی بر لبان فرانکو شد.

اسپینوزا ادامه داد: «پس، من اظهار می‌کنم که خدا دربارهٔ اینکه چگونه او را می‌ستاییم یا حتی *اگر* او را می‌ستاییم، هیچ خواسته وآرزویی ندارد. پس، ژاکوب به من اجازه بده تا خدا را به روش خودم دوست بدارم و به او عشق بورزم.»

چشمان فرانکو گشاد شدند. او به سوی ژاکوب چرخید، گویی می‌خواست بگوید: «می‌بینی، می‌بینی؟ این مردی است که در جست‌وجوی آن هستم.»

یوشع، داوران، روت، اول سموئیل، دوم سموئیل، اول پدشاهان، دوم پادشاهان، اول تاریخ،دوم تاریخ، عزرا، نحمیا، استر، ایوب،مزامیر، امثال، جامعه، غزل غزل‌ها، اشعیا،ارمیا،مراثی ارمیا، حزقیال، دانیال، هوشع، یوئیل، عاموس، عوبدیا، یونس، میکاه، ناحوم، حبقوق، صفنیا، حجی، زکریا، ملاکی.

عهد جدید: نام این بخش به پیمانی اشاره دارد که آغازگر دورهٔ جدیدی از ارتباط خداوند با انسان است. خداوند طبق این پیمان شریعتی را که از طریق موسی.عطا کرده بود، برداشت و ایمان به مسیح را شرط بخشایش گناهان انسان و رستگاری او قرار داد. نشانه و در حقیقت اصل محوری این پیمان، بخشش همهٔ گناهان به سبب قربانی‌شدن عیسی‌مسیح (یعنی صورت بشری خداوند) است. عهد جدید چهار انجیل کانن (متی، مرقس، لوقا، یوحنا) کتاب اعمال رسولان، نامه‌های رسولان مسیح و کتاب مکاشفه را دربرمی‌گیرد. قدمت تمامی این آثار به قرن اول میلادی می‌رسد. پروفسور درل باک، عهد جدید پژوهِ معاصر ارزش این متون را به‌دلیل نگارندگان آن‌ها و زمان نگارش‌شان می‌داند. همچنین در پی اناجیل چهارگانه، انجیل برنابا که طی حدود ۲۰۰ سال اخیر و پس از علنی‌شدن وجود آن در واتیکان در دسترس محدود قرار گرفت، بیشتر مورد تایید مسلمانان است.

فصل دوم

رِوال، استونی، ۳ می ۱۹۱۰

زمان: چهار بعدازظهر

مکان: نیمکتی در سرسرای اصلی بیرونِ دفتر مدیر مدرسه اِپستاین، مدرسهٔ متوسطهٔ پیتر

آلفرد روزنبرگ شانزده‌ساله که مطمئن نبود چرا او را به دفتر مدیر مدرسه فراخوانده‌اند، روی نیمکت با بی‌قراری وول می‌خورد. آلفرد بدنی لاغر و قوی و چشمانی آبی‌خاکستری داشت و چهرهٔ توتنی[1]اش کاملاً متناسب بود. دسته‌ای

۱- Teuton: توتُن‌ها برپایهٔ نوشته‌های کهن تاریخ‌نگاران یونانی و رومی، ژرمن‌تبارانی بودند که در شبه‌جزیرهٔ ژوتلند (گوت‌لند) می‌زیستند. اگرچه برخی چنین می‌پندارند که وابستگی نژادی آن‌ها به آلمانی‌ها یا گول‌ها درست نیست، بر پایهٔ نقشهٔ پتولمی آن‌ها در شبه‌جزیرهٔ ژوتلند در دانمارک زندگی می‌کردند که با دیدگاه پوپنیوس ملا که زادگاه آن‌ها را در اسکاندیناوی می‌دانست، همسو بود. به هر روی، آن‌ها بر این باور بودند که نام توتن‌ها از گستره‌ای در شمال دانمارک به نام تی گرفته شده است. بیشتر از یکسده پیش از زایش مسیح، بسیاری از توتن‌ها و تبارهای کیمبری به سوی جنوب و باختر درهٔ رود دانوب کوچ کردند و در آن‌جا با امپراتوری رومی‌ها روبه‌رو شدند. در سال‌های پایانی سدهٔ دوم پیش‌ازمیلاد گذر توتن‌ها و کیمبری‌ها از میان سرزمین گول‌ها و یورش آن‌ها به رومی‌ها در ایتالیا نگاشته شده است. پس از چندین پیروزی پشت‌سرهم برای ارتش یورش‌آورنده،کیمبری و توتن ارتش‌های خود را از هم جدا کردند و پس از آن جداگانه از گائوس ماریوس سردار رومی در ۱۰۱ و ۱۰۲ سال پیش‌ازمیلاد شکست خوردند. پس از شکست توتن‌ها، پادشاه آن‌ها را به زنجیر می‌کشد و همهٔ زنان

از موهای بلوطی‌اش با زاویهٔ زیبایی روی پیشانی ریخته بود. هیچ حلقهٔ سیاهی دور چشمانش نبود. بعداً حلقه‌ها پدیدار شدند. چانه‌اش را بالا نگه داشته بود. شاید او سرکش و جسور بود، اما باز و بسته‌کردن مشت‌هایش نشانهٔ نگرانی و تشویش او بود.

او شبیه همه بود و شبیه هیچ‌کس نبود. با تمام زندگی‌ای که در پیش روی خود داشت، تقریباً مرد بود. هشت‌سال دیگر از رِوال به مونیخ سفر خواهد کرد و روزنامه‌نگار ضدبلشویک و ضدیهود فعالی خواهد شد. نُه‌سال دیگر در جلسهٔ حزب کارگران آلمان، سخنرانی پُرشور نامزد جدید، کهنه‌سربازی از جنگ جهانی اول به نام آدلف هیتلر را خواهد شنید و مدت کوتاهی پس از هیتلر به حزب خواهد پیوست. بیست‌سال دیگر، قلم خود را زمین خواهد گذاشت و همان‌طور که آخرین صفحه از کتابش، *اسطورهٔ قرن بیستم* را به پایان می‌رساند، با پیروزی نیشخندی خواهد زد. مقدر شده این کتاب که بیشترِ پایه‌های عقیدتی حزب نازی را فراهم خواهد آورد و توجیهی برای براندازی یهودیان اروپا ارائه خواهد کرد، با فروشِ یک میلیون نسخه‌ای پُرفروش‌ترین کتاب شود. سی‌سال دیگر، سربازان او به موزهٔ هلند در رینسبورگ یورش خواهند برد و کتابخانهٔ شخصی اسپینوزا را با یکصدوپنجاه‌ویک جلد کتاب توقیف خواهند کرد. و سی‌وشش‌سال دیگر حلقه‌های سیاه دور چشمانش نمایان خواهند شد و او آشفته و سرگردان، هنگامی‌که مأمورِ اعدام امریکایی در نورنبرگ از او خواهد پرسید: «در این لحظهٔ آخر حرفی برای گفتن داری؟»، سرش را به علامت نفی تکان خواهد داد.

آلفردِ جوان صدای نزدیک‌شدن گام‌هایی را در سرسرا می‌شنود و معلم آلمانی خود، آقای شافر را می‌بیند. سریع از جای خود بلند می‌شود و جلو می‌رود تا با وی سلام‌واحوال‌پرسی کند. آقای شافر همان‌طور که درِ اتاقِ مدیر

دربندشدهٔ آن‌ها خودکشی می‌کنند. از این رخداد در های رومی نیز به پاس دلاوری ستودنی آنها به‌دست جروم یاد شده است. گفته‌اند که ۳۰۰ تن از زنان شوهردار توتن که به بردگی رومی‌ها در آمده بودند، پس از اینکه از پذیرش درخواست رومی‌ها سرباز زدند، برای رهایی از دست آن‌ها نخست کودکان کوچک‌شان را کشتند و سپس هنگام شب با دست‌های خود همدیگر را خفه کردند.

مدرسه را باز می‌کند تا وارد شود، اخم می‌کند و سرش را آهسته تکان می‌دهد. اما درست پیش از اینکه وارد شود، درنگ می‌کند و به سمت آلفرد برمی‌گردد و با صدایی مهربان آهسته زمزمه می‌کند: «روزنبرگ، تو مرا، همهٔ ما را با قضاوت ضعیف خود در سخنرانی دیشب ناامید کردی. این قضاوت ضعیف با انتخاب تو به‌عنوان نمایندهٔ کلاس پاک نمی‌شود. با این حال، هنوز باور دارم که آیندهٔ درخشانی داری تا چند هفتهٔ دیگر فارغ‌التحصیل می‌شوی، در حال حاضر کار احمقانه‌ای نکن.»

سخنرانی انتخابات شب گذشته! *اوه، پس موضوع این است.* آلفرد کف دستش را به کنار سرش زد. *البته، به همین علت است که گفتند به این‌جا بیایم.* گرچه تقریباً همهٔ چهل عضو کلاس بالایی‌ها آن‌جا بودند ـ بیشتر آلمانی‌های کشورهای بالتیک[1] همراه با تعدادی از روس‌ها، استونی‌ها، لهستانی‌ها و یهودی‌ها ـ آلفرد به صورت معناداری شعارهای مبارزاتی خود را تماماً به اکثریت آلمانی خطاب کرده بود و آن‌ها را با صحبت دربارهٔ مأموریت‌شان به‌عنوان حافظان فرهنگ اصیل آلمان برانگیخته بود. به آن‌ها گفته بود: «نژادمان را پاک نگه دارید. نژادمان را با فراموش‌کردن سنت‌های اصیل و با پذیرش عقاید پست و آمیزش با نژادهای پست ضعیف نکنید.» شاید او باید در همین‌جا متوقف می‌شد. اما از خودبیخود شده بود. شاید خیلی فراتر رفته بود.

رؤیای شیرینش با بازشدن در بزرگ سه‌متری و صدای غرش‌مانند مدیر مدرسه اپستاین به هم خورد: «آقای روزنبرگ، بفرمایید داخل.»

آلفرد وارد شد و مدیر مدرسه و معلم آلمانی‌اش را دید که در انتهای میز چوبی بزرگ و تیرهٔ سنگینی نشسته‌اند. آلفرد همیشه در حضور مدیر مدرسه اپستاین احساس کوچکی می‌کرد که بیش از صدوهشتاد سانتی‌متر قد و چشمانی نافذ داشت و بسیار موقر بود و سبیل کلفت و بسیار مرتبش اقتدار وی را تجسم می‌بخشید.

اپستاین به آلفرد اشاره کرد که روی آخرین صندلی پشت میز بنشیند.

---

[1] شامل کشورهای لتونی و استونی و لیتوانی.

صندلی او به‌طرز درخورتوجهی کوچک‌تر از دو صندلی پشت‌بلند آن‌سوی میز بود. مدیر مدرسه وقت را تلف نکرد و به‌سرعت به اصل مطلب پرداخت. «خُب روزنبرگ، من از نژاد یهود هستم، درسته؟ و همسرم نیز یهودی است، درسته؟ و یهودیان نژادی پست هستند و نباید به آلمانی‌ها آموزش بدهند؟ و من نتیجه می‌گیرم که قطعاً نباید تا مدیر مدرسه‌شدن ارتقا یابند؟»

آلفرد پاسخی نداد. نفسش را بیرون داد و سعی کرد خود را بیشتر در صندلی جمع کند و سرش را پایین بیندازد.

«روزنبرگ، موقعیت تو را به‌درستی بیان کردم؟»

«آقا... آ... قربان، من خیلی عجولانه و بدون تفکر صحبت کردم. فقط آن حرف‌ها را به صورت کلی گفتم. سخنرانی انتخابات بود و من به آن شیوه سخنرانی کردم، زیرا همان چیزی بود که آن‌ها می‌خواستند بشنوند.» آلفرد از گوشهٔ چشمش آقای شافر را دید که خود را روی صندلی انداخت و عینکش را برداشت و چشمانش را مالید.

«بله، می‌فهمم. به‌صورت کلی صحبت کردی؟ اما اکنون من در این‌جا، نه در جمع، بلکه تنها در برابر تو هستم.»

«آقا، من آنچه را که همهٔ آلمانی‌ها فکر می‌کنند، گفتم. اینکه ما باید نژاد و فرهنگ‌مان را حفظ کنیم.»

«و دربارهٔ من و یهودیان؟»

آلفرد در سکوت دوباره سرش را پایین انداخت. دوست داشت در مسیر نگاه خود به انتهای میز به بیرون پنجره نگاهی بیندازد، اما با دلواپسی سرش را بالا آورد و به مدیر مدرسه نگاه کرد.

«بله، البته که نمی‌توانی پاسخ بدهی. شاید زبانت باز شود اگر به تو بگویم که اصل‌ونسب من و همسرم آلمانی خالص است و اجدادمان در قرن چهاردهم به کشورهای بالتیک آمدند و به‌علاوه، لوتران‌هایی[1] وفادار هستیم.»

آلفرد آهسته به تأیید سر تکان داد.

۱- یکی از فرقه‌های پروتستان که وابسته به مارتین لوتر و اندیشه‌های اوست.

مدیر مدرسه ادامه داد: «و با این وجود، تو، من و همسرم را یهود می‌نامی.»

«من این را نگفتم. فقط گفتم شایعه‌هایی وجود دارند که...»

«شایعه‌هایی که برای سودجویی شخصی‌ات در انتخابات خوشحال می‌شدی آن‌ها را بپراکنی. و روزنبرگ، به من بگو این شایعه‌ها بر اساس چه اطلاعاتی هستند؟ اصلاً پایه‌ای دارند؟»

آلفرد سرش را تکان داد: «اطلاعات؟ آهان، شاید نام شما؟»

«پس اِپستاین نامی یهودی است؟ همهٔ اِپستاین‌ها یهودی هستند، آره؟ یا پنجاه‌درصد؟ یا فقط برخی؟ یا شاید فقط یکی از هزارتا؟ پژوهش‌های کارشناسانه‌ات چه نشان می‌دهند؟»

پاسخی نیامد. آلفرد سرش را تکان داد.

«منظورت این است که با وجود آموزش علم و فلسفه در مدرسهٔ ما، هرگز فکر نمی‌کنی که چگونه آنچه را می‌دانی،آموختی. یکی از درس‌های اصلی تو عصر روشنگری[1] نیست؟ ما شما را شکست دادیم؟ یا شما، ما را؟»

آلفرد حیرت‌زده به نظر می‌رسید. آقای اِپستاین روی میز بزرگ و طویل با انگشتانش ضرب گرفت. سپس، ادامه داد.

«و نام تو روزنبرگ؟ نام تو نیز یهودی است؟»

«مطمئن هستم که نیست.»

«من اطمینان ندارم. اجازه بده دربارهٔ نام‌ها کمی تو را آگاه کنم. در عصر روشنگری در آلمان...» مدیر مدرسه اِپستاین درنگ کرد و سپس با فریاد گفت: «روزنبرگ، می‌دانی عصر روشنگری چه زمانی رخ داد و چیست؟»

آلفرد به آقای شافر نگریست و ملتمسانه به آرامی پاسخ داد: «قرن هجدهم... دوران... دوران خردگرایی و علم بود؟»

۱- عصر روشنگری در تاریخ فلسفهٔ اروپا اصطلاحی است که برای سدهٔ هجدهم میلادی و یا دورهٔ طولانی‌تر، یعنی عصر خردگرایی در سدهٔ هفده به‌کار می‌رود. فلسفهٔ روشنگری فلسفهٔ قرن هجدهم را شامل می‌شود. دیدرو، ولتر، روسو، مونتسکیو، کانت و ساد از فیلسوفان این دوران هستند. روشنگری اشاره به حرکت تاریخی روشنفکری است که مدافع عقل به‌عنوان مبنای سیستم زیبایی‌شناسی معتبر، اخلاق، حکومت و منطق بود و به فیلسوفان اجازه می‌داد که حقیقت مشاهده‌شدنی را در جهان به‌دست آورند.

«بله، درست است. آموزش‌های آقای شافر کاملاً بر تو بی‌اثر نبوده است. اواخر آن قرن، اقدام‌هایی در آلمان صورت گرفت تا یهودها را تبدیل به شهروندان آلمانی کنند و آن‌ها را واداشتند نام‌های آلمانی انتخاب کنند و مخارجش را هم متحمل شوند. اگر نمی‌پذیرفتند که هزینه را بپردازند، ممکن بود نام‌های مسخره‌ای دریافت کنند، مانند شموتزفینگر یا درک‌لکر[1]. بیشتر یهودها پذیرفتند که برای نام‌های زیباتر و برازنده‌تر هزینه کنند، مثلاً برای نام‌هایی که از نام گل‌ها مانند، رُزنبلوم یا به نحوی از نام‌های مرتبط با طبیعت، مانند گرین‌بام گرفته شده بودند. حتی نام‌های معروف‌تر، نام قلعه‌های باشکوه بودند. به‌طور مثال، قلعهٔ اپستاین، معنای ضمنی اصیلی داشت و متعلق به خانواده‌ای بزرگ از امپراتوری مقدس روم بود و بیشتر یهودیانی که در قرن هجدهم در مجاورت آن می‌زیستند، آن را انتخاب‌کردند. برخی از یهودیان برای نام‌های یهودی سنتی مانند، لوی یا کوهن هزینهٔ کمتری پرداخت کردند.

«اکنون روزنبرگ، نام تو نیز نامی بسیار قدیمی است. البته تا بیش از صدسال زندگی جدیدی داشت. اما در حال حاضر، در سرزمین پدری، نام یهودیِ عادی‌ای شده است و به تو اطمینان می‌دهم که اگر به سرزمین پدری سفر کنی، متوجهٔ نگاه‌های خیره و لبخندهای مسخره خواهی شد و شایعه‌هایی دربارهٔ اجداد یهودی در دودمانت خواهی شنید. به من بگو روزنبرگ، هنگامی‌که این اتفاق بیفتد، چه پاسخی خواهی داد؟»

«از شما سرمشق خواهم گرفت، قربان و از تبارم صحبت خواهم کرد.»

«من شخصاً نسب‌شناسی خانواده‌ام را که به چندین قرن پیش برمی‌گردد، جست‌وجو کرده‌ام. تو چطور؟»

آلفرد به علامت نفی سرش را تکان داد.

«اصلاً می‌دانی چگونه چنین تحقیقی را انجام بدهی؟»

آلفرد دوباره سرش را تکان داد.

«پس یکی از پروژه‌های تحقیقی پیش از فارغ‌التحصیلی تو همین خواهد بود

۱- در زبان آلمانی، اولی به معنای انگشت خاک و دومی به معنای خاک خوشمزه است.

که جزئیات پژوهش دربارهٔ نسب‌شناسی را بیاموزی و سپس دربارهٔ اصل‌ونسب خودت تحقیق کنی.»

«یکی از پروژه‌هایم، آقا؟»

«بله. دو تکلیف لازم است تا تردیدهای مرا برای شایستگی فارغ‌التحصیلی و نیز شایستگی ورود به کالج صنعتی از بین ببری. پس از بحث امروزمان، آقای شافر و من دربارهٔ پروژهٔ آموزندهٔ دیگر تو تصمیم خواهیم گرفت.»

«بله، قربان.» اکنون آلفرد دربارهٔ موقعیت خطرناک و ناپایدارش آگاهی بیشتری می‌یافت.

مدیرمدرسه اِپستاین ادامه داد: «روزنبرگ، به من بگو می‌دانستی دانش‌آموزانی یهودی در گردهمایی دیشب حضور داشتند؟»

آلفرد آهسته سرش را تکان داد. مدیر مدرسه اِپستاین پرسید: «آیا احساسات و واکنش آن‌ها را در برابر حرف‌هایت دربارهٔ بی‌ارزش بودن یهودیان برای این مدرسه، در نظر گرفتی؟»

«اعتقاد دارم در برابر سرزمین پدری و پشتیبانی از پاکیِ نژاد آریایی بزرگ‌مان، نیروی نوآور در همهٔ تمدن‌ها، وظیفه‌ای دارم.»

«روزنبرگ، انتخابات تمام شد. مرا از سخنرانی‌های خود معاف کن. به پرسشم توجه کن که دربارهٔ احساسات یهودیان حاضر در آن گردهمایی پرسیدم.»

«معتقدم که اگر مراقب نباشیم، نژاد یهود ما را سرنگون خواهد کرد. آن‌ها ضعیف هستند. طُفیلی هستند. دشمن ابدی و ضد ارزش‌ها و فرهنگ نژاد آریایی.»

مدیرمدرسه اِپستاین و آقای شافر شگفت‌زده از شور و حرارت آلفرد، نگاه‌های نگرانی با هم مبادله کردند. مدیر مدرسه اِپستاین به بررسی عمیق‌تر پرداخت.

«ظاهراً دوست داری از پرسش من طفره بروی. بگذار خط دیگری از بحث را امتحان کنم. یهودیان نژاد ضعیف و انگل‌وار و پست هستند؟»

آلفرد سرش را تکان داد.

«روزنبرگ، پس بگو چگونه چنین نژاد ضعیفی ممکن است نژاد آریایی قدرتمند ما را تهدید کند؟»

همان‌طور که آلفرد می‌کوشید پاسخی آماده کند، آقای اِپستاین ادامه داد: «به من بگو روزنبرگ، در کلاس آقای شافر دربارهٔ نظریه‌های داروین مطالعه کرده‌ای؟»

آلفرد پاسخ داد: «بله. در کلاس تاریخ آقای شافر و نیز در کلاس زیست‌شناسی آقار وِرنر.»

«و دربارهٔ داروین چه می‌دانی؟»

«دربارهٔ تکامل گونه‌ها و بقای مناسب‌ترین گونه اطلاعاتی دارم.»

«بله. مناسب‌ترین گونه باقی می‌ماند. پس حتماً کتاب عهدعتیق را در کلاس دروس مذهبی خود تماماً خوانده‌ای، نخوانده‌ای؟»

«بله، در کلاس آقای مولر.»

«بنابراین روزنبرگ، اجازه بده این حقیقت را در نظر بگیریم که در کتاب مقدس شرح داده شده که تقریباً همهٔ قوم‌ها و فرهنگ‌ها، بسیاری از آن‌ها، منقرض شده‌اند. درسته؟»

آلفرد با تکان سرش تأیید کرد.

«می‌توانی برخی از این قوم‌های منقرض‌شده را نام ببری؟»

آلفرد با بغض پاسخ داد: «فنیقی‌ها[1]، موآبی‌ها[2]... و اَدوم‌ها[3]» و به آقای شافر که سرش را تکان می‌داد، نگاهی انداخت.

۱- فنیقیان یکی از اقوام حامی‌تبار بودند که در حوزهٔ دریای مدیترانه می‌زیستند. فنیقیان پیشهٔ بازرگانی داشتَند و مردمی آرام و با فرهنگ بودند. خط فنیقی را مادر خط‌های کنونی، البته به‌جز شرق آسیا می‌دانند. فنیقی‌ها تقریباً در دوهزاروپانصدسال پیش‌ازمیلاد از شمال‌شرقی خاورمیانه سر برآورده و بعدها در کرانه‌های دریای مدیترانه در لبنان سکنی گزیدند. فنیقیان خود را کنعانیان می‌نامیدند. فنیقیه معرب (phoinike) نامی است که یونانی‌ها به این مملکت دادند و احتمالاً به معنای رنگ ارغوانی است و شاید هم با نام کنعان پیوند داشته است.

۲- موآب ناحیه‌ای تاریخی است که در شرق دریای مرده و در جنوب غربی اردن امروزی قرار دارد. بر اساس عهد عتیق ساکنان آن از نسل لوط بوده‌اند.

۳- ناحیهٔ یهودی‌نشین تاریخی در جنوب لِوانت واقع در جنوب یهودیه و دریای مرده.

«آفرین! اما همهٔ آن‌ها از بین رفته‌اند، به‌جز یهودیان. یهودیان باقی ماندند. آیا بر اساس نظریهٔ داروین، یهود مناسب‌ترین نژاد است؟ متوجه صحبتم هستی؟»

آلفرد به‌سرعت برق پاسخ داد: «اما نه به‌وسیلهٔ قدرت خودشان. آن‌ها انگل بودند و مانع شایستگیِ بسیار نژاد آریایی شدند. آن‌ها فقط با مکیدن قدرت و طلا و ثروت ما باقی ماندند.»

مدیر مدرسه اِپستاین گفت: «آه، پس آن‌ها منصفانه و شرافتمندانه بازی نکردند. می‌خواهی بگویی در طرحِ بزرگِ طبیعت جایگاهی برای انصاف و عدل وجود دارد. به عبارت دیگر، حیواناتِ اصیل در مبارزه برای بقا نباید از استتار یا شکار پنهانی استفاده کنند؟ عجیب است، به یاد ندارم در آثار داروین دربارهٔ جوانمردی مطلبی دیده باشم.»

آلفرد با سرگردانی ساکت نشسته بود.

«بسیار خُب، دربارهٔ آن ناراحت نباش. اجازه بده مسئلهٔ دیگری را در نظر بگیریم. روزنبرگ، قطعاً موافقی که نژاد یهود انسان‌های بزرگی را پرورش داده است. سرورمان عیسی‌مسیح را در نظر بگیر که در سرزمین یهود متولد شده است.»

دوباره آلفرد به‌سرعت پاسخ داد: «خوانده‌ام که عیسی‌مسیح در شهرستان جلیل[1] متولد شده است، نه در یهودیه[2] که یهودیان در آن‌جا زندگی می‌کردند. گرچه برخی از مردمان جلیل سرانجام شعائر دینی یهود را به‌جا آوردند، قطره‌ای از خون حقیقی قوم بنی‌اسرائیل را نداشتند.»

«چی؟» مدیرمدرسه اپستاین دست‌هایش را انداخت و به سمت آقای شافر چرخید و پرسید: «آقای شافر، این عقاید از کجا می‌آیند؟ اگر بزرگسال بود از او می‌پرسیدم چه نوشیده است. این چیزی است که در کلاس تاریخ خود آموزش

۱- در شمال فلسطین امروزی.

۲- Judaea: نام بخش کوهستانی جنوب سرزمین تاریخی اسرائیل است. امروزه این بخش میان دولت خودگردان فسلطین و اسرائیل قرار دارد. زیست بشری در این سرزمین به عصر سنگ بازمی‌گردد و در دورهٔ تاریخی خود شاهد دودمان‌ها و رویدادهایی چون کنعانیان، پادشاهی یهودا، بابلیان، هخامنشیان، مقدونیان، بطلمیوسیان، سلوکیان، دودمان حسمونی، رومیان، بیزانس، عرب‌های مسلمان، جنگ‌های صلیبی، عثمانی، استعمار انگلستان و جنگ‌های اعراب و اسرائیل بوده است.

می‌دهید؟»

آقای شافر سرش را تکان داد و به سمت‌آلفرد چرخید: «این عقاید را از کجا آوردی؟ می‌گویی آن‌ها را خوانده‌ای، اما نه در کلاس من. تو چه خواندی، روزنبرگ؟»

«کتابی عالی و ممتاز، آقا. کتاب *بنیان‌های قرن نوزدهم*.»

آقای شافر با دست به پیشانی‌اش زد و روی صندلی ولو شد.

مدیر مدرسه اپستاین پرسید: «این چه کتابی است؟»

آقای شافر گفت: «کتاب هوستن استوارت چمبرلن[۱]. مردی انگلیسی و اکنون داماد واگنر. او تاریخ تخیلی می‌نویسد، یعنی تاریخی که در مسیر زندگی خود ابداع می‌کند.» و به سمت آلفرد برگشت: «چطور با کتاب چمبرلن آشنا شدی؟»

«بخشی از آن را در خانهٔ عمویم خواندم و سپس از کتابفروشی آن سوی خیابان آن را خریدم. البته آن‌ها این کتاب را نداشتند، اما برایم سفارش دادند. ماه پیش آن را خوانده‌ام.»

آقای شافر با اشاره به سمت قفسهٔ کتاب‌های جلدچرمی که دیوار دفتر مدرسه را پوشانده بود، گفت: «چه شور و اشتیاقی! فقط کاش برای درس‌هایت هم همین اشتیاق را داشتی. حتی برای یکی از درس‌هایت!»

مدیر مدرسه پرسید: «آقای شافر، شما این کتاب و چمبرلن را می‌شناسید؟»

«آنقدر که آرزو داشته باشم مورخ‌نمایی را بشناسم. او نوشته‌های آرتور گوبینو[۲] را به زبان ساده و همه‌فهم بیان می‌کند، نژادپرستی فرانسوی که

۱- Houston Stewart Chamberlain: نویسنده آلمانی انگلیسی‌تبار. از حامیان معروف اندیشه‌های نژادگرایانهٔ قرن بیستم. او در سال ۱۸۹۸ کتابی با عنوان *بنیان‌های قرن نوزدهم* منتشر کرد که در آن تاریخ معاصر اروپا را عرصهٔ تعارض دو نژاد آریایی و سامی ترسیم کرد. با پشتوانهٔ سرمایه‌های مشکوک و ناشناخته، صدها هزار نسخه از کتاب وی در سراسر اروپا توزیع شد و بر فرهنگ آلمانی تأثیرات عمیق بر جای نهاد و پایه‌های فکری ناسیونالیسم مهاجم آلمان را استوار ساخت. قیصر ویلهلم شخصاً این کتاب را برای فرزندانش می‌خواند و دستور داد این کتاب در دانشگاه افسری آلمان تدریس شود. این سرآغاز موجی بود که بشریت را به سوی اولین و عظیم‌ترین جنگ جهانی سوق داد و در عین حال پایه‌های جریانی را بنا نهاد که دومین جنگ جهانی را به راه انداخت.

۲- Joseph Arthur de Gobineau: آرتور دو گوبینو (۱۸۱۶ - ۱۸۸۲) نویسنده، خاورشناس، شاعر، مورخ و سیاستمدار فرانسوی. ریشهٔ نظریات نژادگرایانه در عصر جدید را به او نسبت می‌دهند با اینکه

نوشته‌هایش دربارهٔ برتری بنیادی نژاد آریایی، واگنر را تحت‌تأثیر قرار داد. گوبینو و چمبرلن هر دو ادعاهایی افراطی دربارهٔ پیشوایی تمدن‌های بزرگ یونان و روم دارند.»

آلفرد ناگهان میان صحبت آقای شافر پرید: «آن‌ها بزرگ *بودند!* تا اینکه با نژادهای پست، یهودیان ویرانگر، سیاهان و آسیایی‌ها درآمیختند. سپس، هر تمدنی متزلزل و ضعیف شد.»

مدیر مدرسه اپستاین و آقای شافر به سبب جرأت دانش‌آموزی که میان صحبت‌شان آمده بود، یکه خوردند. مدیر مدرسه نگاهی به آقای شافر کرد، گویی مسئول این اتفاق او بود.

آقای شافر سرزنش را به دانش‌آموزش منتقل کرد: «اگر فقط چنین اشتیاقی را در کلاس درس داشت.» و به سمت آلفرد چرخید: «چندبار این مسئله را به تو گفتم، روزنبرگ؟ به نظر می‌رسد به آموزش خود علاقهٔ چندانی نداری. چندبار سعی کردم تو را برای شرکت در مطالعه‌هایمان برانگیزم؟ و با این حال، ناگهان امروز، تو این‌جا با کتابی آتش به پا کردی. چطور می‌توانیم علت این مسئله را بفهمیم؟»

«شاید به این علت باشد که پیش‌ازاین هرگز چنین کتابی نخواندم. کتابی که واقعیت اصالت نژادمان را بیان می‌کند و اینکه چگونه کارشناسان به‌اشتباه دربارهٔ تاریخ پیشرفت بشر نوشته‌اند، وقتی واقعیت این است که نژاد ما تمدن را در همهٔ امپراتوری‌های بزرگ ایجاد کرد! نه فقط در یونان و روم، بلکه در مصر و سرزمین پارس و حتی هند. هر کدام از این امپراتوری‌ها فقط وقتی فروپاشیدند که نژاد ما با احاطهٔ نژادهای پست آلوده شد.»

آلفرد به مدیر مدرسه اپستاین نگاه کرد و تا آن‌جا که توانست با احترام کامل گفت: «آقا، اگر اجازه داشته باشم، این پاسخ من به سؤال ابتدایی شماست. به همین علت دربارهٔ صدمه به احساسات چند دانش‌آموز یهودی نگران نیستم یا

در زمان حیاتش جز در نزد معدودی از روشنفکران و هنرمندان مانند واگنر که دوست او بود، شناخته نشد، اما پس از مرگش اندیشه‌های او طرفدارانی یافت و اصول و عقاید او دربارهٔ نابرابری نژادها، به‌ویژه در آلمان بسیار مدنظر قرار گرفت و او را به شهرت جهانی رساند.

دربارهٔ اسلاوها که آن‌ها نیز پست هستند، البته نه به اندازهٔ یهودهای سازمان‌یافته.»

مدیر مدرسه اپستاین و آقای شافر دوباره نگاه‌هایی ردوبدل کردند، سرانجام هر دو متوجهٔ جدی‌بودن مسئله شدند. این فقط رفتار شیطنت‌آمیز یا غریزی پسری نوجوان نبود.

مدیر مدرسه اپستاین گفت: «روزنبرگ، لطفاً بیرون منتظر بمان. ما باید خصوصی مشورت کنیم.»

فصل سوم

آمستردام، ۱۶۵۶

کنیسهٔ جودنبریستراات هنگام غروب روز شنبه، مملو از یهودیان بود. هریک کتاب دعا و کیف مخمل کوچکی که حاوی شال نماز بود، در دست داشتند. همهٔ یهودیان سفاردی[1] آمستردام به سوی کنیسه روان بودند، به‌جز یک نفر. بنتو پس از قفل‌کردن در مغازه‌اش روی پلهٔ جلوی در ایستاد، نگاهی طولانی به سیل یهودیان همنوع خود انداخت، عمیقاً نفس کشید، وارد جمعیت شد و در مسیر مخالف شروع به حرکت کرد. از برخورد نگاهش با نگاه دیگران دوری می‌کرد و زیر لب به خود تو‌ضیح می‌داد تا حالت عصبی و بی‌قراری‌اش را کاهش دهد: *هیچ‌کس توجه نمی‌کند. هیچ‌کس اهمیت نمی‌دهد. وجدان راحت مهم است، نه شهرت. بارها این کار را تکرار کرده‌ام.* اما قلب پرتپش او در برابر سلاح‌های خردمندی ضعیف و بی‌تفاوت بود. سپس سعی کرد دنیای بیرون را از فکر خود بیرون براند و در درونش غرق شود و حواس خود را به حیران‌ماندن در مبارزهٔ تن‌به‌تن بین عقل و احساس پرت کند، مبارزه‌ای که در

۱- از نسل یهودیانی که در اسپانیا و پرتغال و شبه‌جزیرهٔ ایبری (شامل کشورهای اسپانیا و پرتغال و آندورا و جبل‌الطارق) می‌زیستند. سفاردی به معنای اسپانیایی است و از واژه سفارد می‌آید.

آن همیشه عقل از حریفش برتر بود.

وقتی جمعیت کمتر شد، بنتو با راحتی بیشتر پیش رفت و به سمت چپ، به خیابانی که هم‌مرز با آبراههٔ پادشاه[1] بود، پیچید و به سوی خانه و مدرسهٔ عالی فرانسیس فون دِناندِن[2]، استاد برجستهٔ زبان لاتین و ادبیات یونان و روم باستان رفت.

هرچند مواجهه با ژاکوب و فرانکو چشمگیر بود، دیدار به‌یادماندنی‌تر، دیداری در فروشگاه صادرات و واردات اسپینوزا بود که چند ماه پیش روی داده بود؛ زمانی‌که فرانسیس فون دِناندن برای اولین‌بار وارد مغازه شد. بنتو همان‌طور که قدم می‌زد با به‌یادآوَردن آن مواجهه احساس خرسندی کرد. جزئیات دیدار با شفافیت کامل در ذهنش باقی مانده بود.

نزدیک شفق بود، شبِ پیش از سَبَت، مرد میانسال فربهی با لباس‌های رسمی و رفتاری موقرانه به فروشگاه واردات او قدم گذاشت و اجناس را بررسی کرد. بنتو آنقدر غرق نوشتنِ صورت کالاها در دفتر روزانه‌اش بود که متوجه ورود مشتری نشد. سرانجام، فون دِناندن با ادب و متانت سرفه‌ای کرد تا حضور خود را اعلام کند و سپس محکَم و با قدرت، اما نه با بی‌مهری، گفت: «مرد جوان، آنقدر سرمان شلوغ نیست که به مشتری توجه نکنیم، هست؟»

بنتو نوشتهٔ خود را ناتمام گذاشت و قلمش را انداخت و باعجله از جایش برخاست. «شلوغ؟ به‌ندرت آقا، امروز شما اولین مشتری من هستید. لطفاً بی‌توجهی مرا ببخشید. چه کمکی می‌توانم بکنم؟»

«یک لیتر شراب می‌خواهم و بسته به قیمت، یک کیلوگرم از آن کشمش‌های لاغری که در قفسهٔ پایین گذاشتی.»

۱- سینگل، آبراهه‌ای در آمستردام است که در قرون وسطی دورتادور شهر را دربرگرفته بود و تا سال ۱۵۸۵ به‌عنوان خندق از شهر محافظت می‌کرد. در قرن هفدهم، به افتخار شاه هنری چهارم فرانسه که متحد مهم جمهوری هلند در اوایل قرن هفده بود، به آن Koningsgracht یا «آبراههٔ پادشاه» می‌گفتند.

۲- Van den Enden: فرانسیس فون دِناندن (آنتورپ، بلژیک، ۵ فوریه ۱۶۰۲- پاریس، ۲۷ نوامبر ۱۶۷۴) یسوعی سابق، شاعر نئولاتین، پزشک، فیلسوف و توطئه‌گر علیه لویی چهاردهم فرانسه که به‌طور عمده او را به‌عنوان استاد باروخ اسپینوزا می‌شناسند.

همان‌طور که بنتو وزنه‌ای سربی را روی یک کفهٔ ترازو می‌گذاشت و قاشق چوبیِ کهنه‌ای را برمی‌داشت تا در کفهٔ دیگر کشمش بریزد و دو کفه را میزان کند، فون دِن‌اندن گفت: «اما مزاحم نوشتن شما شدم. چه تجربهٔ غیرعادی و تازه‌ای، نه، اجازه بدهید بگویم بیش از غیرعادی و حتی منحصربه‌فرد بود، وارد مغازه‌ای بشوی و با فروشندهٔ جوانی مواجه شوی که غرق نوشتن است و به مشتریان خود بی توجه است؟ به‌عنوان معلم، معمولاً تجربه‌ای کاملاً برعکس دارم. با دانش‌آموزانی مواجه می‌شوم که وقتی باید در حال نوشتن و تفکر باشند، نمی‌نویسند و فکر نمی‌کنند.»

بنتو پاسخ داد: «وضع تجارت خوب نیست، بنابراین ساعت‌ها این‌جا می‌نشینم و هیچ‌کاری جز اندیشیدن و نوشتن ندارم.»

مشتری به دفتر اسپینوزا اشاره کرد که هنوز روی صفحه‌ای که می‌نوشت، باز بود. «اجازه بده دربارهٔ نوشته‌هایت حدسی بزنم. وضع تجارت بد است. بی‌شک دربارهٔ عاقبت فهرست کالاهایت نگران هستی. در دفتر روزانه جدول هزینه و درآمد می‌کشی، بودجه تعیین می‌کنی و راه‌حل‌های ممکن را فهرست می‌کنی؟ درسته؟»

بنتو با صورتی سرخ‌شده، دفترش را بست.

«هیچ‌چیز از چشم من پنهان نیست، مرد جوان. من جاسوسی کارکشته هستم و راز نگه‌دار. و نیز به افکار ممنوع می‌اندیشم. به‌علاوه، استاد فن معانی و بیان هستم و دقیقاً می‌توانم نوشتن تو را بهبود ببخشم.»

اسپینوزا دفتر روزانه‌اش را بالا گرفت تا برای بررسی به مشتری بدهد و با نیشخند ظریفی پرسید: «زبان پرتغالی‌تان چطور است، آقا؟»

«پرتغالی! حق با توست، مرد جوان. زبان هلندی، فرانسوی، انگلیسی، آلمانی، لاتین و یونانی را می‌دانم، حتی اندکی اسپانیایی و ذره‌ای عبری و آرامی[1]، اما زبان پرتغالی، نه. هلندی را خیلی خوب صحبت می‌کنی. چرا هلندی

۱- زبان آرامی از زبان‌های سامی است که بیش از ۳۰۰۰ سال قدمت دارد. زبان آرامی، زبان اداری امپراتوری‌ها و حتی کاهنان بوده است. زبان اصلیِ بخش عمده‌ای از کتاب‌های آسمانی دانیل و عزرا و زبانِ کتابِ تلمود است. آرامی را زبانِ عیسی دانسته‌اند و امروزه هنوز زبان مادری اقلیت‌های کوچک

نمی‌نویسی؟ مسلماً بومی همین‌جا هستی؟»

«بله. پدرم در کودکی از پرتغال به این‌جا مهاجرت کرد. هرچند در معامله‌های تجاری از زبان هلندی استفاده می‌کنم، در نوشتن به زبان هلندی تسلط ندارم. گاهی اسپانیایی می‌نویسم و غرق مطالعهٔ عبری بوده‌ام.»

«همیشه آرزو داشتم کتاب مقدس را به زبان اصلی بخوانم. متأسفانه در زمینهٔ زبان عبری، یسوعیان[1] فقط آموزش اندکی به من داده‌اند، اما هنوز دربارهٔ نوشته‌هایت پاسخ ندادی.»

«گمان کنم نتیجه‌گیری شما دربارهٔ نوشتن بودجه و فروش بهتر، پایه‌ای داشت. در واقع، بر اساس نظر من بود که گفتم وضع تجارت خوب نیست. استنتاجی معقول و منطقی، اما در این مورد خاص، حدس شما تماماً نادرست بود. ذهن من به‌ندرت غرق تجارت می‌شود و هرگز دربارهٔ آن نمی‌نویسم.»

«می‌پذیرم که اشتباه کردم، اما پیش از پیگیری بیشتر کانون نوشته‌هایت، لطفاً اجازه بده اندکی از بحث خارج شوم و نظری تربیتی، آموزشی ارائه کنم، عادتی که به‌دشواری می‌توانم آن را کنار بگذارم. استفادهٔ تو از واژهٔ «استنتاج[2]» درست نیست. فرآیند ارائهٔ نظری براساس مشاهده‌های خاص برای ایجاد نتیجه‌ای منطقی، به عبارت دیگر، ساختن نظریه‌ای از مشاهده‌های انتزاعی، استقراء[3] نام دارد، در حالی‌که استنتاج با نظریه‌های پیشین شروع می‌شود و دلایل به مجموعه‌ای از نتایج ختم می‌شوند.»

فون دِنِاندن با دیدن تکان سرِ اسپینوزا به نشانهٔ تفکر یا شاید قدردانی، ادامه

متعددی است. امروزه تعدادی از جوامع که بیشتر آن‌ها آشوری هستند، به زبان آرامی جدید تکلم می‌کنند. این زبان اکنون در حال انقراض محسوب می‌شود. آرامی از خانواده زبان‌های افروآسیایی است و در میان زبان‌های متعدد این خانواده از زیرشاخهٔ سامی محسوب می‌شود. آرامی قسمتی از گروه زبان‌های سامی شمال غرب است که همچنین شامل زبان‌های کنعانی مثل زبان عبری می‌شود.

۱- Jesuit: فرقهٔ یسوعی‌ها، معروف به انجمن عیسی و هم‌چنین ژزوئیت‌ها، فرقه‌ای مذهبی وابسته به کلیسای کاتولیک است. اعضای این فرقه را یسوعی، به معنی سربازان مسیح و پیاده‌نظام پاپ می‌نامند. علت این نام‌گذاری این است که مؤسس این فرقه که سنت ایگناتیوس لویولا نام دارد، پیش از کشیش‌شدن شوالیه بوده است. منظور از یسوع معلمان مسیح است. یسوعی‌ها خود را سربازان سپاه دیانت می‌خوانند.

2- Deduction
3- Induction

داد: «مرد جوان، اگر نوشته‌هایت دربارهٔ تجارت نیست، پس دربارهٔ چیست؟»
«صرفاً آنچه از پشت پنجرهٔ مغازه‌ام می‌بینم.»
فون دِناندن چرخید و نگاه بنتو به بیرون، به خیابان را دنبال کرد.
«ببینید، همه در حال حرکت هستند. هر روز، در همهٔ زندگی‌شان، دوان‌دوان از این‌سو به آن‌سو می‌روند. به سوی چه مقصدی؟ ثروت؟ شهرت؟ لذت‌بردن از امیال؟ مسلماً این مقصدها نمایانگر چرخش‌های اشتباه است.»
«چرا؟»
بنتو هرآنچه را دوست داشت بگوید، گفت، اما با پرسش مشتری خود جسارت پیدا کرد و ادامه داد: «چنین اهدافی زایا هستند. هربار به هدفی می‌رسند، صرفاً نیازی اضافی تولید می‌شود. بنابراین، هر چه بیشتر بدوی، بیشتر می‌جویی، تا ابد. حتماً راه درست به سوی شادی‌های ماندگار در جایی دیگر قرار دارد. این چیزی است که به آن می‌اندیشم و درباره‌اش می‌نویسم.» بنتو به‌شدت سرخ شد. هرگز پیش از این چنین افکاری را با کسی درمیان نگذاشته بود.
چهرهٔ مشتری حاکی از علاقه‌مندی بسیار بود. پاکت‌های خریدش را زمین گذاشت و نزدیک‌تر رفت و به صورت بنتو نگریست.
آن لحظه... آری، بنتو عاشق آن لحظهٔ چشمگیر بود. آن نگاهِ شگفت‌زده، آن علاقه‌مندیِ تازه و بسیار و آن توجه و احترامِ فردی غریبه. و چه غریبه‌ای! فرستاده‌ای از دنیای بزرگ غیریهود. مردی با نفوذ آشکار و مسلم. ممکن نبود که آن لحظه را فقط یک‌بار در ذهن خود بازبینی کند. برای بار دوم و گاهی برای بار سوم و چهارم آن صحنه را در خیال خود تصور می‌کرد. و هر بار که آن را تجسم می‌کرد، چشمانش پر از اشک می‌شد. استاد و فردی برجسته در دنیا به او علاقه نشان داده، او را جدی گرفته و شاید پیش خود اندیشیده بود: «این مرد جوان شگفت‌انگیز و استثنایی است.»
بنتو با تلاش خود را از این لحظهٔ چشمگیر رها کرد و به یادآوری اولین دیدارشان ادامه داد.

مشتری پافشاری کرد: «تو می‌گویی که شادی‌های جاودان جای دیگری قرار دارند. دربارهٔ آن «جای دیگر» بگو.»

«فقط می‌دانم که در اهداف فناپذیر قرار ندارد. در بیرون نیست، بلکه در درون است. ذهن است که تعیین می‌کند چه چیزی ترسناک، بی‌ارزش، مطلوب یا باارزش است و بنابراین ذهن است و فقط ذهن که باید تغییر کند.»

«نام تو چیست، مرد جوان؟»

«بنتو اسپینوزا. به زبان عبری، باروخ.»

«و به زبان لاتین بندیکت است. نامی زیبا و مقدس. من فرانسیس فون دن‌اندن هستم. در زمینهٔ ادبیات یونان و روم باستان مدرسه‌ای را اداره می‌کنم. گَفتی اسپینوزا...آ... پس به زبان لاتین اسپین و اسپینوس می‌شود که به ترتیب به معنای «خار» و «پُر از خار» است.»

بنتو سرش را تکان داد و گفت: «و به زبان پرتغالی دسپینوسا، به معنای «از مکانی خاردار».»

«نوع پرسش‌های تو ممکن است «خاردار بودن، یا مشکل‌آفرین‌بودنِ متعارف تو را برای استادان سنتی اثبات کند.» لب‌های فون دن‌اندن به شکل نیشخندی شیطنت‌آمیز چین خورد. «به من بگو مرد جوان، آیا هَمچون خاری در پهلوی استادانت هستی؟»

بنتو نیز نیشخندی زد. «بله. زمانی درست بود، اما در حال حاضر خود را از استادانم دور کرده‌ام. دردسر و خارهایم را به دفتر روزانه‌ام محدود کرده‌ام. در این جامعهٔ خرافاتی کسی از پرسش‌های گوناگون من استقبال نمی‌کند.»

«خرافات و خردمندی هرگز دوستان نزدیکی نبودند. اما شاید بتوانم همراهانی هم‌عقیده با خودت را به تو معرفی کنم. به‌طور مثال، در این‌جا مردی است که باید با او آشنا بشوی.» فون دن‌اندن دستش را درون کیفش کرد و کتابی قدیمی درآورد و به سمت بنتو دَراز کرد. «این مرد، ارسطو است. و این کتاب شامل بررسی پژوهش‌های وی دربارهٔ پرسش‌هایی نظیر پرسش‌های توست. او نیز به ذهن و پیگیری تکمیل قدرت‌های عقلانی به‌عنوان مهم‌ترین و

بی‌نظیرترین پروژهٔ انسانی ما توجه دارد. و کتاب *اخلاق نیکوماخوسی*[1] ارسطو باید یکی از درس‌های بعدی تو باشد.»

بنتو کتاب را بالا گرفت و به بینی‌اش نزدیک کرد و پیش از بازکردن آن را بویید: «ایشان را می‌شناسم و دوست دارم با آثارش آشنا شوم. اما هرگز نخواهم توانست با آن‌ها سروکار داشته باشم. یونانی نمی‌دانم.»

«پس زبان یونانی نیز باید بخشی از آموزش تو باشد. البته پس از اینکه بر زبان لاتین مسلط شدی. چه حیف که خاخام‌های تحصیل‌کردهٔ شما آنقدر اندک دربارهٔ ادبیات یونان و روم باستان می‌دانند. آنقدر چشم‌اندازشان کوچک و محدود است که بیشتر وقت‌ها فراموش می‌کنند غیریهودیان نیز دربارهٔ خردمندی پژوهش می‌کنند.»

بنتو بی‌درنگ پاسخ داد. مانند همیشه وقتی به وی حمله می‌شد، به یهودی‌بودن خود بازمی‌گشت: «این درست نیست. خاخام مناسا[2] و مورتریا هر دو ترجمهٔ کتاب ارسطو به لاتین را خوانده‌اند. و موسی میمونیدس[3] عقیده دارد که ارسطو بزرگ‌ترین فیلسوف است.»

فون دِنِاندن قد راست کرد و گفت: «کاملاً موافقم، مرد جوان. موافقم. با این

۱- Nicomachean Ethics: شناخته‌شده‌ترین اثر ارسطو در زمینهٔ اخلاق که نقش برجسته‌ای در معرفی اخلاق ارسطویی دارد و از ده کتاب تشکیل شده و بر مبنای یادداشت‌برداری از سخنان ارسطو در لیسوم شکل گرفته است. این اثر را یا نیکوماخوس (پسر ارسطو) ویرایش کرده است یا به او تقدیم کرده‌اند. مفهوم محوری اخلاق ارسطو، «سعادت» یا «کامیابی» است. سیر او در اخلاق به سوی مطلوبی است که فی‌نفسه مطلوب باشد، نه آنکه به دلیل چیزی دیگر مطلوب باشد. به تعبیر دیگر، ارسطو در پی خیر برین بود. ارسطو انسان سعادتمند را انسان فضیلت‌مند می‌داند و تحلیل ارسطو از فضیلت، تأثیری چنان درازآهنگ داشته که در عصر حاضر، با بازسازی نظریه او، اخلاقی پدید آمده که به اخلاق مبتنی بر فضیلت (virtue ethics) موسوم است. این اثر را محمدحسن لطفی به فارسی ترجمه کرده است.

۲- Manoel Dias Soeiro : ۱۶۰٤ـ ۲۰نوامبر۱٦٥۷، که او را بیشتر با نام عبری‌اش، Menasseh ben Israel می‌شناسند، خاخام پرتغالی، کابالیست، محقق، نویسنده، دیپلمات، ناشر و بنیانگذار اولین روزنامهٔ عبری در آمستردام در سال۱٦۲٦ به نام Titsma Meerets Emeth .

۳- Moses Maimonides: در سال ۱۱۳۵میلادی، در کوردوبا، اسپانیا زاده شد. وی خاخام، پزشک، ستاره‌شناس، فیلسوف و دانشمند اسپانیایی یهودی بود. وی در سده‌های میانه در مراکش و اندلس و مصر زیست و افکار و آرای او در جهان غیریهودی نیز پراکنده شد. او از علمای بزرگ یهود است که دربارهٔ او گفته‌اند: «از موسی (ابن عمران) تا موسی (ابن میمون) کسی مانند موسی برنخاسته است.» در غرب او را با نام موسی میمونیدس می‌شناسند.

پاسخ، در آزمون ورودی مدرسهٔ من موفق شدی. چنین وفاداری به استادان قدیمی سبب شد از تو دعوت کنم تا در مدرسهٔ من تحصیل کنی. زمان آن رسیده است که نه فقط ارسطو را بشناسی، بلکه خودت را نیز بشناسی. می‌توانم او را همراه با دنیای دوستانش، سقراط و افلاطون و بسیاری دیگر در مسیر آموزش و درک تو قرار بدهم.»

«اما مشکل شهریه در میان است. همان‌طور که گفتم وضع تجارت خوب نیست.»

«با هم به توافق خواهیم رسید. مثلاً خواهیم دید که در زمینهٔ تعلیم زبان عبری چگونه هستی. من و دخترم آرزو داریم زبان عبری خود را بهبود ببخشیم. و با این وجود ممکن است انواع معامله‌های پایاپای دیگری کشف کنیم. اکنون به تو پیشنهاد می‌کنم یک‌کیلو بادام به شراب و کشمش من اضافه کنی. و البته نه آن کشمش‌های لاغر، اجازه بده آن کشمش‌های چاق‌وچلهٔ قفسهٔ بالایی را امتحان کنیم.»

خاطرهٔ ظهورِ زندگی تازه آنقدر گیرا و نافذ بود که بنتو غرق در رؤیای شیرین خود چند بلوک از مقصدش دور شد. ناگهان یکه خورد و به‌سرعت جهت خود را یافت و به سوی منزل فون دن‌اندن بازگشت. خانهٔ چهارطبقهٔ باریکی که رو به آبراهٔ سینگل بود. بنتو همان‌طور که به طبقهٔ بالا، محل تشکیل کلاس‌ها می‌رفت، همچون همیشه در هر پاگرد درنگ کرد و به محل سکونت استادش نگاهی انداخت. علاقه‌مندی اندکی به کف سرامیکی ظریف آن‌جا داشت که ردیفی از سرامیک‌های سفیدوآبی با نقش آسیاب‌بادیِ شهر دِلفت حاشیهٔ پاگرد اول را پوشانده بود.

در طبقهٔ دوم، بوی ترشی کلم و رایحهٔ تند غذا به او یادآور شد که بار دیگر فراموش کرده است ناهار یا شام بخورد.

در طبقهٔ سوم، این پا و آن پا نکرد تا سوسوی درخشش چنگ و فرشینه‌های آویخته را بستاید، اما همچون همیشه بوی نقاشی‌های رنگ‌وروغن را فرو بلعید که روی دیوارها آمیزان بودند. بنتو چند دقیقه به نقاشی کوچکی خیره شد که

قایقی درساحل را به تصویر کشیده بود و دقیقاً به منظرهٔ دو شمایل بزرگ در ساحل و دو شمایل کوچک درون قایق توجه کرد، یکی روی سینهٔ قایق ایستاده بود و دیگری که حتی کوچک‌تر بود، روی دماغهٔ قایق نشسته بود. تصویر را به خاطر سپرد تا همان شب با زغال مانند آن را طراحی کند.

در طبقهٔ چهارم، فون دِن‌اِندِن و شش دانشجوی جوان به استقبال او آمدند. یکی از آن‌ها لاتین می‌آموخت و پنج نفر دیگر تا یادگیری زبان و خواندن آثار یونانی پیش رفته بودند. فون دِن‌اِندِن همچون همیشه کلاس عصر را با تمرین املاء لاتین شروع کرد که دانشجویان باید به هلندی یا یونانی ترجمه می‌کردند. فون دِن‌اِندِن با امید به اینکه به تسلط بر زبان‌های جدید شور و هیجانی تزریق کند، متونی را آموزش می‌داد که جذاب و سرگرم‌کننده بودند. آثار اُوید[1]، موضوع درسی سه‌هفتهٔ پیش بود و امشب فون دِن‌اِندِن بخشی از داستان نارسیس[2] را خواند.

برخلاف دانشجویان دیگر، اسپینوزا علاقه‌مندی کمی به حکایت‌های خیالیِ مربوط به دگرگونی‌های عجیب نشان داد. به‌زودی آشکار شد که او به هیچ‌گونه

۱- Publius Ovidius Naso: پوبلیوس اُویدیوس ناسو(۲۰مارس۴۳پیش‌ازمیلاد،۱۷یا ۱۸میلادی) مشهور به اُوید، شاعری رومی که شعرهای عاشقانه و اسطوره‌ای می‌سرود. او را به همراه هوراس و ویرژیل سه رکن اصلی شعر لاتین می‌شمارند. او در سولمو، در شرق روم زاده شد و در روم تحصیل کرد. نخستین کتاب او، آمورس بود که در سال پیش ازمیلاد کامل شد و مجموعه‌ای از شعرهای عاشقانه بود. در سال ۸ میلادی کتاب دگردیسی‌ها (متامورفوسس) را تمام کرد که دربارهٔ اسطورهٔ پیدایش جهان و تاریخ آن است. در همین سال، آگوستوس به دلایل سیاسی او را به تومیس در کرانهٔ دریای سیاه تبعید کرد. او در تبعید، دو کتاب دیگر به نام‌های تریستیا و نامه‌هایی از دریای سیاه نوشت و پس از حدود ده‌سال زندگی در تومیس، در همان‌جا درگذشت.

۲- Narcissus: نارکیسوس یا نارسیس در اسطوره‌های یونان، پسر کفسیوس و لیریوپه است. جوانی بسیار زیبا که دل‌بستگان فراوانی از جمله اخو داشت، اما به همه پاسخ رد می‌داد. سرانجام یکی از عاشقان وی به نمسیس شکایت کرد و نمسیس، نارسیس را محکوم کرد که عاشق تصویر خود شود. او آن‌قدر در آب استخری به تصویر خود نگریست تا جان داد. در یونان باستان، پسر جوان زیبارویی بود که به عشق دلباختگان خود توجّهی نمی‌کرد و حتّی به الهه‌هایی که عاشق او بودند بی‌اعتنایی می‌کرد. تا اینکه روزی به کنار چشمه‌ای می‌رود و هنگام نوشیدن آب، صورتش را در آب می‌بیند و فریفتهٔ خود می‌شود. برای آنکه خود را در آغوش بکشد، در آب می‌پرد و غرق می‌شود. خدایان به سبب این ناکامی وی را به گل نرگس (نارسیسوم) تبدیل می‌کنند تا همواره بر لب آب بروید و خود را نظاره کند. جالب است که واژهٔ «نرگس» در زبان فارسی با واژهٔ «نارسیس» یا «نارکیسوس» در زبان یونانی هم‌ریشه است.

سرگرمی‌ای نیاز ندارد. در عوض، مشتاق یادگیری است و استعدادی بی‌نظیر برای یادگیری زبان دارد. گرچه فون دِناندن فوراً متوجه شد که بنتو دانش‌آموزی استثنایی است، وقتی دید که این مرد جوان هر مفهوم و هر اصل کلی و هر دستور منحصربه‌فردی را پیش از اینکه توضیح‌هایش تمام شود، درمی‌یابد و به یاد می‌سپرد، حیرت‌زده شد.

دختر سیزده‌سالهٔ فون دِناندن، کلاراماریا، با قامت و گردن بلند و لبخند فریبنده و ستون‌فقراتی نه‌چندان صاف بر تمرین روزانهٔ زبان لاتین نظارت می‌کرد. کلارا خود در یادگیری زبان نابغه بود و با تغییر زبانی به زبان دیگر هنگام بحث با پدرش دربارهٔ درس‌های روزانهٔ هریک از دانشجویان، بدون هیچ شرحی استعداد و توانایی خود را به نمایش می‌گذاشت. ابتدا بنتو شگفت‌زده شد: یکی از عقاید یهودی که هرگز زیر سؤال نبرده بود، حقیربودن زنان بود، چه به لحاظ حقوق، چه به لحاظ خردمندی. کلاراماریا او را مبهوت کرده بود، اما او را در قانون نابرابری خردمندی زنان با خردمندی مردان، پدیده‌ای عجیب و استثنایی در نظر می‌گرفت.

وقتی فون دِناندن کلاس را با پنج دانشجوی در حال تمرین زبان یونانی ترک کرد، کلاراماریا با متانتی که برای دختری سیزده‌ساله خنده‌دار به نظر می‌رسید، آموزش واژه‌ها و تکلیفِ صرف آن‌ها به بنتو و دانشجویی آلمانی به نام دِرک کرکرینک را آغاز کرد. دِرک برای ورود به دانشکدهٔ پزشکی در هامبورگ، زبان لاتین را به‌عنوان پیش‌نیاز می‌آموخت. پس از تمرین و آموزش واژه‌ها، کلاراماریا از بنتو و دِرک خواست شعری از شاعر معروف هلندی، ژاکوب کتز[1] را به لاتین ترجمه کنند که دربارهٔ رفتار مناسب بانوانِ جوانِ مجرد بود. او شعر را با حالتی فریبنده و صدای بلند خواند و وقتی دِرک به‌سرعت به بنتو پیوست تا اجرای خوب او را بستاید، با شادی خندید و ایستاد و تعظیم کرد.

۱- Jacob cats (۱۰نوامبر۱۵۷۷_۱۲سپتامبر۱۶۶۰): شاعر، طنزپرداز، حقوق‌دان و سیاستمدار هلند که بیشترین شهرتش به سبب کتاب‌های تمثیل بود.

همیشه آخرین بخش شب برای بنتو به‌یادماندنی‌ترین و مهم‌ترین بود. همهٔ دانشجویان در کلاسی بزرگ‌تر جمع می‌شدند، یگانه اتاقی که پنجره داشت، تا به بحث فون دِناندن دربارهٔ جهان کهن گوش بدهند. موضوعِ بحث امشب او ایدهٔ جمهوری یونان بود که طبق نظر او کامل‌ترین نوعِ دولت بود. در اینجا به دخترش نگاهی انداخت که در تمام جلسه‌ها حضور داشت و تصدیق کرد که: «با این وجود، جمهوری یونان بیش از پنجاه‌درصد جمعیت را نادیده می‌گرفت، یعنی زنان و بردگان.» و ادامه داد: «موقعیت پیچیدهٔ زنان را در نمایش‌های یونانی در نظر بگیرید. از یک‌سو، قدغن بود که زنان یونانی در اجرای نمایش‌ها حضور یابند. بعدها، در قرن‌های روشنفکری به آن‌ها اجازه دادند به آمفی‌تئاترها راه یابند، اما فقط حق داشتند در بدترین جای سالن بنشینند که زاویهٔ خوبی برای دیدن صحنهٔ نمایش نداشت. و با این وجود، زنان قهرمان در نمایش‌ها را در نظر بگیرید، زنان پولادینی که شخصیت‌های اصلی بزرگ‌ترین تراژدی سوفکلس[1] و اورپید[2] بودند. اجازه بدهید به‌طور مختصر سه شخصیت خیره‌کننده و شکوهمند در تمام ادبیات را شرح بدهم: آنتیگون[3] و فِدرا[4] و مِدیا[5].

پس از سخنرانی که در حین آن از کلاراماریا خواست چند عبارت قدرتمند از آنتیگون را به یونانی و هلندی بخواند، از بنتو خواست که پس از رفتن همه

۱- Sophocles: سوفوکل یا سوفوکلس، یکی از سه تراژدی‌نویس یونان باستان است که نمایشنامه‌هایش باقی مانده‌اند. اولین نمایشنامه‌های او دیرتر از آیسخیلوس و زودتر از اورپید نوشته شده‌اند. با توجه به سودا (دایره المعارف قرن ۱۰)سوفوکل ۱۲۳ نمایشنامه در طول دوران زندگی خود نوشت که فقط هفت‌تای آن به‌طور کامل باقی ماند: آژاکس، آنتیگنه، زنان تراخیس، ادیپوس شهریار، فیلوکتیس و ادیپوس در کلنوس. سوفوکل تقریباً پنجاه‌سال پُرافتخارترین نمایشنامه‌نویس در رقابت‌های نمایشی شهر آتن بود که در جشنواره‌های مذهبی لنایا و دیونیزا برپا می‌شد.

۲- Euripides: اورپید یا اوریپیدس از شاعران و نمایشنامه‌نویسان یونان باستان بود. او با سوفوکل و آشیلوس مثلث نمایشنامه‌نویسان یونان باستان را تشکیل می‌داد.

۳- دختر اُدیپ و یوکاسته که به دست دایی خود کشته شد.

۴- اسطورهٔ یونان، دختر مینوس و پاسیفائه و همسر تیسیوس.

۵- زنی در اسطوره‌های یونان که دختر آئیتس و ایدویا و نوهٔ هلیوس، خدای خورشید بود. او یکی از ساحرین برجستهٔ جهان باستان و طرفدار هکاته بود.

چند دقیقه بماند.

«بنتو، چند مسئله است که می‌خواهم درباره‌اش با تو صحبت کنم. اول، پیشنهاد مرا در دیدار ابتدایی‌مان در فروشگاه به یاد داری؟ پیشنهادم برای معرفی تو به متفکران هم‌عقیده‌ات؟» بنتو سرش را تکان داد و فون دن‌اندن ادامه داد: «آن مسئله را فراموش نکرده‌ام و می‌خواهم به وعده‌ام عمل کنم. پیشرفت تو در زبان لاتین بسیار خوب بود و اکنون به زبان سوفکلس و هومر روی می‌آوریم. هفتهٔ آینده کلاراماریا آموزش الفبای یونانی را آغاز خواهد کرد. متونی را انتخاب کردم که در زمینهٔ علاقه‌مندی تو باشد. روی بخشی از آثار ارسطو و اپیکور کار خواهیم کرد که در اولین دیدارمان تمایل خود را به آن‌ها نشان دادی.»

«شما به نوشته‌های دفتر روزانه‌ام دربارهٔ اهداف پایدار و ناپایدار اشاره دارید؟»

«دقیقاً. پیشنهاد می‌کنم برای تکمیل زبان لاتین خود، اکنون یادداشت‌های روزانه‌ات را به این زبان بنویسی.»

بنتو به نشانهٔ موافقت سرش را تکان داد.

فون دن‌اندن ادامه داد: «و یک موضوع دیگر، من و کلاراماریا آماده‌ایم تا آموزش زبان عبری را تحت سرپرستی تو شروع کنیم. آیا موافقی از هفتهٔ آینده آموزش را آغاز کنیم؟»

بنتو پاسخ داد: «با کمال میل. بسیار خوشحال خواهم شد و نیز به این ترتیب دِین بزرگم به شما را ادا خواهم کرد.»

«پس چه‌بسا وقت آن است که دربارهٔ روش‌های آموزشی فکر کنی. در تدریس تجربه‌ای داری؟»

«سه‌سال پیش خاخام مورتریا از من خواست تا در آموزش زبان عبری به دانش‌آموزان نوجوان به ایشان کمک کنم. عقاید و افکار بسیار زیادی دربارهٔ پیچیدگی‌ها و ظرافت‌های زبان عبری نوشته‌ام و امیدوارم روزی دستور زبان عبری را بنویسم.»

«چه عالی. خاطرت جمع باشد که دانش‌آموزانی مشتاق و دقیق خواهی داشت.»

بنتو اضافه کرد: «از اتفاق، امروز عصر نیز درخواستی عجیب برای آموزش داشتم. چند ساعت پیش، دو مرد آشفته و پریشان دنبال من می‌گشتند و سعی می‌کردند به‌نوعی مرا به‌عنوان مشاور و مربی خود به‌کار گیرند.» بنتو مواجهۀ خود با ژاکوب و فرانکو را به‌طور مفصل شرح داد.

فون دن‌اندن مشتاقانه گوش داد و وقتی صحبت بنتو تمام شد، گفت: «می‌خواهم به تکلیف واژه‌های لاتین امشب تو یک واژۀ دیگر اضافه کنم. لطفاً بنویس cute. می‌توانی معنای آن را از واژۀ اسپانیایی cautela حدس بزنی.»

«بله. *احتیاط کن*. به زبان پرتغالی می‌شود: cuidado. اما چرا *احتیاط*؟»

«به لاتین، لطفاً»

«quad cur caute?»

«من مخفیانه خبر دارم که دوستان یهود تو از اینکه در کلاس‌های من شرکت می‌کنی رضایت ندارند. ابداً راضی نیستند. و از اینکه به‌سرعت از جامعۀ آن‌ها دور می‌شوی ناخشنودند. *احتیاط کن*، پسرم. مراقب باش بهانه‌های بیشتری به‌دست آن‌ها ندهی. با افکار و تردیدهای عمیق‌تر خود به هیچ غریبه‌ای اعتماد نکن. هفتۀ آینده خواهیم دید که آیا اپیکور مشاورۀ مفیدی به تو ارائه خواهد کرد.»

فصل چهارم

استونی، ۱۰می ۱۹۱۰

پس از رفتن آلفرد، دو دوست قدیمی از جای خود برخاستند و در حالی‌که منشی مدیر مدرسه اِپستاین ظرفی از سیب و گردو روی میز می‌گذاشت، کش‌وقوسی به خود دادند و نشستند و آرام به خوردن پرداختند. منشی نیز چای‌شان را آماده کرد.

مدیر مدرسه اِپستاین گفت: «خُب هرمان، این چهرهٔ آینده است.»

«نه آینده‌ای که من می‌خواهم ببینم. فنجانی چای داغ حالم را جا می‌آورد. همراهی با او آدم را سرد می‌کند.»

«چطور باید نگران این پسر و نفوذ و تأثیرش بر همکلاسی‌هایش باشیم؟»

سایه‌ای عبور کرد، دانش‌آموزی از سالن می‌گذشت، آقای شافر برخاست و رفت تا در را که نیمه‌باز مانده بود، ببندد.

«از زمان شروع تحصیل معلم او بودم و در شماری از کلاس‌هایم شرکت داشته است. عجیب است، اصلاً او را نمی‌شناسم. همان‌طور که می‌بینی حالتی ماشینی و دور از دسترس در او وجود دارد. دیده‌ام که پسران در گفت‌وگوهای سرزنده و بانشاط شرکت می‌کنند، اما آلفرد هرگز به آن‌ها نمی‌پیوندد و خود را

کاملاً پنهان نگه می‌دارد.»

« هرمان، در این دقیقه‌های پایانی به‌سختی پنهان بود.»

«این حالت او کاملاً تازه بود. مرا حیرت‌زده کرد. آلفرد روزنبرگی متفاوت را دیدم. مطالعهٔ کتاب چمبرلن به او جسارت بخشیده بود.»

«شاید این بخش روشن مسئله باشد. شاید اگر کتاب‌های دیگری سر راهش قرار بگیرند او را به روش متفاوتی به هیجان آورند. اگرچه به‌طور کلی تو گفتی که او عاشق کتاب نیست؟»

«عجیب است. پاسخ به این پرسش دشوار است. گاهی فکر می‌کنم که او ایدهٔ کتاب‌ها یا بوی آن‌ها یا شاید فقط جلد کتاب‌ها را دوست دارد. او بیشتر وقت‌ها با دسته‌ای کتاب از هاپتمن[1]، هاینه[2]، نیچه[3]، هگل[4] و گوته[5] در زیر بغلش پیرامون مدرسه قدم می‌زند. گاهی طرز راه رفتنش خنده‌دار است. گویی خردمندی برتر خود را به رخ دیگران می‌کشد و فخر می‌فروشد که چنان کتاب‌های معروفی را انتخاب کرده است. بیشتر وقت‌ها تردید داشته‌ام که او واقعاً آن کتاب‌ها را خوانده باشد. امروز نمی‌دانم چه فکری بکنم.»

۱- Herbert Aaron Hauptman: هربرت هاپتمن(۱٤فوریه۲۳-۱۹۱۷ اکتبر ۲۰۱۱)، ریاضیدان آمریکایی و برندهٔ جایزهٔ نوبل که در سال ۱۹۸۵ «برای دستاوردهای برجستهٔ خود در توسعهٔ روش‌های مستقیم برای تعیین ساختارهای بلوری» موفق به دریافت جایزهٔ نوبل شیمی شد.

۲- Christian Johann Heinrich Heine: کریستین یوهان هاینریش هاینه (۱۳دسامبر۱۷۹۷، ۱۷فوریه ۱۸۵٦) یکی از شاعران و خبرنگاران آلمانی سدهٔ نوزده میلادی.

۳-Friedrich Wilhelm Nietzsche: فریدریش ویلهلم نیچه(۱۵ اکتبر ۱۸٤٤- ۲۵ اوت۱۹۰۰) فیلسوف، شاعر، آهنگساز و فیلولوژیست کلاسیک بزرگ آلمانی بود. از مشهورترین عقاید وی نقد فرهنگ و دین و فلسفهٔ امروزی بر مبنای پرسش‌های بنیادین دربارهٔ بنیان ارزش‌ها و اخلاق بود. نوشته‌های او سبک تازه‌ای در زبان آلمانی محسوب می‌شود؛ نوشته‌هایی بسیار ژرف و سرشار از ایجاز، آمیخته با افکاری انقلابی که خود روش نوشتاری‌اش را گزین‌گویی‌ها نامید.

٤- Georg Wilhelm Friedrich Hegel:گئورگ ویلهلم فریدریش هگل(۱۷ اوت ۱۷۷۰— ۱٤نوامبر۱۸۳۱) فیلسوف بزرگ آلمانی و یکی از پدیدآورندگان ایده‌آلیسم آلمانی بود. تاریخ‌گرایی و ایده‌آلیسم او انقلاب عظیمی در فلسفهٔ اروپا به وجود آورد و سنگ بنای مارکسیسم و فلسفهٔ قاره‌ای شد.

۵- Johann Wolfgang von Goethe: یوهان ولفگانگ فون‌گوته(۲۸ اوت۱۷٤۹، ۲ مارس۱۸۳۲) شاعر، نویسنده، نقاش، محقق، انسان‌شناس، فیلسوف و سیاست‌مدار آلمانی بود. او یکی از کلیدهای اصلی ادبیات آلمانی و جنبش وایمار کلاسیک و همچنین رمانتیسیسم به شمار می‌رود. گوته در آلمان، شکسپیر در انگلستان، ویکتور هوگو در فرانسه و دانته در ایتالیا را چهار رکن ادبیات اروپا می‌دانند.

مدیر مدرسه اظهارنظر کرد: «چنین شور و اشتیاقی برای چمبرلن. آیا برای چیزهای دیگر هم چنین اشتیاقی از خود نشان داده است؟»

«مسئله همین جاست. او همیشه احساسات خود را بسیار کنترل می‌کند، اما هنگام اشاره به مسائل مربوط به دوران پیش از تاریخ بومی، کاملاً جرقه‌ای از هیجان را در او به یاد دارم. هرازگاهی گروه‌های کوچکی از دانش‌آموزان را انتخاب می‌کنم تا در حفاری‌های باستان‌شناسی شمال کلیسای سنت‌آلای شرکت کنند. روزنبرگ همیشه برای چنین کاوش‌هایی داوطلب بود. در یکی از این سفرهای کوتاه، او کمک کرد تا بعضی از ابزارهای عصر سنگ و اجاقی از دورانِ پیش از تاریخ را کشف کنیم و او هیجان‌زده شده بود.»

مدیرمدرسه همچنان که پروندهٔ آلفرد را زیرورو می‌کرد، گفت: «جالب است. او انتخاب کرده تا به مدرسهٔ ما بیاید تا اینکه به دبیرستان برود و ادبیات یونان و روم باستان را مطالعه کند و سپس در رشتهٔ ادبیات یا فلسفه که به نظر می‌رسد زمینهٔ علاقه‌مندی‌اش باشد، به دانشگاه برود. چرا تصمیم گرفته است به مدرسهٔ فنی‌حرفه‌ای بیاید؟»

«گمان کنم دلایل مالی در میان است. وقتی نوزاد بوده، مادرش فوت کرده است و پدرش سلِ ریوی دارد و فقط گاهی به‌عنوان کارمند بانک کار می‌کند. معلم هنر جدید، آقای پُروی، او را نسبتاً طراحی خوب می‌پندارد و او را تشویق کرده است تا حرفهٔ معماری را در پیش بگیرد.»

«بنابراین او فاصلهٔ خود با دیگران را حفظ می‌کند.» مدیر مدرسه پروندهٔ آلفرد را بست و گفت: «و با این حال، در انتخابات برنده شد. او چند سال پیش هم نمایندهٔ کلاس نبود؟»

«فکر می‌کنم ارتباط اندکی با شهرت دارد. دانش‌آموزان به مقام و منصب اهمیتی نمی‌دهند و پسران معروف معمولاً به سبب وظیفه‌های دشواری که این مقام دارد و نیز آمادگی‌ای که برای سخنرانی مراسم پایان تحصیل نیاز است، از نمایندهٔ کلاس‌بودن دوری می‌کنند. تصور نمی‌کنم دانش‌آموزان روزنبرگ را جدی گرفته باشند. هرگز او را در میان جمع ندیدم یا در حال شوخی‌کردن با

دیگران. بیشتر وقت‌ها او مایهٔ شوخی و خندهٔ شیطنت‌های پسران است. او منزوی و تنهاست، همیشه پیرامون روال، همراه با تختهٔ طراحی در زیر بغلش، به‌تنهایی قدم می‌زند. بنابراین خیلی نگران پخش عقاید افراطی او در این‌جا نخواهم بود.»

مدیر مدرسه اپستاین برخاست و به سمت پنجره رفت. بیرون، درختان برگ‌پهن با شاخ و برگ‌های تازهٔ بهاری دیده می‌شد و آن‌سوتر، ساختمان‌های سفید و باشکوه با سقف‌های آجرقرمز.

«دربارهٔ چمبرلن بیشتر برایم بگو. زمینهٔ علاقه‌مندی من مطالعهٔ کتاب‌های دیگر است. میزان نفوذ او در آلمان چقدر است؟»

«به‌سرعت پیش می‌رود. به‌طرز وحشتناکی سریع است. کتابش حدود ده‌سال پیش چاپ شده است و شهرتش پیوسته رو به افزایش است. شنیده‌ام بیش از صدهزار نسخه فروش رفته است.»

«تو آن را خوانده‌ای؟»

«شروع به خواندن آن کردم، اما صبر و حوصله‌ام سر آمد و بقیه را نگاهی اجمالی انداختم. بسیاری از دوستانم آن را خواندند. مورخان آموزش‌دیده و کلیسا و البته رسانه‌های یهودی هم در واکنش من سهیم بودند. با این وجود، بسیاری از افراد سرشناس آن را ستودند. قیصر ویلهلم[1] و تئودُر روزولت[2] امریکایی و بسیاری دیگر از روزنامه‌های خارجی برجسته آن را به‌طور مثبت و خوش‌بینانه‌ای نقد کرده‌اند، برخی حتی با شور و هیجان. چمبرلن شیوه‌های بیان بسیاری به‌کار برده و وانمود کرده با غریزه‌های اصیل‌تر و ناب‌تر سخن می‌گوید. اما گمان کنم او تمایل‌های بنیادی ما را تقویت می‌کند.»

«شهرت او را چگونه ارزیابی می‌کنی؟»

«او به نحو متقاعدکننده‌ای می‌نویسد و بر تحصیل‌کرده‌ها اثر می‌گذارد. در

۱- Kaiser Wilhelm II : ویلهلم دوم، واپسین قیصر آلمان و پادشاه پروس (از ۱۸۸۸ تا ۱۹۱۸) که با پایان جنگ جهانی اول و شکستِ آلمان، او را از پادشاهی کنار گذاشتند و به دربار هلند پناه برد.

۲- Theodore Roosevelt: (۱۸۵۸ - ۱۹۱۹) بیست‌وششمین رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا بود.

هر صفحه از کتابش نقل‌وقول‌هایی پُرمغز و معنادار از ترتولیانوس[1] یا آگوستین مقدس[2] یا شاید افلاطون یا برخی از اسطوره‌های هندی قرن هشتم ارائه کرده است. اما این کتاب فقط ظاهرِ علم و دانش است. در واقع، او صرفاً نقل‌وقول‌هایی بی‌ربط از دوران‌های مختلف برداشته تا تصورات پیشین خود را پشتیبانی کند. شکی نیست ازدواج اخیر وی با دختر واگنر به شهرت او کمک کرده است. بسیاری او را وارث نژادپرستی واگنر می‌دانند.»

«واگنر سبب موفقیت او شده است؟»

«نه. آن‌ها هرگز یکدیگر را ندیده‌اند. واگنر پیش از اینکه چمبرلن از دخترش خواستگاری کند، از دنیا رفت. اما کاسیما، همسر دوم واگنر، خبر رضایت دخترِ واگنر را به او رساند.»

مدیر مدرسه فنجانی دیگر چای ریخت. «خُب، به نظر می‌رسد روزنبرگ جوان ما آنقدر عمیق جذب نژادپرستی چمبرلن شده که ممکن نیست به سادگی او را از آن دور کرد. اما وقتی دربارهٔ آن فکر می‌کنی، کدام نوجوان بی‌وجهه و منزوی و تاحدی بی‌کفایت با کمال میل زمزمه نمی‌کند که آموخته است نژاد او برتر است؟ که نیاکانش تمدن‌های بزرگ را پایه‌گذاری کرده‌اند؟ به‌ویژه پسری که هرگز مادری نداشته که او را تحسین کند و پدرش در شرف مرگ است و برادر بزرگش بیمار...»[3]

۱- Quintus Septimus Florens Tertullianus : کوینتوس ترتولیانوس در حدود سال ۱۶۰ در کارتاژ (تونس فعلی) در خانواده‌ای رومی و بت‌پرست چشم به جهان گشود. او در زمینهٔ علم معانی بیان و حقوق به تحصیل پرداخت و احتمالاً مدتی در روم زندگی کرد و به‌عنوان حقوقدان مشغول به‌کار شد. حدود سال ۱۹۷ مسیحی شد و پس از آن بقیهٔ عمر خود را صرف نگارش آثار متعددی در دفاع از دین مسیحیت کرد. او ابتدا حامیِ کلیسای رسمیِ کاتولیک بود، اما حدود سال ۲۰۷ از رهبران کلیسا سرخورده شد و به نفع نهضت مونتانیسم سخن‌گفتن آغاز کرد.

۲- Augustinus Saint : مارکوس اورلیوس اوگوستینوس معروف به آگوستین قدیس، از فیلسوفان تأثیرگزار و اندیشمندان مسیحیت در دوران باستان و اوایل قرون وسطی بود. او از شکل‌دهندگان سنت مسیحی غربی (کاتولیک و پروتستان) به حساب می‌آید.

۳- اشاره به استفاده از مکانیسم‌های دفاعی در مکتب روانکاوی دارد که مبدع آن فروید بود. افراد برای کنار آمدن با تعارضات ناخودآگاه از این مکانیسم‌ها استفاده می‌کنند تا اضطراب ناشی از آن را کاهش دهند. در این مورد خاص منظور این است که نوجوانی منزوی و مورد تحقیر که هیچگاه مورد تحسین و

«آه، کارل، طنین خیالبافی‌هایت را می‌شنوم، آن دکتر فروید[۱] وینی که متقاعدکننده می‌نویسد و به ادبیات کلاسیک هم دست می‌برد، هرگز بدون نقل‌وقولی جالب و بامزه که تکیه کلامش به حساب می‌آید، ظاهر نمی‌شود.»

«گناه از من است. اعتراف می‌کنم که عقایدش بیشترویشتر به نظرم خردمندانه می‌رسد. به‌طور مثال، هم‌اکنون گفتی صدهزار نسخه از کتاب ضدیهود چمبرلن فروش رفته است. از میان انبوه خوانندگان، چه تعدادی همانند تو کتاب را کنار گذاشته‌اند؟ و چه تعدادی همچون روزنبرگ به هیجان آمدند؟ چرا یک کتاب چنین واکنش‌های مختلفی به وجود آورده است؟ باید حالتی در خوانندگانی خاص وجود داشته باشد که سبب شود از کتاب او، از زندگی او، از ویژگی‌های روحی او و از تصورش از خودش استقبال کنند. حتماً چیزی را عمیقاً در ژرفای ذهن یا همان‌طور که فروید می‌گوید در ناخودآگاه[۲] باقی می‌گذارد که سبب می‌شود خوانندگانی خاص عاشق نویسنده‌ای خاص شوند.»

«موضوعی مختصر و مفید برای بحث سر شام‌مان! در ضمن، گمان کنم دانش‌آموز کوچک من، روزنبرگ آن بیرون دلواپس و نگران منتظر است تا بداند ما می‌خواهیم با او چه کنیم؟»

«بله، از این مسئله دور شدیم. به او قول دادیم تکلیفی برایش تعیین کنیم. شاید تند رفتیم. اصلاً ممکن است برای او تکلیفی تعیین کنیم که طی دو

ستایش قرار نگرفته است، ناخودآگاه رو به مطالبی می‌آورد که او را برترین نژاد عالم و شایسته تقدیر نشان می‌دهد.

۱- Sigismund Schlomo Freud: زیگموند فروید، با نام کامل زیگیسموند شلومو فروید، (۶ می ۱۸۵۶، ۲۳ سپتامبر ۱۹۳۹) عصب‌شناس اتریشی و پایه‌گذار رشتهٔ روانکاوی بود. برخی از منتقدان وی معتقدند نظریات فروید شبه‌علم محسوب می‌شود. هم‌اکنون به کمک علم عصب روانکاوی روی نظریات فروید پژوهش‌هایی صورت گرفته و نظریات علمی وی مشخص شده‌اند.

۲- فروید ذهن را به دو قسمت خودآگاه و ناخودآگاه تقسیم کرد. بخش خودآگاه ذهن در برگیرندهٔ تمام افکار و احساسات و اعمالی است که ما در حال حاضر از آن آگاهی داریم. ناخودآگاه شامل چیزهایی است که از آگاهی شخصی ما پنهان است. به عقیدهٔ فروید، ناخودآگاه، انگیزه‌های ابتدایی و غریزی ما و نیز خاطره‌ها و هیجان‌های اضطراب‌آوری را که از نفوذ آنها به ذهن خودآگاه جلوگیری شده است، در بر می‌گیرد. فروید ساختار عمودی و مرتبه‌ای برای ذهن ارائه داد: ذهن خودآگاه، نیمه‌خودآگاه، ذهن ناخودآگاه، که هر یک زیر سطح دیگری قرار می‌گیرند.

هفته‌ای که وقت داریم، تأثیری مثبت بر او بگذارد؟ من تندی و تلخی بسیاری در او دیدم، تنفری شدید به همه، به‌جز به روحِ «آلمان اصیل و راستین». فکر کنم لازم است او را از آن عقاید دور کنیم و به عقایدی ملموس که بتواند لمس کند، سوق بدهیم.»

آقای شافر گفت: «تنفر از نژاد دشوارتر از تنفر از فرد است. نظری دارم. فردی یهودی می‌شناسم که مسلماً به او اهمیت می‌دهد. اجازه بده دوباره او را صدا بزنیم بیاید داخل و من دربارهٔ آن یهودی با او صحبت می‌کنم.»

منشی مدیر مدرسه اِپستاین فنجان‌های چای و بشقاب را از روی میز برداشت و آلفرد را به داخل اتاق هدایت کرد. آلفرد دوباره روی همان صندلی انتهایی، پشت میز نشست.

آقای شافر آهسته پیپ خود را پُر و روشن کرد و پُکی به آن زد و ابری از دود بیرون داد. سپس شروع به صحبت کرد: «روزنبرگ، ما چند پرسش دیگر داریم. از احساس تو به یهودیان از نظر نژادی آگاهم، اما با یهودیانی خوب هم برخورد کرده‌ای. از اتفاق می‌دانم که من و تو یک پزشک خانوادگی داریم، آقای اِپفباوم. شنیدم او تو را به دنیا آورده است.»

آلفرد گفت: «بله. ایشان در تمام عمرم پزشک من بوده‌اند.»

«و نیز ایشان در تمام این سال‌ها دوست صمیمی من بوده است. به من بگو او آدم خطرناکی است؟ طفیلی است؟ هیچ‌کس در رِوال سختکوش نیست، اما وقتی تو نوزاد بودی، من با چشمان خود دیدم که چطور ایشان شب و روز کار و تلاش می‌کرد تا مادرت را از سل نجات دهد. شنیده‌ام حتی در مراسم تدفین مادرت گریه کرده است.»

«دکتر اِپفباوم مرد خوبی است. او همیشه به خوبی از ما مراقبت کرده است و البته ما هم همیشه دستمزدش را پرداخت کرده‌ایم. یهودیان خوب هم ممکن است وجود داشته باشند. این مسئله را می‌دانم. من از شخص ایشان بدگویی نمی‌کنم، فقط از نژاد یهود بد می‌گویم. انکارناپذیر است که همهٔ یهودیان تخمِ نژادی تنفربرانگیز را حمل می‌کنند و اینکه...»

مدیر مدرسه که به‌سختی می‌کوشید خود را نگه دارد، میان حرف‌شان آمد:
«آه، دوباره واژهٔ *نفرت‌انگیز*. دربارهٔ آن زیاد شنیده‌ام روزنبرگ، اما دربارهٔ عشق و محبت چیزی نشنیده‌ام. فراموش نکن که عشق در کانون رسالت عیسی‌مسیح قرار دارد. نه فقط عشق به خدا، بلکه دوست‌داشتن همسایگان همچون خود. بین آنچه در کتاب چمبرلن می‌خوانی و آنچه هر هفته در کلیسا دربارهٔ عشق مسیحیت می‌شنوی، تضادی نمی‌بینی؟»

«آقا، من هر هفته به کلیسا نمی‌روم. رفتن به کلیسا را ترک کردم.»

«پدرت در این‌باره چه فکر خواهد کرد؟ چمبرلن چه احساسی خواهد کرد؟»

«پدرم می‌گوید هرگز قدم به کلیسا نگذاشته است. ادعای چمبرلن و واگنر را نیز خوانده‌ام که آموزه‌های کلیسا بیشتر از اینکه ما را قوی بسازند، ضعیف‌مان می‌کنند.»

«تو به حضرت مسیح علاقه نداری؟»

آلفرد درنگ کرد، از همه طرف خود را در دام‌افتاده حس می‌کرد. زمینهٔ بحث نامطمئن بود. مدیر مدرسه هم‌اکنون اشاره کرده بود که لوتران متدینی است. امنیت او در این بود که از چمبرلن بگوید. آلفرد به ذهن خود فشار آورد تا جمله‌هایی از کتاب وی را به یاد بیاورد. «همچون چمبرلن من بسیار به عیسی‌مسیح احترام می‌گذارم. چمبرلن ایشان را نابغه‌ای پرهیزگار و شرافتمند می‌نامند که قدرت و شجاعت بسیاری داشت، اما متأسفانه پولس مقدس[1] که حضرت‌عیسی را به مردی رنج‌دیده و مطیع مانند بره تبدیل کرد، آموزه‌های ایشان را یهودی کرد. همهٔ کلیساهای مسیحیان نقاشی‌ها یا شیشه‌کاری‌های رنگی از عیسی‌مسیح دارند که نشان می‌دهد ایشان را به صلیب کشیدند. هیچ کلیسایی تصویرهایی از مسیح قدرتمند و دلیر نشان نمی‌دهد. عیسی‌مسیحی که

۱- Paul the Apostle: از مهم‌ترین مبلغان مسیحیت و بنیانگذار الهیات و خداشناسی این آئین بود. برخلاف حواریون، پولس هرگز با عیسی دیدار مستقیم نداشت. با این حال، پولس بود که مسیحیت را همچون دینی جداگانه، از یهودیت جدا ساخت. در کتاب اعمال رسولان، پولس پیشوای نصاری (جنتیل‌ها) و حواریون پیشوای مسیحیان خوانده شده‌اند. بیشتر قسمت‌های عهد جدید را او نوشته است.

جرأت کرد خاخام‌های فاسد را به مبارزه بطلبد، عیسی‌مسیحی که یک‌تنه صرافان را از معبد بیرون کرد.»

«پس چمبرلن عیسی‌مسیح را شیر می‌بیند، نه بره؟»

آلفرد جسارت یافت و گفت: «بله. چمبرلن می‌گوید غم‌انگیز است که عیسی‌مسیح در زمان و مکان خود ظهور یافت. اگر ایشان آلمانی‌ها را آموزش می‌داد یا حتی اگر هندی‌ها را، حرف‌هایش نفوذ و اثری کاملاً متفاوت داشت.»

مدیر مدرسه که متوجه شد مسیر اشتباهی را در پیش گرفته است، گفت: «اجازه بده به پرسش ابتدایی‌ام بازگردم. سؤالی ساده دارم. به چه کسی عشق می‌ورزی؟ قهرمان تو کیست؟ چه کسی را بیش از همه تحسین می‌کنی؟ منظورم علاوه بر چمبرلن است.»

آلفرد هیچ پاسخ آماده‌ای نداشت. پیش از پاسخ‌دادن مدتی طولانی تأمل کرد و سپس گفت: «گوته.»

مدیر مدرسه اِپستاین و آقای شافر هر دو در صندلی‌های خود صاف نشستند. مدیر مدرسه گفت: «چه انتخاب جالبی، روزنبرگ. انتخاب توست یا چمبرلن؟»

«هر دو. و فکر می‌کنم انتخاب آقای شافر هم باشد. ایشان در کلاس بیش از هرکسی گوته را می‌ستایند.» آلفرد برای کسب تأیید به آقای شافر نگاهی انداخت و تکان سری به‌نشانهٔ موافقت دریافت کرد.

مدیر مدرسه پرسید: «و به من بگو چرا گوته؟»

«ایشان نابغهٔ آلمانی ابدی هستند. بزرگ‌ترین آلمانی. نابغهٔ نویسندگی و علم و هنر و فلسفه. او بیش از هر کسی در زمینه‌های مختلف نبوغ و استعداد دارد.»

مدیر مدرسه اپستاین که ناگهان به هیجان آمده بود، گفت: «پاسخی عالی بود. معتقدم هم‌اکنون پروژهٔ مطلوبِ پیش از فارغ‌التحصیلی تو را یافتم.»

دو معلم آهسته زیر لب با هم خصوصی مشورت کردند. مدیر مدرسه اِپستاین اتاق را ترک کرد و مدت کوتاهی بعد با کتابی بزرگ در دست بازگشت. او و آقای شافر روی کتاب خم شدند و چند دقیقه‌ای صفحه‌های

کتاب را ورق زدند و محتوای کتاب را بررسی کردند. پس از اینکه مدیر مدرسه شمارهٔ بعضی از صفحه‌ها را نوشت، به سمت آلفرد چرخید و گفت:

«این پروژهٔ توست. باید با دقت کامل دو فصل چهارده و شانزده از زندگینامهٔ خودنوشت گوته را بخوانی و هر خطی را که وی دربارهٔ قهرمان شخصی خود، مردی به نام اسپینوزا که سال‌ها پیش زندگی می‌کرد، نوشته است، بنویسی. قطعاً از این تکلیف استقبال خواهی کرد. لذت‌بخش خواهد بود که بخشی از زندگینامهٔ خودنوشت قهرمان خود را بخوانی. گوته کسی است که تو به او علاقه داری و گمان کنم برایت جالب باشد که بدانی وی دربارهٔ مردی که خود دوست می‌داشت و تحسینش می‌کرد چه نوشته است، درسته؟»

آلفرد با نگرانی سرش را تکان داد و سردرگم به سبب روحیهٔ خوبِ مدیر مدرسه، حس کرد در دام افتاده است.

مدیر مدرسه ادامه داد: «بنابراین روزنبرگ، اجازه بده دربارهٔ تکلیف تو شفاف توضیح بدهم. باید فصل‌های چهارده و شانزده زندگینامهٔ خودنوشت گوته را بخوانی و از هر خطی که وی دربارهٔ بندیکت اسپینوزا نوشته است، نسخه‌برداری کنی. باید سه نسخه تهیه کنی. یکی برای خودت و یکی برای من و یکی هم برای آقای شافر. اگر متوجه بشویم که هریک از نظرهای گوته دربارهٔ اسپینوزا را جا انداخته‌ای، تو را ملزم خواهیم کرد بارها بارها تکلیف را انجام بدهی تا اینکه نسخه‌برداری کامل و درست انجام شود. دو هفتهٔ دیگر تو را خواهیم دید تا نوشته‌هایت را بخوانیم و دربارهٔ تمام جنبه‌های تکلیفت بحث کنیم. روشن است؟»

آلفرد دوباره با تکان سر تأیید کرد و گفت: «قربان، می‌توانم سؤالی بکنم؟ پیش از این گفتید دو تکلیف برای من تعیین می‌کنید. من باید تحقیق نسب‌شناسی انجام بدهم و باید دو فصل این کتاب را بخوانم و نیز باید سه نسخه از بخش‌های مربوط به بندیکت اسپینوزا را بنویسم.»

مدیر مدرسه گفت: «درست است. و سؤالت چیست؟»

«قربان، این به جای دو تکلیف، سه تکلیف نیست؟»

آقای شاکر میان صحبتشان آمد: «روزنبرگ بیست تکلیف هم ارفاق خواهد بود. گفتن اینکه مدیر مدرسه برای مقام خود مناسب نیست، چون فردی یهودی است، دلیلی کافی برای اخراج از هر مدرسه‌ای در استونی یا در هر سرزمین شوروی است.»

جمله آقاله

هجاره بمحمد آقای شاکر، شاید این پسر منظوری دارد. تکلیف گوته آنقدر مهم است که از او می‌خواهیم آن را با دقت بسیار زیاد انجام دهد. مدیر مدرسه ایستاپین به سمت‌گارد چرخید: «از انجام‌دادن تحقیق نسب‌شناسی معاف هستی. با دقت زیاد بر نوشته‌های گوته تمرکز کن. جلسه تمام است. دو هفتهٔ دیگر دقیقاً در همین ساعت تو را خواهیم دید و اطمینان حاصل کن که روز پیش از جلسه نسخهٔ خود را برایم آورده باشی.»

فصل پنجم

آمستردام، ۱۶۵۶

بنتو همین‌که سروصدای حمام‌کردن برادرش را شنید که برای مراسم روز سَبَت آماده می‌شد، گفت: «صبح‌بخیر، گابریل.» گابریل با غُرغُر پاسخ داد، اما دوباره وارد اتاق‌خواب‌شان شد و به‌دشواری روی تخت چهاردیرکی باابهت‌شان که هر دو از آن استفاده می‌کردند، نشست. تخت که بیشتر فضای اتاق را دربرگرفته بود، یکی از بازمانده‌های خانوادگی گذشته‌شان بود.

پدرشان، میخائیل تمام اموال خانواده را برای بنتو، پسر بزرگش به‌جا گذاشته بود، اما دو خواهر بنتو بر اساس اینکه او تصمیم گرفته عضو راستین جامعهٔ یهود نباشد، به وصیت‌نامهٔ پدر اعتراض کردند. هرچند دادگاه یهود به نفع بنتو حکم صادر کرده بود، بنتو با تسلیمِ همهٔ اموال خانواده به خواهرها و برادرهایش، همه را شگفت‌زده کرد و فقط همین تخت چهاردیرکی والدینش را برای خود حفظ کرد. پس از ازدواجِ دو خواهر، بنتو و گابریل در خانهٔ سفید سه‌طبقه‌ای که خانوادهٔ اسپینوزا ده‌ها سال اجاره کرده بودند، تنها ماندند. خانه‌شان روبه‌روی آبراههٔ هوت‌گاخت، نزدیک تقاطع تجاری بخش یهودی آمستردام، درست یک بلوک دورتر از کنیسهٔ کوچک بث‌ژاکوب و کلاس‌های

مجاورش بود.

بنتو و گابریل با تأثر و افسوس تصمیم گرفتند از آن خانه نقل‌مکان کنند. با رفتن خواهران، خانهٔ قدیمی برای آن دو خیلی بزرگ بود و تصویر مرگ فضای خانه را دربرگرفته بود و نیز، بسیار گران بود. جنگ انگلیس و هلند در سال ۱٦۵۳ و حملهٔ دزدان دریایی به کشتی‌هایی که از برزیل می‌آمدند برای تجارت واردات اسپینوزا فاجعه بود و دو برادر را مجبور کرد خانه‌ای کوچک اجاره کنند که با پنج‌دقیقه پیاده‌روی به آن می‌رسیدند.

بنتو نگاهی طولانی به برادرش انداخت. وقتی گابریل کودک بود، مردم بیشتر وقت‌ها او را «بنتو کوچولو» صدا می‌زدند، زیرا هر دو صورت بیضی و چشمانی نافذ همچون جغد و بینی‌ای بزرگ داشتند. اکنون، با این وجود، گابریل با اندامی متناسب، حدود پانزده‌کیلو از برادر بزرگش سنگین‌تر و دوازده‌سانتی‌متر بلندتر و بسیار قوی‌تر بود. و دیگر چشم‌هایش شبیه برادرش نبود.

دو برادر در سکوت پهلوی هم نشستند. بنتو به‌طور عادی سکوت و تنهایی را دوست داشت و از خوردن غذا همراه با گابریل و کارکردن با او در مغازه بدون ردوبدل حرف احساس آسودگی می‌کرد. اما این سکوت طاقت‌فرسا بود و افکار تیره و تاری پدید می‌آورد. بنتو به خواهرش، ریکا اندیشید که در گذشته همیشه پرحرف و پُرجوش‌وخروش بود. اما اکنون او نیز در کنارش ساکت بود و هر وقت او را می‌دید نگاهش را برمی‌گرداند.

نیز، همهٔ مردگان، همهٔ کسانی‌که روی همین تخت از دنیا رفته بودند، ساکت بودند؛ مادرش، هانا که هفده‌سال پیش، وقتی او کودکی شش‌ساله بود، چشم از جهان فروبسته بود؛ برادر بزرگش، آیزِک شش‌سال پیش؛ نامادری‌اش، استر سه‌سال پیش؛ پدر و خواهرش، میریام دو سال پیش. از خواهرها و برادرانش، آن گروه پُرسروصدا و بانشاط که با آن‌ها بازی و دعوا و آشتی کرد و برای ازدست‌دادن مادرشان همراه با آن‌ها غصه خورد و آهسته‌آهسته به نامادری‌شان علاقه‌مند شد، فقط ریکا و گابریل باقی مانده بودند که هر دو به‌سرعت از او

دور شدند.

بنتو به صورت پف‌کرده و رنگ‌پریدهٔ گابریل نگاه کرد و سکوت را شکست: «گابریل، دوباره کم خوابیدی؟ فکر کنم از چیزی ناراحتی.»

«بله، بنتو. چطوری می‌توانم بخوابم؟ در حال حاضر هیچ‌چیز خوب نیست. چه کار باید کرد؟ چه کار باید کرد؟ از مشکل بین‌مان متنفرم. ببین، امروز صبح برای مراسم روز سَبَت لباس پوشیدم. برای اولین‌بار در این هفته خورشید در آسمان می‌درخشد، آسمانی آبی بر فراز سرمان است و من باید احساس شادمانی و نشاط بکنم، مانند هرکس دیگری، مانند همهٔ همسایگان‌مان. در عوض، به‌خاطر برادرم... بنتو مرا ببخش، اما اگر صحبت نکنم خواهم ترکید... به‌خاطر تو زندگی‌ام مصیبت‌بار است. در رفتن به کنیسهٔ خودم و پیوستن به مردم خودم و نمازخواندن برای خدای خودم شادمانی وجود ندارد.»

«گابریل، آگاهی از این مسئله مرا اندوهگین کرد. من خواهان شادمانی و نشاط تو هستم.»

«حرف یک چیز است، عمل چیز دیگری.»

«چه اعمالی؟»

گابریل با صدای بلند گفت: «چه اعمالی؟ مدت‌های مدیدی، یعنی در تمام عمرم معتقد بودم که تو همه‌چیز را می‌دانی. اگر فرد دیگری این سؤال را از من کرده بود می‌گفتم، «شوخی‌ات گرفته»، اما می‌دانم تو هرگز شوخی نداری. با این حال، قطعاً می‌دانی منظورم چه اعمالی است؟»

بنتو آه کشید.

«خُب، بگذار با عملِ کنارگذاشتن رسوم یهودی شروع کنیم، حتی عملِ کنارگذاشتن هم‌نشینی با یهودیان و سپس عملِ نپرداختن به نیایش‌های روز سَبَت و دوری از کنیسه و اینکه امسال عملاً هیچ‌چیزی هِبه نکردی. منظورم این نوع اعمال است.»

گابریل به بنتو نگاه کرد که ساکت نشسته بود.

«بنتو، بگذار اعمال دیگری را برایت بگویم. همین دیشب، عملِ نپذیرفتن

صرف شام سَبَت در منزل سارا. تو می‌دانی که قصد دارم بـا او ازدواج کـنم، بـا این وجود، با پیوستن به ما برای روز سَبَت سبب پیوند دو خانواده نمـی‌شـوی. می‌توانی تصور کنی چه احساسی دارم؟ خواهرمان ریکا چـه حـسی دارد؟ چـه بهانه‌ای می‌توانیم بیاوریم؟ می‌توانیم بگوییم که برادرمان آموزش زبان لاتین نـزد راهب یسوعی‌اش را ترجیح می‌دهد؟»

«گابریل، برای همه بهتر است که من نیایم. خودت می‌دانـی کـه پـدر سـارا خرافاتی است.»

«خرافاتی؟»

«منظورم این است که خیلی سنتی است. تو دیده‌ای که چطور حضورم او را برمی‌انگیزد بحث مذهبی راه بیندازد. تو دیده‌ای چطـور هـر پاسـخی مـی‌دهـم صرفاً برای تو و ریکا ناسازگاری و درد بیشتری به‌وجود مـی‌آورد. شـک نـدارم نبودنم سبب آرامش است. نبود من برابر است با آرامش تو و ریکا. ایـن موازنـه برای من اهمیت بیشتری دارد.»

گابریل سرش را تکان داد و گفت: «بنتو، کودکی‌ام را بـه یـاد بیـاور. یـادت هست گاهی می‌ترسیدم، چون تصور می‌کردم وقتی چـشمانم را مـی‌بنـدم دنیـا ناپدید می‌شود؟ تو طرز فکر مرا درست کـردی. تـو مـرا از واقعیـت و قـوانین جاودانهٔ طبیعت مطمئن ساختی. با این حال، اکنون تو نیز همان تفکـر اشـتباه را داری. تصور می‌کنی که ناسازگاری با بنتو اسپینوزا محو می‌شود، وقتـی حـضور ندارد تا شاهد آن باشد؟»

گابریل ادامه داد: «دیشب دردناک بود. پدر سارا شام را با صحبت دربارهٔ تـو شروع کرد. بار دیگر او خشمگین بود که تـو دادگـاه یهـودی محلـی را نادیـده گرفتی و دادخواهی خـود را بـه دادگـاه مـدنی هلنـد تـسلیم کـردی. او گفـت هیچ‌کس دیگری را به یاد ندارد که تاکنون بـه ایـن روش بـه دادگـاه خاخـامی توهین کرده باشد. چنین عملی تقریباً پایهٔ رانده‌شدن است. این چیزی است کـه تو می‌خواهی؟ تکفیر؟ بنتو، پدر و برادر بزرگ‌مان فوت کـرده‌انـد و اکنـون تـو بزرگ خانواده هستی. با این حال، تو با مراجعه به دادگـاه هلنـدی بـه همـهٔ مـا

توهین کردی. و آن زمان‌بندی‌ات؟ نمی‌توانستی دست‌کم تا پس از مراسم ازدواج من صبر کنی؟»

«گابریل، بارها و بارها توضیح داده‌ام، اما تو گوش نکرده‌ای. دوباره گوش بده تا شاید همهٔ حقیقت را بدانی. و گذشته از همهٔ این‌ها، سعی کن درک کنی که مسئولیت تو و ریکا را به‌طور جدی برعهده گرفتم. وضعیت دشوار مرا در نظر بگیر. پدرمان، خدا رحمتش کند، مردی سخاوتمند بود، اما وقتی به آن نزول‌خوار طماع، دوآرته رودریگرز، برای بیوهٔ عزادار اینریکز سفته داد، در تشخیص خود اشتباه کرد. شوهرش، پِدرو فقط با پدرمان آشنا بود، نه از خویشان بود و نه تاآن‌جا که من می‌دانم دوستی صمیمی. هیچ‌کدام از ما هرگز او و شوهرش را ندیده‌ایم و هنوز اسرارآمیز است که چرا پدرمان پذیرفت آن سفته را ضمانت کند. اما تو پدر را می‌شناسی، وقتی مردم را در درد و گرفتاری می‌دید، برای کمک به آن‌ها بدون تفکر دربارهٔ پیامدهایش هر دو دست خود را دراز می‌کرد. وقتی سال پیش آن بیوه و یگانه فرزندش با بیماری طاعون از دنیا رفتند، بدهی‌های پرداخت‌نشده‌ای به‌جا گذاشتند. دوآرته رودریگرز، آن یهودی خشکه‌مقدس که در سکوی مخصوصِ قرائت تورات در کنیسه می‌نشیند و هم‌اکنون صاحب نیمی از خانه‌های محلهٔ یهودیان است، سعی کرد با تحت فشار قراردادن دادگاه خاخامی ضررهایش را به ما منتقل کند، طوری‌که خانوادهٔ بیچارهٔ اسپینوزا بدهیِ کسی را بپردازد که هیچ‌یک از ما هرگز او را نمی‌شناسیم.»

بنتو درنگ کرد: «تو این را می‌دانی گابریل، نمی‌دانی؟»

«بله. اما...»

«گابریل، اجازه بده حرفم را تمام کنم. مهم است که کاملاً از این وقایع آگاه بشوی. ممکن است روزی تو سرپرست خانواده بشوی. بنابراین، رودریگرز درخواست خود را به دادگاه یهودی تسلیم کرد، دادگاهی با اعضای بسیار که جویای جلب التفات و یاری رودریگرز هستند، چون او هِبه‌کنندهٔ اصلی کنیسه است. به من بگو گابریل، آیا آن‌ها می‌خواهند او را برنجانند؟ تقریباً بلافاصله دادگاه حکم می‌داد که خانوادهٔ اسپینوزا باید تمام بدهی را بپردازد. پرداخت این

بدهی تمام دارایی خانوادهٔ ما را برای تمام عمرمان از ما می‌گرفت و حتی بدتر، آن‌ها همچنین حکم می‌کردند که ارثیهٔ به‌جامانده از مادرمان را باید برای پرداخت بدهی به رودریگرز بدهیم. آیا می‌خواهی همهٔ این‌ها را دنبال کنی، گابریل؟»

اسپینوزا پس از تکان سرِ بااکراه برادرش ادامه داد: «بنابراین، سه‌ماه پیش به دادگاه هلند رجوع کردم، زیرا منطقی‌تر است. یکی اینکه نام دوآرته رودریگرز هیچ تأثیری بر آن‌ها ندارد. و بر اساس قانون دادگاه هلند، سرپرست خانواده باید بیست‌وپنج‌ساله باشد تا مسئولیت چنین بدهی را بپذیرد. چون من هنوز بیست‌وپنج‌ساله نشدم، خانواده‌مان نجات می‌یابد. ما مجبور نیستیم بدیهی‌های دارایی پدرمان را بپردازیم و بیشتر آنکه، می‌توانیم پولی را که مادرمان برای ما به ارث گذاشته دریافت کنیم. منظورم از ما، تو و ریکاست. قصد دارم تمام سهم خودم را به تو واگذار کنم. من خانواده‌ای ندارم و به پول هم نیاز ندارم.»

او ادامه داد: «و مسئلهٔ آخر، دربارهٔ زمان‌بندی. چون تولد بیست‌وپنج‌سالگی من پیش از ازدواج توست، مجبور بودم *اکنون* اقدام کنم. حالا به من بگو نمی‌توانی ببینی که در برابر خانواده‌ام مسئولانه رفتار می‌کنم؟ برای آزادی ارزش قائل نیستی؟ اگر هیچ اقدامی نکنم، تمام عمرمان در اسارت خواهیم بود. آیا این را می‌خواهی؟»

«ترجیح می‌دهم همه‌چیز را به‌دست خدا بسپارم. تو حق نداری قانون جامعهٔ مذهبی‌مان را زیر سؤال ببری. و دربارهٔ اسارت، آن را به رانده‌شدن ترجیح می‌دهم. به علاوه، پدر سارا دربارهٔ مسائلی بیش از اقامهٔ دعوی صحبت کرد. می‌خواهی بشنوی دیگر چه گفت؟»

«گمان کنم می‌خواهی به من بگویی.»

«او گفت، «مسئلهٔ اسپینوزا»، آن‌طور که او می‌نامد، ممکن است به سال‌ها پیش برگردد، به بی‌ادبی تو در حین آماده‌شدن برای مراسم بارمیتزوا[1]. او به یاد

۱– وقتی پسران یهودی سیزده‌ساله و دختران دوازده‌ساله می‌شوند، طی مراسمی به نام بارمیتزوا و بَت‌میتزوا، وظایف شرعی خود را آغاز می‌کنند.

می‌آورد که خاخام مورتریا در بین دانش‌آموزان، بیش‌ازهمه از تو پشتیبانی می‌کرد و تو را به‌عنوان جانشین احتمالی خود اعلام کرد. و سپس تو داستان آدم و حوا را در تورات «» خواندی. پدر سارا گفت وقتی خاخام تو را سرزنش کرد که کلام خدا را انکار می‌کنی، تو پاسخ دادی، «تورات مبهم و نامشخص است، چون اگر حضرت آدم اولین انسان است، پسرش هابیل دقیقاً با چه کسی ازدواج کرده است؟» بنتو تو این را گفتی؟ درست است که تو تورات را «نامشخص و درهم‌برهم» نامیدی؟»

«درست است که تورات گفته آدم اولین انسان است، و درست است که گفته پسرش قابیل ازدواج کرده است. مسلماً ما حق داریم پرسشی آشکار بپرسیم: اگر آدم اولین انسان بوده است، پس چطور ممکن است کس دیگری وجود داشته باشد که قابیل با وی ازدواج کرده باشد؟ این پرسش که آن را «مسئلهٔ پیش از نسلِ آدم[1]» نامیدند، بیش از هزارسال است که در مطالعات توراتی دربارهٔ آن بحث می‌شود. بنابراین اگر از من بپرسی که آیا است؟ حتماً پاسخ می‌دهم، بله. بدیهی است که داستان است، اما استعاره.»

«تو گفتی چون آن را درک نمی‌کردی. آیا خردمندی تو فراتر از خردمندی خداست؟ نمی‌دانی دلایلی وجود دارند که چرا ما نمی‌توانیم بفهمیم و باید به خاخام‌ها اعتماد کنیم تا کتاب مقدس را تعبیر و تفسیر کنند؟»

«گابریل، این نتیجه‌گیری به‌طور شگفت‌آوری برای خاخام‌ها مناسب است. استادان مذهبی در سراسر دوران‌ها همیشه جویای این بودند که یگانه مفسران اسرار باشند. این مسئله کاملاً به کارشان آمده است.»

«پدر سارا گفت گستاخی تو در زیرسؤال‌بردن کتاب مقدس و رهبران مذهبی، نه فقط برای یهودیان بلکه برای جامعهٔ مسیحیان نیز توهین‌آمیز و خطرناک است. کتاب مقدس برای آن‌ها نیز مقدس است.»

«گابریل، تو باور داری که ما باید منطق را کنار بگذاریم و از حق پرسش خود دست بکشیم؟»

1- Pre-adamites question

«من حق شخصی تو برای منطقی‌بودن و زیرسؤال‌بردن قانون خاخامی را رد نمی‌کنم. من حق تو برای تردید دربارهٔ قداست کتاب مقدس را هم زیر سؤال نمی‌برم. در واقع، حتی حق تو برای خشمگین‌کردن خدا را هم زیر سؤال نمی‌برم. این امور مربوط به خودت است. شاید بیماری توست. اما تو با نپذیرفتن حفظ نظرهایت برای خودت، من و خواهرت را آزار می‌دهی.»

«گابریل، آن گفت‌وگوی دربارهٔ آدم و حوا با خاخام مورتریا بیش از ده‌سال پیش رخ داده است. پس از آن من نظرهایم را برای خودم نگه داشتم. اما دو سال پیش عهد کردم زندگی‌ام را با روشی مقدس هدایت کنم که دروغ‌نگفتن شامل آن می‌شود. بنابراین اگر دربارهٔ باورهایم بپرسند، صادقانه آن را می‌گویم. به همین *علت* نمی‌پذیرم با پدر سارا شام بخورم. اما گابریل، بیش از همه به یاد داشته باش که ما روح‌های جداگانه‌ای هستیم. در این‌جا دیگران من و تو را با هم اشتباه نمی‌گیرند. تو را مسئول گمراهی‌های برادر بزرگت نمی‌دانند.»

گابریل با تکان سر از اتاق بیرون رفت و زیر لب گفت: «برادر بزرگم همچون کودکان صحبت می‌کند.»

فصل ششم

استونی ۱۹۱۰

سه روز بعد، آلفرد رنگ‌پریده و مضطرب تقاضا کرد با آقای شافر گفت‌وگو کند.

آلفرد کیف مدرسه‌اش را باز کرد و زندگینامهٔ خودنوشت هفتصد صفحه‌ای گوته را به همراه چند برگهٔ درهم‌ریخته که نسخه‌برداری خود را روی آن‌ها نوشته بود، بیرون آورد و گفت: «آقا، من مشکلی دارم.» او اولین صفحه‌ای را که نشانه گذاشته بود، باز کرد و به متن اشاره کرد.

«قربان، گوته در این خط به اسپینوزا اشاره می‌کند. و سپس دوباره چند خط بعد، در این‌جا. اما پس از آن چندین بند وجود دارد که نام اسپینوزا در آن دیده نمی‌شود. و من نمی‌توانم بفهمم که این بندها دربارهٔ اوست یا خودش. در واقع، بیشتر متن کتاب را درک نمی‌کنم. خیلی دشوار است.» کتاب را ورق زد و به بخش دیگری اشاره کرد: «در این‌جا نیز همین اتفاق افتاده است. او در دو یا سه خط به اسپینوزا اشاره کرده است، سپس تا چهار صفحهٔ بعد هیچ اشاره‌ای به آن نشده است. تا آن‌جا که می‌توانم بگویم، روشن نیست که آیا گوته دربارهٔ

اسپینوزا صحبت می‌کند یا خودش. او همچنین دربارهٔ فردی به نام یاکوبی[1] مطالبی نوشته است. و این نام در چهار جای دیگر متن آمده است. وقتی *فاوست* یا *رنج‌های ورتر جوان* را در کلاس می‌خواندم، کاملاً آن‌ها را می‌فهمیدم، اما این کتاب را صفحه‌به‌صفحه می‌خوانم و چیزی نمی‌فهمم.»

«آسان‌تر است که چمبرلن بخوانی، نه؟» آقای شافر بی‌درنگ از کنایهٔ خود پشیمان شد. با صدایی مهربان‌تر باعجله اضافه کرد: «روزنبرگ، می‌دانم که ممکن نیست تمام نوشته‌های گوته را بفهمی، اما باید متوجه باشی که این کتاب اثری سازماندهی‌شده و محکم نیست، بلکه مجموعه‌ای از تفکرات وی بر زندگی‌اش است. تاکنون خودت دفتر خاطرات داشته‌ای یا دربارهٔ زندگی شخصی خودت نوشته‌ای؟»

آلفرد سرش را تکان داد: «چند سال پیش. اما فقط چند ماه خاطراتم را نوشتم.»

«خُب، این کتاب را چیزی شبیه خاطرات در نظر بگیر. گوته بیشتر این کتاب را برای خودش نوشته است، تا خوانندگان. به من اعتماد کن. وقتی بزرگ‌تر بشوی و دربارهٔ عقاید گوته بیشتر آگاهی پیدا کنی، نوشته‌هایش را بیشتر خواهی فهمید و بابت آن بیشتر قدردان خواهی بود. حالا کتاب را به من بده ببینم.»

آقای شافر پس از بررسی صفحه‌هایی که آلفرد نشانه گذاشته بود، گفت: «متوجه مشکل شدم. تو پرسشی منطقی مطرح کردی. لازم است در تکلیف تو تجدیدنظر کنم. بیا این دو فصل را با هم مرور کنیم.» سرهایشان به هم نزدیک شد. آقای شافر و آلفرد مدتی طولانی متن را بررسی کردند و آقای شافر روی دفترچهٔ یادداشتی مجموعه‌ای از صفحه‌ها و شمارهٔ سطرها را نوشت.

۱- Friedrich Heinrich Jacobi: فریدریش هاینریش یاکوبی (۲۵ ژانویه ۱۷۴۳، ۱۰مارس۱۸۱۹) فیلسوف آلمانی که به سبب ابداع اصطلاح نهیلیسم مشهور است. یاکوبی منتقد تأثیرگذار فیلسوفان آلمانی دیگری چون کانت، هگل و مندلسون بود. او اولین کسی بود که به یک تناقض اساسی در فلسفهٔ متعالی کانت رسید: با اینکه کسی نمی‌تواند بدون فرض وجود اشیاء در ذات به این فلسفه بپردازد، اما چنین اعتقادی سرانجام با آن فلسفه در تناقض است.

دفترچهٔ یادداشت را به آلفرد داد و گفت: «این‌ها بخش‌هایی است که باید نسخه‌برداری کنی. یادت باشد، سه نسخه با خط خوانا بنویسی. اما مشکلی وجود دارد. این فقط بیست یا بیست‌وپنج صفحه است، بسیار کوتاه‌تر از تکلیفی که مدیر مدرسه ابتدا برای تو تعیین کرد و تردید دارم که ایشان را راضی کند. پس باید تکلیفی اضافی انجام بدهی. این نوشته‌ها را از بَر کن و در روز دیدارمان برای مدیر مدرسه اِپستاین آن‌ها را از حفظ بخوان. فکر کنم این‌گونه برایشان پذیرفتنی باشد.»

چند لحظهٔ بعد، آقای شافر بدون اینکه نشانی از اخم و ترشرویی در چهرهٔ آلفرد ببیند، اضافه کرد: «آلفرد، گرچه این تغییرات تو را دوست ندارم، منظورم همین مهملاتی است که دربارهٔ برتری نژاد و... می‌گویی، هنوز هم طرفِ تو هستم. طی چهارسال گذشته تو دانش‌آموز خوب و سربه‌راهی بودی. با این حال، همان‌طور که بیشتر وقت‌ها به تو گفته‌ام، می‌توانی کوشاتر باشی. تأسف‌بار خواهد بود که فرصت‌های آینده را با فارغ‌التحصیل‌نشدن خراب کنی و از بین ببری.» او اجازه داد حرف‌هایش برای آلفرد مفهوم شود. «با تمام وجود روی این تکلیف کار کن. مدیر مدرسه بیش از نسخه‌برداری و از بَرخوانی متن از تو خواهد خواست. از تو انتظار خواهد داشت تمام آنچه را که می‌خوانی، بفهمی. پس روزنبرگ، تمام تلاش خود را به‌کار بگیر. من خودم شخصاً آرزو دارم فارغ‌التحصیلی تو را ببینم.»

«آیا هنوز هم باید پیش از تهیهٔ دو نسخهٔ دیگر، نسخه‌ای برای شما بیاورم؟»

قلب آقای شافر در برابر این پاسخ خودکار آلفرد فرو ریخت، اما فقط گفت: «اگر راهنمایی‌های من در دفترچهٔ یادداشت را پیش بگیری این کار ضرورتی ندارد.»

همان‌طور که آلفرد دور می‌شد، آقای شافر او را صدا زد و گفت: «روزنبرگ، یک دقیقهٔ پیش، من فقط به فکر تو بودم و گفتم دانش‌آموز خوبی بودی و اینکه آرزو دارم فارغ‌التحصیل بشوی، هیچ پاسخی نداری؟ گذشته از همهٔ این‌ها، چهار سال است معلم تو هستم.»

«بله، آقا.»

«بله، آقا؟ همین؟»

«نمی‌دانم چه بگویم.»

«بسیار خوب، آلفرد، می‌توانی بروی.»

آقای شافر برگه‌های دانش‌آموزش را در کیفش جا داد تا بعداً مطالعه کند. آلفرد را از ذهنش پاک کرد و در عوض به دو فرزند و همسرش اندیشید که نوید شامی مفصل با ماکارونی تخم‌مرغ‌دار و سوسیسِ خون[1] داده بود.

آلفرد دربارهٔ تکلیفش حالتی از سردرگمی به‌جا گذاشت. آیا اوضاع را بدتر کرده بود؟ یا آیا فرصتی به او داده بود؟ گذشته از همهٔ اینها، از بَر کردن برای آلفرد آسان بود. او به از بَر کردن عبارت‌ها برای اجرای نمایشنامه‌ها و سخنرانی‌ها علاقه داشت.

دو هفتهٔ بعد، آلفرد در انتهای میز بلند دفتر آقای اِپستاین ایستاد و منتظر دستور او بود که امروز بزرگ‌تر و خشن‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. آقای شافر بسیار کوچک‌تر، با چهره‌ای جدی به آلفرد اشاره کرد که شروع به ازبَرخوانی کند. آلفرد برای بار آخر نگاهی به نوشته‌های خود از کلام گوته انداخت و ایستاد و اعلام کرد: «از زندگینامهٔ خودنوشت گوته» و شروع کرد:

««متفکری که به‌طرزی سرنوشت‌ساز بر من اثر گذاشت و نفوذی بسیار بر تمام روش‌های فکری من داشت، اسپینوزا بود. پس از اینکه سراسر جهان را در جست‌وجوی بیهوده‌ای برای یافتن مسائلی برای پرورش سرشت عجیب خود

۱- سوسیس خون یا پودینگ سیاه، نوعی سوسیس است که در آشپزی‌ای ویژه با نام آشپزی با خون تهیه می‌شود. در این نوع سوسیس، خون را پس از مخلوط‌کردن با فیلر یا پُرکننده، پخته یا خشک می‌کنند تا پس از سردشدن ماسیده و در حد سوسیس‌های بسته‌بندی سفت شود. در سال ۱۸۶۸ برای نخستین بار این نوع سوسیس با نام بلوت وورست، تولید شد. خون حیواناتی نظیر خوک و گاو کاربرد بیشتری در تهیهٔ آن دارد، خون گوسفند و بز نیز در بعضی مواقع در تهیه این نوع سوسیس‌ها استفاده می‌شود. خون اسب و ماکیان، مانند مرغ و خروس نیز به‌ندرت کاربرد دارد. در این نوع سیستم آشپزی، از گوشت، انواع روغن، پیاز، پی، انواع نان، سیب‌زمینی شیرین، بلوط، جو و جو دوسَر به‌عنوان پُرکننده استفاده می‌شود.

کاوش کردم، در پایان به *اخلاق* این مرد رسیدم. من در آثار او برای عواطف خود دارویی آرام‌بخش یافتم، گویی چشم‌اندازی پهناور و آزاد را در برابر دنیای مادی و فناپذیرم گشود.»»

مدیر مدرسه میان حرفش آمد: «بنابراین روزنبرگ، گوته از اسپینوزا چه چیزی به‌دست آورد؟»

«آه... *اخلاق* وی؟»

«نه، نه، خدای من! متوجه نشدی که *اخلاق* نام کتاب اسپینوزاست؟ گوته گفته از کتاب اسپینوزا چه چیزی به‌دست آورد؟ فکر می‌کنی منظورش از «تسکینی برای عواطفم» چیست؟»

«چیزی که او را آرام کرد؟»

«بله. این بخشی از آن است. ادامه بده، دوباره به این عقیده خواهی رسید.»

آلفرد چند لحظه‌ای متن را زیر لب برای خود از بر خواند تا به جایی‌که صحبتش قطع شده بود، برسد. سپس شروع کرد: ««اما آنچه به‌ویژه مرا مجذوب اسپینوزا کرد، علاقه‌مندی بی‌پایانی است که...»

مدیر مدرسه اپستاین که به دقت واژه‌به‌واژهٔ نوشته‌های آلفرد را دنبال می‌کرد، با فریاد گفت: «بی‌علاقگی، نه علاقه‌مندی. «بی‌علاقگی» یعنی نداشتن وابستگی هیجانی و احساسی.»

آلفرد با تکان سر تأیید کرد و ادامه داد:

««اما آنچه به‌ویژه توجه مرا معطوف به اسپینوزا کرد، بی‌علاقگی بی‌پایانی بود که در هر جمله جلوه می‌کرد. آن گفتهٔ شگفت‌انگیز، *کسی که به‌راستی به خدا عشق می‌ورزد نباید متقابلاً خواهان عشق خدا به خود باشد*، با تمام ساختارهایی که بر آن‌ها استوار است و همهٔ پیامدهایی که به دنبال آن می‌آید، پاسخ‌گوی تمام قدرت اندیشه‌های من است.»»

مدیر مدرسه گفت: «بند دشواری است. اجازه بده توضیح بدهم. گوته می‌گوید اسپینوزا به او آموخت که ذهنش را از اثر و نفوذ دیگران رهایی دهد. احساس‌ها و نتیجه‌گیری‌های خود را بیابد و سپس براساس آن‌ها عمل کند. به

عبارت دیگر، اجازه بده عشقت جاری باشد و نگذار تحت‌تأثیر عشقی باشد که ممکن است متقابلاً دریافت کنی. ما می‌توانیم همین ایده را در سخنرانی‌های انتخابات به‌کار ببریم. آیا گوته می‌توانست براساس تحسینی که ممکن بود از سوی دیگران کسب کند، سخنرانی کند؟ البته که نه! او آنچه را دیگران از وی می‌خواهند، نخواهد گفت. متوجه شدی؟ نکته را گرفتی؟»

آلفرد سرش را تکان داد. آنچه واقعاً درک کرده بود این بود که مدیر مدرسه اپستاین رنجشی عمیق از وی به دل داشت. منتظر ماند تا وقتی‌که مدیر مدرسه به او اشاره کرد ادامه بدهد.

««به‌علاوه، نباید انکار کرد که صمیمانه‌ترین یگانگی به دنبال تضادها می‌آیند. تمام ساختار آرامش اسپینوزا در تضاد قوی با فعالیت تماماً مضطرب‌کنندهٔ من است. روش ریاضیاتی او در تقابل با احساسات شاعرانهٔ من است. روش نظم افکار او مرا مریدی پُرشور و هیجان و مصمم‌ترین پرستندهٔ وی ساخته است. ذهن و قلب، آگاهی و احساس، با کششی ملزوم، یکدیگر را می‌جویند و بنابراین منتهی به یگانگی دو سرشت کاملاً متفاوت می‌شوند.»»[1]

مدیر مدرسه اپستاین پرسید: «روزنبرگ، می‌دانی منظور او از این دو سرشت متفاوت چیست؟»

«فکر کنم منظورش ذهن و قلب است؟»

«دقیقاً و کدام یک گوته و کدام یک اسپینوزاست؟»

آلفرد به نظر سردرگم می‌آمد.

«روزنبرگ، این تکلیف فقط تمرین قدرت حافظه نیست! می‌خواهم این

۱- اشاره به خصوصیات عملکردی ویژه نیمکره راست و چپ مغز دارد. روانشناسان معتقدند نیمکرهٔ چپ مغز بیشتر در فعالیت‌هایی چون ریاضیات، استدلال، موسیقی، نظم و منطق نقش دارد و به طور کلی در مسائل ریز شده و جزئیات را بررسی می‌کند، در حالی‌که نیمکرهٔ راست بیشتر در به کارگیری احساسات، تخیل، نوآوری، نمادها، سمبل‌ها، افکار فلسفی، ادراک فضایی، خیال‌پردازی و پردازش سه‌بعدی تصاویر نقش دارد و مسائل را به صورت کلی و به‌عنوان واحد پردازش می‌کند. جالب است که گرچه تمام افراد از هر دو مسئله و هر دو نیمکره استفاده می‌کنند، اما غالباً یکی از این دو غلبه دارد، یعنی برخی احساساتی‌تر و کلی‌بین‌تر هستند و برخی بیشتر به منطق وابسته‌اند و جزئی‌بین. در مثال ذکر شده می‌توان گوته و اسپینوزا را نماینده‌های این دو طیف دانست.

نوشته‌ها را درک کنی. گوته شاعر است، بنابراین او ذهن است یا قلب؟»

«او قلب است، اما ایشان ذهنی قوی داشتند.»

«آه، بله. اکنون علت سردرگمی تو را فهمیدم. اما در اینجا او می‌گوید اسپینوزا توازنی را به او معرفی می‌کند که به وی اجازه می‌دهد عواطف و طغیان قوی تخیلش را با آرامش و خردمندی لازم باهم سازگار سازد. و به همین علت است که گوته می‌گوید «مصمم‌ترین پرستندهٔ» اسپینوزاست. متوجه شدی؟»

«بله. آقا.»

«حالا ادامه بده.»

آلفرد درنگ کرد، نشانه‌هایی از هراس در چشمانش هویدا شد. «خطم را گم کردم. مطمئن نیستم کجای متن بودِیم.»

آقای شافر در تلاش برای آرام‌ساختن او مداخله کرد و گفت: «خیلی خوب ارائه کردی. ما می‌دانیم که دشوار است با وقفه‌های بسیار متن حفظ‌شده را از بَر خواند. می‌توانی یادداشت‌هایت را مرور کنی و خطت را پیدا کنی.»

آلفرد نفس عمیقی کشید، یادداشت‌هایش را سریع مرور کرد و ادامه داد:

««برخی این مرد بزرگ را کافر معرفی کردند و او را درخور سرزنش دانستند، اما آن‌ها همچنین تأیید کردند که مردی آرام و ساکت و متفکر بود، شهروندی خوب و فردی دلسوز و دوست‌داشتنی. بنابراین به نظر می‌رسد که منتقدان اسپینوزا کلام انجیل را فراموش کرده‌اند، «با نتایج و دستاوردهایشان آن‌ها را خواهید شناخت». چگونه ممکن است کلامی که انسان‌ها و خدا را خرسند می‌سازد، از اصولی غیراخلاقی ناشی شود؟ هنوز به یاد دارم وقتی ابتدا صفحه‌های کتاب *اخلاق* آن مرد استثنایی را ورق زدم، چه آرامش و آسودگی خیالی به من دست داد. پس، دوباره باعجله به مطالعهٔ آن اثر پرداختم که آنقدر به آن مدیون بودم و دوباره همان حال‌وهوای آرامش در وجودم جریان یافت. وقتی به درونم می‌نگرم، می‌بینم خود را تسلیم خواندن می‌کنم و می‌اندیشم که هرگز دنیا را آنقدر روشن و شفاف ندیده بودم.»»

آلفرد خط پایانی را که گفت، نفسی عمیق کشید. مدیر مدرسه به او اشاره

کرد که روی صندلی بنشیند و گفت: «از بَرخوانی تو رضایت‌بخش است. حافظهٔ خوبی داری. اکنون اجازه بده فهم تو از این بخش پایانی را بیازماییم. به من بگو آیا گوته فکر می‌کرد که اسپینوزا کافر است؟»

آلفرد سرش را تکان داد.

«پاسخ تو را نشنیدم.»

آلفرد با صدای بلند گفت: «نه، آقا. گوته فکر نمی‌کرد که او کافر است، اما دیگران فکر می‌کردند او کافر است.»

«و چرا گوته با آن‌ها مخالف بود؟»

«به سبب *اخلاق* او؟»

«نه، نه. فراموش کردی که *اخلاق* نام کتاب اسپینوزاست؟ دوباره می‌پرسم، چرا گوته با منتقدان اسپینوزا مخالف بود؟»

آلفرد مضطرب شد و ساکت ماند.

مدیر مدرسه گفت: «خدای من! روزنبرگ، به یادداشت‌هایت نگاه کن.»

آلفرد بند پایانی را بررسی کرد و با جسارت گفت: «زیرا او خوب بود و طوری زندگی می‌کرد که خدا از او راضی بود؟»

«دقیقاً. به‌عبارت دیگر مهم نیست که چه چیزی را باور داری یا می‌گویی که باور داری، مهم است که چگونه زندگی می‌کنی. اکنون روزنبرگ، آخرین پرسش دربارهٔ این متن. دوباره به من بگو گوته از اسپینوزا چه‌چیزی کسب کرد؟»

«او گفت که به آرامش و آسودگی خیال دست یافته است. همچنین گفت دنیا را روشن‌تر نظاره می‌کند. این‌ها دو موضوع اصلی بودند.»

«دقیقاً. ما می‌دانیم که گوته نسخه‌ای از کتاب *اخلاق* اسپینوزا را یک‌سال در جیبش حمل می‌کرد، یک‌سال تمام! اما نه فقط گوته، بلکه بسیاری دیگر از آلمانی‌های بزرگ. لسینگ[1] و هاینه به شفافیت و آرامشی اشاره کردند که با

۱- Gotthold Ephraim Lessing: گوتهولد افرایم لسینگ (۲۲ژانویه ۱۷۲۹- ۱۵فوریه ۱۷۸۱)، نویسنده، فیلسوف، ناشر و منتقد ادبی آلمانی و از چهره‌های مهم عصر روشنگری بود. نوشته‌ها و نمایشنامه‌های او نقش کلیدی در شکل‌گیری ادبیات آلمانی داشت.

خواندن این کتاب به آن دست یافته بودند. کسی چه می‌داند، شاید زمانی تو نیز در زندگی‌ات به نقطه‌ای برسی که به آرامش ارائه‌شده در کتاب *اخلاق* اسپینوزا نیاز پیدا کنی. در حال حاضر از تو نمی‌خواهم که آن کتاب را بخوانی. برای درک مفاهیم آن هنوز خیلی جوان هستی. اما از تو می‌خواهم قول بدهی پیش از تولد بیست‌ویک سالگی آن را بخوانی. یا شاید باید بگویم، آن را زمانی بخوان که کاملاً بزرگ شده‌ای. می‌توانی به‌عنوان آلمانی‌ای خوب به من قول بدهی؟»

«بله آقا. قول می‌دهم.» آلفرد می‌توانست قول بدهد که تمام دایره‌المعارف را به زبان چینی خواهد خواند تا از این سؤال‌وجواب‌ها رهایی یابد.

«اکنون اجازه بده به کُنه تکلیف تو بپردازیم. آیا کاملاً برایت روشن است که چرا برای تکلیف تو مطالعهٔ این کتاب را مقرر کردیم؟»

«آه، نه آقا. فکر کنم به علت اینکه به شما گفتم بیشتر از همه گوته را تحسین می‌کنم.»

«مسلماً این بخشی از آن بود. اما قطعاً متوجه هستی که پرسش واقعی من چیست؟»

آلفرد مبهوت به نظر می‌رسید.

«از تو می‌پرسم، چه معنایی دارد مردی که *تو* بیش از همه او را تحسین می‌کنی، فردی یهودی را به‌عنوان کسی انتخاب کند که بیش‌ازهمه تحسین می‌کرده است؟»

«فردی یهودی؟»

«نمی‌دانستی که اسپینوزا یهودی بوده است؟»

سکوت.

«طی دو هفتهٔ گذشته دربارهٔ او چیزی نفهمیدی؟»

«قربان، من دربارهٔ اسپینوزا اطلاعاتی ندارم. جزء تکلیفم نبود.»

«و بنابراین... خدای من! ترسیدی برای یادگیری گامی اضافه برداری؟ این‌طور است، روزنبرگ؟»

آقای شافر مداخله کرد و گفت: «اجازه بدهید این طور بگویم. به گوته فکر

کن. او در این وضعیت چه می‌کرد؟ اگر لازم بود که گوته زندگینامهٔ خودنوشت فردی را بخواند که برایش ناشناخته بود، چه می‌کرد؟»

«دربارهٔ آن شخص مطالعه می‌کرد.»

«دقیقاً. این مهم است. اگر کسی را می‌ستایی، با او رقابت کن. از او به‌عنوان راهنمای خود استفاده کن.»

«متشکرم، آقا.»

مدیر مدرسه اِپستاین گفت: «با این حال، اجازه بدهید به پرسشم بپردازم. تحسین بی‌پایان و قدردانی گوته به فردی یهودی را چگونه شرح می‌دهی؟»

«گوته می‌دانست که او یهودی است؟»

«خدای من! البته که می‌دانست.»

آقای شافر که اکنون او نیز بی‌قرار به نظر می‌رسید، گفت: «اما روزنبرگ، دربارهٔ پرسش خود فکر کن. چه اهمیتی داشت اگر گوته می‌دانست که اسپینوزا یهودی بوده است؟ اصلاً چرا چنین سؤالی کردی؟ فکر می‌کنی کسی با شهرت و آوازهٔ گوته که تو خود او را نابغهٔ عالم نامیدی، نمی‌تواند عقایدی بزرگ را بدون در نظرگرفتن منبع‌شان بپذیرد؟»

آلفرد گیج و بهت‌زده بود. تاکنون در معرض چنین برداشت‌هایی قرار نگرفته بود. مدیر مدرسه اِپستاین که دستش را روی بازوی آقای شافر گذاشته بود تا وی را ساکت کند، کوتاه نیامد.

«هنوز به پرسش اصلی من پاسخ ندادی. چطور توضیح می‌دهی که عقاید عضوی از نژادی پست آنقدر به نابغهٔ جهانی آلمانی کمک کرده است؟»

«شاید پاسخ همان باشد که دربارهٔ دکتر اِپفباوم گفتم. چه بسا به سبب جهش و دگرگونی، فردی یهودی بتواند خوب باشد، هرچند نژادش پست باشد.»

مدیر مدرسه گفت: «این پاسخ پذیرفتنی نیست. صحبت دربارهٔ پزشکی که مهربان است و حرفهٔ انتخابی خود را به خوبی به‌کار می‌برد، یک مسئله است؛ صحبت به این نحو دربارهٔ نابغه‌ای که می‌تواند مسیر تاریخ را عوض کند، مسئله‌ای دیگر است. یهودیان بسیاری هستند که نبوغ‌شان برای همه شناخته

شده است. دربارهٔ آن‌ها فکر کن. بگذار کسانی را به یادت بیاورم که خودت می‌شناسی، اما ممکن است آگاه نباشی که آن‌ها نیز یهودی هستند. آقای شافر به من گفت که در کلاس، اشعار هاینریش هاینه را از بَر می‌خواندی. او همچنین گفت که به موسیقی علاقه داری و تصور می‌کنم به موسیقی گوستاو مالر[1] و فِلیکس مِندلسون[2] گوش داده‌ای، درسته؟»

«آن‌ها هم یهودی هستند، آقا؟»

«بله. و حتماً می‌دانی که دیسرائیلی[3]، نخست‌وزیر انگلیس نیز یهودی بود؟»

«نه آقا، نمی‌دانستم.»

«بله. و درست هم‌اکنون در ریگا[4]، اُپرای *های هافمن* اثرآهنگساز معرف، ژاکوب اُفنباخ[5]، فرد دیگری از نژاد یهود در حال اجراست. و بسیاری دیگر از

۱- Gustav Mahler: (۷ ژوئیه ۱۸٦۰ـ ۱۸می ۱۹۱۱)، رهبر ارکستر و یکی از آهنگسازان برجستهٔ دورهٔ رمانتیک پسین که در خانواده‌ای از یهودیان اشکنازی آلمانی‌زبان شهر کالیشته، جمهوری چک متولد شد. موسیقی مالر رابطی بین سبک رمانتیک-کلاسیک و موسیقی مکتب جدید وینی بود. چندین سمفونی ده شاره‌ای و ترانهٔ زمین او، بخش‌هایی برای آوازهای فردی و کُر دارند. استفادهٔ او از آوا و ارکستر بسیار شخصی است. از ترانه‌های او، ترانهٔ مرگ کودکان برای آواز و ارکستر است.

۲- Felix Mendelssohn: یاکوب لودویگ فلیکس مندلسون-بارتولدی (۳فوریه۱۸۰۹ - ٤ نوامبر۱۸٤۷) از آهنگسازان یهودی‌تبار آلمان در اوایل دورهٔ رمانتیکَ بود. مندلسون در خانواده‌ای یهودی‌پروتستانی در شهر هامبورگ آلمان به دنیا آمد. وی از جمله آهنگ‌سازان متمولی بود که فارغ از گرفتاری‌های مادی، زندگی پرنشاطی را گذراند. پدر بزرگش فیلسوفی یهودی و پدرش بانکداری ثروتمند بود که مذهب یهود را رها کرد و پروتستان شد و نام‌خانوادگی بارتولدی را برای خود برگزید. خانوادهٔ او علاقهٔ فراوانی به هنر و ادبیات داشتند، بنابراین مندلسون از همان اوان کودکی به یادگیری پیانو و ویولون پرداخت و در نه‌سالگی برای نخستین بار کنسرت داد. وی در سال ۱۸۱۷ در برلین نزد فردریک زلتر هارمونی و آهنگسازی را فراگرفت. مندلسون نخستین کسی بود که با اجرای پاسیون سن‌متیو در ۱۱مارس۱۸۲۹، عظمت باخ را به جهانیان شناساند و نام او را زنده کرد. همان‌طور که خود می‌پنداشت، مانند موتسارت نابغه بود و هنگامی‌که بیش از هفده‌سال از عمرش نگذشته بود، یکی از شاهکارهای ادبیات موسیقی، اورتور «رویای نیمه‌شب تابستان» را روی نمایشنامهٔ شکسپیر نوشت. «مارش عروسی» معروف مندلسون نیز بخشی از همین اثر است.

۳- Benjamin Disraeli: بنجامین دیسرائیلی (۲۱دسامبر۱۸۰٤- ۱۹ آوریل۱۸۸۱) سیاستمدار و رمان‌نویس بریتانیایی بود.

٤- پایتخت جمهوری لتونی.

٥- Jacques-Jacob-Offenbach: ژاک ژاکوب اُفنباخ، آهنگساز و نوازندهٔ ویولن‌سل آلمانی بود که شهروندی فرانسه را برای خود اختیار کرد. در ۲۰ژوئن۱۸۱۹ در کُلن زاده شد و در ٥ اکتبر ۱۸۸۰ در پاریس از دنیا رفت. او از بنیانگذاران اُپرای کوچک (Operette) و یکی از آهنگسازان تأثیرگذار بر

نوابغ. توضیح تو چیست؟»

«نمی‌توانم پرسش شما را پاسخ بدهم. باید دربارهٔ آن فکر کنم. لطفاً اجازه بدهید بروم، آقا. احساس خوبی ندارم. قول می‌دهم درباره‌اش فکر کنم.»

مدیر مدرسه گفت: «بله. می‌توانی بروی. و از تو می‌خواهم خوب فکر کنی. اندیشیدن خوب است. دربارهٔ صحبت امروزمان فکر کن. دربارهٔ گوته و اسپینوزای یهودی هم فکر کن.»

پس از رفتن آلفرد، مدیر مدرسه اِپستاین و آقای شافر لحظاتی به یکدیگر نگریستند، سپس مدیر مدرسه گفت: «هرمان، می‌گوید می‌خواهد فکر کند. در فکر کردنش شانسی هست؟»

آقای شافر گفت: «تقریباً هیچ شانسی وجود ندارد. گمان نکنم. بیا او را فارغ‌التحصیل کنیم و از شرش خلاص شویم. از خود کنجکاوی نشان نداد و به احتمال زیاد چاره‌ناپذیر است. هرگوشه از ذهنش را که بکاویم به بستری سنگی از جنس باوری بی‌پایه برمی‌خوریم.»

«موافقم. تردید ندارم که هم‌اکنون گوته و اسپینوزا را به‌سرعت از افکارش بیرون رانده و هرگز دربارهٔ آن ناراحت و نگران نخواهد شد. با این وجود، دربارهٔ آنچه اتفاق افتاد، احساس آسودگی می‌کنم. هراس‌هایم زایل شدند. این مرد جوان نه هوشمندی و نه شکیبایی دارد که بخواهد با طرزتفکرش دیگران را تحت‌تأثیر قرار دهد و شر به پا کند.»

فصل هفتم

آمستردام، ۱۶۵۶

بنتو به بیرون پنجره خیره شد و رفتن برادرش به سوی کنیسه را تماشا کرد. حق با گابریل است؛ من به نزدیک‌ترین کسانم آزار می‌رسانم. انتخاب‌های من وحشتناک هستند. یا باید خود را از دنبال‌کردن درونی‌ترین بخش سرشتم و متوقف‌کردن کنجکاوی‌ام دور کنم، یا باید به نزدیک‌ترین کسانم صدمه بزنم. خشم گابریل به سبب حضورنیافتن او در شام سَبَت، هشدار پدرانهٔ فون دِناندن دربارهٔ افزایش خطرِ رویارویی بنتو با جامعهٔ یهود را به یادش آورد. او پیش از برخاستن، لباس‌پوشیدن، درست‌کردن قهوه، بیرون‌رفتن از در پشتی با فنجانی در دست به سوی فروشگاه صادرات و واردات اسپینوزا، تقریباً یک‌ساعت دربارهٔ راهبردهای فرار از این دام مراقبه کرد.

گردوغبار و زباله‌های جلو فروشگاه را به سوی خیابان جارو کرد و سپس کیسهٔ معطر انجیرخشک‌شده را که به‌تازگی از اسپانیا آمده بود، در صندوقی ریخت. بنتو پشت پنجره روی صندلی همیشگی خود نشست و آهسته‌آهسته قهوه‌اش را نوشید، کمی انجیر خورد و بر رؤیاهای روزانه‌ای که ذهنش را مشغول می‌کرد، تمرکز کرد. به‌تازگی مراقبه‌ای را تمرین می‌کرد که در آن خود

را از جریان افکارش جدا می‌کرد و ذهنش را صحنهٔ تئاتر می‌دید و خود را عضوی از تماشاچیان که این نمایش گذرا را نگاه می‌کند. چهرهٔ غمزده و پریشان گابریل بی‌درنگ بر صحنه ظاهر شد، اما بنتو آموخته بود چگونه پرده را پایین بکشد و به اجرای بعدی چشم بدوزد. خیلی زود فون دِن‌اندن در صحنه پدیدار شد. او در حالی‌که به نحوی پدرانه باملایمت شانه‌اَش را می‌گرفت، پیشرفت بنتو در زبان لاتین را می‌ستود. آن لمس... حس خوبی به او می‌داد. بنتو اندیشید، *اما در حال حاضر که ربکا و گابریل از من دوری می‌کنند، چه کس دیگری آن‌گونه مرا لمس خواهد کرد؟*

سپس، ذهن بنتو به سوی تصویری از خودش رانده شد که به استادش و کلاراماریا زبان عبری آموزش می‌داد. در حین تمرین‌دادن دو دانش‌آموز خود، لبخند می‌زد و همچون کودکان به آن‌ها الفبای عبری می‌آموخت. و حتی با تصور کلاراماریای کوچک که به او الفبای یونانی آموزش می‌داد، بیشتر لبخند زد. او به کیفیت شفاف و تقریباً درخشان تصویر کلاراماریا توجه کرد... کلاراماریا، آن شبح سیزده‌ساله با پشت خمیده، آن کودکِ زن‌گونه که لبخند شیطنت‌آمیزش نمود معلمی بالغ و جدی را بد جلوه می‌داد. تصویری سرگردان در ذهنش پخش شد: *اگر فقط او کمی بزرگ‌تر بود...*

در میانهٔ روز، مراقبه‌اش با دیدن جنبشی بیرون پنجره از هم گسیخت. در فاصله‌ای دور ژاکوب و فرانکو را دید که گرمِ گفت‌وگو به سوی مغازهٔ او می‌آمدند. بنتو با خود عهد کرده بود که به‌نحوی پرهیزگارانه رفتار کند و می‌دانست که از پرهیزگاری به دور است که دیگران را دزدکی مشاهده کند، به‌ویژه کسانی که ممکن بود با آن‌ها گفت‌وگو کند. با این حال، نمی‌توانست توجه خود را از آن صحنهٔ عجیبی که جلو چشمانش باز شده بود، برگیرد.

فرانکو در سه یا چهار قدمیِ پشت سر ژاکوب آهسته پیش می‌آمد، سپس ژاکوب برگشت و دست او را چنگ زد و سعی کرد با زور او را بکشد. فرانکو دور شد و سرش را به‌نشانهٔ نفی تکان داد. ژاکوب پاسخی داد و پس از اینکه مطمئن شد کسی در اطراف نیست که شاهد آن‌ها باشد، دستان بزرگش را روی

شانهٔ فرانکو گذاشت و او را باخشونت تکان داد. سپس او را به سمت جلو هل داد تا اینکه به مغازه رسیدند.

لحظه‌ای بنتو به جلو خم شد، مسحور این صحنهٔ پُرهیجان بود، اما خیلی زود دوباره وارد حالت مراقبه شد و معمای رفتار عجیب فرانکو و ژاکوب را در نظر گرفت. طی چند دقیقه با شنیدنِ بازشدن در مغازه و گام‌هایی که به درون گذاشته می‌شدند، از رؤیای شیرین خود بیرون آمد.

باعجله از جایش برخاست و به استقبال دیدارکنندگان رفت. دو صندلی برای آن‌ها گذاشت و خود نیز روی صندوق بزرگی از انجیر خشک نشست. «از مراسم روز سَبَت می‌آیید؟»

ژاکوب گفت: «بله. یکی از ما سرحال و بانشاط و دیگری با پریشانی‌ای بیش‌ازپیش.»

بنتو پرسید: «جالبه. رویدادی یکسان دو واکنش مختلف ایجاد کرده است. و توضیح شما برای این پدیدهٔ شگفت چیست؟»

ژاکوب باعجله گفت: «این مسئله آنقدرها هم جالب نیست و توضیح آن نیز روشن است. برخلاف فرانکو که هیچ آموزش یهودی نداشته است، من در زمینهٔ سنت یهود و زبان عبری آموزش دیده‌ام و...»

بنتو گفت: «اجازه بدهید میان حرف‌تان مطلبی را بگویم. حتی شروعِ توضیح شما خود نیاز به توضیح دارد. هر کودکی که در پرتغال در خانوادهٔ مارانو[1]ها بزرگ شده، دربارهٔ زبان عبری و رسوم یهود آموزشی ندیده است. پدر من هم شامل آن می‌شود و زبان عبری را پس از اینکه پرتغال را ترک کرد، آموخت. او به من می‌گفت در زمان کودکی‌اش در پرتغال، خانواده‌هایی که فرزندان‌شان زبان عبری و رسوم یهودیت می‌آموختند، سخت مجازات می‌شدند. در واقع...»

اسپینوزا به سمت فرانکو چرخید: «دیروز نشنیدم که گفتی پدر محبوبت کشته شد، چون مأموران تفتیش عقاید توراتی دفن‌شده را در خانه‌تان یافتند؟»

۱- Marrano: در اصل یهودیان ساکن جزیرهٔ ایبری (دربرگیرندهٔ کشورهای اسپانیا و پرتغال و آندورا و جبل‌الطارق) که تغییر مذهب دادند یا آن‌ها را وادار به تغییر مذهب کردند، اما برخی از آن‌ها پنهانی به آیین‌های یهودیت خاخامی پایبند ماندند.

فرانکو با بی‌قراری انگشتانش را میان موهای بلندش کشید و چیزی نگفت و فقط به نشانهٔ تأیید آهسته سرش را تکان داد.

بنتو به سمت ژاکوب چرخید و ادامه داد: «بنابراین ژاکوب، پرسش من این است که کجا زبان عبری را آموختید؟»

ژاکوب سریع گفت: «خانوادهٔ من سه نسل پیش جزو نوکیشان مسیحی شدند، اما به‌طور پنهانی یهود باقی ماندند و تصمیم گرفتند ایمان خود را زنده نگه دارند. پدرم مرا در یازده‌سالگی به روتردام فرستاد تا در تجارت به او کمک کنم. تا هشت‌سال بعد از آن، هر شب همراه با عمویم که خاخام بود، به مطالعهٔ زبان عبری پرداختم. ایشان مرا برای مراسم بارمیتزوا در کنیسهٔ روتردام آماده کرد و سپس تا زمان مرگش به آموزش رسوم یهود ادامه دادم. بیشترِ دوازده‌سال پیش را در روتردام گذراندم و به‌تازگی برای نجات فرانکو به پرتغال بازگشتم.»

بنتو به سمت فرانکو چرخید که چشمانش فقط متوجهٔ قفسه‌های نیمه‌خالی فروشگاه اسپینوزا بود. «و تو، زبان عبری نمی‌دانی؟»

ژاکوب پاسخ داد: «البته که نمی‌داند. همان‌طور که گفتید، زبان عبری در پرتغال ممنوع بود. به همهٔ ما آموختند که کتاب مقدس را به لاتین بخوانیم.»

«بنابراین فرانکو، تو زبان عبری نمی‌دانی؟»

یک‌بار دیگر ژاکوب به جای او پاسخ داد: «در پرتغال هیچ‌کس جرأت ندارد زبان عبری آموزش بدهد. نه فقط با مرگ بلادرنگ خود مواجه خواهد شد، بلکه تمام خانواده‌اش را نیز دستگیر خواهند کرد. در همین لحظه، مادر و دو خواهر فرانکو پنهان شده‌اند.»

بنتو به پایین خم شد تا مستقیم به چشمان فرانکو خیره شود: «فرانکو، ژاکوب پیاپی به‌جای تو پاسخ می‌دهد. چرا تصمیم گرفتی پاسخ ندهی؟»

فرانکو زیرلب گفت: «او فقط سعی دارد به من کمک کند.»

«و ساکت‌ماندن به تو کمک خواهد کرد؟»

فرانکو با صدایی کمی بلندتر گفت: «آنقدر آشفته‌ام که به حرف‌هایم اعتمادی ندارم. ژاکوب درست می‌گوید. خانواده‌ام در خطر است و همان‌طور

که گفت، من هیچ‌گونه آموزش یهودی به‌جز الفبای عبری ندارم که خودش با نوشتن روی ماسه‌ها به من آموخت و حتی مجبور شد با پاهایش روی آن‌ها بکشد تا اثرشان پاک شود.»

بنتو تمام بدن خود را به سمت فرانکو چرخاند و به‌صورت معناداری از ژاکوب روی برگرداند: «نظر تو هم همین است. در حالی‌که مراسم روز سَبَت او را شاد و سرزنده ساخته، تو را پریشان و آشفته کرده است؟»

فرانکو با تکان سرش تأیید کرد.

«و پریشانی تو به سبب این است که...»

فرانکو نگاهی دزدکی به ژاکوب انداخت و گفت: «به سبب تردید و احساسات. احساساتی آنقدر قدرتمند که می‌ترسم آن‌ها را شرح بدهم، حتی برای شما.»

«مطمئن باش احساس تو را درک خواهم کرد و دربارهٔ آن قضاوت نخواهم کرد.»

فرانکو به پایین نگاه کرد . سرش می‌لرزید.

بنتو ادامه داد: «چنین هراس شدیدی! اجازه بده تو را آرام کنم. فرانکو، لطفاً بیا در نظر بگیریم که هراس تو منطقی است.»

فرانکو صورتش را درهم کشید و با سردرگمی به اسپینوزا خیره شد.

«بیا تصور کنیم که هراس تو معنایی دارد و منطقی است. این دو حقیقت را در نظر بگیر: اول، من تهدیدی برای تو نیستم. به تو قول می‌دهم هرگز حرف‌هایت را جایی بازگو نکنم. به علاوه، من نیز به بسیاری از مسائل شک دارم. حتی ممکن است در بعضی از احساس‌ها با تو سهیم باشم. و دوم، هیچ خطری در هلند نیست. هیچ تفتیش عقایدی در این‌جا وجود ندارد. نه در این مغازه، نه در این جامعه، نه در این شهر و نه حتی در این کشور. آمستردام سال‌های طولانی است که از ایبری مستقل شده است. تو این را می‌دانی، نمی‌دانی؟»

فرانکو آرام پاسخ داد: «بله.»

«با این وجود، بعضی از بخش‌های ذهن که تحت کنترل تو نیست، طوری عمل می‌کند که گویی خطر فوری بزرگی وجود دارد. شگفت‌انگیز نیست که چگونه ذهن ما تقسیم شده است؟ چگونه منطق و خردمندی، بزرگ‌ترین بخش ذهن‌مان، مغلوب هیجان‌های ماست؟»[۱]

فرانکو هیچ علاقه‌ای به این وقایع چشمگیر نشان نداد.

بنتو تردید کرد. هم احساس بی‌قراری فزاینده‌ای می‌کرد، هم احساس رسالت، تقریباً وظیفه. اما چطور پیش برود؟ آیا خیلی زود از فرانکو انتظار بیش‌ازحد دارد؟ بسیاری از مواقعی را به یاد آورد که منطقی‌بودن هراس‌هایش را زایل نکرده بود. همین دیشب، هنگام پیاده‌روی برخلاف مسیر جمعیتِ روان به‌سوی کنیسه برای انجام مراسم روز سَبَت، اتفاق افتاده بود.

سرانجام، تصمیم گرفت از یگانه نیروی در دسترس استفاده کند و با صدایی بسیار آرام گفت: «از من خواهش کردی تو را کمک کنم. من پذیرفتم که تو را یاری کنم. اما اگر از من کمک می‌خواهی، باید امروز به من اعتماد کنی. باید مرا یاری کنی تا تو را کمک کنم. متوجهی؟»

فرانکو آه‌کشان گفت: «بله.»

«خُب، پس قدم بعدیِ تو به‌زبان‌آوردن هراس‌هایت است.»

فرانکو سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌توانم. آن‌ها وحشتناک و خطرناک هستند.»

۱- تمامی ادراکات حواس پنجگانهٔ ما پیش از رسیدن به قشر مغز و پردازش توسط آن از طریق بعضی مناطق تحت قشری رله می‌شوند. یکی از مناطقی که اکثر دروندادهای حسی پیش از ورود به مغز حتماً انشعابی به آن دارند، سیستم لیمبیک مغز ما، خصوصاً منطقه‌ای است به نام آمیگدال یا بادامه. آمیگدال یکی از مناطق پردازش احساسات در مغز است که خصوصاً نسبت به محرک‌های آسیب‌رسان و تهدیدکننده حساس است. از آنجا که پردازش‌های حسی در قشر مغز علی‌رغم دقت و همه‌جانبه بودن زمانگیر است، علت وجود این مسیر موازی آن است که در صورت مواجهه با محرکی خطرناک، فرد در سریع‌ترین زمان ممکن و با کنارگذاشتن پردازش قشر مغز، واکنش «گریز» یا «مقابله» را انجام دهد و از خطر بجهد، چرا که به عنوان مثال، اگر تریلی به سرعت به سمت ما در حال حرکت باشد، تا مغز پردازش فرار کند، امکان از دست‌رفتن زمان وجود دارد؛ اما لیمبیک در میانهٔ راه با درک خطر دستور فرار را به اندام‌ها صادر می‌کند. گاهی به اشتباه بعضی از محرک‌ها در لیمبیک خطرناک تلقی می‌شوند، فللذا واکنشی شدیدتر از آنچه که باید انجام می‌شود. این اتفاق در بیماری‌های هراس یا فوبیا به کرات رخ می‌دهد که در واکنش فرانکو نیز مصداق دارد.

«نه آنقدر وحشتناک که در برابر نور خردمندی تاب بیاورند. و به تو نشان دادم که اگر چیزی برای ترسیدن وجود نداشته باشد، آن‌ها خطرناک نیستند. شجاع باش! اکنون زمان رویارویی با آن‌هاست. اگر نیست، باید دوباره بگویم که...» بنتو با لحنی محکم و جدی ادامه داد: «دلیلی برای ادامهٔ دیدارمان نمی‌بینم.»

فرانکو نفس عمیقی کشید و شروع کرد: «امروز در کنیسه کتاب مقدس را با زبانی عجیب شنیدم. هیچی نفهمیدم و...»

ژاکوب میان حرفش آمد: «اما فرانکو، البته که نباید چیزی هم می‌فهمیدی. بارها و بارها به تو گفتم این مشکل گذراست. خاخام کلاس‌های آموزش زبان عبری دارد. صبر داشته باش، صبر.»

فرانکو با صدایی که اکنون عصبی به نظر می‌رسید، در پاسخ گفت: «و بارها و بارها به تو گفتم این مسئله بیش از زبان است. گاهی به حرفم *گوش بده*! مسئله کل منظرهٔ نیایش در کنیسه است. امروز صبح در آن‌جا به اطرافم نگاه کردم و دیدم همه با عرقچین‌های گلدوزی‌شدهٔ پُرزرق‌وبرق و رداهای آبی و سفید، سرهایشان را همچون طوطی به‌هنگام برچیدن دان از ظرف غذا، بالاوپایین می‌برند و چشمان‌شان رو به آسمان است. من آن را شنیدم و دیدم و فکر کردم... نه، نمی‌توانم بگویم چه فکر کردم.»

ژاکوب گفت: «بگو فرانکو، دیروز به من گفتی ایشان همان استادی است که به دنبالش هستی.»

فرانکو چشمانش را بست و گفت: «فکر کردم چه تفاوتی بین این منظره و آن منظرهٔ... نه، اجازه بده ذهنم سخن بگوید... آن حرکت‌های احمقانه‌ای است که ما به‌عنوان مسیحیان جدید در مراسم عشای ربانی در کلیسای کاتولیک انجام می‌دادیم؟ وقتی بچه بودیم، ژاکوب، به یاد داری چطور عادت داشتیم پس از مراسم عشای ربانی مسیحیان را مسخره کنیم؟ ما لباس‌های عجیب و غریب کشیشان، تصویرهای همیشه خون‌آلودِ تصلیب عیسی‌مسیح، به زانوافتادن مختصر قدیسان، نان مقدس و شراب و خوردن گوشت و نوشیدن خون را

مسخره می‌کردیم.» صدای فرانکو اوج گرفت: «یهودی یا مسیحی... هیچ تفاوتی وجود ندارد... دیوانگی است. همهٔ آن دیوانگی و حماقت است.»

ژاکوب عرق‌چین خود را به سر گذاشت و دستش را روی آن گذاشت و آرام به زبان عبری دعایی زیر لب خواند. بنتو نیز وحشت‌زده، بادقت به دنبال صحیح‌ترین و آرام‌ترین سخن گشت و گفت: «اندیشیدن به چنین افکاری و باورِ اینکه در این اندیشه‌ها تنها هستی، یعنی حس تنهایی در تردید خود، باید وحشتناک باشد.»

فرانکو باعجله گفت: «اندیشهٔ دیگری هم هست، تفکری وحشتناک‌تر. پیوسته فکر می‌کنم که پدرم زندگی خود را فدای این دیوانگی کرد. برای این حماقت همهٔ ما را به خطر انداخت، من، والدین خودش، مادرم، برادرم و خواهرانم را.»

ژاکوب نتوانست جلوی خود را بگیرد. جلوتر رفت و سر بزرگش را به سمت گوش فرانکو خم کرد و با مهربانی گفت: «چه بسا پدر بیشتر از پسر می‌داند.»

فرانکو به نشانهٔ نفی سرش را تکان داد، دهانش را باز کرد، اما حرفی نزد.

ژاکوب ادامه داد: «و نیز فکر کن چطور حرف‌هایت مرگ پدرت را بی‌معنا می‌سازد. اندیشیدن به چنین افکاری به‌راستی مرگ وی را مرگی بیهوده می‌سازد. او مُرد تا دین و ایمانش را برای تو مقدس نگه دارد.»

به نظر می‌رسید فرانکو ازپادرآمده است. سرش را پایین انداخت.

بنتو می‌دانست که باید مداخله کند. ابتدا به سمت ژاکوب چرخید و با ملایمت گفت: «همین چند دقیقهٔ پیش، شما خواهش می‌کردید که فرانکو ذهنیات خود را بگوید. اکنون سرانجام او آنچه را شما خواستید انجام داد، بهتر نیست به جای ساکت‌کردنش، او را تشویق کنید حرف بزند؟»

ژاکوب نیم‌قدم به عقب چرخید. بنتو با همان صدای آرام، فرانکو را مخاطب قرار داد: «چه وضعیت دشواری داری، فرانکو. ژاکوب ادعا می‌کند که اگر به چیزی معتقد نباشی، آنگاه چیزی می‌یابی که اعتقاد به آن ممکن نیست، پس

شهادت پدرت را مرگی بیهوده می‌سازی. و چه کسی می‌خواهد به پدرش آسیب برساند؟ موانع بسیاری بر سر راه اندیشیدن به خود قرار دارد. در مسیر تکامل‌مان با استفاده از توانایی خدادادی اندیشیدن، موانع بسیاری وجود دارد.»

ژاکوب سر تکان داد و گفت: «صبر کنید، صبر کنید. آن بخش آخر صحبت‌تان دربارهٔ توانایی خدادادی برای اندیشیدن؟ این آن چیزی نیست که من گفتم. شما مطالب را می‌پیچانید. شما از تعقل صحبت می‌کنید؟ به شما دلیل را نشان می‌دهم. عقل‌سلیم خود را به کار ببرید و چشمان‌تان را باز کنید. از شما می‌خواهم مقایسه کنید! به فرانکو نگاه کنید. او رنج می‌کشد، گریه می‌کند، خود را حقیر می‌کند، ناامید است، او را می‌بینید؟»

بنتو با تکان سر تأیید کرد.

«و حالا مرا ببینید. قوی هستم. به زندگی عشق می‌ورزم. از او مراقبت می‌کنم. او را از دادگاه تفتیش عقاید نجات دادم. من با ایمانم و با پذیرفتن همنوعان یهودی‌ام تاب می‌آورم. من با آگاهی از اینکه مردم و رسوم‌مان باقی می‌مانند، آرامش پیدا می‌کنم. با خردمندی بسیارِ خود ما را مقایسه کنید و بگویید به چه منطقی منتهی می‌شود.»

بنتو اندیشید عقاید ساختگی، آسودگی ساختگی و شکننده هم در پی دارد، اما جلوی زبان خود را گرفت.

ژاکوب بیشتر پافشاری کرد: «و آقای دانشمند، آن را برای خودتان هم به کار ببرید. بدون جامعه و رسوم‌مان ما چه هستیم، شما چه هستید؟ می‌توانید به تنهایی در دنیا سرگردان زندگی کنید؟ شنیدم همسری اختیار نکردید. بدون مردم چه زندگی‌ای خواهید داشت؟ بدون خانواده؟ بدون خدا؟»

بنتو که همواره از کشمکش دوری می‌کرد، حس کرد طعنه‌های ژاکوب او را متزلزل کرده است.

ژاکوب به سمت فرانکو چرخید و با صدایی ملایم گفت: «تو هم وقتی واژه‌ها و نیایش‌ها را بفهمی، وقتی مفاهیم را بدانی، همچون من احساس پایداری و ثبات خواهی کرد.»

ژاکوب از بنتو خشمگین شده بود، بنابراین بنتو سعی کرد او را آرام کند: «با این حرف شما موافق هستم. فرانکو، سردرگمی ضربهٔ روحی تو را افزایش می‌دهد. هر مارانویی که پرتغال را ترک کرده، آشفته و پریشان است و باید به روش جدیدی آموزش ببیند تا دوباره یهودی شود. باید مانند کودکی آموزش را شروع کند و الفبای عبری را بیاموزد. من سه‌سال دستیار خاخام بودم تا در کلاس‌های زبان عبری که برای مارانوها برگزار می‌شدند، به وی کمک کنم. مطمئن هستم به‌سرعت یاد خواهی گرفت.»

فرانکو که اکنون همانند همان فرانکویی شده بود که بنتو از پشت پنجره او را تماشا می‌کرد، پافشاری کرد: «نه، نه شما، ژاکوب مندوزا و نه شما، بنتو اسپینوزا به من گوش نمی‌دهید. یک‌بار دیگر می‌گویم، مسئلهٔ زبان نیست. من عبری نمی‌دانم، اما امروز صبح در کنیسه در تمام مدت نیایش، ترجمهٔ اسپانیایی تورات مقدس را می‌خواندم. سرشار از معجزه است. خدا دریای سرخ را به دو نیم کرد؛ مصریان را با درد و محنت درمانده کرد؛ از گمراهان با عنوان شمشاد سرخ سخن گفت. چرا همهٔ معجزه‌ها آن زمان اتفاق افتاد، در زمان حضرت موسی؟ شما دو نفر به من بگویید، چرا دوران معجزه پایان یافته است؟ آیا خدای متعال، قادر مطلق به خواب رفته است؟ آن خدا کجا بود وقتی پدرم را بر چوبهٔ مرگ سوزاندند؟ و به چه دلیل؟ برای حفاظت از کتاب مقدس همان خدا؟ آیا خداوند آنقدر قدرتمند نبود که پدرم، کسی را که آنقدر او را محترم می‌شمارد، نجات دهد؟ اگر این‌گونه است، چه کسی به چنین خدایی نیاز دارد؟ آیا خدا آنقدر قدرتمند بود که از او حمایت کند، اما تصمیم گرفت این کار را انجام ندهد؟ اگر این‌گونه است، چه کسی به چنین خدای نامهربانی نیاز دارد؟ تو، بنتو اسپینوزا که تو را «مقدس» می‌نامند، تو خدا را می‌شناسی، تو پژوهشگر هستی، این مسائل را برایم توضیح بده.»

بنتو پرسید: «چرا می‌ترسیدی صحبت کنی؟ تو پرسش‌های مهمی را مطرح کردی، پرسش‌هایی که قرن‌هاست دینداران را سردرگم کرده است. من معتقدم این مسئله ریشه در خطایی جامع و بنیادی دارد، خطای فرضِ خداوند

به‌صورت موجودی زنده، موجودی متفکر، موجودی شبیه ما، موجودی که مانند ما فکر می‌کند، موجودی که دربارهٔ ما فکر می‌کند.

«یونانیان باستان این خطا را درک کردند. دو هزار سال پیش، مردی خردمند به نام زنوفان[1] نوشت که اگر گاوهای نر و شیرها و اسب‌ها دستانی داشتند که می‌توانستند با آن‌ها تصویرهایی حکاکی کنند، ممکن بود خدا را به‌شکل خود طراحی کنند و به او بدنی شبیه بدن خود بدهند. معتقدم اگر امکان داشت که مثلث‌ها فکر کنند، ممکن بود خدایی با ظاهر و ویژگی‌های مثلث بسازند یا دایره‌ها ممکن بود...»

ژاکوب با خشم میان حرف بنتو آمد: «طوری سخن می‌گویید که گویی ما یهودیان دربارهٔ ماهیت خدا چیزی نمی‌دانیم. فراموش نکن که ما کتاب تورات را داریم که حاوی کلام اوست. و فرانکو، فکر نکن که خدا بدون قدرت است. فراموش نکن که یهودیان برجا ماندند، مهم نیست که چه بر سر ما آوردند، ما برجا ماندیم. همهٔ آن قوم‌های ناپدیدشده، فنیقی‌ها، موآبی‌ها، اَدوم‌ها و بسیاری دیگر که نام‌شان را نمی‌دانم، کجا هستند؟ فراموش نکن که ما باید با قوانینی که خدا خودش به یهودیان، به ما، به قوم برگزیده‌اش داده است، هدایت شویم.»

فرانکو به اسپینوزا نگاهی انداخت، گویی می‌گفت، *می‌بینی باید با چه روبه‌رو شوم؟* و به سمت ژاکوب چرخید: «همه معتقدند که خدا آن‌ها را برگزیده است، مسیحیان، مسلمانان... »

«نه! چه اهمیتی دارد که دیگران به چه اعتقاد دارند؟ آنچه اهمیت دارد آن چیزی است که در کتاب مقدس نوشته شده است.» ژاکوب به سمت اسپینوزا چرخید: «باروخ، آقای دانشمند، این را تصدیق کن، تأیید کن. این کلام خدا نیست که می‌گوید یهودیان قوم برگزیده هستند؟ می‌توانی آن را انکار کنی؟»

«ژاکوب، من سال‌ها صرف مطالعهٔ این پرسش کرده‌ام و اگر دوست دارید می‌توانم نتیجهٔ تحقیقاتم را با شما درمیان بگذارم.» بنتو همانند معلمی که دانش‌آموزی کنجکاو را مخاطب قرار می‌دهد، باملایمت گفت: «برای پاسخ به

۱- Xenophanes: فیلسوف، عالِم الهیات، شاعر و نیز منتقد اجتماعی و مذهبی یونان.

پرسش‌های شما دربارهٔ ویژه‌بودن یهودیان باید به منـابع رجـوع کنـیم. آیـا مـرا همراهی خواهی کرد تا در کلام تورات آن را بجوییم؟ برای دسترسی بـه کتـاب توراتِ من فقط لازم است مسیری چند دقیقه‌ای را طی کنیم.»

هر دو به تأیید سر تکان دادند و نگاهی ردوبدل کردند و برخاستند تا بنتو را همراهی کنند که پیش از بردن آن‌ها به خانه‌اش، بادقت صندلی‌ها را سرجایـشان گذاشت و درِ فروشگاه را قفل کرد.

فصل هشتم

رِوال، استونی ۱۹۱۸-۱۹۱۷

پیش‌بینی مدیر مدرسه اِپستاین دربارهٔ اینکـه کنجکـاوی و هـوش محـدود روزنبرگ او را بـی‌خطـر خَواهـد سـاخت، کـاملاً اشـتباه از آب درآمـد و نیـز، پیش‌بینی دیگر مدیر مدرسه مبنی بر اینکه گوته و اسپینوزا بـه‌سـرعت از افکـار روزنبرگ محو خواهند شد. اصلاً و ابـداً: آلفـرد هرگـز نتوانـست ذهـنش را از تصور اینکه گوتهٔ بزرگ در برابر اسپینوزای یهود به زانو افتاده است، پاک کنـد. هر زمان افکار مربوط به گوته و اسپینوزا (که اکنون برای همیشه بـا هـم تلفیـق شده بودند) در ذهنش ظاهر می‌شدند، ایـن نـاهمخوانی را فقـط انـدکی حفـظ می‌کرد و سپس آن را با هر جاروی خیالی که دَم دستش بود، جاروب مـی‌کـرد. گاهی بحث هوستن استوارت چمبرلن دربارهٔ اسپینوزا، او را متقاعد می‌کـرد کـه اسپینوزا همچون عیسی‌مسیح از فرهنگ یهود است، اما یک قطره از خون یهـود در وجودش نیست. یا چه‌بسا اسپینوزا یهودی‌ای بود که اندیـشه‌هـای متفکـران آریایی را دزدیده بود. یا شاید گوته طلسم شـده بـود، شـیفته و مـسحور تبـانی یهودیان شده بود. خیلی وقت‌ها آلفرد درصدد برمی‌آمد کـه بـرای پـیشگیری از این عقاید در کتابخانه عمیقاً به پژوهش بپردازد، اما هرگز تصمیم خود را دنبـال

نمی‌کرد. اندیشیدن، اندیشیدن واقعی کاری بسیار دشوار بود، مانند حرکت‌دادن جامه‌دانی سنگین در انبار زیرشیروانی. در عوض، آلفرد در پنهان‌سازی بیشتر خبره شد. او خود را سرگرم می‌کرد. درگیر بسیاری از فعالیت‌ها می‌شد. بیشتر از همه خود را متقاعد می‌کرد که قدرت باورها نیاز به پژوهش را برطرف می‌سازد.

آلمانی‌های اصیل به سوگند احترام می‌گذارند و هنگام فرارسیدن تولد بیست‌ویک سالگی‌اش، قول خود به مدیر مدرسه را به یاد آورد که گفته بود کتاب *اخلاق* اسپینوزا را خواهد خواند. قصد داشت به عهد خود وفا کند. نسخهٔ دست‌دومی از آن کتاب را خرید و شروع به مطالعه کرد. در همان صفحهٔ اول با فهرستی طولانی از تعاریف نفهمیدنی روبه‌رو شد:

«۱ـ من آن چیزی را تعقل می‌کنم که *علت وجودش در خودش باشد* و ذاتش مستلزم وجود است یا به‌عبارت دیگر چیزی که طبیعتِ آن را به‌جز موجودبودن به‌طرز دیگری نتوان تعقل کرد.

۲ـ *محدود به چیزی اطلاق می‌شود که بتواند توسط چیز دیگری از همان نوع احاطه* شود، مثلاً جسم را محدود می‌نامیم به این علت که ما همیشه می‌توانیم جسم دیگری را تصور کنیم که بزرگ‌تر از آن باشد. به همین‌طرز، فکر هم به‌وسیلهٔ فکر دیگری محصور می‌شود، ولی جسم به‌وسیلهٔ فکر محدود نمی‌شود و فکر هم به‌وسیلهٔ جسم محدود نمی‌شود.

۳ـ *ذات یا جوهر*، چیزی را می‌نامم که به‌خودی خود موجود باشد و به‌خودی خود تصور شود، یعنی تعقل آن محتاج به تعقل چیز دیگری نباشد که از آن چیز تصور وجود ذات دست دهد.

۴ـ *صفت* چیزی را اصطلاح می‌کنم که از تعقل دربارهٔ ذات ادراک می‌شود، مانند چیزی که تشکیل ماهیت او را بدهد.

۵ـ وضع ذات یا جوهر را *حالت* می‌نامم، یعنی وضعی که ذات در چیز دیگری تجلی می‌کند و به‌وسیلهٔ آن چیز ادراک می‌شود.

۶ـ *خدا*، وجودی را می‌نامم که نامحدود مطلق باشد، یعنی ذاتی که از

صفات یا خواص زیاد تشکیل شده باشد که هریک از این صفات ماهیت ابدی و نامحدودی را ظاهر می‌سازد.»[۱]

چه کسی می‌تواند این مطالب یهودی را درک کند؟ آلفرد کتاب را وسط اتاق پرت کرد. یک هفتهٔ بعد دوباره به سراغ کتاب رفت، تعاریف را مرور کرد و بخش بعدی، احکام را خواند:

«۱ـ هر چیزی که وجود دارد یا در خودش وجود دارد یا در چیز دیگری وجود دارد.

۲ـ اگر ما نتوانیم چیزی را به‌وسیلهٔ شیء دیگری تعقل کنیم، ناگزیر باید به‌خودی خود شناخته شود.

۳ـ بر اثر علت به‌خصوصی ناگزیر اثر و یا فعلی ظاهر می‌شود، به‌عکس اگر علت خاصی نباشد، ممکن نیست که فعلی سر بزند.

۴ـ شناختن اثر یا معلول، تابع شناختن علت است و سبب شناسایی علت می‌شود.

۵ـ اشیائی که بین خود وجه مشترکی نداشته باشند، شناختن یکی از آن‌ها به‌وسیلهٔ دیگری ممکن نیست. به‌عبارت دیگر، از تصور یکی از آن‌ها تصور دیگری دست نمی‌دهد.»[۲]

این‌ها نیز به همان اندازه نامفهوم بودند و دوباره کتاب در اتاق به پرواز درآمد و روی کف زمین افتاد. بعداً بخش بعدی، قضایا را که آن‌ها نیز پیچیده بودند، امتحان کرد. سرانجام برای آلفرد روشن شد که هر بخش متوالی از نظر منطقی به تعاریف و احکام ابتدایی بستگی دارد و هیچ چیزی با نمونهٔ بیشتر نخواهد آمد. گاهی نسخهٔ کم‌حجم *اخلاق* را برمی‌داشت، به تصویر چهرهٔ اسپینوزا روی جلد نگاه می‌کرد و مبهوت آن صورت بیضی بلند و چشمان یهودی درشت و پُراحساس با پلک‌های سنگین می‌شد (که مستقیماً به چشمانش خیره می‌شد، بدون اینکه با چرخاندن کتاب، حالتِ نگاهِ تصویر تغییر

۱- بندیکت اسپینوزا، *اتیک*، ترجمهٔ مهندس منوچهر داوری، معرفت، تهران ۱۳۳۳.
۲- بندیکت اسپینوزا، *اتیک*، ترجمهٔ مهندس منوچهر داوری، معرفت، تهران ۱۳۳۳.

او برای رهایی از این کتابِ نفرین‌شده به خود گفت، آن را بفروش (اما کند). او برای رهایی از این کتابِ نفرین‌شده به خود گفت، آن را بفروش (اما ارزش چندانی نداشت، پس از چندین سفرهوایی پاره‌پوره و داغان شده بود.) یا آن را به کسی ببخش یا دور بینداز. می‌دانست باید این کار را بکند، اما به‌طور عجیبی نمی‌توانست از آن کتاب دل بکند.

چرا؟ خُب، قولی که داده بود عامل بود، اما نه عاملی قانع‌کننده. آیا مدیر مدرسه نگفته بود که فرد باید کاملاً بالغ شده باشد تا این کتاب را درک کند؟ و آیا هنوز پیش از اینکه کاملاً بالغ شود، برای آموزش سال‌های بسیاری در پیش نداشت؟

نه، نه، عهدش با مدیر مدرسه نبود که او را خشمگین کرده بود. مسئلهٔ گوته در میان بود. او گوته را می‌پرستید. و گوته اسپینوزا را می‌پرستید. آلفرد نمی‌توانست از شر این کتابِ نفرین شده خلاص شود، چون گوته آنقدر آن را دوست داشت که یک‌سال تمام آن را در جیبش حمل کرد. این مهملاتِ یهودی مبهم عواطف سرکش گوته را آرام کرده، سبب شده بودند گوته دنیا را روشن‌تر و شفاف‌تر از پیش ببیند. چگونه ممکن بود؟ گوته در این کتاب چیزی دیده بود که آلفرد نمی‌توانست آن را تشخیص بدهد. شاید روزی استادی بیابدکه بتواند این مسئله را برای او توضیح دهد.

رویدادهای پُرهیاهوی جنگ جهانی اول به‌زودی توجه او را از این معما دور کرد. پس از فارغ‌التحصیلی از دبیرستان رِوال و خداحافظی با مدیر مدرسه اِپستاین و آقای شافر و معلم هنرش آقای پُروی، تحصیلات خود را در دانشکدهٔ فنی ریگا، حدود سیصدوبیست کیلومتری وطنش رِوال آغاز کرد. اما در سال ۱۹۱۵، همزمان با تهدید استونی و لتونی توسط سربازان آلمانی، کلِ دانشکدهٔ فنی به مسکو منتقل شد. آلفرد تا سال ۱۹۱۸ در همان‌جا زندگی کرد و به‌عنوان پروژهٔ نهایی خود طراحی معماریِ کورهٔ ویژهٔ سوزاندن اجساد را تحویل دانشکده داد و مدرک مهندسی و معماری خود را دریافت کرد.

گرچه تحصیلات دانشگاهی آلفرد در سطح بالایی بود، هرگز با رشتهٔ مهندسی راحت نبود و در عوض، ترجیح می‌داد وقت خود را با مطالعهٔ

اسطوره‌شناسی و رمان بگذراند. شیفتهٔ های اساطیر نورس[۱] بود که نه‌تنها حاوی ادا[۲] بود، بلکه شامل رمان‌های پیچیدهٔ دیکنز و آثار ماندگار تولستوی (که به زبان روسی آن‌ها را خوانده بود) می‌شد. به‌صورت تفننی فلسفه می‌خواند و عقاید بنیادی کانت[۳]، شوپنهاور[۴]، فیشته[۵]، نیچه و هگل را مرور می‌کرد و همچون گذشته بدون شرمندگی لذت می‌برد که در انظار عموم آثار فلسفی بخواند.

آلفرد در خلال هرج‌ومرج انقلاب روسیه در سال۱۹۱۷، با مشاهدهٔ منظرهٔ راه‌پیمایی و تجمع صدهاهزار معترضِ عنان‌گسیخته در خیابان‌ها که خواهان سرنگونی نظام حاکم بودند، هراسان شد. بر اساس کتاب چمبرلن، به این باور رسیده بود که روسیه از طریق وایکینگ‌ها[۶] و اتحادیهٔ هانز[۷] و مهاجرانی آلمانی همچون خودش، کاملاً مدیون نفوذ و اثر آریایی‌هاست. فروپاشی تمدن روسیه فقط یک معنا داشت: نژادهای پستِ مغول، یهود، اسلاو و چینی پایه‌های اسکاندیناوی را سرنگون کردند و روح روسیه واقعی نیز به‌زودی گم شد. آیا سرنوشت سرزمین پدری نیز چنین بود؟ آیا هرج‌ومرج نژادپرستی و انحطاط به

۱- Norse Mythology: اسطوره‌های مردم اسکاندیناوی که برخلاف اساطیر یونان یا مصر منابع آن‌ها محدود هستند و به چند دست‌نوشته و منظومه محدود می‌شوند. مشهورترین آن‌ها ادای منظوم است. بسیاری از آن‌ها نیز ریشهٔ خاورمیانه‌ای دارند. به‌سبب رواج کافرکیشی از سدهٔ دهم میلادی و سلطهٔ وایکینگ‌ها و قبایل ژرمنی در آن دوره، این منابع نسبت به منابع اساطیری دیگر متأخرتر هستند و در بعضی مواقع جزئیات کامل‌تری دارند.

۲- Poetic Edda: نام مجموعه‌ای از اشعار به زبان اسکاندیناوی قدیم است. بیشتر این اشعار به زبان ایسلندی سروده شده‌اند و در آن از شخصیت‌های تاریخی همچون آتیلا به نیکی یاد کرده‌اند.

۳- Immanuel Kant : ایمانوئل کانت (۲۲آوریل۱۷۲٤- ۱۲فوریه ۱۸۰٤) فیلسوف آلمانی و از فیلسوفان مهم سدهٔ هیجدهم اروپا بود.

٤- Arthur Schopenhauer: آرتور شوپنهاور(۱۷۸۸-۱۸٦۰ میلادی) فیلسوف بدبین آلمانی، یکی از فلاسفهٔ بزرگ اروپا و فیلسوف پُرنفوذ تاریخ در حوزه اخلاق، هنر، ادبیات معاصر و روانشناسی جدید.

٥- Johann Gottlieb Fichte: یوهان گوتلیب فیخته (۱۹می ۱۷٦۲- ۲۷ ژانویه ۱۸۱٤)، از پایه‌گذاران ایده‌آلیسم آلمانی بود.

٦- از سال ۸۰۰ تا ۱۰٥۰، برای سه سده، جنگجویان وایکینگ با کشتی‌های دراز و درخشان خود اروپا را به ترس واداشتند. آن‌ها از اسکاندیناوی برای جست‌وجوی نقره و برده و زمین به دریا رفتند. برخی از آن‌ها به بریتانیا و فرانسه یورش بردند، و برخی دیگر به روسیه و رودهای دوردست آسیا. وایکینگ‌ها جویندگان دلیر و بی‌باکی بودند که از میان امواج خروشان اقیانوس اطلس گذر کردند، ایسلند و گروئنلند را یافتند و به شمال آمریکا نیز گام نهادند.

۷- اتحادیهٔ شهرهای شمالی آلمان به‌منظور حفظ و گسترش منافع اقتصادی مشترک آن‌ها.

خود آلمان خواهد رسید؟

منظرهٔ جمعیت خروشان او را منزجر کرد. کمونیست‌های روسی[1] حیواناتی بودند که مأموریت‌شان تخریب تمدن بود. او رهبران آن‌ها را به دقت بررسی کرد و بیشتر و بیشتر متقاعد شد که دست‌کم نوددرصد آن‌ها یهودی بودند. از سال ۱۹۱۸ به بعد آلفرد به‌ندرت دربارهٔ کمونیست‌های روسی صحبت کرد: همیشه به آن‌ها «بلشویک‌های یهودی» می‌گفت و این صفتِ مضاعف مقدر شده بود تا راه خود را به سوی تبلیغات و شعارهای حزب نازی باز کند. پس از فارغ‌التحصیلی در سال ۱۹۱۸، آلفرد با ذوق و هیجان سوار قطاری شد که او را از پهنای روسیه به خانه‌اش در روال بازمی‌گرداند. همان‌طور که قطار پت‌پت‌کنان به غرب می‌رفت، روز به روز به گسترهٔ بی‌نهایت روسیه خیره شد، مات‌ومبهوت این فضای پهناور، آه... فضا، به آرزوی هوستن استوارت چمبرلن دربارهٔ «جای زندگی» گسترده‌تر اندیشید، سرزمینی که بتوان در آن نفوذ سیاسی و اقتصادی خود را گسترش داد، سرزمین پدری. این‌جا، بیرون پنجرهٔ قطار درجهٔ دو، «جای زندگی‌ای» بود که آلمان به‌شدت به آن نیاز داشت. و با این وجود، وسعت محض روسیه آن را فتح‌نشدنی ساخته بود، مگر اینکه... مگر اینکه ارتشی از همدستان روسی، پهلوبه‌پهلوی سرزمین پدری مبارزه کند. سرچشمهٔ دیگری از ایده در او نفوذ کرد: این فضای بازِ هراسناک... با همهٔ آن باید چه کرد؟ چرا همهٔ یهودیان را آن‌جا نگذارند، همهٔ یهودیان اروپا را؟

صدای سوت قطار و قیژقیژ گوشخراش ترمزها نشانهٔ آن بود که به وطن رسیده است. روِال به‌اندازهٔ روسیه سرد بود. آلفرد تمام ژاکت‌هایی را که داشت روی‌هم پوشید، شال‌گردن را محکم دور گردنش پیچاند و با ساکی در یک دست و مدرک دانشگاهی در کیفِ دست‌دیگرش، هوای مه‌آلود را به درون فرو برد. از خیابان‌های آشنا عبور کرد و به آستانهٔ درِ خانهٔ دوران کودکی خود، محل سکونت عمه کاسیلی رسید و به در ضربه زد. با جیغ‌وفریادِ «آلفرد» و

۱- کمونیست‌های روسی یا بلشویک‌ها: اعضای گروه اکثریت در حزب سوسیال دمکرات کارگران روسیه که پس از انقلاب ۱۹۱۷ حزب کمونیست را تشکیل دادند.

چهره‌هایی خندان از او استقبال کردند. مردان به او دست دادند و زنان او را در آغوش گرفتند و سپس به سرعت او را به آشپزخانهٔ معطر و گرم هدایت کردند تا قهوه و استروزل[1] بخورند. در همین حین برادرزاده‌ای را فرستادند تا با سرعت عمه لیدیا را که منزلش چند خانه پایین‌تر بود، بیاورد. خیلی زود عمه با انبوهی از غذا برای شامِ جشن از راه رسید.

خانه بیش از آنی بود که به یاد می‌آورد و چنین تداومی از گذشته، از حس آزارندهٔ آوارگی آرامشی غریب به او می‌داد. منظرهٔ اتاقش که پس از این همه‌سال کمابیش دست‌نخورده به نظر می‌رسید، سبب شد خنده‌ای کودکانه روی لب‌هایش نقش ببندد. درون صندلی قدیمی خود فرو رفت و از منظرهٔ آشنای ضربه‌زدن‌های پُرسروصدای عمه به بالش و بادادن روتختی و پهن‌کردن آن روی تخت، لذت برد. آلفرد اتاق را وارسی کرد: جانماز قرمزرنگی به اندازهٔ دستمال که چندسال پیش طی چند ماه آن را (هنگامی‌که پدرِ ضدمذهب صدایش را نمی‌شنید) پهن می‌کرد و دعاهای وقت خواب را می‌خواند: «مادرم را در بهشت، قرین رحمت خود قرار بده. پدرم را ببخشای و دوباره به او سلامتی عطا کن. برادرم، اوژن را شفا بده و عمه اریکا و عمه مارلین را قرین رحمت خود قرار بده و به تمام خانواده‌مان برکت عطا کن.»

روی دیوار پوستر بزرگی از قیصر ویلهلم وجود داشت که هنوز خیره‌کننده و قدرتمند بود و به طور لذت‌بخشی ناآگاه از سرنوشت لرزان ارتش آلمان. در قفسهٔ زیر پوستر، عروسک‌های سُربی از دلاوران وایکینگ و سربازان رومی وجود داشت که اکنون با ملایمت آن‌ها را برداشت. آلفرد به پایین خم شد تا قفسهٔ کوچک کتاب‌هایش را بررسی کند که انباشته از کتاب‌های محبوبش بود. وقتی دید همهٔ آن‌ها هنوز مرتب و منظم به همان صورتی که ترک‌شان کرده بود طی این سال‌های طولانی سرجای خود بودند، لبخند درخشانی زد. کتاب‌های محبوبش را به ترتیب امتیاز و محبوبیت‌شان چیده بود، ابتدا *ورترِ جوان*، سپس *دیوید کاپرفیلد* و... .

۱- خرده نان حاوی قهوه و کره و شکر و دارچین که روی کیک می‌پاشند.

احساسِ در خانه‌بودنِ آلفرد تا هنگام صرف شام همراه با عمه‌ها، عموها، برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها ادامه داشت. اما وقتی یک‌به‌یک رفتند و سکوت همه‌جا را فراگرفت و زیر روتختی‌اش دراز کشید، حسِ آنومی[1] آشنایش بازگشت. «خانه» رنگ خود را باخت. حتی تصویر دو عمه‌اش که هنوز می‌خندیدند و دست و سرشان را تکان می‌دادند و آهسته‌آهسته دور می‌شدند، فقط تاریکیِ سرد و بی‌روحی به‌جا گذاشت. خانه کجا بود؟ او به کجا تعلق داشت؟

روز بعد در خیابان‌های شهر به‌دنبال یافتن چهره‌هایی آشنا پرسه زد، هم‌بازی‌های دوران کودکی‌اش بزرگ و پراکنده شده بودند و به‌علاوه، عمیقاً در قلب خود آگاه بود که در پی ارواح است، در پی دوستانی که *آرزوی* داشتن‌شان را داشت. سلانه‌سلانه به دبیرستانش رفت، سالن‌ها و کلاس‌های وسیع آن آشنا و ناخوشایند به نظر می‌رسیدند. بیرون کلاسِ معلم هنرش آقای پُروی که زمانی بسیار با او مهربان بود، منتظر ماند. وقتی زنگ خورد، وارد کلاس شد تا در وقت استراحت با معلم قدیمی خود صحبت کند. آقای پُروی صورت آلفرد را بادقت نگاه کرد، صدایی از سَرِ آشنایی از دهانش خارج شد و دربارهٔ زندگی او چنان پرسش‌های کلی و معمولی‌ای پرسید که آلفرد حین بیرون‌رفتن از کلاس از میان دانش‌آموزانی که برای ساعتِ بعد وارد کلاس می‌شدند و روی صندلی‌هایشان می‌نشستند، تردید کرد که معلمش به‌راستی او را شناخته باشد. سپس بیهوده به دنبال کلاس آقای شافر گشت، اما متوجهٔ کلاس آقای اِپستاین شد، دیگر مدیر مدرسه نبود و دوباره همان معلم تاریخ ساده شده بود. آلفرد باسرعت صورتش را برگرداند و رد شد. دوست نداشت دربارهٔ قولی که به وی داده بود، سر صحبت باز شود یا متوجه شود که تعهدِ آلفرد روزنبرگ مدت‌هاست از ذهن آقای اِپستاین محو شده است.

۱- Anomie: به نبودِ هنجار یا بی‌هنجاری اطلاق می‌شود و به معنای گسستگی روابط اجتماعی میان فرد و جامعه‌اش است. اینَ اصطلاح توسط جامعه‌شناس فرانسوی، امیل دورکیم در کتاب تاثیرگذارش خودکشی (۱۸۹۷) مشهور شد. دورکیم این واژه را از جامعه‌شناسِ فرانسوی ژان‌ماری گویو قرض گرفت و به‌صورت «قانونِ بی‌قانونی» و «خواستنِ سیرناشدنی» تعریف کرد.

بار دیگر به سمت میدان شهر رفت. در آن‌جا سران ارتش آلمان را دید و بی‌اختیار تصمیمی گرفت که ممکن بود تمام زندگی‌اش را تغییر دهد. به زبان آلمانی به محافظ سَرِ خدمت گفت که آرزو دارد به خدمت ارتش درآید. او را به سوی گروهبان گُلدبِرگ، مردی درشت‌اندام با بینی بزرگ و سبیلی کلفت و چهره‌ای کاملاً «یهودی» هدایت کرد. گروهبان بدون اینکه از روی برگه‌هایش سر بردارد، به حرف‌های آلفرد گوش داد و سپس با لحنی تند درخواست او را رد کرد: «ما در حال جنگ هستیم. ارتش آلمان برای آلمان‌هاست، نه برای شهروندان کشورهای اشغال شده.»

آلفرد ناامید و شگفت‌زده از رفتار گروهبان به میخانه‌ای در آن نزدیکی پناه برد. لیوانی آبجو سفارش داد و روی صندلی‌ای در انتهای میزی طویل نشست. اولین جرعه از نوشیدنی خود را که نوشید، متوجه مردی با لباس غیرنظامی شد که به او خیره شده بود. لحظه‌ای نگاه‌شان با هم تلاقی کرد، غریبه لیوان نوشیدنی خود را بلند کرد و به سوی آلفرد سر تکان داد. آلفرد با تردید متقابلاً سرش را تکان داد. سپس به پشتی صندلی تکیه داد و در خود فرو رفت. چند دقیقهٔ بعد، وقتی دوباره سرش را بالا آورد، متوجه شد که آن غریبهٔ بلندقامت، لاغراندام، جذاب، با جمجمهٔ آلمانی بلند و چشمان آبی‌سیر هنوز به او خیره مانده است. سرانجام، غریبه برخاست و لیوان به دست به سمت‌آلفرد آمد و خود را معرفی کرد.

فصل نهم

آمستردام، ۱٦٥٦

بنتو، ژاکوب و فرانکو را به خانهٔ مشترکش با گابریل هدایت کرد و آن‌ها را به اتاقِ کار خود برد. آن‌ها ابتدا از میان اتاق‌نشیمنی عبور کردند که بدون هیچ نشانی از سلیقهٔ زنانه مُبله شده بود، یک نیمکت چوبی ساده و صندلی، جارویی دسته بلند در گوشهٔ اتاق و شومینه‌ای که کنارش بادَم گذاشته بودند. دفتر کار بنتو شامل میزتحریری ناصاف و چهارپایه‌ای بلند و صندلی چوبی فکسنی بود. سه‌تا از طراحی‌های زغالی وی از مناظر آبراههٔ آمستردام بالای دو قفسه، روی دیوار نصب بود. هر دو قفسه زیرِ سنگینی دوجین کتابِ قرص‌ومحکم صحافی‌شده شکم داده بودند. ژاکوب بی‌درنگ به سمت قفسه‌های کتاب رفت و به عنوان آن‌ها خیره شد، اما بنتو به او و فرانکو اشاره کرد که بنشینند و خود باعجله از اتاق کناری صندلی دیگری آورد.

او کتاب مقدس کهنهٔ عبری خود را برداشت و گفت: «حالا به کارمان برسیم.» و کتاب را با متانت وسط میز گذاشت و برای بررسی فرانکو و ژاکوب لای آن را باز کرد که ناگهان منصرف شد و کتاب را که هنوز کامل باز نکرده بود، رها کرد. ورق‌های کتاب به عقب برگشتند و کتاب بسته شد.

«برای نشان‌دادن دقیق آنچه تورات دربارهٔ برگزیده‌بودن یهودیان گفته یا نگفته است، به قول خود وفا خواهم کرد. اما ترجیح می‌دهم با نتیجه‌گیری‌های عمدهٔ خود که نتیجهٔ سال‌ها مطالعهٔ کتاب مقدس است، شروع کنم.»

با تأیید فرانکو و ژاکوب، بنتو آغاز کرد: «من معتقدم پایهٔ بنیادی کتاب مقدس دربارهٔ خدا این است که او کامل است، کامل و تمام‌عیار و صاحب خردمندی مطلق است. خدا همه چیز است و دنیا و هرچه درون آن است را خلق کرده است، موافق‌اید؟»

فرانکو به‌سرعت با تکان سر تأیید کرد. ژاکوب کمی اندیشید، لب پایینی خود را بیرون داد، مشت راست خود را باز کرد و کف دستش را نمایش داد و آهسته و محتاطانه به نشانهٔ موافقت سر تکان داد.

«طبق تعریف، به این علت که خدا کامل است و هیچ نیازی ندارد، دنیا را برای خودش نیافریده است، بلکه آن را برای ما آفریده است.»

فرانکو سرش را تکان داد و ژاکوب سردرگم نگاهی کرد و کف دستانش را نشان داد : «این مسئله چه ربطی به بحث ما دارد؟»

بنتو آرام ادامه داد: «و از آن‌جا که او ما را از جوهرهٔ خود آفریده، هدفش از آفریدن ما، ما که بخشی از جوهرهٔ او هستیم، یافتن سعادت و رستگاری است.»

ژاکوب صمیمانه سرش را تکان داد، گویی سرانجام چیزی شنیده است که می‌تواند موافق آن باشد: «بله. از عمویم شنیده‌ام که می گفت اندکی از خدا در ما وجود دارد.»

اسپینوزا گفت: «دقیقاً. عموی شما و من تماماً باهم توافق داریم.» و متوجه اَخمی مختصر در صورت ژاکوب شد که او را در انکار چنین گفته‌هایی در آینده بااراده نشان می‌داد. ژاکوب بسیار باهوش‌تر و مظنون‌تر از آن بود که بتواند از وی پشتیبانی کند. بنتو کتاب مقدس را باز کرد و به دنبال صفحه‌هایی گشت: «این صفحه، بیایید با این آیه از مزامیر داود آغاز کنیم.» بنتو آهسته آیهٔ عبری را خواند و با اشاره روی هر واژه، آن را برای فرانکو به پرتغالی ترجمه کرد. پس از چند دقیقه ژاکوب میان حرفش آمد، سرش را تکان داد و گفت: «نه، نه، نه.»

بنتو پرسید: «چی، نه؟ ترجمهٔ من را دوست ندارید؟ مطمئن هستم که شما...»

ژاکوب حرفش را قطع کرد: «منظورم ترجمه‌تان نبود، بلکه طرز رفتارتان با کتاب مقدس بود. به‌عنوان فردی یهودی، از روشی که کتاب مقدس را به‌دست گرفتید ناراحت شدم. آن را نبوسیدید و به آن احترام نگذاشتید. شما عملاً آن را روی میز پرت کردید، با دستان نَشُسته آن را لمس کردید و بدون هیچ آهنگ کلامی آن را خواندید. آن را با همان صدا و لحنی که ممکن است قرارداد خرید کشمش را بخوانید، قرائت کردید. این‌گونه خواندن خدا را می‌رنجاند.»

«خدا را می‌رنجاند؟ ژاکوب، خواهش می‌کنم عاقل باش. مگر ما معتقد نیستیم که خدا کامل است و هیچ نیازی ندارد و موجودی همانند ما نیست؟ آیا چنین خدایی ممکن است با چنین مسئلهٔ ناچیزی همچون شیوهٔ خواندن من برنجد؟»

ژاکوب در سکوت سرش را تکان داد. فرانکو نیز همزمان با تکان‌دادن سرش، صندلی خود را کشید تا به بنتو نزدیک‌تر شود.

بنتو به خواندن مزامیر با صدای بلند ادامه داد و آنچه را می‌خواند برای فرانکو به پرتغالی ترجمه می‌کرد: «خداوند با همهٔ ما مهربان است و رحمت مهرآمیز او در تمام کارهایش وجود دارد.» بنتو پیش‌تر رفت و خواند: «خداوند به همهٔ کسانی که او را صدا می‌زنند، نزدیک است.» بنتو گفت: «به من اعتماد کن. می‌توانم بندهای مشابه بسیاری بیابم که آشکارا بیان می‌کند خدا به همهٔ انسان‌ها خردمندی یکسانی عطا کرده است و قلب‌هایشان را همانند هم آفریده است.»

بنتو توجه خود را معطوف ژاکوب کرد که دوباره سرش را تکان می‌داد. «شما با ترجمهٔ من موافق نیستی، ژاکوب؟ می‌توانم به شما اطمینان بدهم که در کتاب گفته شده «همهٔ انسان‌ها» و نه «همهٔ یهودیان».»

«نمی‌توانم موافق نباشم. کلام، کلام است. آنچه کتاب مقدس می‌گوید، گفتهٔ کتاب مقدس است. اما کتاب مقدس گفتارهای فراوانی دارد و از آن‌ها

برداشت‌های متفاوتی می‌شود. و انسان‌های مقدس بسیاری، تعبیرهای فراوانی از آن ارائه کرده‌اند. آیا تفسیرهای برجستهٔ راشی[1] و ابرونییل[2] را نادیده می‌گیرید؟ یا شاید آن‌ها را نمی‌شناسید؟»

بنتو گیج و دستپاچه نشد: «من از کودکی با تفسیرهای ساده و تفسیرهای عالی مأنوس بودم. از طلوع تا غروب خورشید همه را می‌خواندم. سال‌ها صرف مطالعهٔ کتاب مقدس کرده‌ام و همان‌طور که خودتان گفتید، بسیاری از افراد جامعه به‌عنوان پژوهشگر به من احترام می‌گذارند. چند سال پیش به راه خود رفتم و بر زبان عبری و آرامی باستانی مسلط شدم. تفسیرهای دیگران را کنار گذاشتم و کتاب مقدس را به زبان اصلی آن دوباره از ابتدا مطالعه کردم. برای درک واقعی کلام کتاب مقدس باید زبان باستانی را بدانی و معنای واقعی آن را بدون محدودیت، آزادانه دوباره بخوانی. می‌خواهم کلام کتاب مقدس را دقیق و بادقت بخوانیم و بفهمیم، نه آنچه را که برخی از خاخام‌ها تصور کردند معنا کرده‌اند و نه بعضی از استعاره‌های تخیلی که پژوهشگران وانمود کردند دیدند و نه پیام‌های رمزی که کابالیست‌ها[3] از قالب کلی گفتارهایی خاص و معنای

۱- خاخام شلومو اسحاق که وی را با نام راشی می‌شناسند، نویسندهٔ یهودی مشهور قرن یازدهم است. شهرت او بیشتر به دلیل شرح و تفسیرش بر تلمود و تنخ است. او در تروا فرانسه متولد شد. در نوجوانی برای تحصیل علوم دینی به یشیوا یا دانشکدهٔ ورمز رفت و از آن‌جا به دانشکدهٔ مایانز شتافت. در سال ۱۶۰۷، راشی یشیوای خاص خود را بنیان نهاد. تفسیر راشی بر تلمود در آخرین سال‌های زندگی‌اش پایان یافت. این تفسیر تقریباً تمام تلمود بابلی را پوشش می‌دهد.

۲- اسحاق بن یهودا اَبرَونْیل یا اسحاق ابرونییل (۱٤۳۷، لیسبون ـ ۱۵۰۸، ونیز) بازرگان، سیاستمدار، فیلسوف، مفسر تورات و تنخ یهودی و دین‌شناس مشهور بود.

۳- کابالا یا کبالا تفسیر رمزگونه از کتاب‌های مقدس عبری است. نامی است که بر تصوف یهودی اطلاق می‌شود و تلفظ اروپایی قبّالاه عبری است، به معنی قدیمی و کهن. بیشتر یهودیان ارتودوکس به آئین کابالا (کابالیسم) اعتقاد دارند. بنابر اعتقاد هواداران و معتقدین به کابالیسم، درک رموز مخفی آئین کابالا باعث می‌شود تا انسان به‌صورت روحانی‌واری به خدا نزدیک شود و بدین ترتیب بشریت، به قدرت والایی از رموز مخفی خدا که برای دیگر انسان‌ها پوشیده است، پی ببرد. تاریخچهٔ اصطلاح «کابالیسم» به‌درستی مشخص نیست و مورد اختلاف است. برخی سلیمان ابن جبرئیل (۱۰۲۱–۱۰۵۸) میلادی و برخی کابالیست اسپانیولی قرن سیزدهم، بهیا بن آشر را اولین اشخاصی می‌دانند که آئین مخفی و سری عهد عتیق را «کابالا» نامیدند. با این وجود مدارک و منابع بسیار قدیمی که بعضی از آن‌ها به قرن دوم میلادی بازمی‌گردند، وجود دارند که حاکی از نام‌هایی به‌جز «کابالا» بر آئین فوق هستند. با این وجود هم‌اکنون اصطلاح «کابالا» توصیف تمرین آئین و دانش محرمانه یهود است. مهم‌ترین منابع و کتب کابالیستی که به عنوان ستون فقرات و پایهٔ اصلی «آئین کابالا» درآمدند، شامل مجموعه کتب عبری بهیر

بیشمار حروف استنباط کرده‌اند. می‌خواهم برگردم به خواندن آنچه کتاب مقدس به‌راستی گفته است. روش من این است. می‌خواهید ادامه بدهم؟»

فرانکو گفت: «بله، ادامه بدهید.» اما ژاکوب مردد شد. تشویش وی آشکار بود، چون به‌محض اینکه شنید بنتو بر عبارت «همهٔ انسان‌ها» تأکید دارد، متوجه شد بحث بنتو به کجا خواهد رسید، می‌توانست دامِ پیش‌رو را حس کند. شگرد پیشگرانه را امتحان کرد: «هنوز به پرسش ساده و ضروری من پاسخ ندادید. انکار می‌کنید که یهودیان قوم برگزیده هستند؟»

«ژاکوب، پرسش‌های شما، پرسش‌هایی اشتباه هستند. مسلم است که به قدر کافی واضح صحبت نکرده‌ام. آنچه من می‌خواهم انجام بدهم این است که تمام *طرزتلقی شما دربارهٔ اقتدار* را به چالش بکشانم. مسئله این نیست که من آن را انکار می‌کنم یا برخی از خاخام‌ها یا پژهشگران دیگر مدعی آن هستند. اجازه بده به دنبال اقتدار کامل برخی انسان‌ها نباشیم، در عوض، کلام کتاب مقدس‌مان را بررسی کنیم که به ما می‌گوید سعادت و رستگاری واقعی ما فقط در لذت‌بردن از خوبی‌هاست. کتاب مقدس به ما نمی‌گوید به این علت که فقط ما یهودیان هستیم که در کانون رحمت واقع شدیم یا لذت بیشتری می‌بریم، چون دیگران غافل از سعادت واقعی هستند، فخر بفروشیم.»

ژاکوب هیچ نشانی از متقاعدشدن نشان نداد، بنابراین بنتو شیوهٔ دیگری را در پیش گرفت: «اجازه بده از تجربهٔ امروزمان به شما نمونه‌ای بدهم. وقتی در فروشگاه بودیم، متوجه شدم که فرانکو عبری نمی‌داند، درسته؟»

(به معنای «کتاب روشنایی») و هیچالوت (به معنای «کاخ‌ها») می‌شوند که به قرن اول میلادی بازمی‌گردند. نهایتاً در قرن سیزدهم میلادی کتاب زوهر نوشته شد که تفکر و شکل کنونی «آئین کابالا» را تشکیل داد. بنابر سنت و عقاید کابالیستی، دانش کابالیست‌ها به صورت شفاهی از سوی سه شه‌پدر (ابراهیم، پسرش اسحاق و نوه‌اش یعقوب) و دیگر پیامبران قوم یهود (معروف به نوئیم) و حکیمان و خاخام‌های ارشد یهود منتقل شد. عده‌ای تاریخچهٔ پیدایش کابالا را به پیش از موسی و از راه ارتباط مستقیم کاهنان مصری با بیگانگان می‌دانند. با مهاجرت بنی‌اسراییل به صحرای سینا عملاً این علم به فلسطین امروزی منتقل شد. در غرب اعتقاد بر این است که استر همسر دوم خشایارشاه توانست با استفاده از این آیین شاه را از کشتار یهودیان شوش برهاند که این روز بنام جشن پورسم هنوز بزرگ داشته می‌شود. کابالا شباهت‌های زیادی با عرفان‌های شرقی دارد. به‌ویژه دربارهٔ مراحل سیر روحانی مسیرهای درخت حیات شباهت‌هایی باهم دارند.

«بله.»

«پس این را به من بگو: باید ابراز شادمانی کنم که از او بیشتر عبری می‌دانم؟ جهل او در زبان عبری مرا نسبت به آنچه یک ساعت پیش بودم فاضل‌تر می‌سازد؟ شادمانی ما از اینکه بر دیگری برتری داریم، سعادت نیست. بچگانه یا بهتر است بگویم بدخواهانه است. درست نمی‌گویم؟»

ژاکوب با بالاانداختن شانه‌هایش تردید خود را نشان داد، اما بنتو نیرو گرفت. او اکنون زیر بار سنگین سال‌ها سکوت ضروری، از فرصت به‌دست‌آمده برای بیان بسیاری از بحث‌هایی که پی افکنده بود، لذت می‌برد. ژاکوب را مخاطب قرار داد: «مسلماً قبول دارید که رستگاری در عشق‌ورزیدن است، پیام اصلی و بسیار مهم تمام کتاب مقدس و نیز کتاب عهد جدید مسیحیان. ما باید بین آنچه کتاب مقدس می‌گوید و آنچه کارشناسان مذهبی از آن استنباط می‌کنند، تمایز قائل شویم. بسیاری از وقت‌ها خاخام‌ها و کشیش‌ها با برداشت‌های مغرضانه، برداشت‌هایی که در آن‌ها ادعا می‌کنند فقط آن‌ها کلید رسیدن به حقیقت را در دست دارند، از منافع شخصی خود پشتیبانی می‌کنند.»

بنتو از گوشهٔ چشم دید که ژاکوب و فرانکو شگفت‌زده به یکدیگر نگریستند، با این حال ادامه داد: «این بخش از کتاب پادشاهان، باب سه آیهٔ دوازده را ببینید.» اسپینوزا کتاب را روی صفحه‌ای که با نخ قرمز نشانه‌گذاری کرده بود، باز کرد: «به حرف‌هایی که خدا به سلیمان می‌گوید، گوش کنید: «من به تو فهم و حکمتی می‌بخشم که تاکنون به کسی نداده‌ام و نخواهم داد.»[1] اکنون هر دو شما لحظه‌ای دربارهٔ این گفته خداوند به خردمندترین مرد دنیا فکر کنید. یقیناً آشکار است که کلام تورات را نمی‌توان تحت‌اللفظی فهمید. باید در بستر زمان خود آن را درک کرد...»

فرانکو میان حرفش آمد: «بستر زمان؟»

«منظورم زبان و رویدادهای تاریخی روز است. ما نمی‌توانیم کتاب مقدس را با زبان امروز درک کنیم. ما باید آن را با آگاهی از زبان عُرف دورانی که

۱- کتاب مقدس، ترجمهٔ تفسیری.

نوشته و تدوین شده است، بخوانیم و این زبانِ حدود دوهزار سال پیش است.»

ژاکوب با تعجب گفت: «چی؟ حضرت موسی بیش از دوهزار سال پیش تورات، پنج کتاب ابتدایی را نوشت!»

«این مسئله موضوع مهمی است. چند دقیقهٔ دیگر به آن برمی‌گردم. اکنون اجازه بدهید بخش زندگی سلیمان را ادامه بدهم. نکته‌ای که می‌خواهم بگویم این است که گفتهٔ خداوند به سلیمان صرفاً بیانی است که برای انتقال خردمندی بزرگ و استثنایی به‌کار می‌رود و به منظور افزایش سعادت سلیمان است. آیا می‌توانید باور کنید که خداوند از سلیمان، خردمندترین انسان، انتظار داشته باشد که از کمتربودن خردمندی دیگران نسبت به خود لذت ببرد؟ مسلماً خداوند با خردمندی مطلق خود می‌خواهد که به همه به‌طور یکسان توان ذهنی عطا شود.»

ژاکوب اعتراض کرد: «نمی‌فهمم دربارهٔ چه صحبت می‌کنید؟ شما چند حرف یا جمله را برگزیده‌اید، اما این حقیقت آشکار را که ما قوم برگزیدهٔ خداوند هستیم، نادیده گرفته‌اید. کتاب مقدس این موضوع را بارها و بارها گفته است.»

بنتو کاملاً بدون هراس و نگرانی کتاب را ورق زد و سِفر ایوب باب بیست‌وهشتم را باز کرد و گفت: «ببین ایوب چه گفته است: «همهٔ انسان‌ها باید بدانید که ترس از خداوند حکمت واقعی است و دوری‌نمودن از شرارت، فهم حقیقی می‌باشد»[1].» بنتو ادامه داد: «در چنین عبارت‌هایی آشکار است که خداوند کل نژاد انسان‌ها را در نظر داشته است. به یاد بسپارید که ایوب غیریهودی بود، با این حال، از میان همهٔ انسان‌ها در پیشگاه خداوند پسندیده‌ترین بود. این بخش را خودتان بخوانید.»

ژاکوب نپذیرفت که به کتاب نگاه کند: «کتاب مقدس ممکن است چنین گفتارهایی داشته باشد، اما گفتارهایی خلاف این را هم بسیار دارد. ما یهودیان متفاوت هستیم و تو خود از آن آگاه هستی. فرانکو از دادگاه تفتیش عقاید فرار

۱- کتاب مقدس، ترجمهٔ تفسیری.

کرده است. بنتو، به من بگو که چه زمانی یهودیان تفتیش عقاید داشته‌اند؟ دیگران یهودیان را به قتل رساندند، آیا ما هرگز دیگران را به قتل رساندیم؟»

بنتو با ملایمت کتاب را ورق زد و این بار به آیهٔ سی‌وهفت از باب دهم کتاب یوشع اشاره کرد و خواند: «و آن‌ها بعد از عجلون به شهر حبرون حمله کردند و آن را با تمام آبادی‌های اطرافش و پادشاه و همهٔ ساکنانش کشتند، به‌طوری که یک نفر هم زنده باقی نماند.»[1] یا آیهٔ یازده از باب یازده کتاب یوشع دربارهٔ شهر حاصور.» بنتو ادامه داد: ««و یوشع تمام کسانی را که در آن بودند کشت و شهر را به آتش کشید.»[2]

«یا در این بخش، آیهٔ شش و هفت از باب هجده سفر سموئیل: «پس از آن‌که داوود جلیات را کشته بود و سپاه فاتح اسرائیل به وطن برمی‌گشت، در طول راه، زنان از تمام شهرهای اسرائیل با ساز و آواز به استقبال شائول پادشاه بیرون آمدند، آن‌ها در حالی‌که می‌رقصیدند این سرود را می‌خواندند: شائول هزاران نفر و داوود ده‌هاهزار نفر را کشته است»[3].

«متأسفانه شواهد بسیاری در تورات است که وقتی اسرائیلی‌ها قدرت داشتند، مانند هر ملت دیگری خشن و بی‌رحم بودند. آن‌ها از لحاظ اخلاقی برتر یا مذهبی‌تر یا خردمندتر از دیگر قوم‌ها نبودند. آن‌ها فقط در داشتن جامعه‌ای منظم برتر بودند و حکومتی ممتاز که به آن‌ها اجازه می‌داد برای مدت بسیار طولانی مقاومت کنند. اما آن قوم عبری باستانی سال‌های سال است که موجودیتش پایان یافته است و از آن زمان به بعد آن‌ها با همنوعان خود هم‌طراز و برابر بوده‌اند. من مطلبی در تورات مبنی بر اینکه یهودیان برتر از دیگران هستند، ندیدم. خداوند به‌طور برابر با همه مهربان است.»

ژاکوب با حالتی ناباورانه گفت: «می‌گویید چیزی وجود ندارد که یهودیان را از مسیحیان متمایز کند؟»

«دقیقاً. اما این چیزی نیست که من بگویم، کتاب مقدس می‌گوید.»

«چطور تو را «باروخ» می‌نامند و این‌گونه سخن می‌گویید؟ واقعاً انکار می‌کنید که خداوند یهودیان را برگزیده، آن‌ها را قرین لطف خود قرار داده، به‌آن‌ها یاری رسانده است و از آن‌ها بیش‌ازاین انتظار دارد؟»

«ژاکوب دربارهٔ آنچه گفتی دوباره فکر کن. یک‌بار دیگر به شما یادآور می‌شوم: انسان انتخاب می‌کند، لطف می‌کند، یاری می‌رساند، ارزش قائل می‌شود، انتظار دارد، اما خدا؟ خداوند می‌تواند این صفات انسانی را داشته باشد؟ به یاد بیاور دربارهٔ تفکر غلطِ شبیه‌بودنِ خدا با خودمان چه گفتم. به یاد بیاور دربارهٔ مثلث‌ها و خدای مثلثی چه گفتم؟»

ژاکوب گفت: «ما شبیه او آفریده شده‌ایم. به سِفر پیدایش مراجعه کن. بگذار این گفته را نشانت بدهم...»

بنتو بدون مراجعه به کتاب از بَر خواند: ««سپس خدا فرمود: انسان را شبیه خود بسازیم تا بر حیوانات زمین و ماهیان دریا و پرندگان آسمان، بر همهٔ زمین، بر همهٔ جنبندگان فرمانروایی کند. پس خدا انسان را شبیه خود آفرید، مرد و زن را آفرید»[1].»

ژاکوب گفت: «دقیقاً. باروخ، این‌ها کلام کتاب مقدس هستند. آیا تقوای تو به‌اندازهٔ حافظه‌ات خوب است؟ اگر این‌ها کلام خداوند است، پس شما که هستید که بخواهید آن را زیر سؤال ببرید؟»

«ژاکوب، از خردمندی خدادادی خود استفاده کنید. ما نمی‌توانیم چنین گفتارهایی را واژه‌به‌واژه درک کنیم. آن‌ها استعاره هستند. به‌راستی باور دارید که ما انسان‌های فانی که برخی ناشنوا یا کلاهبردار یا یُبس یا مفلوک هستیم، شبیه خدا آفریده شده‌ایم؟ به کسانی مانند مادر من فکر کنید که در بیست‌سالگی از دنیا رفته‌اند، آن‌هایی که نابینا یا ناقص یا دیوانه با حفره‌ای بزرگ از آب در سرشان متولد شده‌اند، مبتلایان به سلِ غدد لنفاوی گردن، کسانی‌که ریه‌هایشان صدمه دیده و خون بالا می‌آورند، کسانی‌که مال‌اندوز یا آدمکش هستند، آن‌ها

۱- کتاب مقدس، ترجمهٔ تفسیری.

شبیه خداوند هستند؟ فکر می‌کنید خداوند توانایی ذهنی مشابه ما را دارد و آرزو می‌کند تملق‌اش را بگویند و حسادت می‌کند و اگر از فرمان‌هایش سرپیچی کنیم، از ما کینه به دل می‌گیرد؟ آیا چنین شیوهٔ تفکر معیوبی ممکن است در موجودی کامل نمایان شود؟ این صرفاً شیوهٔ گفتار کسانی است که کتاب مقدس را نوشتند.»

«کسانی‌که کتاب مقدس را نوشتند؟ با حالت تحقیرآمیزی دربارهٔ حضرت موسی، یوشع، پیامبران و داوران صحبت می‌کنید؟ انکار می‌کنید که کتاب مقدس کلام خداست؟» صدای ژاکوب با هر جمله بلندتر می‌شد و فرانکو که سخت جذب گفته‌های بنتو شده بود، دستش را روی بازوی او گذاشت تا او را آرام کند.

بنتو گفت: «من هیچ‌کس را تحقیر نمی‌کنم. این نتیجه‌گیری ذهن شماست. بلکه می‌گویم واژه‌ها و دیدگاه‌های کتاب مقدس از ذهن بشر می‌آید. از ذهن کسانی‌که این متون را نوشته و تصور کرده‌اند، نه بهتر است بگویم، *می‌خواستند* که همانند خدا باشند و شبیه خدا آفریده شوند.»

«پس انکار می‌کنید که خدا از طریق پیامبران با ما سخن می‌گوید؟»

«روشن است که هر کلامی که در کتاب مقدس به‌عنوان «کلام خدا» به آن اشاره شده است، فقط از تصویر ذهنی[1] پیامبران مختلف سرچشمه گرفته است.»

«تصویر ذهنی! شما می‌گویید «تصویر ذهنی»؟» ژاکوب دستش را روی دهانِ از تعجب باز مانده‌اش گذاشت، در حالی‌که فرانکو سعی می‌کرد جلو لبخند خود را بگیرد.

بنتو می‌دانست هر کلامش ژاکوب را شگفت‌زده می‌کند. با این وجود، نمی‌توانست خود را آرام کند. احساس شادمانی می‌کرد که غل‌وزنجیر سکوتش را گسسته است و با صدای بلند تمام دیدگاه‌های خود را بیان می‌کند که پنهانی به آن‌ها اندیشیده بود یا با خاخام به صورت کاملاً در لفافه درمیان گذاشته بود. هشدارِ «احتیاط کن» فون دِناِندن به خاطرش آمد، اما یک‌باره عقل را نادیده

1- Imagination

گرفت و پیش رفت.

«بله. قطعاً تصویرذهنی است، ژاکوب، و آنقدر شگفت‌زده نشوید. ما این موضوع را از خود کلام تورات می‌دانیم.» بنتو از گوشهٔ چشمش نیشخند فرانکو را دید و ادامه داد: «ژاکوب، این‌جا را با من بخوان. سِفر تشفیه، باب سی‌وچهار آیهٔ ده: «و در اسرائیل پیامبری مانند موسی نبوده است که خداوند با او رو در رو صحبت کرده باشد»[1]. اکنون ژاکوب متوجه می‌شوید این چه معنایی دارد. البته می‌دانید تورات به ما می‌گوید که حتی موسی چهرهٔ خداوند را ندیده است، درسته؟»

ژاکوب با تکان سر تأیید کرد: «بله. تورات آن را می‌گوید.»

«بنابراین ژاکوب، ما تصور را حذف می‌کنیم، حتماً معنایش این است که موسی صدای واقعی خدا را شنیده است و اینکه هیچ پیامبری پس از موسی صدای واقعی خدا را نشنیده است.»

ژاکوب پاسخی نداشت.

فرانکو که بادقت کامل به هر کلام بنتو گوش می‌داد، گفت: «برای من توضیح بده که اگر هیچ‌یک از پیامبران دیگر صدای خدارا نشنیدند، پس سرچشمهٔ وحی از کجاست؟»

بنتو شادمان از شرکت‌کردن فرانکو در بحث، بی‌درنگ پاسخ داد: «من معتقدم که پیامبران انسان‌هایی بودند که از نعمت پندارهای روشن و غیرعادی برخوردار بودند، اما نه ضرورتاً قدرت استدلال بسیار پرورش‌یافته.»

فرانکو گفت: «پس بنتو، شما باور دارید که پیش‌گویی‌های معجزه‌وار چیزی بیش از تصورهای خیالی پیامبران نیست؟»

«دقیقاً»

فرانکو ادامه داد: «گویی هیچ‌چیز ماورای طبیعی وجود ندارد. شما مشخص می‌کنید که همه‌چیز توضیح‌دادنی است.»

«این دقیقاً همان است که باور دارم. هرچیزی، و منظورم این است که

۱- کتاب مقدس، ترجمهٔ تفسیری.

هرچیزی علتی طبیعی دارد.»

ژاکوب که حین صحبت بنتو دربارهٔ پیامبران به وی خیره شده بود، گفت: «از نظر من چیزهایی وجود دارند که فقط خدا از آن‌ها آگاه است، چیزهایی که فقط با ارادهٔ خدا روی می‌دهند.»

«من معتقدم که هرچه بیشتر شناخت پیدا کنیم، چیزهای کمتری وجود خواهند داشت که فقط خدا از آن آگاه باشد. به عبارت دیگر، هر چه جهل ما بیشتر باشد، رویدادها را بیشتر به خدا نسبت می‌دهیم.»

«چطور جرأت می‌کنید...»

بنتو حرفش را قطع کرد: «ژاکوب، بیایید مرور کنیم که چرا ما سه نفر یکدیگر را ملاقات کردیم. شما به سراغ من آمدید چون فرانکو در بحران‌های روحی بود و به کمک نیاز داشت. من به دنبال شما نیامدم. در واقع، به شما توصیه کردم در عوض به خاخام مراجعه کنید. شما گفتید که خاخام حال فرانکو را فقط بدتر می‌کند. به یاد دارید؟»

ژاکوب گفت: «بله، درست است.»

«پس چه فایده‌ای دارد که وارد چنین بحث‌هایی بشویم. درعوض فقط یک پرسش واقعی وجود دارد.» بنتو به سمت فرانکو چرخید: «به من بگو آیا به تو کمک کردم؟ آیا مطالبی که گفتم تو را یاری کرد؟»

فرانکو گفت: «هر حرفی که زدید برایم راحتی و آسودگی آورد. شما به قوهٔ تمیز و عقل من کمک کردید. من بردباری‌ام را از دست داده بودم و افکار شفاف شما، نحوه‌ای که هیچ‌چیزی را براساس اقتدار در نظر نمی‌گیرید، شبیه هیچ‌چیزی نیست که تاکنون شنیده‌ام. متوجهٔ خشم ژاکوب شدم و برای آن عذرخواهی می‌کنم. اما دربارهٔ من، بله، شما به من کمک کردید.»

ژاکوب ناگهان ایستاد و گفت: «در این صورت ما آنچه را می‌خواستیم دریافت کردیم و کارمان در این‌جا پایان یافت.» فرانکو شگفت‌زده روی صندلی نشسته بود و بلند نمی‌شد، اما ژاکوب آرنج او را چنگ زد و او را به سمت در هدایت کرد.

فرانکو همان‌طور که به سمت در می‌رفت، گفت: «متشکرم. لطفاً به من بگویید برای دیدارهای بیشتر حاضر هستید؟»

«من همیشه برای بحث‌های منطقی حاضرم. فقط به فروشگاه بیایید. اما...»

بنتو به سمت ژاکوب چرخید: «برای جروبحثی که خارج از منطق باشد، آماده نیستم.»

بیرون خانهٔ بنتو، یک‌باره ژاکوب خندید و دستش را دور فرانکو حلقه کرد و محکم شانه‌هایش را فشرد و گفت: «حالا هرآنچه را که لازم داشتیم، به‌دست آوردیم. ما با همدیگر خیلی خوب کار کردیم. اگر از من بپرسی، می‌گویم تو نقش خود را به‌خوبی بازی کردی، تقریباً خیلی خوب، اما نمی‌خواهم حتی درباره‌اش بحث کنم، زیرا اکنون آنچه را باید انجام می‌دادیم، به پایان رساندیم. ببین چه داریم: یهودیان قوم برگزیدهٔ خدا نیستند؛ آن‌ها به هیچ طریقی متفاوت از دیگر قوم‌ها نیستند؛ خدا هیچ احساسی به ما ندارد؛ پیامبران صرفاً همه چیز را تصور می‌کنند؛ کتاب مقدس، مقدس نیست، بلکه تماماً کار دست انسان‌هاست؛ کلام خدا و ارادهٔ خدا وجود ندارد؛ سفر پیدایش و مابقی تورات یا استعاره است؛ خاخام‌ها، حتی بزرگ‌ترین آن‌ها هیچ دانش ویژه‌ای ندارند، بلکه درعوض بنابر منافع شخصی خود عمل می‌کنند.»

فرانکو سرش را تکان داد: «نه، هنوز همهٔ آنچه را نیاز داریم، به‌دست نیاوردیم. می‌خواهم دوباره او را ببینم.»

«من فقط همهٔ نفرت‌هایش را گزارش خواهم داد: کلامش الحاد محض است. این همان چیزی است که عمو دوآرته از ما خواست و ما طبق خواست او انجامش داده‌ایم. شواهد و مدارک مسلم هستند: بنتو اسپینوزا یهودی نیست، او ضدیهود است.»

فرانکو تکرار کرد: «نه، ما به اندازهٔ کافی اطلاعات نداریم. لازم است بیشتر بدانم. تا بیشتر نشنوم و اطلاعات گردآوری نکنم، شهادت نخواهم داد.»

«ما بیش از اندازهٔ لازم، مدرک داریم. خانواده‌ات در خطر هستند. ما با عمو

دوآرته معامله کردیم و هیچ‌کس نمی‌تواند از زیر بار معامله با او فرار کند. این دقیقاً آن چیزی است که اسپینوزای احمق سعی دارد انجام بدهد، می‌خواهد با کنارگذاشتن دادگاه یهود سر او را کلاه بگذارد. فقط به خاطر آشناهای عمو و رشوه‌ها و کشتی اوست که تو اکنون در غاری در پرتغال کِز نکرده‌ای. و فقط طی دو هفته کشتی او برای آوردن مادر و خواهرت و خواهر من برمی‌گردند. آیا می‌خواهی آن‌ها هم مانند پدران‌مان به قتل برسند؟ اگر همراه من به کنیسه نیایی و در برابر هیأت حاکم شهادت ندهی، تو آن کسی خواهی بود که خرمن آتش را روشن خواهد کرد.»

فرانکو گفت: «من احمق نیستم و نمی‌خواهم همچون گوسفند به من امرونهی بشود. ما زمان داریم و پیش از اینکه در برابر شورای کنیسه شهادت بدهم، به اطلاعات بیشتری نیاز دارم. خودت می‌دانی که یک روز دیگر تفاوتی ایجاد نمی‌کند. به‌علاوه، عمو مجبور است و باید از خانواده‌اش مراقبت کند، حتی اگر ما کاری انجام ندهیم.»

«عمو آنچه خود بخواهد انجام می‌دهد. او را بهتر از تو می‌شناسم. او جز قانون خودش از قانون دیگری پیروی نمی‌کند و طبیعتاً آدم بخشنده‌ای نیست. من حتی نمی‌خواهم دوباره اسپینوزای تو را ببینم. او به همهٔ مردم ما تهمت می‌زند.»

«آن مرد بیش‌ازهمهٔ افراد جامعهٔ مذهبی‌مان، خردمند و باهوش است و اگر تو نمی‌خواهی بیایی، به‌تنهایی با او صحبت خواهم کرد.»

«نه، اگر تو بروی، من هم خواهم آمد. نمی‌توانم اجازه بدهم تنها نزد او بروی. او بسیار متقاعدکننده است. من خودم احساس نگرانی و آشفتگی می‌کنم. اگر تنهایی به نزد او بروی، رویداد بعدی که خواهم دید، تکفیر او و همچنین تکفیر توست.» ژاکوب که متوجهٔ نگاه سردرگم فرانکو شد، ادامه داد: «تکفیر یعنی طرد تو از جامعهٔ یهود. در زبان عبری، cherem به این معناست. یک واژهٔ عبری دیگر که بهتر است آن را یاد بگیری.»

فصل دهم

رِوال، استونی، نوامبر ۱۹۱۸

غریبه دست خود را دراز کرد و گفت: «روز بخیر، من فردریش پیستر هستم. شما را می‌شناسم؟ به نظرم آشنا می‌آیی.»

«روزنبرگ، آلفرد روزنبرگ هستم. همین‌جا بزرگ شدم. تازه از مسکو بازگشتم. همین هفتهٔ پیش از دانشکدهٔ فنی مدرک خود را گرفتم.»

«روزنبرگ؟ آه... بله، بله... همین است. تو برادر کوچک‌تر اوژن هستی. چشمانت شبیه اوست. می‌توانم این‌جا بنشینم؟»

«البته.»

فردریش لیوان آبجوی خود را روی میز گذاشت و رو به آلفرد نشست. «برادرت و من دوستان صمیمی بودیم و البته هنوز هم باهم در ارتباط هستیم. بیشتر وقت‌ها تو را در خانه‌تان دیدم. حتی گاهی تو را روی کولم سوار کردم. تو... شش... یا هفت‌سال کوچک‌تر از اوژن هستی؟»

«شش‌سال. به نظرم آشنا می‌آیی، اما نمی‌توانم کاملاً تو را به یاد بیاورم. نمی‌دانم چرا، اما از دوران کودکی‌ام خاطرات کمی در حافظه دارم. همه محو شدند. می‌دانی، وقتی اوژن خانه را ترک کرد و برای تحصیل به بروکسل رفت،

نُه یا ده‌ساله بودم. از آن موقع تاکنون خیلی کم او را دیده‌ام. گفتی هنوز با او در تماس هستی؟»

«بله. همین دو هفته پیش در زوریخ باهم شام خوردیم.»

«زوریخ؟ بروکسل را ترک کرده است؟»

«حدود شش‌ماه پیش. بیماری سِل دوباره عود کرده بود و او برای استراحت‌درمانی به سوئیس آمد. در زوریخ درس می‌خوانم و او را در آسایشگاه مسلولین دیدم. تا دو هفتهٔ دیگر مرخص می‌شود و سپس برای دورهٔ پیشرفتهٔ بانکداری به برلین خواهد رفت. از اتفاق من نیز چند هفتهٔ دیگر برای تحصیل به برلین خواهم رفت. بنابراین، آن‌جا بیشتر همدیگر را خواهیم دید. تو از این‌ها خبر نداشتی؟»

«نه، ما هرکدام به راه خودمان رفتیم. هرگز باهم صمیمی نبودیم و در حال حاضر هم از یکدیگر بی‌خبریم.»

«بله. فکر کنم اوژن با حسرت این مطلب را به من گفته. می‌دانم وقتی نوزاد بودی مادرت از دنیا رفت. برای هر دو شما سخت بوده. و به خاطر دارم پدرت نیز در جوانی به سبب بیماری سل فوت کرد؟»

«بله، چهل‌وچهارساله بود. آن موقع یازده‌ساله بودم. آقای پیستر به من بگویید...»

«لطفاً فردریش صدایم بزن. برادرِ دوست، دوست است. پس ما اکنون فردریش و آلفرد هستیم.»

آلفرد با تکان سر موافقت کرد.

«و آلفرد، یک‌دقیقه پیش می‌خواستی بپرسی که...؟»

«کنجکاوم بدانم آیا اوژن از من حرفی زده است؟»

«نه در دیدار آخرمان. سه‌سال است که یکدیگر را ندیده‌ایم و کارهای عقب‌افتاده بسیاری داریم که انجام بدهیم. اما او در گذشته خیلی وقت‌ها از تو می‌گفت.»

آلفرد مردد شد و سپس از دهانش پرید که: «می‌توانی هرچه درباره‌ام گفته،

به من بگویی؟»

«همه را؟ سعی خودم را می‌کنم، اما ابتدا اجازه بده اظهارنظر خودم را بگویم: از یک‌سو به من گفتی، تو و برادرت هرگز باهم صمیمی نبودید و به نظر می‌رسد که برای برقراری ارتباط با هم هیچ تلاشی نکردید، با این حال امروز به نظر مشتاق می‌رسی، حتی می‌توانم بگویم تشنهٔ شنیدن اخباری از او هستی. کمی ضدونقیض است. نمی‌دانم آیا به نوعی در حال تحقیق دربارهٔ خودت و گذشته‌ات هستی؟»

لحظه‌ای سرِ آلفرد ناگهان به عقب کشیده شد. از این پرسش هوشمندانه یکه خورد: «بله. حقیقت دارد. شگفت‌زده شدم که متوجه شدی. این روزها... خُب،... نمی‌دانم چطور بگویم... همه‌چیز آشفته است. من انبوه مردم هیجان‌زدهٔ مسکو را دیدم که از هرج‌ومرج لذت می‌بردند. اکنون این آشفتگی به سراسر اروپای شرقی، به کلِ اروپا کشیده شده است. انبوهی از آوارگان. و من همراه با آن‌ها پریشان و آشفته‌ام، شاید پریشان‌تر از آن‌ها هستم... بریده از همه‌چیز.»

«و اکنون در گذشتهٔ خود به دنبال تکیه‌گاهی می‌گردی. آرزوی گذشته‌ای پایدار را داری. درک می‌کنم. اجازه بده حافظه‌ام را به‌کار بیندازم و حرف‌های اوژن دربارهٔ تو را به یاد بیاورم. کمی به من وقت بده. بگذار تمرکز کنم. تصویرهای ذهنی‌ام را هم‌می‌زنم تا خاطرات به سطح بیایند.»

فردریش چشمانش را بست. سپس، مدت کوتاهی بعد آن‌ها را باز کرد و گفت: «مانعی وجود دارد. به نظر می‌رسد خاطراتی که از تو دارم به ذهنم وارد شدند. بگذار ابتدا آن‌ها را بگویم و سپس می‌توانم حرف‌های اوژن را به یاد بیاورم. باشه؟»

آلفرد زیر لب گفت: «بله. بسیار خوب.» اما کاملاً خوب نبود. برعکس، تمام این مکالمه بسیار عجیب بود: هر کلامی که از دهان فردریش خارج می‌شد، عجیب و غیرمنتظره بود. با این حال، به این مرد که از کودکی او را می‌شناخت، اعتماد کرد. فردریش رایحهٔ «خانه» را داشت.

فردریش که دوباره چشمانش را بسته بود، با صدایی خفه شروع به صحبت

کرد: «بازی با بالش... سعی می‌کردم با تو بازی کنم اما تو بازی نمی‌کردی... نمی‌توانستم تو را وادار به بازی کنم. جدی بودی... بسیار جدی. منظم و مرتب... اسباب‌بازی‌ها، کتاب‌ها، عروسک‌های سرباز و همه‌چیز بسیار منظم بود... تو آن عروسک‌های سرباز را خیلی دوست داشتی... پسربچه‌ای وحشتناک جدی... گاهی تو را روی کولم سوار می‌کردم... فکر کنم این بازی را دوست داشتی... اما همیشه به‌سرعت پایین می‌پریدی... سرگرمی خوبی نبود؟... خانه سرد و بی‌روح بود... بی‌مادری... پدر، دور و افسرده... تو و اوژن هرگز باهم حرف نمی‌زدید... دوستانت کجا بودند؟... هیچ‌گاه دوستی در خانه‌تان ندیدم... هراسان بودی... به اتاقت می‌دویدی و در را می‌بستی، همیشه به سمت کتاب‌هایت می‌دویدی...»

فردریش صحبت خود را قطع کرد. چشمانش را باز کرد. جرعه‌ای آبجو نوشید و چشمانش را به سمت آلفرد گرداند: «این تمام آن چیزی بود که دربارهٔ تو در بانک حافظه‌ام داشتم. شاید بعداً خاطراتی دیگر به سطح بیایند. آلفرد، این همان است که می‌خواستی؟ می‌خواهم مطمئن شوم. می‌خواهم به برادر دوست صمیمی‌ام آنچه را می‌خواهد و نیاز دارد، بدهم.»

آلفرد به تأیید سرش را تکان داد و سپس آگاه از شگفتی و بهت خود، به سرعت سرش را برگرداند: هرگز پیش از این چنین حرف‌هایی نشنیده بود. هرچند کلام فردریش به آلمانی بود، زبانش زبانی بیگانه بود.

«حالا به بازیابی حرف‌های اوژن دربارهٔ تو ادامه می‌دهم.» فردریش یک‌بار دیگر چشمانش را بست و یک دقیقهٔ بعد با همان لحن عجیب و دور شروع به صحبت کرد: «اوژن، از آلفرد برایم حرف بزن.» فردریش با صدای دیگری، شاید به این معنا که صدای اوژن است، به صحبت خود ادامه داد.

«آه... برادر ترسان و خجول من. هنرمندی حیرت‌انگیز... او تمام استعدادهای خانواده را در خود دارد... طراحی او از رِوال را دوست دارم... بندر و همهٔ کشتی‌های لنگرانداخته، قلعهٔ توتنی[1] با برج‌های سربه‌فلک‌کشیده‌اش... آن‌ها حتی

۱- The Castle of the Teutonic: بزرگترین قلعهٔ جهان به لحاظ سطح و بزرگ‌ترین قلعهٔ آجری اروپا در لهستان.

برای فردی بزرگسال طراحی‌هایی ماهرانه به شمار می‌آیند و او فقط ده‌سال دارد. برادر کوچک من... همیشه در حال مطالعه است...آلفرد بیچاره... پسربچه‌ای گوشه‌گیر... هراسان از دیگر بچه‌ها... بدون محبوبیت... پسرها او را دست می‌اندازند و او را «فیلسوف» می‌نامند... کسی زیاد به او محبت نمی‌کند... مادرمان مرده، پدرمان مرده، عمه‌هایمان خوش‌قلب‌اند، اما همیشه سرگرم خانواده‌های خود هستند... باید بیشتر برای او وقت بگذارم، اما دسترسی به او دشوار است... و من خودم با دردسری بزرگ زندگی می‌کنم.»

فردریش چشمانش را باز کرد، یکی دوبار پلک زد و سپس دوباره با صدای طبیعی خود گفت: «همین‌ها را به یاد می‌آورم. اوه، بله،... آلفرد، مسئلهٔ دیگری هم هست که برای گفتن آن احساسات درهم‌آمیخته‌ای دارم. اوژن تو را به سبب مرگ مادرت سرزنش می‌کرد.»

«مرا سرزنش می‌کرد؟ من را؟ من فقط نوزادی چهارده‌روزه بودم.»

«وقتی کسی می‌میرد، ما بیشتر وقت‌ها به دنبال چیزی یا کسی هستیم تا سرزنشش کنیم.»[1]

«جدی نمی‌گویی، می‌گویی؟ منظورم این است که اوژن به‌راستی آن حرف را زد؟ سر درنمی‌آورم.»

«ما بیشتر وقت‌ها چیزهایی را باور داریم که معنایی ندارند. البته که تو مادرت را نکشتی، اما تصور می‌کنم که اوژن این تصور را در سر داشته که اگر مادرتان تو را باردار نمی‌شد، اکنون زنده بود. اما آلفرد، فقط حدس می‌زنم. دقیقاً حرفش را به یاد ندارم، فقط می‌دانم از تو رنجشی به دل داشت که خودش هم آن را غیرمنطقی قلمداد می‌کرد.»

آلفرد رنگ‌پریده چند دقیقه ساکت ماند. فردریش به او خیره شد. چند

۱- در زمان از دست‌دادن عزیزان یا سوگ معمولاً افراد بازمانده مراحلی را از نظر روانشناختی طی می‌کنند تا با این پدیده کنار بیایند. دکتر کابلر راس مرگ‌شناس معروف این مراحل را به ترتیب انکار، خشم، افسردگی (غمگینی) و پذیرش می‌نامد. بازماندگان ابتدا فقدان موجود را باور ندارند، در مرحلهٔ بعد خشمگین هستند که این خشم معطوف به هر کسی می‌تواند باشد؛ پزشکان، مراقبان بیمار، اعضاء خانواده و حتی خود فرد. مرحلهٔ بعد غمگینی و اندوه بر فرد غلبه می‌کند و در نهایت به پذیرش می‌رسد. به نظر می‌رسد خشم اوژن مرحلهٔ خشم سوگ وی است که معطوف آلفرد شده است.

جرعه آبجو نوشید و با ملایمت گفت: «می‌ترسم خیلی حرف زده باشم. اما وقتی دوستی از من درخواستی می‌کند، تلاش می‌کنم در حدِ توانم پاسخ بدهم.»

«کار بسیار خوبی می‌کنی. فضیلت‌های آلمانی‌های اصیل: کمال، احترام، مهربانی. تو را تحسین می‌کنم، فردریش. خیلی چیزها حقیقت دارند. باید بپذیرم که گاهی برایم جای سؤال بود که چرا اوژن کاری برایم نمی‌کرد. و آن متلک «فیلسوف کوچولو»... چند بار از پسران مدرسه آن را شنیدم! فکر کنم بسیار مرا تحت‌تأثیر قرار داد و به همین علت نقشه کشیدم که گذشته از همهٔ این‌ها، با فیلسوف‌شدن از آن‌ها انتقام بگیرم.»

«در دانشکدهٔ فنی؟ چطور ممکن است؟»

«نه اینکه دقیقاً فیلسوفی دارای مدرک بشوم. مدرک من مهندسی و معماری است، اما منزلگاه و خاستگاهم فلسفه بود و حتی در دانشکدهٔ فنی چند استاد فرهیخته یافتم که در زمینهٔ کتاب‌های فلسفی مورد مطالعه‌ام، مرا راهنمایی کردند. بیش از هر چیزی شفافیت تفکر آلمانی را می‌ستایم. یگانه فکر و ذکرم است. با این حال، درست هم‌اکنون، همین لحظه، در حالت ذهنی آشفته‌ای دست‌وپا می‌زنم. در واقع تقریباً گیج و سردرگم هستم. شاید فقط به کمی وقت نیاز دارم تا همهٔ آنچه را گفتی، بپذیرم.»

«آلفرد، فکر کنم بتوانم حس تو را توصیف کنم. خودم این حس را تجربه کرده‌ام و در دیگران هم دیده‌ام. تو به خاطراتی که برایت تعریف کردم واکنشی نشان ندادی. موضوع چیز دیگری است. می‌توانم به بهترین نحو به روش فلسفی آن را برایت شرح بدهم. من نیز آموزش‌های فلسفی بسیاری داشته‌ام و خوشحالم با کسی صحبت می‌کنم که گرایشی همچون خودم دارد.»

«من هم بسیار خوشحالم. سال‌ها مهندسان احاطه‌ام کرده بودند و آرزوی بحثی فلسفی داشتم.»

«بسیار خوب. اجازه بده این‌طور شروع کنم: ضربهٔ روحی و ناباوری حاصل از مکاشفهٔ کانت را به یاد بیاور، اینکه واقعیت بیرونی آن‌گونه‌ای نیست که ما در ابتدا درک می‌کنیم، یعنی ما با سازه‌های ذهنی درونی خود سرشت واقعیت

بیرونی را پایه‌گذاری می‌کنیم. تصور می‌کنم که کاملاً با کانت آشنایی داری؟»

«بله، او را کاملاً می‌شناسم. اما ارتباط آن با وضعیت کنونی ذهن من چیست؟»

«خُب، منظورم این است که ناگهان دنیای تو، منظورم دنیای درونی توست که کاملاً با تجربه‌های گذشته بنا شده است، *آن چیزی که تصور می‌کردی، نبود.* یا به عبارت دیگر، بگذار از اصطلاحات هوسرل[1] استفاده کنم و بگویم *«نواماِی* تو منفجر شده است.»

«هوسرل؟ من از شبه‌فیلسوفان یهودی دوری می‌کنم. و نواما چیست؟»

«آلفرد، توصیه می‌کنم که ادموند هوسرل را از دست ندهی، یکی از بزرگان است. اصطلاح نواماِی وی اشاره دارد به چیزی که آن را تجربه می‌کنیم و می‌سازیم. به‌طور مثال، به طرح ساختمان فکر کن. حال تصور کن به آن ساختمان تکیه دادی و متوجه شدی محکم نیست و بدنت درست از میان آن عبور می‌کند. در آن لحظه، بخشِ غیرروانشناسانهٔ تفکر تو، یا همان نواماِی تو، منفجر می‌شود. دنیای زندگی واقعی تو ناگهان آن‌طور که می‌اندیشیدی نیست.»

«به توصیه‌ات احترام می‌گذارم، اما اجازه بده مسئله را شفاف‌تر کنیم. مفهوم ساختاری را که ما بر دنیا تحمیل می‌کنیم، فهمیدم، اما هنوز سردرگم هستم که ارتباط آن با من و اوژن چیست؟»

«خُب، آنچه می‌گویم این است که دیدگاه تو دربارهٔ ارتباط دیرینی که با برادرت داشتی، با ضربه‌ای بزرگ دگرگون شد. همیشه به یک نحو دربارهٔ او فکر می‌کردی و ناگهان گذشته اندکی تغییر کرد، و اکنون فهمیدی که او گاهی از تو رنجش داشته است. البته، گرچه رنجش او منطقی و منصفانه نبوده است.»

«پس می‌گویی که سردرگم هستم، چون زمین سفت و محکم گذشته‌ام دگرگون شده است.»

«دقیقاً. خیلی خوب آن را بیان کردی. آلفرد، ذهنت بار سنگینی را حمل می‌کند، زیرا کاملاً و تماماً با بازسازی گذشته اشغال شده است و ظرفیتی برای

۱- Edmund Husserl از فیلسوفان مهم و تأثیرگذار قرن بیستم و بنیانگذار پدیدارشناسی.

اجرای وظایف عادی خود، مانند مراقبت از توازن روحی ندارد.»

آلفرد سرش را تکان داد: «فردریش، گفت‌وگوی بسیار حیرت‌آوری شد. است. مطالب بسیاری برای اندیشیدن در اختیارم گذاشتی. اما بگذار اشاره کنم که بخشی از پریشانی من مربوط به پیش از صحبت ما بود.»

فردریش مشتاقانه با آرامش منتظر ماند. ظاهراً می‌دانست چگونه منتظر بماند.

آلفرد با تردید گفت: «معمولاً حرف‌هایم را با کسی درمیان نمی‌گذارم. در واقع، به‌دشواری دربارهٔ خودم با کسی حرف می‌زنم، اما حالتی در توست که بسیار... چه می‌توانم بگویم... اطمینان‌بخش و ترغیب‌کننده است.»

«خُب، از یک جهت من از خانوادهٔ شما هستم. و البته می‌دانی که نمی‌توان دوستی‌های قدیمی را دوباره به‌وجود آورد.»

«ایجاد دوبارهٔ دوستی‌های قدیمی...» آلفرد لحظه‌ای اندیشید. سپس لبخندی زد و گفت: «متوجه شدم. خیلی زیرکانه بود. خُب، روز را با احساس بیگانگی آغاز کردم. همین دیروز از مسکو بازگشتم. در حال حاضر تنها هستم. مدت کوتاهی متأهل بودم. همسرم سل دارد و پدرش چند هفتهٔ پیش او را در آسایشگاه مسلولین سوئیس بستری کرد. اما مسئله بیش از بیماری سل اوست. خانوادهٔ همسرم به شدت با من و تنگدستی‌ام مخالف هستند و مطمئنم ازدواج کوتاه‌مدت ما دیگر به پایان رسیده است. مدت بسیار کوتاهی را با هم سپری کردیم و حتی دیگر به هم نامه نمی‌نویسیم.»

آلفرد شتابزده جرعه‌ای آبجو نوشید و ادامه داد: «وقتی دیروز به این‌جا رسیدم، عمه‌ها و عموها و برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌هایم از دیدن من به نظر خوشحال می‌رسیدند و استقبال‌شان حس خوبی به من داد. احساس تعلق کردم. اما زیاد دوامی نداشت. صبح که از خواب بیدار شدم، دوباره احساس بیگانگی و بی‌خانمانی می‌کردم. پیرامون شهر پرسه زدم و همین‌طور به دنبال چیزی بودم... چه چیزی؟ گمان کنم به دنبال خانه یا دوستان یا حتی چهره‌ای آشنا بودم. با این وجود فقط غریبه‌ها را دیدم. حتی در دبیرستانم یک نفر آشنا ندیدم،

به‌جز معلم هنر محبوبم. و او هم فقط وانمود کرد که مرا شناخته است. و سپس، کمتر از یک‌ساعت پیش، آخرین ضربه از راه رسید. تصمیم گرفتم به جایی بروم که به‌راستی به آن تعلق داشتم، زندگی در تبعید را متوقف کنم و دوباره با نژادم ارتباط برقرار کنم و به سرزمین پدری بازگردم. عزمم را جزم کردم که به ارتش آلمان بپیوندم. به مرکز فرماندهی ارتش آلمان در آن‌سوی خیابان رفتم. آن‌جا گروهبان مسئولِ سربازگیری، فردی یهودی به نام گُلدبرگ، مرا همچون حشره‌ای له کرد و بیرون انداخت. طوری به من دورباش داد که گویی ارتش آلمان فقط برای آلمانی‌هاست، نه غیرنظامی‌های کشورهای جنگی.»

فردریش همدلانه سرش را تکان داد و گفت: «شاید ضربهٔ نهایی رحمت بوده است. شاید خوش‌اقبال بودی که مهلتی به دست آوردی، معافیت از مرگی بی‌معنا در سنگری گِل‌آلود.»

«گفتی در کودکی به طرز عجیبی جدی بودم. گمان کنم هنوز هم همان‌گونه هستم. به طور مثال، کانت را جدی می‌گیرم: وظیفهٔ اخلاقی است که به سربازی بروی. دنیای ما چگونه خواهد شد اگر همه سرزمینِ پدریِ به‌شدت مجروح را رها کنند؟ وقتی سرزمین پدری فرامی‌خواند، پسرانش باید پاسخ بدهند.»

فردریش گفت: «عجیب است، نه؟ چگونه ما ژرمن‌های بالتیک از خود آلمان‌ها، ژرمن‌تر هستیم. شاید همهٔ ما ژرمن‌های آواره دارای همان اشتیاق قدرتمندی هستیم که تو شرح دادی. اشتیاق برای خانه، جایی‌که به‌راستی به آن تعلق داریم. ما ژرمن‌های بالتیک در میانهٔ بیماری مهلک بی‌سروسامانی هستیم. به‌ویژه در این لحظه عمیقاً آن را حس می‌کنم، زیرا پدرم ابتدای همین هفته از دنیا رفت. به همین علت به رِوال آمدم. اکنون من نیز، نمی‌دانم به کجا تعلق دارم. اجداد مادری‌ام سوئیسی هستند و با این حال به‌راستی به آن‌جا نیز تعلق ندارم.»

آلفرد گفت: «تسلیت می‌گویم.»

«متشکرم. از بسیاری جهات وضعیت من آسان‌تر از تو بوده است. پدرم تقریباً هشتادساله بود و حضور کاملاً سالم او را در تمام زندگی‌ام حس کردم.

مادرم هنوز در قید حیات است. در حال حاضر وقتم را صرف کمک به او می‌کنم تا به خانهٔ خواهرش نقل‌مکان کند. در واقع، اکنون فقط او را تنها گذاشتم تا چرتی بزند و باید خیلی زود برگردم. اما پیش از اینکه بروم، می‌خواهم بگویم که معتقدم مسئلهٔ خانه برای تو مسئله‌ای عمیق و فوری است. اگر دوست داشته باشی می‌توانم بیشتر بمانم و این موضوع را بیشتر بررسی کنیم.»

«نمی‌دانم چطور آن را بررسی کنیم. در حقیقت، توانایی تو در بیان مسائل شخصی با چنین راحتی و عمقی، مرا حیرت‌زده کرده است. هرگز از کسی نشنیده‌ام که افکار درونی خود را به‌راحتی و آزادی تو بیان کند.»

«می‌خواهم کمک کنم تا تو هم یاد بگیری.»

«منظورت چیست؟»

«منظورم این است که به تو کمک کنم تا احساسات خود دربارهٔ خانه را بشناسی و درک کنی.»

آلفرد بیمناک به نظر می‌رسید، اما پس از نوشیدن جرعه‌ای طولانی از آبجوی لتونیایی موافقت کرد.

«این را امتحان کن. درست همان کاری را بکن که من هنگام بازگویی خاطراتم از کودکیِ تو انجام دادم. توصیهٔ من این است: به عبارت «نه در خانه» فکر کن و چندین بار به خود بگو: «نه در خانه»، «نه در خانه»، «نه در خانه».»

آلفرد در سکوت یکی دو دقیقه این عبارت را آهسته با خود تکرار کرد و سپس سرش را تکان داد و گفت: «هیچ خاطره‌ای به ذهنم نیامد. ذهنم در حالت اعتصاب است.»

«ذهن هرگز اعتصاب نمی‌کند، همیشه کار می‌کند، اما بیشتر وقت‌ها چیزی مانع آگاهی ما از آن می‌شود. معمولاً خودآگاهی[1] ما مانع می‌شود. در این مواقع، تصور می‌کنم دربارهٔ من خودآگاهی مانع باشد. دوباره سعی کن. پیشنهاد می‌کنم

۱- خودآگاهی شخصی متشکل از احساس آگاهانه و بی‌واسطه محرک‌های بیرونی و درونی و نیز اثر به‌جامانده از محرک‌های پیشین که قابل بازگشت به خودآگاه بلافصل انسان است.

چشمانت را ببند و مرا فراموش کن. فراموش کن دربارهٔ تو چه فکری خواهم کرد، فراموش کن دربارهٔ تو چگونه قضاوت خواهم کرد. به یاد بیاور که فقط سعی دارم کمک کنم و به خاطر بیاور که به تو قول دادم این گفت‌وگو فقط بین من و تو باقی خواهد ماند. حتی با اوژن نیز دربارهٔ آن حرف نخواهم زد. حالا چشمانت را ببند و اجازه بده افکاری دربارهٔ «نه در خانه» به ذهنت وارد شود و سپس صدایی به آن بده. فقط آنچه را به ذهنت می‌آید بگو. مهم نیست که حتماً معنایی داشته باشد.»[1]

آلفرد دوباره چشمانش را بست، اما هیچ کلامی به ذهنش نیامد.

«نمی‌توانم کاملاً صدایت را بشنوم. بلندتر. لطفاً کمی بلندتر بگو.»

آلفرد به‌آرامی شروع به صحبت کرد: «نه در خانه. هیچ‌جا. نه با عمه کاسلی یا عمه لیدیا... هیچ‌جایی برای من نیست، نه در مدرسه، نه با دیگر پسرها، نه در خانوادهٔ همسرم، نه در معماری، نه در مهندسی، نه در استونی، نه در روسیه... مادر روسیه[2]، چه لطیفه‌ای...»

فردریش مصرانه گفت: «عالیه، خوبه. ادامه بده.»

«همیشه از بیرون به درون نگاه می‌کنم. همیشه می‌خواهم به آن‌ها نشان بدهم که...» آلفرد ساکت شد و چشمانش را باز کرد: «چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسد.»

«گفتی می‌خواهی به آن‌ها نشان بدهی. به چه کسی نشان بدهی، آلفرد؟»

«به همهٔ کسانی که مرا مسخره کردند. به همسایه‌ها، همکلاسی‌های دبیرستان، دانشجویان دانشکدهٔ فنی، به همه در همه‌جا.»

«و چگونه نشان خواهی داد، آلفرد؟ در قاب سست ذهنت باقی بمان. لزومی ندارد منطقی باشی.»

۱- فردریش تلاش می‌کند از روش «تداعی آزاد» برای دسترسی به مطالبی که آلفرد به علت تعارضات درونی قادر به فاش‌کردن آن نیست، استفاده کند. این روش یکی از اجزاء کار روانکاوی است که برای دسترسی به ناخودآگاه افراد استفاده می‌شود و مبدع آن فروید بود.

۲- Mother Russia: شخصیت ملی روسی در پوسترهای وطن‌پرستانه و مجسمه‌ها و... . استفاده از واژهٔ «مادر» برای اشاره به ملت و فرهنگ، نماد «روح جمعی» است.

«نمی‌دانم. به نحوی کاری خواهم کرد که به من توجه کنند.»
«اگر به تو توجه کنند، آن وقت در خانه خواهی بود؟»
«خانه‌ای وجود ندارد. سعی داری این را به من بگویی؟»
«من هیچ طرحِ از پیش تعیین‌شده‌ای ندارم، اما اکنون ایده‌ای دارم. در حد حدس و گمان است. نمی‌دانم آیا تاکنون توانستی در جایی در خانه باشی، چون خانه مکان نیست... حالتی ذهنی است. آلفرد، به‌راستی درخانه‌بودن، حسِ درخانه‌بودن در پوست خودت است. و آلفرد، فکر نمی‌کنم در پوست خودت حسِ درخانه‌بودن داشته باشی. شاید هرگز این حس را نداشتی. چه‌بسا در همهٔ زندگی‌ات در مسیری اشتباه به دنبال خانه بودی.»

آلفرد به‌نظر مات‌ومبهوت می‌رسید. فَکش آویزان شده و چشمانش به فردریش خیره مانده بود: «حرف‌هایت به‌سرعت به دلم می‌نشینند. از کجا چنین چیزهای شگفت‌انگیزی را می‌دانی؟ گفتی دانشجوی فلسفه بودی. این‌ها از آن‌جا ناشی می‌شوند؟ من باید این فلسفه را بخوانم.»

«من مبتدی هستم، درست مانند تو. دوست دارم زندگی‌ام را صرف فلسفه کنم، اما باید درآمد کسب کنم. در زوریخ به دانشکدهٔ پزشکی رفتم و فنون بسیاری آموختم تا به دیگران کمک کنم بتوانند دربارهٔ مسائل دشوار خود صحبت کنند. در حال حاضر...» فردریش از روی صندلی برخاست: «باید بروم. مادرم منتظر است و پس‌فردا هم باید به زوریخ بازگردم.»

«چه بد شد. گفت‌وگوی روشنگرانه‌ای بود. حس می‌کردم تازه شروع کردیم. آیا فرصتی نیست که پیش از ترک روالِ گفت‌وگویمان را ادامه بدهیم؟»

«فقط فردا را فرصت دارم. مادرم همیشه عصرها استراحت می‌کند. فردا همین ساعت همین‌جا، خوبه؟»

آلفرد از طمع و اشتیاق خود برای گفتنِ «بله. بله» خودداری کرد و در عوض سرش را به نشانهٔ تعظیم پایین آورد و به روش مناسبی گفت: «چشم‌انتظار آن هستم.»

فصل یازدهم

آمستردام ۱۶۵۶

شب بعد، در مدرسهٔ فون دن‌اندن، کلاراماریا در حال آموزش زبان لاتین بود که پدرش وارد کلاس شد و بِه طَور رسمی سرش را در برابر دخترش خم کرد و گفت: «ببخش که سرزده وارد شدم، مادموازل فون دن‌اندن، اما باید با آقای اسپینوزا صحبت کنم.» و به سمت بنتو چرخید و گفت: «لطفاً تا یک‌ساعت دیگر به اتاق بزرگ بیا و در کلاس یونانی شرکت کن. ما دربارهٔ بخشی از متون ارسطو و اپیکور بحث خواهیم کرد. گرچه در زبان یونانی هنوز مبتدی هستی، این دو فیلسوف متشخص حرف‌هایی برای گفتن به تو دارند.» و به درِک گفت: «می‌دانم علاقهٔ اندکی به یونانی داری. چون متأسفانه در دانشکدهٔ پزشکی زبان یونانی پیش نیاز نیست، اما از این بحث جنبه‌هایی مفید برای حرفهٔ آینده‌ات با بیماران خواهی یافت.»

فون دن‌اندن دوباره خیلی رسمی به سمت دخترش تعظیم کرد و گفت: «و اکنون مادموازل، شما را تنها می‌گذارم تا میزان یادگیری آن‌ها را در زبان لاتین بیازمایی.»

کلاراماریا به خواندن بندهای کوتاهی از سیسرو[1] ادامه داد و بنتو و دِرک هم به نوبت آن‌ها را به هلندی ترجمه کردند. کلاراماریا چندین بار با خط‌کش روی میزش زد تا حواسِ پرت بنتو را سر جا بیاورد. بنتو بیشتر از آنکه به سیسرو توجه کند، مجذوب حرکت دلپذیر لب‌های کلاراماریا شده بود، وقتی واژه‌هایی را تلفظ می‌کرد که با حروف p و m شروع می‌شدند مانند، mult(بسیاری)، pater(پدر)، puer(پسر)، و شگفت‌انگیزتر از همه واژهٔ praestantissimum (شاهکار).

کلاراماریا که با دشواری سعی می‌کرد چهرهٔ خوشایندِ سیزده‌ساله و گلابی‌شکل خود را درهم بکشد، با قیافه‌ای جدی و اخم‌آلود گفت: «بنتو اسپینوزا، امروز حواس‌تان کجاست؟»

«متأسفم خانم فون دن‌اندن، لحظه‌ای غرق تفکر شدم.»

«بی‌تردید به گردهماییِ آثار یونانی فکر می‌کردید که پدرم نویدش را به شما داد؟»

بنتو که بیشتر از پدر به دختر فکر می‌کرد، پنهان‌کاری کرد و گفت: «بله، بی‌تردید.» همچنین دائماً ذهنش درگیر حرف‌های خشمگینانهٔ چند ساعت پیش ژاکوب بود که سرنوشت او را به‌صورت فردی تنها و منزوی پیش‌بینی کرد. ژاکوب در بسیاری از مسائل خودرأی و متعصب و درخطا بود، اما در این‌باره

۱- Cicero: مارکوس تولیوس سیسرو(۴۳-۱۰۶ پیش‌ازمیلاد)، خطیب و سیاستمدار و نویسندهٔ رومی. وی در آغاز جوانی ضمن سرودن شعر و ترجمهٔ آثار یونانی، به آموختن فنون نظامی پرداخت و از هفده‌سالگی در جنگ‌ها شرکت کرد و بعدها به مدت دوسال به سیاحت در مشرق زمین گذراند و در این سفر، فلسفه و علوم ادبی را از دانشمندان زمان فرا گرفت و در سال ۷۷ پیش‌ازمیلاد به روم بازگشت. از سال۶۳ پیش‌ازمیلاد وارد صحنهٔ سیاست شد و به مقام کنسولی دست یافت. خطابه‌های وی در مدح و ذم اشخاص معروف هستند. در بلواهای پس از قتل جولیوس سزار به دستور مارک آنتونی در سال ۴۳ پیش‌ازمیلاد جان بر سر سیاست نهاد و کشته شد. سیسرو علاوه بر خطابه‌های بلیغ، کتاب‌های بسیار در معانی و بیان و فلسفه و جوامع نوشته است که بیشتر آن‌ها ملهم از متفکران یونانی است. نوشته‌های سیسرو در فصاحت و شیوائی از سرمایه‌های بزرگ ادبی جهان به شمار می‌رود. او در آثار فلسفی خود، توجه‌اش را به «افلاطون»، «رواقیون» و «شکاکیون آکادمی» معطوف داشت و در سه بخش عمدهٔ فلسفه یونانی به بحث پرداخت: اول، پیرامون فرضیهٔ شناخت: «رسالات آکادمی»؛ دوم، پیرامون اخلاق: «معیارهای سنجش نیکی و بدی»، «مناظره توسکلانی»، «دربارهٔ دوستی»، «حقانیت در عمل»، «دربارهٔ پیری»؛ سوم، پیرامون الهیات فلسفی: «دربارهٔ طبیعت خدا»، «در بارهٔ آیندمنگری»، «دربارهٔ تقدیر».

حق با او بود. بنتو می‌دانست که نمی‌تواند همسری یا خانواده‌ای یا هم‌نشینی داشته باشد. عقل به او حکم می‌کرد که هدفش باید آزادی باشد و خنده‌دار خواهد بود که غل‌وزنجیرِ همسر و خانواده را جایگزین مبارزهٔ خود برای رهایی از محدودیت‌های جامعهٔ یهود کند. آزادی یگانه شکار او بود، آزادی برای اندیشیدن، برای تحلیل‌کردن، برای نوشتن افکار رعدآسایی که در ذهنش طنین می‌انداخت. اما بسیار دشوار بود، اوه، بسیار دشوار بود که توجه‌اش را از لب‌های دوست‌داشتنی کلاراماریا برگیرد.

فون دن‌اندن مباحثهٔ خود را به زبان یونانی آغاز کرد و با صدای بلند گفت: «واژهٔ «Eudaimonia»[1] را در نظر بگیرید. بگذارید دو ریشهٔ این واژه را بررسی کنیم. Eu؟» دستش را دور گوش خود گرفت و منتظر ماند. دانشجویان محجوبانه فریاد زدند: «خوب، عادی، خوشایند.» فون دن‌اندن به‌نشانهٔ تأیید سرش را تکان داد و برای شنیدن پاسخ دانشجویان دربارهٔ معنای واژهٔ daimon نیز همین شیوه را به‌کار گرفت. دانشجویان همه یکصدا با شوروشاط بیشتر گفتند: «روحیه، مرد جوان، ربوبیت جزئی.»

«بله و بله و بله. همه درست هستند، اما به همراه eu معنای آن صدوهشتاد درجه تغییر می‌کند و می‌شود «خوشبختی». بنابراین *ائودایمونیا* معمولاً دلالت دارد بر «رفاه» یا «سعادت» یا «شکوفایی». آیا این سه واژه مترادف هستند؟ در ابتدا این‌گونه به نظر می‌رسد، اما در واقع فیلسوفان بی‌شماری دربارهٔ اختلاف‌نظرهای اندک خود سخن گفته‌اند. آیا *ائودایمونیا* حالتی ذهنی است؟ روش زندگی است؟» فون دن‌اندن بدون اینکه منتظر پاسخی باشد، ادامه داد: «یا

۱- Eudaimonia: واژه‌ای یونانی است که در زبان فارسی معمولاً به سعادت و بهروزی و شادکامی ترجمه می‌شود. در یونان باستان والاترین هدف حیات را رسیدن به ائودایمونیا می‌دانستند. ارسطو نیز در اخلاق نیکوماخوسی بر این عقیده صحه گذاشت و معنای مدنظرش برای رسیدن به سعادت را بازگو کرد. از نظر ارسطو، هر چیزی را برای رسیدن به چیز دیگر انجام می‌دهیم، اما این سلسله نمی‌تواند ادامه یابد چرا که مستلزم تسلسل است. بدین‌سان باید غایتی پایانی برای اعمال متصور شویم که این غایت را غایت دیگری نیست. این غایت برای خود (لنفسه) است و رسیدن به آن برای خود آن اهمیت دارد، نه برای رسیدن به چیز دیگر. ارسطو این آموزهٔ یونان باستان را تأیید می‌کند که غایتِ نهایی حیاتِ انسان و خیرِ اعلی، همانا ائودایمونیاست.

خوشی لذت‌گرایانه محض است؟ یا ممکن است مربوط به مفهوم arete باشد؟ که معنای آن؟» دوباره دستش را دور گوشش گرفت و منتظر شد، تا اینکه دو دانشجو همزمان فریاد زدند: «فضیلت.»

«بله، دقیقاً. و بسیاری از فلاسفهٔ یونان فضیلت را با مفهوم *ائودایمونیا* ادغام کردند، بنابراین شاید آن را از حالت ذهنیِ حسِ خوشبختی به امرِ بزرگ‌ترِ زندگی اخلاقی و بافضیلت و پسندیده تعالی بخشیدند. سقراط احساساتی قوی در این‌باره داشت. *آپالوژی* افلاطون[1] را که هفتهٔ پیش خواندیم به یاد بیاورید. افلاطون با دوستی آتنی مواجه می‌شود و دربارهٔ arete پرسشی با این واژه‌ها مطرح می‌کند...» در این لحظه فون دن‌اندن حالتی نمایشی به خود گرفت و گفته‌های افلاطون را به یونانی بازگو کرد و سپس آهسته متن را برای بنتو و درک به لاتین ترجمه کرد: «آیا از اشتیاق خود برای داشتنِ هرچه بیشتر ثروت و شهرت و احترام شرم نمی‌کنید، در حالی‌که برای اندیشیدن به خردمندی یا حقیقت یا بهترین حالتِ ممکنِ روح‌تان اهمیتی قائل نیستید؟»

«اکنون به یاد داشته باشید که آثار اولیه افلاطون نشان‌دهندهٔ دیدگاه‌های آموزگارش سقراط است، در حالی‌که در آثار بعدی خود مانند *جمهوری*، ما ظهور دیدگاه‌های شخصی افلاطون را می‌بینیم که بر معیارهای روشن عدالت و دیگر فضیلت‌های حوزهٔ متافیزیک تأکید دارد. دیدگاه افلاطون دربارهٔ هدف بنیادی ما در زندگی چیست؟ دستیابی به بلندپایه‌ترین شکل از شناخت و آگاهی که از نظر وی، دیدگاه «نیکویی» بود که همهٔ ارزش‌های دیگر از آن ناشی می‌شوند. افلاطون می‌گوید فقط آن هنگام می‌توانیم به *ائودایمونیا* دست

۱- Apologia: یکی از مکالمات افلاطون است. افلاطون در این رساله گزارشی از خطابهٔ دفاعی سقراط ارائه داده است. بر اساس رسالهٔ آپولوژی؛ در ابتدا اتهام سقراط به او فهمانده می‌شود و سپس سقراط در مقام دفاع از خود برمی‌آید. او منکر آن است که جوانان را فاسد کرده باشد. سقراط شرح می‌دهد که نه فقط عموم مردم، بلکه معبد دلفی او را داناترین افراد بشر دانسته، در حالی‌که یگانه علمی که دارد؛ علم به جهل خویشتن و ناچیزی علم بشر در برابر علم خداست. سقراط می‌گوید که او منکر خدایان آتن است، خود به خدایی یگانه باور دارد. او آموزش فلسفه را وظیفه‌ای می‌داند که از سوی خدا به او محوّل شده است و او اطاعت خدا را بر اطاعت مردم ترجیح می‌دهد. پس از پایان این خطابه، قضّات حکم به سرکشیدن جام زهر صادر می‌کنند و سقراط خطابه‌ای نهایی ایراد می‌کند که در آن بیش از پیش از اعتقادش به زندگی پس از مرگ سخن می‌گوید.

یابیم. از نظر او، سعادت حالتی از هماهنگی روح است. اجازه بدهید آن عبارت را تکرار کنم: «هماهنگی روح». به خاطر سپردن آن ارزشمند است. ممکن است در زندگی بسیار به دردتان بخورد.

«حال بیایید به فیلسوف برجستهٔ دیگری بپردازیم، ارسطو که بیست‌سال همراه با افلاطون مطالعه و پژوهش کرد. بیست‌سال. آن‌هایی که برای دشواری و طولانی‌بودن برنامهٔ درسی من ناله می‌کنند، این مطلب را به یاد داشته باشند.

«در بخش‌هایی از *اخلاق نیکوماخوسی* که در این هفته خواهید خواند، خواهید دید که ارسطو نیز دیدگاه‌هایی قدرتمند دربارهٔ زندگیِ بافضیلت داشته است. وی مطمئن بود که این نوع زیستن شامل لذت جسمانی یا شهرت یا ثروت نمی‌شود. ارسطو می‌پرسید چه چیزی هدف زندگی است؟ او اعتقاد داشت هدف زندگی *تکمیل درونی‌ترین عملکرد منحصربه‌فرد ماست*. او می‌پرسد: «آن چیست که ما را از دیگر شکل‌های حیات مجزا می‌سازد؟» من همین پرسش را از شما دارم.»

هیچ پاسخ فوری‌ای نشنید. سرانجام یکی از دانشجویان گفت: «ما می‌توانیم بخندیم و دیگر حیوانات نمی‌توانند.» چند نفر از همکلاسی‌ها خندیدند.

دیگری گفت: «روی دوپا راه می‌رویم.»

فون دن‌اندن با صدای بلندگفت: «خنده و راه‌رفتن روی دوپا؟ این‌ها بهترین کارهایی هستند که می‌توانید انجام دهید؟ چنین پاسخ‌های احمقانه‌ای این بحث را کم‌اهمیت جلوه می‌دهد. فکر کنید! چه ویژگی مهمی ما را از شکل‌های حیاتی پست‌تر متمایز می‌سازد؟» ناگهان به سمت بنتو چرخید: «این پرسش را برای تو مطرح کردم، بنتو اسپینوزا.»

بنتو بدون صرف وقت برای فکرکردن، گفت: «من معتقدم توانایی منحصربه‌فرد ما در اندیشیدن و تعقل است.» [1]

«دقیقاً. بنابراین ارسطو ادعا می‌کند که سعادتمندترین فرد کسی است که این نقش خود را کاملاً به تحقق برساند.»

آلفونس، زرنگ‌ترین دانشجوی کلاس یونانی که پاسخ سریع بنتو او را هراسان کرده بود، پرسید: «پس برجسته‌ترین و سعادتمندترین کار این است که

فیلسوف شویم؟ آیا خودخواهانه نیست که فیلسوفی چنین ادعایی بکند؟»

«بله، آلفونس. و تو اولین نفری نیستی که به این نتیجه رسیده‌ای. همین اظهارنظر بدون هیچ درنگی ما را آماده می‌کند تا به اپیکور[1] بپردازیم. متفکر یونانی برجستهٔ دیگری که دربارهٔ ائودایمونیا و رسالت فیلسوف، دیدگاه‌های متفاوت بنیادینی را وارد بحث می‌کند. هنگامی که طی دو هفته بعضی از نوشته‌های اپیکور را بخوانید، خواهید فهمید که او نیز از زندگی خوب سخن گفته است، اما تماماً از واژه‌های دیگری استفاده کرده است. او از واژهٔ Ataraxia بسیار سخن گفته است که ترجمهٔ آن می‌شود...» دوباره دست خود را دور گوشش حلقه کرد.

آلفونس فوراً گفت: «*آرامش*» و خیلی زود دیگران اضافه کردند: «*آرام*» و «*آرامش ذهن.*»

فون دِناندن که آشکارا احساس لذت می‌کرد، گفت: «بله و بله و بله. از نظر اپیکور، *آرامش*، یگانه شادمانی و سعادت حقیقی است. و ما چگونه به آن دست می‌یابیم؟ نه به وسیلهٔ «هماهنگی روحی» افلاطون و نه از راه «دستیابی به تعقل» ارسطو، بلکه صرفاً با *از بین‌بردن نگرانی و اضطراب*. اگر اپیکور در این لحظه با شما صحبت می‌کرد، شما را وامی‌داشت که زندگی را ساده و آسان بسازید. اگر او امروز در این‌جا ایستاده بود، این‌گونه آن را بیان می‌کرد.»

فون دِناندن گلویش را صاف کرد و گفت: «جوانان، نیازهای شما اندک

۱- Epicurus : اپیکور یا ابیقور فیلسوف یونانی در ۳۴۱ پیش‌ازمیلاد در ساموس واقع در دریای اژه زاده شد. پدر و مادرش از خانواده‌های فقیر و بینوای این شهر بودند. ولی اپیکور با این‌همه در زادگاه خود به تحصیل مشغول شد. در دوازده‌سالگی شیفتهٔ فلسفه شد و در شهر تئوس نزد نوزیفانوس شاگردی کرد و با حکمت دموکریت آشنا شد. در نوزده‌سالگی به آتن رفت و در آکادمی افلاطون به مدت یک‌سال به فراگرفتن فلسفه پرداخت. پس از آن در شهرهای کولوفن و موتیلنه و لامپساکوس به تدریس پرداخت. تا آنکه خود مکتبی به نام «اپیکوریسم» یا «طرفداران زیبایی و لذت» پایه‌ریزی کرد. او را از اولین فیلسوفان مادی شمرده‌اند. بعد از چندی باغی را در حومهٔ آتن مرکز نشر عقاید خود قرار داد و برای همیشه همان‌جا ماند. کم‌کم طرفدارانش زیاد شدند و شهرت فوق‌العاده‌ای کسب کرد. پس از مرگش نیز مکتب فلسفی او مدنظر عدهٔ بسیاری قرار گرفت. اپیکور رساله‌ها و طومارهای زیادی نوشته که به‌جز چند نامه از آنها اثری باقی نمانده است. اپیکور با سیاست چندان میانه‌ای نداشت و نمی‌توان او را مانند ارسطو فیلسوفی قانونگذار خواند. او به سال ۲۷۱ پیش‌ازمیلاد، در سن هفتادسالگی بدرود حیات گفت.

هستند و به‌آسانی به‌دست می‌آیند. شما می‌توانید هرگونه درد و رنج لازم را به‌راحتی تحمل کنید. زندگی خود را با اهداف ناچیزی چون ثروت و شهرت پیچیده نکنید. آن‌ها دشمنِ ataraxia هستند. به‌طور مثال، شهرت شامل دیدگاه‌های دیگران می‌شود و مستلزم آن است که طبق دلخواه دیگران زندگی کنیم. برای دستیابی و حفظ شهرت باید آنچه دیگران دوست دارند، دوست بداریم و از هرآنچه از آن دوری می‌کنند، دوری کنیم. بنابراین، زندگی با شهرت یا زندگی در سیاست؟ از آن بگریزید. و ثروت؟ از آن دوری کنید! تله است. هرچه بیشتر به‌دست آوریم، بیشتر می‌خواهیم. و وقتی امیال‌مان ارضا نشوند، ناراحتی و غصه‌مان عمیق‌تر خواهد بود. مردان جوان، به من گوش بدهید. اگر در اشتیاق سعادت هستید، زندگی خود را با مبارزه برای آنچه به‌راستی به آن نیاز ندارید، هدر ندهید.»

فون دناندن از حالت نمایشی خود درآمد و ادامه داد: «اکنون، به تفاوت میان اپیکور و پیشینیان وی دقت کنید. اپیکور عقیده دارد که خیرِ اعلی، کسب آرامش از راه رهایی از همهٔ اضطراب‌هاست. اکنون، نظرها و پرسش‌ها؟ آه بله، آقای اسپینوزا پرسش خود را بگویید.»

«آیا اپیکور فقط رویکردی منفی را مطرح می‌کند؟ منظورم این است که او می‌گوید زایل‌ساختن همهٔ درد و اندوه‌ها همهٔ آن چیزی است که لازم است؟ و انسان بدون نگرانیِ اضافی کامل و سعادتمند و ذاتاً خوب است؟ آیا ویژگی‌های مثبتی وجود ندارند که برای آن‌ها تلاش کنیم؟»

«پرسش بسیار خوبی است. متنی که انتخاب کردم، پاسخ تو را روشن خواهد کرد. خوشبختانه آقای اسپینوزا، مجبور نیستی برای تکمیل زبان یونانی منتظر بمانی، زیرا می‌توانی نوشته‌های اپیکور را به زبان لاتین بخوانی. شاعر رومی، لوکرتیوس[1] که حدود دویست‌سال پیش می‌زیست، آن‌ها را به لاتین

۱- Lucretius: تیتوس لوکرتیوس کاروس، شاعر و فیلسوف اپیکورگرای اهل روم باستان بود. احتمال می‌دهند که در ۹۶پیش‌ازمیلاد به دنیا آمده و در ۵۵ پیش‌ازمیلاد چشم از جهان فروبسته است. از جمله آثار به‌جامانده از او می‌توان به منظومهٔ بلند دربارهٔ طبیعت اشیاء اشاره کرد که در آن به نظریهٔ اتمی قدیم پرداخته است.

ترجمه کرده است. به وقت خود، صفحه‌های مناسبی را برایت انتخاب خواهم کرد. امروز فقط می‌خواهم به دیدگاه کانونی‌ای اشاره کنم که او را از بقیه متمایز می‌سازد: زندگی خوب شامل ازبین‌بردن اضطراب است. اما حتی مطالعه‌ای نه‌چندان جدی نشان خواهد داد که اپیکور بسیار پیچیده است. او خواهان شناخت، دوستی و نیز زندگی بافضیلت و آرام است. بله درِک ، سؤالی داری؟ ظاهراً دانشجویان کلاس لاتین نسبت به دانشجویان کلاس یونانی دربارهٔ آثار یونانی کنجکاوتر هستند.»

درِک گفت: «در هامبورگ میخانه‌ای را می‌شناسم که نامش «لذت اپیکوری» است. بنابراین شراب و آبجوی عالی، بخشی از زندگیِ خوبِ اوست؟»

«منتظر این پرسش بودم. مطمئن بودم این موضوع مطرح می‌شود. بسیاری نام اپیکور را به اشتباه استفاده می‌کنند تا به غذا یا شرابِ خوشمزه اشاره کنند. اگر اپیکور این مسئله را می‌فهمید، مسلماً شگفت‌زده می‌شد. معتقدم که این خطای عجیب از مادی‌گرایی آشکار وی ریشه می‌گیرد. او معتقد بود که زندگی پس از مرگ وجود ندارد و از آن‌جا که زندگی فقط در همین دنیاست، پس باید برای لذات دنیوی کوشش کنیم. اما به‌خطا نتیجه‌گیری نکنید که اپیکور توصیه می‌کند باید زندگی‌مان را صرف لذت‌بردن از فعالیت‌های جسمانی یا شهوانی کنیم. قطعاً این‌گونه نبوده است. او زندگی تقریباً پرهیزگارانه‌ای داشت و از آن نوع زندگی طرفداری می‌کرد. تکرار می‌کنم: او معتقد بود ما می‌توانیم لذت و شادی را با کاستن درد و رنج به بهترین نحو افزایش دهیم. یکی از برداشت‌های مهم او این بود که هراس از مرگ سرچشمهٔ بنیادی درد است و او بیشتر عمر خود را صرف یافتن روش‌های فلسفی برای کاستن هراس از مرگ کرد. لطفاً اگر پرسشی دارید، بپرسید.»

درِک پرسید: «آیا او به خدمت به دیگران و جامعه‌مان یا عشق اشاره دارد؟»

«پرسشی بجا از پزشک آینده. علاقه‌مند خواهی شد اگر بدانی او خود را فیلسوفی پزشک می‌دانست که به بیماری‌های روحی می‌پرداخت، درست همان‌طور که پزشک به بیماری‌های جسم می‌پردازد. او یک‌بار گفته است

فلسفه‌ای که روح را شفا ندهد به اندازهٔ دارویی که بدن را درمان نکند، ارزش ناچیزی دارد. هم‌اکنون به بعضی از بیماری‌های روحی اشاره کردم که در پی شهرت، قدرت، ثروت و شهوت ناشی می‌شوند، اما آن‌ها در درجهٔ دوم بودند. بهیمهٔ اضطرابی که زیربنای همهٔ نگرانی‌های دیگر است و آن‌ها را تغذیه می‌کند، هراس از مرگ و زندگی پس از مرگ است. در واقع، یکی از اصول ابتدایی در «پرسش و پاسخ‌هایی» که دانش‌آموزانش باید می‌آموختند این بود که ما فانی هستیم و زندگی پس از مرگ وجود ندارد و بنابراین چیزی برای ترسیدن از الهه‌های پس از مرگ وجود ندارد. به‌زودی در این‌باره در کلاس آثار لوکرتیوس خواهید خواند. دِرْک، بقیهٔ پرسش تو را از یاد بردم.»

دِرْک گفت: «ابتدا باید بگویم که معنای واژهٔ «بهیمه» را نفهمیدم.»

«پرسش خوبی بود. چه کسی معنای آن را می‌داند؟» فقط بنتو دست خود را بالا برد.

«آقای اسپینوزا به ما بگویید «بهیمه» یعنی چه؟»

بنتو گفت: «حیوان غول‌پیکر. برگرفته از واژهٔ عبری B'hemeh که در سِفر پیدایش و نیز ایوب آمده است.»

«ایوب؟ آه، خودم هم این را نمی‌دانستم. دِرْک، حال برگردیم به پرسش تو.»

«دربارهٔ عشق و خدمت به جامعه پرسیدم.»

«تا آن‌جا که می‌دانم، اپیکور ازدواج نکرد، اما به تأهل و خانواده برای برخی که آمادهٔ پذیرفتن مسئولیت هستند، اعتقاد داشت. اما او قاطعانه با عشق پُرشور بی‌خردانه‌ای که عاشق را به بردگی بکشاند و در نهایت منجر به دردی بیش از لذت شود، مخالف بود. او می‌گوید زمانی که شیدایی شهوانی به پایان برسد، عاشق حس ملالت یا حسادت یا هر دو را تجربه خواهد کرد. اما او برای عشق والا، عشق به دوستان که ما را متوجه حالت رستگاری می‌کند، بسیار ارزش قائل است. جالب است بدانید که او همهٔ انسان‌ها را یکسان می‌دید و با همه به‌طور برابر رفتار می‌کرد. مدرسهٔ او یگانه مدرسهٔ آتن بود که از زنان و بردگان استقبال می‌کرد. دِرْک، اما پرسش تو دربارهٔ خدمت، سؤالی مهم است. به عقیدهٔ

او ما باید زندگی آرام و منظمی داشته باشیم. و از مسئولیت‌های عمومی، از داشتن مقام یا هرگونه مسئولیتی که ممکن است *آرامش* ما را تهدید کند، دوری کنیم.»

ادوارد، دانشجوی کاتولیکی که عمویش اسقف آنتورپ بود، گفت: «دربارهٔ مذهب چیزی نشنیدم. دربارهٔ عشق به دوستان شنیدم، اما دربارهٔ عشق به خدا یا هدف خداوند در طرح سعادت انسان مطلبی نشنیدم.»

«ادوارد، انگشت خود روی مسئلهٔ بسیار مهمی گذاشتی. نوشته‌های اپیکور برای خوانندگان امروزی تکان‌دهنده است، زیرا روش‌های او برای سعادت توجه اندکی به عالم الهیات دارد. او معتقد بود که سعادت و خوشبختی فقط از ذهن خودمان سرچشمه می‌گیرد و برای رابطهٔ ما با هرچیز فراطبیعی هیچ ارزشی قائل نبود.»

ادوارد پرسید: «یعنی شما می‌گویید که او وجود خدا را انکار می‌کرد؟»

فون دن‌اندن گفت: «منظورت خدایان است، جمع خدا؟ آن دوران را به یاد بیاور ادوارد، قرن چهارم پیش‌ازمیلاد و فرهنگ یونان را که مانند هر فرهنگ اولیه‌ای، جدای از عبری‌ها، چندخدایی بود.»

ادوارد سرش را تکان داد و پرسش خود را اصلاح کرد: «آیا اپیکور عالم الهیات را انکار می‌کرد؟»

«نه. او شجاع بود، اما بی‌احتیاط نبود. او حدود شصت‌سال پس از اینکه سقراط به‌سبب الحاد اعدام شد، به دنیا آمد و آگاه بود که بی‌ایمانی به خدایان برای سلامت هرکسی بد است. او موقعیت امن‌تری را در پیش گرفت و بیان کرد خدایان وجود دارند و با شادی بر کوه اُلمپیا[1] زندگی می‌کنند، اما تماماً با زندگی بشر بی‌ارتباط هستند.»

۱- Mount Olympus: کوه المپ یا المپوس با ارتفاع ۲۹۷۱ متر، بلندترین کوه یونان است که درنیمهٔ شمالی آن کشور در نزدیکی دریای اژه در مرز تسالی و مقدونیه و در ۱۰۰کیلومتری تسالونیکی، دومین شهر بزرگ یونان واقع است. المپ اقامتگاه رئیس خدایان یونانی زئوس بود. همچنین بهترین خدایان یونان معابد و کاخ‌هایی در قلهٔ آن داشتند. در آن‌جا خدایان گرد هم می‌آمدند تا از شراب لذیذ خدایان یونان نکتار (Nectar) و امبروزیا (Ambrosia) که به آنان زندگی جاودانه می‌داد، بنوشند.

ادوارد پرسید: «اما این چه نوع خدایی است؟ چطور می‌توانیم تصور کنیم خداً نمی‌خواهد ما براساس طرح او زندگی کنیم؟ تصورپذیر نیست خدایی که پسرخود را برای ما قربانی کرد، قصد نداشت که ما به روش مقدس ویژه‌ای زندگی کنیم.»

بنتو میان حرف‌شان آمد: «فرهنگ‌های گوناگون مفاهیم بسیاری از خدایان ابداع کردند.»

ادوارد به بالا نگاهی کرد و گفت: «اما من با اطمینان کامل می‌دانم که مسیح، پروردگار ما، به ما عشق می‌ورزد و جایگاهی در قلب خود و طرحی برای ما دارد.»

بنتو پاسخ داد: «قدرت ایمان و باور ارتباطی به درستی آن ندارد. هر خدایی معتقدان ژرف‌اندیش و سرسخت خود را دارد.»

فون دن‌اندن مداخله کرد: «آقایان، آقایان، اجازه بدهید تا وقتی‌که این متون را نخواندیم و بر آن‌ها مسلط نشدیم، این بحث را قطع کنیم. ادوارد اجازه بده به تو بگویم که اپیکور دربارهٔ خدایان بی‌فکر و سبکسر نبود: او آن‌ها را در دیدگاه ataraxia خود گنجاند و مصرانه از ما می‌خواهد که با تقلید از خدایان و به‌کاربردن آن‌ها به‌عنوان نمونه‌هایی برای زندگی شاد و آرام، آن‌ها را در قلب‌هایمان حفظ کنیم. به‌علاوه، برای دوری از آشوب و فتنه...» و در این لحظه فون دن‌اندن به مسیر نگاه بنتو نگاهی انداخت: «وی قویاً به پیروانش توصیه می‌کند که با آرامش خیال در فعالیت‌های اجتماعی و نیز آیین‌های مذهبی شرکت کنند.»

ادوارد آرام نگرفت و گفت: «اما نیایش برای دوری از آشوب و فتنه صرفاً بجاآوردن ساختگی آیین به نظر می‌رسد.»

«ادوارد، بسیاری این عقیده را بیان کردند، اما با این وجود، اپیکور می‌نویسد که ما باید به خدایان به‌عنوان موجوداتی کامل احترام بگذاریم. به‌علاوه، ما از نگریستن به آن‌ها به‌عنوان موجودات کامل به لذت و هیجان زیبایی‌شناختی نایل می‌شویم. دیروقت است، آقایان. این‌ها پرسش‌هایی عالی هستند و ما همهٔ آن‌ها

را حین مطالعه آثارش در نظر خواهیم گرفت.»

روز با تغییر نقشِ بنتو و معلمش پایان یافت. او نیم‌ساعت به پدر و دختر آموزش زبان عبری داد، پس از آن فون دِن‌اِندن از وی خواست کمی بیشتر بماند تا خصوصی باهم گفت‌وگو کنند.

«صحبت‌های اولین روز دیدارمان را به خاطر داری؟»

«به‌خوبی به یاد دارم و شما به‌راستی مرا با همفکرانم آشنا می‌کنید.»

«بی‌شک متوجه شدی که بعضی از دیدگاه‌های اپیکور بسیار مناسب وضع ناگوار کنونی تو در جامعهٔ مذهبی‌ات است.»

«نمی‌دانم منظورتان بعضی از دیدگاه‌های وی دربارهٔ شرکت‌کردن در مراسم مذهبی در مسیر زندگی‌ام است.»

«دقیقاً. آیا دیدگاه‌ها به هدف زدند؟»

«تقریباً. اما آنقدر برتناقض خود سنگینی می‌کنند که به هدف نرسیدند.»

«چرا؟»

«چون نمی‌توانم تصور کنم که از خاک ریاکاری، آرامش جوانه بزنند.»

«گمان کنم به توصیهٔ اپیکور اشاره داری که می‌گوید هرکاری که نیاز است برای همسازشدن با جامعه انجام بده، به‌علاوهٔ شرکت در نیایش عمومی.»

«بله. من آن را ریاکاری می‌نامم. حتی اِدوارد هم به آن واکنش نشان داد. چطور ممکن است هماهنگی درونی برقرار شود، اگر فرد با خود روراست نباشد؟»

«مخصوصاً می‌خواهم دربارهٔ اِدوارد با تو صحبت کنم. فکر می‌کنی او دربارهٔ بحث ما و تو چه احساسی خواهد داشت؟»

بنتو شگفت‌زده از این پرسش درنگ کرد، سپس گفت: «نمی‌دانم چه پاسخی بدهم.»

«حدس بزن.»

«خُب، او با من خوب نبود. تصور کنم خشمگین بود. چه‌بسا احساس خطر کرد.»

«بله. حدس خوبی بود. می‌توانم بگویم پیش‌بینی‌پذیر بود. اکنون این پرسش را پاسخ بده. این آن چیزی است که می‌خواهی؟»

بنتو به نشانهٔ نفی سرش را تکان داد.

«و آیا اپیکور فکر می‌کند به روشی عمل کرده‌ای که پدیدآورندهٔ زندگی خوب است؟»

«باید بپذیرم که این‌گونه فکر نخواهد کرد. گرچه فعلاً معتقدم که با صرف‌نظر از دیگر گفته‌ها عاقلانه عمل می‌کنم.»

«مانند؟»

«خدا ما را شبیه خود نمی‌سازد، ما او را شبیه خود می‌سازیم. ما تصور می‌کنیم که او موجودی شبیه ماست و دعاهای زمزمه‌وار ما را می‌شنود و به آنچه آرزو می‌کنیم اهمیت می‌دهد...»

«خدای من! اگر این تقریباً آن چیزی است که تو گفتی، پس منظورت را درک می‌کنم. بگذار بگویم تو غیرمنطقی رفتار می‌کنی، اما نه کاملاً احمقانه. ادوارد کاتولیکی متدین است. عمویش اسقفی کاتولیکی است. اینکه انتظار داشته باشی او باورهای خود را براساس چند دیدگاه، حتی دیدگاه‌های منطقی کنار بگذارد، بسیار غیرعاقلانه است و شاید خطرناک. در حال حاضر، آمستردام به شکیباترین شهر در اروپا مشهور است. اما معنای «شکیبا» را به یاد بیاور. معنای ضمنی آن این است که ما باید در برابر باورهای دیگران، حتی اگر آن‌ها را غیرمنطقی می‌انگاریم، شکیبا باشیم.»

بنتو گفت: «بیش‌ازپیش باور دارم که اگر فردی در میان کسانی با باورهای بسیار متفاوت زندگی کند، نمی‌تواند بدون تغییر اساسی خود با آن‌ها همساز شود.»

«اکنون گزارش خبرچین خود را درک می‌کنم که دربارهٔ نارضایتی جامعهٔ یهود از تو گفته بود. آیا همهٔ عقاید خود را برای دیگر یهودیان بیان کردی؟»

«حدود یک‌سال پیش در مکاشفه‌های خود تصمیم گرفتم همیشه راستگو باشم...»

فون دن‌اندن حرفش را قطع کرد: «آه... اکنون می‌فهمم چرا وضع تجارت تو خراب است. تاجر راستگو *ترکیب متضاد* است.»

بنتو سرش را تکان داد و گفت: «*ترکیب متضاد*؟»

«از واژهٔ یونانی oxys به معنای تیزهوش و واژهٔ moros بـه معنـای احمق این ترکیب ساخته شده است. بنابراین oxymoron کنایـه از *تـضاد درونـی* یـا *ترکیب متضاد* است. تصور کن تاجری راستگو ممکن است به مشتری خود چه بگوید: *لطفاً این کشمش‌ها را بخرید... لطف بزرگی به من است. آن‌ها کهنه و خشکیده هستند و من باید پیش از رسیدن محمولهٔ کشمش‌های تازه و گوشتی که هفتهٔ آینده می‌رسند، از شر آن‌ها خلاص شوم.*»

فون دن‌اندن که هیچ نشانی از لبخند بر لبان بنتو ندید، موضوعی را که پیش از این دریافته بود، به یاد آورد. بنتو اسپینوزا هیچ حس شوخ‌طبعی نداشت. او مسیر حرف‌های خود را گرفت و برگشت: «اما قصد نداشتم مسائل جدی را که به من گفتی کم‌اهمیت جلوه دهم.»

«شما دربارهٔ احتیاط مـن در جامعـه‌ام پرسـیدید. جـدای از بـرادرم و آن دو غریبه‌ای که از پرتغال آمده بودنـد و جویـای توصـیه‌هـای مـن بودنـد، دربـارهٔ دیدگاه‌هایم سکوت کرده‌ام. در واقـع، چنـد سـاعت پـیش آن‌هـا را دیـدم و در تلاش برای کمک به یکی از آن دو که اعتراف می‌کرد در بحران روحـی اسـت، از بیـان دیـدگاه‌هـایم دربـارهٔ باورهـای خرافـی خـودداری نکـردم. بـا آن دو ملاقات‌کننده مشغول مطالعهٔ منتقدانهٔ کتاب مقدسِ عبری شـدم. از وقتـی‌کـه بـا آن‌ها درد و دل کردم، آنچه را که شـما «همـاهنگی روحـی» مـی‌نامیـد، تجربـه کرده‌ام.»

«به نظر می‌رسد که مدتی طولانی از بروز افکار خود جلوگیری کرده‌ای؟»

«برای خانواده یا خاخام‌ها که تماماً از مـن ناراضـی هـستند، کـافی نیـست. خواهان جامعه‌ای هستم که اسیر باورهای غلط نباشد.»

«تو دنیا را خواهی جُست و جامعه‌ای غیرخرافاتی نخواهی یافت. مادامی‌کـه جهل و غفلت وجود دارد، پیروی از خرافات هم وجود دارد. ازمیان‌بردن جهـل

یگانه راه‌حل است. به همین علت آموزش می‌دهم.»

بنتو پاسخ داد: «نگرانم نبردی از پیش‌باخته باشد. جهل و باورهای خرافی به‌سرعت شایع می‌شوند و من باور دارم که رهبران مذهبی برای حفظ موقعیت خود به آتشِ آن دامن می‌زنند.»

«این‌ها گفته‌های خطرناکی هستند. گفته‌هایی فراتر از سن‌وسال تو. دوباره می‌گویم برای اینکه بخشی از جامعه‌ای باقی بمانی، احتیاط شرط لازم است.»

«متقاعد شده‌ام که باید آزاد و رها باشم. اگر چنین جامعه‌ای یافت نمی‌شود، پس احتمالاً باید بدون جامعه زندگی کنم.»

«هشداری که به تو دادم به یاد بیاور. اگر محتاط باشی، ممکن است آرزوها و شاید هراس‌هایت تحقق یابند.»

بنتو پاسخ داد: «در حال حاضر دیگر واژهٔ «ممکن» پذیرفتنی نیست. معتقدم هم‌اکنون فرایند را آغاز کرده‌ام.»

فصل یازدهم

استونی، ۱۹۱۸

آلفرد روز پس از اولین دیدار با فردریش، زودتر به میخانه رفت و نشست و به درِ ورودی خیره شد تا اینکه او را دید. به سرعت برخاست و به او خوشامد گفت: «فردریش، خوشحالم تو را می‌بینم. متشکرم که برایم وقت گذاشتی.»

پس از اینکه لیوان‌های آبجوی خود را از روی پیشخوان برداشتند، دوباره در همان گوشهٔ دنج و ساکت میخانه پشت میز نشستند. آلفرد تصمیم گرفت کانون تمامِ گفت‌وگو نباشد و این‌گونه آغاز کرد: «حالت چطوره؟ مادر چطورند؟»

«مادرم هنوز در حالت شوک است. سعی می‌کند بپذیرد که پدرم دیگر نیست. گاهی به نظر می‌رسد که فراموش می‌کند پدرم از دنیا رفته است. دوبار تصور کرد او را بیرون در بین مردم دیده است.[1] این انکار در رؤیاهایش آلفرد، شگفت‌انگیز است! وقتی امروز صبح بیدار شد، گفت بازکردن چشمانش وحشتناک بوده است. بسیار خوشحال بوده که در رؤیاهایش با پدرم قدم می‌زده و صحبت می‌کرده و از اینکه بیدار شود و به واقعیتی بپیوندند که در آن پدرم

۱- همان‌گونه که پیش از این مراحل سوگ ذکر شد، به نظر می‌رسد مادر فردریش در مرحلهٔ «انکار» باشد.

وجود ندارد، متنفر بوده است.»

فردریش ادامه داد: «و دربارهٔ خودم، در حال نبرد در دو جبهه هستم، درست مانند ارتش آلمان. نه فقط مجبورم با واقعیت مرگ پدرم دست‌وپنجه نرم کنم، بلکه در مدت کوتاهی که در این‌جا هستم، باید به مادرم نیز کمک کنم. و این دشوار است.»

آلفرد پرسید: «منظورت از *دشوار* چیست؟»

«فکر کنم برای کمک به دیگری مجبوری وارد دنیای او شوی. اما هر وقت سعی می‌کنم به مادرم کمک کنم، ذهنم معطوف به چیز دیگری می‌شود و طی یکی دو دقیقه ناگهان به موضوعی کاملاً متفاوت می‌اندیشم. پیش از اینکه به این‌جا بیایم، مادرم گریه می‌کرد و وقتی دستم را دور شانه‌اش حلقه کردم تا او را آرام کنم، متوجه شدم چقدر افکارم حولِ دیدار امروز با تو می‌چرخد. لحظه‌ای احساس گناه کردم. سپس به خود یادآور شدم که من هم انسانم و انسان‌ها ذاتاً به بی‌توجهیِ دفاعی گرایش دارند. با خودم می‌گفتم چرا نمی‌توانم بر مرگ پدرم متمرکز باشم. گمان کنم علت آن این است که مرا با مرگ خودم مواجه می‌کند و این چشم‌انداز صرفاً منظره‌ای ترسناک است. نمی‌توانم به هیچ توضیح دیگری فکر کنم. تو چه فکر می‌کنی؟» فردریش صحبت خود را پایان داد و چرخید و مستقیم به چشمان آلفرد نگاه کرد.

«دراین‌باره چیزی نمی‌دانم، اما نتیجه‌گیری‌ات به نظر معقول می‌آید. من نیز هرگز به خودم اجازه نمی‌دهم عمیقاً دربارهٔ مرگ بیندیشم. وقتی پدرم می‌خواست به اصرار مرا سر قبر مادرم ببرد، همیشه احساس تنفر می‌کردم.»

فردریش ساکت ماند، تا اینکه مطمئن شد آلفرد نمی‌خواهد بیش از این حرف بزند. سپس گفت: «آلفرد، به پرسش مؤدبانهٔ تو که حالم را پرسیدی، پاسخی طولانی دادم، اما همان‌طور که می‌بینی به مشاهدهٔ تراوش‌های ذهنی‌ام و بحث دربارهٔ آن‌ها عشق می‌ورزم. پاسخی پیچیده‌تر از آنچه انتظار داشتی یا می‌خواستی ارائه کردم؟»

«پاسخ تو طولانی‌تر از آنچه انتظار داشتم، بود، اما واقعی بود. عمیق بود.

صمیمانه بود. تو را تحسین می‌کنم که از سطحی‌بودن دوری می‌کنی و نیز اینکه چقدر مشتاقانه افکارت را صادقانه و آگاهانه با من در میان می‌گذاری.»

«و آلفرد، تو نیز در پایان بحث دیروز عمیقاً در خودت فرو رفتی. پیامدهایی داشت؟»

«اعتراف می‌کنم که آشفته و پریشان بودم. هنوز هم سعی می‌کنم صحبت‌هایمان را درک کنم.»

«کدام بخش آن روشن نبود؟»

«به روشنی و شفافیت دیدگاه‌ها اشاره ندارم، بلکه به حس عجیبی که هنگام صحبت با تو داشتم. منظورم این است که ما فقط مدت کوتاهی گفت‌وگو کردیم... شاید حدود سه‌ربع ساعت؟ و با این وجود، خودم را کاملاً افشا کردم و حس کردم به‌طور عجیب و صمیمانه‌ای درگیر بحث شدم، گویی در تمام مدت عمرم تو را از نزدیک می‌شناختم.»

«و آن حس آزاردهندهٔ آشفتگی که داشتی، چطور؟»

«باهم درآمیخته بودند. خوب بود، چون از شدت تنهایی و حس بی‌خانمانی من کاست. اما به سبب عجیب‌بودن بسیار زیاد گفت‌وگوی دیروزمان، ناراحت‌کننده بود. همان‌طور که چندبار گفتم، هرگز تاکنون با کسی چنین صمیمانه صحبت نکرده و به هیچ غریبه‌ای نیز آنقدر سریع اعتماد نکرده بودم.»

«اما به سبب وجود اوژن، من غریبه نیستم. یا بگذار بگویم غریبه‌ای آشنا هستم که به تمام مکان‌های درونی خانهٔ کودکی تو دسترسی داشتم.»

«فردریش، از دیروز مدام در ذهنم هستی. مسئله‌ای برایم مطرح شد و نمی‌دانم آیا اجازه می‌دهی سؤالی شخصی...»

«البته. البته. نیازی نیست اجازه بگیری. از سؤال‌های شخصی خوشم می‌آید.»

«وقتی پرسیدم چطور به چنین مهارت‌هایی در صحبت‌کردن و کاوش ذهن دست یافتی، پاسخ دادی که بخشی از آموزش پزشکی تو بوده است. بنابراین، به همهٔ پزشکانی که می‌شناختم فکر کردم و هیچ‌کدام‌شان، حتی یک نفرشان را به یاد ندارم که حتی رگه‌ای از روش دلنشین تو را نشان داده باشند. برای آن‌ها

پزشکی فقط شغل بود، چند پرسش سطحی، بدون هیچ سؤال شخصی و سپس نسخه‌ای ناخوانا به زبان عجیب لاتین و در پایان فریادِ *لطفاً بیمار بعدی*. چرا آنقدر متفاوت هستی، فردریش؟»

فردریش پاسخ داد: «آلفرد، من کاملاً صاف و ساده بودم.» و با روراستی معمول خود به چشمان آلفرد نگریست: «حقیقت دارد که پزشک هستم، اما چیزی را از تو پنهان کردم. من همچنین به طور کامل در زمینهٔ روانپزشکی آموزش دیده‌ام. و این همان تجربه‌ای است که روش صحبت و تفکرم را شکل داده است.»

«این حقیقت خیلی... خیلی بی‌ضرر به نظر می‌رسد. چرا آن را پنهان کردی؟»

«امروزه مردم بیش‌ازپیش عصبی و بی‌قرارند و وقتی متوجه می‌شوند که روانپزشک هستم، گریزان به دنبال راه خروجی می‌گردند. آن‌ها تصوراتی احمقانه دارند که روانپزشکان می‌توانند ذهن‌شان را بخوانند و از تمام رازهای نهان‌شان آگاه شوند.»

آلفرد به تأیید سر تکان داد: «خُب، شاید آن‌قدرها هم احمقانه نباشد. دیروز طوری بود که گویی می‌توانستی ذهنم را بخوانی.»

«نه. نه. نه. اما یاد گرفتم ذهن خودم را بخوانم. و از راه این تجربه می‌توانم به تو کمک کنم که ذهن خودت را بخوانی. این مسیر جدید رشتهٔ تحصیلی من است.»

«باید اعتراف کنم که اولین روانپزشکی هستی که تاکنون دیده‌ام. دربارهٔ رشتهٔ تو هیچ‌چیزی نمی‌دانم.»

«خُب، روانپزشک‌ها اساساً از همان ابتدا، قرن‌ها تشخیص‌دهندهٔ بیماری و سرپرست بیمارهای روان‌پریشی بودند که آن‌ها را بستری می‌کردند. بیمارهایی که تقریباً درمان‌پذیر نبودند. اما در دههٔ گذشته همهٔ آن تغییر کرده است. تغییر با زیگموند فروید در وین آغاز شد که روشِ درمانیِ صحبت‌کردن را با نام

روانکاوی[1] ابداع کرد. این روش به ما اجازه می‌دهد به بیماران کمک کنیم بر مشکلات روانی خود غلبه کنند. امروزه ما می‌توانیم بیماری‌هایی چون اضطراب شدید یا سوگ مقاوم یا بیماری‌ای به نام هیستری را درمان کنیم که در آن بیمار به علل روان‌شناختی دچار نشانه‌های جسمی همچون فلج یا حتی نابینایی می‌شود. استادان من در زوریخ، کارل یونگ[2] و اوژن بلولر[3]، در این زمینه پیشگام بوده‌اند. این رویکرد توجه مرا به خود جلب کرد و خیلی زود آموزش پیشرفته در رشتهٔ روانکاوی را در برلین با استادی کارل آبراهام[4]، استادی بسیار باارزش، آغاز کردم.»

«مطالب اندکی دربارهٔ روانکاوی شنیده‌ام. شنیده‌ام به آن به‌عنوان تبانی دیگری از سوی یهودیان اشاره می‌کنند. آیا همهٔ استادان تو یهودی‌اند؟»

«مسلماً یونگ و بلولر یهودی نیستند.»

«اما فردریش، چرا خودت را درگیر رشته‌ای یهودی کردی؟»

«روانپزشکی رشته‌ای یهودی خواهد بود، مگر آنکه ما آلمان‌ها در آن مداخله

۱- روانکاوی نظریه‌ای دربارهٔ عملکرد ذهن، اختلال‌های روانی و نام شیوه‌ای روان‌درمانی است که بر این فرض اساسی استوار است که بیشتر فعالیت‌های ذهنی و پردازش آن‌ها در ناخودآگاه رخ می‌دهد. به عبارت دیگر روان‌کاوی علمی برای پرداختن عمیق‌تر و متمرکزتر به ذهن ناخودآگاه است. منظور از ناخودآگاه آن بخش از روان است که از دسترس آگاهی خارج شده است، ولی به کنترل رفتار فرد ادامه می‌دهد. این اصطلاح نخست در سال ۱۸۹۶ رایج شد. در یکی از جنبه‌های روانکاوی، یعنی درمان، درمانگر که روان‌کاو نامیده می‌شود، می‌کوشد درمان‌جو را نسبت به تعارض‌های ناخودآگاهش آگاه کند. در روان‌کاوی، روان‌کاو داده‌های خود را از مصاحبه‌های بالینی کسب می‌کند. روان‌کاوی کلاسیک بر پایهٔ این عقیدهٔ اصلی زیگموند فروید استوار است که تعارض‌های ناخودآگاه میان بخش‌های مختلف روان -نهاد، خود، فراخود ـ علت اصلی رفتار نابهنجار هستند.

۲- Carl Gustav Jung: کارل گوستاو یونگ (۱۸۷۵ – ۱۹۶۱) روانپزشک و متفکر سوئیسی که به سبب فعالیت‌هایش در روانشناسی و ارائهٔ نظریاتش تحت عنوان روان‌شناسی تحلیلی معروف است. یونگ را در کنار زیگموند فروید از پایه‌گذاران دانش نوین روانکاوی قلمداد می‌کنند. به تعبیر فریدا فوردهام، پژوهشگر آثار یونگ: «هرچه فروید ناگفته گذاشته، یونگ تکمیل کرده است.»

۳- Paul Eugen Bleuler: پاول اوژن بلولر(۳۰ آوریل ۱۸۵۷ـ ۱۵ژوئیه۱۹۳۹)، از روانپزشکان مهم عصر خود بود. شهرت او بیشتر به دلیل نقش او در شناخت بیماری‌های روانی و ابداع واژه‌های «اسکیزوفرنی» و «اوتیسم» و «دوسوگرایی» است.

۴- Karl Abraham: (۳ می۱۸۷۷، ۲۵ دسامبر ۱۹۲۵) نخستین روانکاو آلمانی و از قدیمی‌ترین پیروان فروید بود. تئوری علت‌شناسی اختلال‌های روانی را بر مبنای مراحل روان‌جنسی (Psychosexual stages) فروید، بنیان گذاشت و درباره منش‌شناسی و پسیکوزمانیک - دیپرسیو مطالب بسیاری نوشت.

کنیم. یا روش دیگری را به‌کار ببریم: بسیار خوب است که آن را برای یهودیان به‌جا گذاشت.»

«اما چرا خودت را آلوده کردی؟ چرا دانشجوی یهودیان شدی؟»

«روانپزشکی رشته‌ای علمی است. آلفرد، نمونهٔ دیگری از دانشمندان را در نظر بگیر، مثلاً آلبرت اینشتینِ یهودی آلمانی را. همهٔ اروپا دربارهٔ او زمزمه می‌کنند. آثارش برای همیشه چهرهٔ فیزیک را تغییر خواهد داد. تو نمی‌توانی دربارهٔ فیزیک نوین به‌عنوان فیزیک یهودی سخن بگویی. علم، علم است. در دانشکدهٔ پزشکی، یکی از استادان کالبدشناسی من سوئیسی یهودی بود. او به من کالبدشناسیِ یهودی آموزش نداد. و اگر ویلیام هِروِی[1] بزرگ یهود بود، تو هنوز هم به گردش خون اعتقاد داشتی، درسته؟ اگر کِپلِر[2] یهودی بود، هنوز باور داشتی که زمین به دور خورشید می‌چرخد؟ علم، علم است، بدون درنظرگرفتن کاشف آن.»

آلفرد گفت: «با یهودیان فرق می‌کند. آن‌ها هر رشته‌ای را تباه می‌کنند. آن را به انحصار خود درمی‌آورند و شیرهٔ آن را می‌کِشند. سیاست به‌کار می‌برند. خودم مستقیماً دیدم کمونیست‌های روسی یهودی، تیشه به ریشهٔ دولت روسیه زدند. چهرهٔ هرج‌ومرج را در خیابان‌های مسکو دیدم. بانکداری را در نظر بگیر. نقش خانوادهٔ روتشیلد[3] را در این جنگ ببین. آن‌ها افسار را به‌دست دارند و

۱- William Harvey : (۱ آوریل ۱۵۷۸ـ ۳ ژوئیه ۱۶۵۷) طبیب بزرگ و زیست‌شناس انگلیسی بود که برای اولین بار دستگاه گردش خون را کشف و تشریح کرد و گفت خون از راه قلب پمپ می‌شود.

۲- Johannes Kepler: یوهانس کپلر(۲۷دسامبر ۱۵۷۱ــ ۱۵نوامبر ۱۶۳۰) دانشمند، ریاضیدان و ستاره‌شناس سرشناس آلمانی. کپلر را پدر علم ستاره‌شناسی جدید می‌دانند. وی با تحقیق دربارهٔ ستارگان و سیارات توانست قوانین معروف کپلر را ارائه دهد که امروزه به عنوان قوانین سه‌گانهٔ کپلر در ستاره‌شناسی به‌کار می‌رود، او وقتی ادعا کرد که سیاره‌ها در مدارهای بیضوی به‌دور خورشید می‌چرخند و خورشید یگانه نیروی اداره کنندهٔ مدارهای سیارات است، مورد اعتراض سنت‌ها وباورهایی که قرن‌ها پایدار بود قرار گرفت. کپلر یکی از طرفداران سرسخت نظریه خورشید مرکزی یا منظومهٔ شمسی بود.

۳- Rothschilds: خانواده روتشیلد (در آلمانی به معنی سپر قرمز)، خانوادهٔ بانکدار یهودی اشکنازی اروپایی که فعالیت‌های بانکداری خود را از قرن هجده آغاز کردند. پنج نسل از شاخهٔ اتریشی این خانواده توسط امپراتور هابزبرگ فرانسیس دوم به مقام اشرافیت رسیدند. شاخهٔ دیگر این خانواده، شاخهٔ انگلیسی نیز توسط ملکه ویکتوریا به اشرافیت انگلیسی رسید. در حدود قرن هجده که این خانواده در اوج قدرت خود بود، بیشترین ثروت شخصی را در تمام دنیا داشت و بیشترین ثروت ثبت‌شده در تاریخ

همهٔ اروپا را به رقص درآوردند. تئاتر را در نظر بگیر. زمانی‌که آن‌ها پیروز شدند، فقط به یهودیان اجازهٔ کار دادند.»

«آلفرد، ما همه عاشق این هستیم که از یهودیان متنفر باشیم، اما بیزاری تو بسیار... بسیار شدید است. این انزجار در بیشترِ مکالمه‌های کوتاه ما نمایان است. بگذار ببینم... گروهبانی یهودی تو را در ارتش نپذیرفته است و دربارهٔ هوسرل و فروید و بلشویک‌ها هم نافرجام ماندی. حال نظرت چیست دربارهٔ این شدت نفرت تو پرسشی فلسفی مطرح کنم؟»

«منظورت چیست؟»

«یکی از ویژگی‌های که در روانپزشکی دوست دارم این است که برخلاف هر رشتهٔ پزشکی دیگری، خیلی به فلسفه نزدیک است. مانند فیلسوفان، ما روانپزشکان نیز به پژوهش منطقی تکیه داریم. ما نه فقط به بیماران کمک می‌کنیم احساسات خود را بشناسند و بیان کنند، بلکه همچنین از آن‌ها می‌پرسیم: *چرا؟* سرچشمهٔ آن از کجاست؟ چرا پیچیدگی‌های خاصی در ذهن به‌وجود می‌آیند؟ گاهی فکر می‌کنم رشتهٔ ما واقعاً با اسپینوزا شروع شد که معتقد بود هر چیزی، حتی هیجان‌ها و افکار علتی دارند که ممکن است بتوانیم با پژوهشی مناسب آن‌ها را کشف کنیم.»

فردریش متوجهٔ بهت‌وحیرت آلفرد شد و ادامه داد: «به نظر سردرگم می‌رسی. اجازه بده مسئله را روشن کنم. سفر کوتاه‌مان را به درون آنچه پیوسته فکرت را به خود مشغول کرده است، در نظر بگیر. حسِ در خانه نبودن. دیروز، فقط طی گشت وگذار غیررسمی کوتاهی با چندین سرچشمهٔ حسِ بی‌ریشه‌ماندن تو مواجه شدیم. به آن‌ها فکر کن. نبودِ مادرت و پدر بیمارت که دور از تو بود. سپس دربارهٔ انتخابِ اشتباه رشتهٔ تحصیلی خود گفتی. و اکنون نبودِ عزت‌نفس در تو که سبب شده است حس کنی در پوست خود، در خانه‌ات نیستی، درسته؟ متوجه منظورم هستی؟»

ملرن را دارا بود. ثروت خانواده به‌تدریج کاهش یافت، زیرا در بین تعداد زیادی از ورثه تقسیم شد. امروزه فعالیت‌های خانوادهٔ روتشیلد بسیار کمتر از گذشته است با این که هنوز هم فعالیت‌های گسترده‌ای در زمینهٔ معدن، بانکداری، کشاورزی، شراب و خیریه دارد.

آلفرد سرش را تکان داد.

«اکنون فقط تصور کن اگر در طی هفته ساعت‌های بسیاری در اختیار داشتیم تا این سرچشمه‌ها را کامل‌تر بررسی کنیم، چقدر کاوش ما غنی‌تر بود. متوجه‌ای؟»

«بله، درک می‌کنم.»

«همهٔ رشتهٔ من در این‌باره است. و آنچه به آن اشاره کردم این بود که حتی بیزاری قدرتمند و خاص تو به یهودیان باید ریشه‌های روانی یا فلسفی داشته باشد.»

آلفرد آهسته به عقب تکیه داد و گفت: «در این‌جا باهم اختلاف‌نظر داریم. ترجیح می‌دهم بگویم خوش‌اقبال بودم که با آگاهی کافی خطرهایی را که یهودیان برای نژاد ما به‌وجود آوردند و صدمه‌ای را که در گذشته به تمدن بزرگ ما زدند، درک کردم.»

«آلفرد، لطفاً متوجه باش که در نتیجه‌گیری‌هایت با من اختلاف‌نظری نداری. ما هر دو به یهودیان احساسی مشابه داریم. منظور من فقط این است که تو آن را بسیار مشتاقانه و با شور و هیجانی استثنایی حس می‌کنی. و عشق به فلسفه‌ای که ما هر دو در آن سهیم هستیم، نشان می‌دهد که می‌توانیم اساس منطقی همهٔ افکار و باورهایمان را بررسی کنیم. این طور نیست؟»

«در این‌جا نمی‌توانم با تو موافق باشم. فردریش، منظورت را درک نمی‌کنم. تقریباً ناپسند به نظر می‌رسد که برای پرسش فلسفی چنین نتیجه‌گیری‌های بدیهی داشته باشیم. مانند این است که تحلیل کنیم چرا حس می‌کنی آسمان آبی است یا چرا عاشق آبجو یا شکر هستی؟»

«آه، بله، آلفرد. شاید حق با تو باشد.» به یاد آورد که بلولر بیش از یک‌بار به او هشدار داده بود که: «مرد جوان، روانکاوی چکشی خُردکننده نیست. نباید فقط سخت کار کنیم تا اینکه خویشتن خسته‌مان پرچم سفید پاره‌پوره‌ای را به نشانهٔ تسلیم برافراشته کند. صبر و فقط صبر. اعتماد بیمار را جلب کن. پافشاری او را درک و تحلیل کن. دیریا زود مقاومتش از بین می‌رود و جادهٔ حقیقت باز

می‌شود.» فردریش می‌دانست که باید موضوع را رها کند، اما دیوِ کم‌صبر درونی‌اش که با آن آشنایی داشت، نمی‌توانست آرام بگیرد.

«آلفرد، اجازه بده آخرین مطلب را به تو بگویم. اجازه بده نمونهٔ برادرت اوژن را در نظر بگیریم. قبول داری که او بسیار باهوش است، دقیقاً با همان فرهنگی که تو پرورش یافته‌ای بزرگ شده است، خصوصیات ارثی یکسانی دارید، در یک محیط و در میان یک قوم بوده‌اید. با این حال، در برابر مسئلهٔ بیزاری از یهودیان آنچنان شور و هیجانی از خود نشان نمی‌دهد. او آلمانیِ ازخودبیخودشده نیست و ترجیح می‌دهد بلژیک را همچون خانهٔ واقعی خود بپذیرد. معمای شگفت‌آوری است. برادرانی با محیط زندگی یکسان، اما با چنین دیدگاه‌های متفاوتی.»

«ما در محیطی مشابه بودیم، نه یکسان. مثلاً اوژن بداقبالی مرا نداشت که با مدیر دبیرستانی عاشق یهود مواجه شود.»

«چی؟ آقای پِترسن؟ غیرممکن است. وقتی در آن دبیرستان بودم، ایشان را به‌خوبی می‌شناختم.»

«نه، آقای پِترسن نه. ایشان مربی سال آخر کلاس آموزش‌های دینی من بود و آقای اِپستاین جای ایشان را گرفت.»

«آلفرد، یک‌دقیقه صبر کن. همین الان به یاد آوردم اوژن ماجرای تو و آقای اِپستاین را برایم تعریف کرده بود و مشکلات جدی‌ای که پیش از فارغ‌التحصیل‌شدن درگیر آن بودی. دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟»

آلفرد کل ماجرا را برای فردریش تعریف کرد. دربارهٔ سخنرانی ضدیهودش، خشم آقای اِپستاین، غرق‌شدن در نوشته‌های چمبرلن، تکلیف اجباریِ مطالعهٔ دیدگاه‌های گوته دربارهٔ اسپینوزا و قولی که برای مطالعهٔ کتاب اسپینوزا داده بود.

«داستانی کامل. آلفرد، دوست دارم آن فصل‌ها را در زندگینامهٔ خودنوشت گوته ببینم. قول بده روزی آن‌ها را به من نشان بدهی. حالا به من بگو به قول خود برای خواندن کتاب اسپینوزا وفا کردی؟»

«بارها سعی کردم، اما نتوانستم آن را بخوانم. بسیار پیچیده و مبهم بود.

تعاریف و احکام ابتدای آن همچون ایست بازرسیِ عبورناپذیری بود.»

«آه، تو با کتاب *اخلاق* شروع کردی. اشتباهی بزرگ. مطالعهٔ آن کتاب بدون راهنما کاری دشوار است. باید با کتاب ساده‌تر او، *رسالهٔ الهیات و سیاست* شروع می‌کردی. اسپینوزا الگوی منطق است. من او را فراتر از سقراط و ارسطو و کانت قرار می‌دهم. روزی باید یکدیگر را در سرزمین پدری ملاقات کنیم و اگر بخواهی به تو کمک خواهم کرد تا *اخلاق* را مطالعه کنی.»

«همان‌طور که می‌توانی تصور کنی، برای مطالعهٔ کتاب این یهودی به‌شدت به احساساتم یورش برده‌ام. با این حال، گوتهٔ بزرگ به او احترام می‌گذاشت و به مدیر مدرسه قول دادم که آن را بخوانم. پس می‌توانی به من کمک کنی اسپینوزا را درک کنم؟ پیشنهادت محبت‌آمیز و حتی وسوسه‌برانگیز است. تلاش خواهم کرد در آلمان یکدیگر را ملاقات کنیم و چشم‌انتظارم دربارهٔ اسپینوزا از تو مطالبی یاد بگیرم.»

«آلفرد، باید به نزد مادرم برگردم و همان‌طور که می‌دانی فردا به سوئیس می‌روم. اما می‌خواهم پیش از جداشدن‌مان مطلبی را به تو بگویم. کمی در وضعیت دشواری قرار گرفتم. از یک‌سو، برایم مهم هستی و نگرانت هستم و آرزوی رفاه و سعادت برای تو می‌کنم؛ از سوی دیگر، اطلاعاتی دارم که ممکن است تو را برنجاند، اما فکر کنم درنهایت سبب شود دربارهٔ خود حقایقی را بدانی.»

«چطور می‌توانم به‌عنوان فیلسوف پیگیری حقیقت را رد کنم.»

«آلفرد، جز این پاسخ عالی از سوی تو انتظار دیگری نداشتم. آنچه باید بگویم این است که برادرت سال‌ها و حتی ماه گذشته ساعت‌ها با من دربارهٔ این حقیقت صحبت کرد که مادربزرگِ مادرت، یهودی بوده است. او گفت یک‌بار او را در روسیه دیده و گرچه دَر کودکی به مسیحیت گرویده بوده، نیاکان یهودی خود را به رسمیت می‌شناخته است.»

آلفرد در سکوت به دوردست خیره شد.

«آلفرد؟»

«انکار می‌کنم. این شایعه‌ای اهانت‌آمیز است که خیلی وقت پیش شایع بوده است. و من رنجیدم که تو آن را پخش کردی. آن را نمی‌پذیرم. پدرم آن را رد می‌کند. عمه‌ها و خاله‌هایم نیز آن را رد می‌کنند. برادرم احمقی گیج است.» صورت آلفرد انباشته از خشم و عصبانیت بود. برای فرار از تلاقی نگاهش با نگاه فردریش اضافه کرد: «نمی‌توانم تصور کنم چرا اوژن این دروغ را پذیرفته است. چرا به دیگران گفته است و چرا تو به من گفتی؟»

فردریش صدایش را به‌اندازهٔ زمزمه‌ای پایین آورد و گفت: «آلفرد، لطفاً ابتدا اجازه بده تو را مطمئن کنم که آن را اشاعه ندادم. تو یگانه کسی هستی که این موضوع را از من می‌شنوی و همین‌گونه هم باقی خواهد ماند. سوگند می‌خورم، سوگند آلمانی. دربارهٔ اینکه چرا به تو گفتم، بگذار استدلال کنیم. به تو گفتم که در وضع دشواری بودم. گفتن این مطلب به تو دردناک بود و نگفتنش هم بدتر به نظر می‌رسید. چطور می‌توانم وانمود کنم دوست تو هستم و این موضوع را به تو نگویم؟ برادرت این موضوع را به من گفت و به نظر می‌رسید به بحث‌مان مربوط است. دوستان خوب، صرفنظر از دوستان فیلسوف، می‌توانند و باید دربارهٔ همه‌چیز باهم صحبت کنند. از من خیلی رنجیدی؟»

«شگفت‌زده شدم که آن را به من گفتی.»

فردریش استاد خود بلولر را به یاد آورد که بارها به او هشدار داده بود: «نباید هرآنچه را که فکر می‌کنی به زبان بیاوری، دکتر پیستر. روان‌درمانی جایی نیست برای اینکه با تخلیهٔ افکار مشکل‌ساز خود حس بهتری کسب کنی. یاد بگیر آن‌ها را در خود نگه داری. بیاموز ابزاری برای افکار کنترل‌ناپذیر باشی. در روان‌درمانی زمان‌بندی خیلی مهم است.» به سمت آلفرد چرخید و گفت: «پس شاید اشتباه کردم و باید آن را پیش خود نگه می‌داشتم. باید حواسم جمع می‌بود که بعضی از حرف‌ها باید ناگفته بماند. مرا ببخش، آلفرد. بدون توجه به دوستی‌مان، بدون توجه به این باور که شور و هیجان مهارنشدنی تو ممکن است منجر به خودکشی شود، این مطلب را گفتم. ببین چقدر نزدیک بود از دبیرستان تو را بیرون بیندازند و تحصیلات عالی و شأن اجتماعی و آیندهٔ

درخشان همه در برابر چشمانت قربانی شوند. می‌خواستم به تو کمک کنم مطمئن شوی چنین رویدادهایی در آینده اتفاق نیفتد.»

آلفرد نگاهی ورای متقاعدشدن به او انداخت و گفت: «اجازه بده روی آن فکر کنم. گمان کنم دیگر باید بروی.»

فردریش برگهٔ تاشده‌ای از جیب پیراهنش درآورد و به آلفرد داد و گفت: «اگر زمانی خواستی دوباره مرا به هر دلیلی ببینی، برای ادامهٔ هر بخش از گفت‌وگویمان یا راهنمایی برای مطالعهٔ کتاب اسپینوزا یا هرچیز دیگری، این نشانی فعلی من در زوریخ و برلین است که سه‌ماه بعد باید به‌آن‌جا بروم. آلفرد، امیدوارم دوباره همدیگر را ببینیم. به امید دیدار.»

آلفرد پانزده‌دقیقهٔ دیگر با حالتی غمگین نشست. لیوان آبجوی خود را تمام کرد و برخاست که برود. لای برگه‌ای را که فردریش داده بود، باز کرد. به نشانی او نگاه کرد و سپس آن را چهار تکه کرد و روی زمین ریخت و از میخانه بیرون رفت. اما همین‌که به در خروجی رسید، متوقف شد، تجدیدنظر کرد، به سمت میز بازگشت، خم شد و تکه‌های کاغذ را از روی زمین جمع کرد.

فصل سیزدهم

آمستردام، ۱۶۵۶

ساعت ده صبح روز بعد، برادران اسپینوزا در فروشگاه سخت مشغول کار بودند. بنتو جارو می‌کرد و گابریل صندوق‌های تازه‌رسیدهٔ انجیرِ خشک را باز می‌کرد. وقتی ژاکوب و فرانکو مردد در آستانهٔ درِ مغازه ظاهر شدند، آن‌ها دست از کار کشیدند. فرانکو گفت: «اگر پیشنهادتان هنوز سرجایش است، دوست داریم بحث‌مان را ادامه بدهیم. هر زمانی که برایتان مناسب باشد، ما آماده‌ایم.»

بنتو گفت: «خوشحال می‌شوم دوباره بحث را ادامه بدهیم.» به سمت ژاکوب چرخید و پرسید: «شما هم موافق‌اید، ژاکوب؟»

«من فقط خواستار آن چیزی هستم که برای فرانکو بهترین باشد.»

بنتو پاسخ او را در نظر گرفت و گفت: «لطفاً یک‌دقیقه صبر کنید.» و پس از گفت‌وگوی زمزمه‌وار با برادرش در انتهای مغازه، اعلام کرد: «در حال حاضر می‌توانم در خدمت شما باشم. می‌آیید به خانهٔ ما برویم و مطالعهٔ کتاب مقدس را آن‌جا ادامه بدهیم؟»

کتاب مقدس بزرگ روی میز بود و صندلی‌ها سرجایشان، گویی بنتو منتظر

آن‌ها بود.«از کجا باید شروع کنیم؟ بـار آخـر بـه پرسـش‌هـای بـسیاری اشاره کردیم.»

ژاکوب با صدایی آرام‌تر و ملایم‌تر از دیـروز گفـت: «مـی‌خواسـتید بـه ما بگویید که حضرت موسی تورات را ننوشته است.»

«سال‌ها روی این موضوع مطالعه و بررسی کرده‌ام و معتقدم کـه بـا مطالعهٔ دقیق و روشنفکرانهٔ کتاب حضرت موسی می‌توان در متن خودِ کتاب مدارکی را یافت که نشان دهد وی نمی‌توانسته نویسندهٔ تورات باشد.»

فرانکو گفت: «مدارکی درون خودِ کتاب؟ توضیح می‌دهید؟»

«در کتابِ حضرت موسی ناهماهنگی‌ها و مغایرت‌هایی وجود دارد. بعـضی از بخش‌های تورات متضاد با بخش‌هـای دیگـر آن اسـت و بـسیاری از بنـدها منطقی نیستند. نمونه‌هایی را ارائه خواهم کرد و با نمونه‌ای آشکار کـه پـیش از من دیگران نیز به آن اشاره کرده‌اند، آغاز می‌کنم.

«تورات نه فقط شـیوهٔ مـرگ و تـدفین حـضرت موسـی و صـبح سـی‌روزهٔ عبری‌ها را شرح می‌دهد، بلکه او را با همهٔ پیامبرانی مقایسه می‌کند کـه پـس از او می‌آیند و بیان می‌کند که او بر همهٔ آن‌ها برتری دارد. کسی نمی‌تواند آشـکارا دربارهٔ آنچه پس از مرگش روی می‌دهد، بنویسد و نیـز نمـی‌توانـد خـود را بـا پیامبران دیگری که هنوز متولد نشده‌اند، مقایسه کند. بنابراین مشخص است کـه ممکن نیست آن بخش از تورات را ایشان نوشته باشد. درسته؟»

فرانکو به نشانهٔ تأیید سرش را تکان داد. ژاکوب شانه بالا انداخت.

بنتو لای صفحه‌ای از کتاب را که نشان گذاشته بود، باز کرد و به عبارتی در باب بیست‌ودو از سِفر پیدایش اشاره کرد: «یا این‌جا را ببینیـد. در ایـن‌جـا کـوه موریا را کوه خدا نامیدند. مورخان می‌گویند که پس از سـاخت معبـد، قـرن‌ها *پس از* مرگ حضرت موسی، این نام را روی کـوه گذاشـتند. ژاکـوب، بـه ایـن عبارت‌ها نگاه کن. موسی مشخصاً می‌گوید خـدا در آینـده نقطـه‌ای را انتخـاب خواهد کرد که به آن این نام داده خواهد شد. در عبارت‌های پیشین یک مطلب را می‌گویـد و در عبـارت‌هـای بعـدی خـلاف آن را. فرانکـو تـضاد درونـی را

می‌بینی؟»

فرانکو و ژاکوب هر دو به نشانهٔ تأیید سرشان را تکان دادند.

بنتو پرسید: «نمونهٔ دیگری ارائه کنم؟» و هنوز از فوران خشم ژاکوب در دیدار گذشته ناراحت بود. مواجهه‌ها همیشه برای او ناراحت‌کننده بودند، اما همزمان ازاینکه سرانجام می‌توانست افکار خود را با کسی درمیان بگذارد، هیجان‌زده می‌شد. تعادل خود را حفظ کرد. می‌دانست باید چه کار کند: شیوهٔ بیانی ملایم و آرام و ارایهٔ انکارناپذیر مدارک. «عبریان در زمان موسی یقیناً می‌دانستند چه قلمروهایی متعلق به قوم یهود است، اما قطعاً آن‌ها را با نام ارجوب[1] یا *سرزمین غول‌ها*، همان‌طور که در کتاب مقدس به‌آن اشاره شده است، نمی‌شناختند. به عبارت دیگر، تورات نام‌هایی را به‌کار برده است که تا قرن‌ها پس از حضرت موسی وجود نداشتند.»

بنتو که سر تکان‌دادن هر دو را به نشانهٔ موافقت دید، ادامه داد: «برای نمونه، در سفر پیدایش این عبارت را در نظر بگیرید.» بنتو به صفحه‌ای دیگر که با نخ قرمز آن را نشانه‌گذاری کرده بود، اشاره کرد و عبارت عبری را برای ژاکوب خواند: «و اهالی ناحیهٔ کنعان آن هنگام در سرزمین بودند.» ممکن نیست که این عبارت را حضرت موسی نوشته باشد، زیرا کنعانیان *پس از* مرگ حضرت موسی رانده شدند. حتماً فرد دیگری آن را نوشته که آن زمان را بررسی می‌کرده، کسی که می‌دانسته کنعانیان رانده شده بودند.»

پس از مشاهدهٔ تکان سر آن دو، بنتو ادامه داد: «در این‌جا نیز مشکل آشکار دیگری وجود دارد. فرض بر این است که موسی نویسندهٔ تورات است و با این حال، در متن کتاب نه فقط حضرت موسی به صورت سوم‌شخص است، بلکه شواهدی با جزئیات بسیار وجود دارند که دربارهٔ وی هستند. به‌طور مثال، «موسی با خدا سخن گفت»؛ «موسی مطیع‌ترین بنده بود»؛ و آن عبارتی که دیروز خواندم، «خداوند رو در رو با موسی سخن گفت».»

۱- منطقه‌ای واقع در سوریه، در شرق رود اردن که آن را با نام‌های مختلف می‌شناسند. از نظر تاریخی آن را با نام Argob یا به عربی، ارجوب می‌شناسند. در کتاب مقدس آن را Trachonitis می‌نامند. و در حال حاضر آن را اللجاه (Al-Lajat) می‌نامند.

«منظور من از ناهماهنگی درونی این‌هاست. تورات آنقدر انباشته از این تضادهاست که مثل روز روشن است ممکن نیست نوشتهٔ حضرت موسی باشد. و غیرمنطقی است که ادعا کنیم حضرت موسی خود نویسنده بوده است. متوجه استدلال من می‌شوید؟»

دوباره ژاکوب و فرانکو به نشانهٔ تأیید سرشان را تکان دادند.

«دربارهٔ کتاب داوران[1] نیز همین‌گونه است. هیچ‌کس نمی‌تواند باور کند که هر داور کتاب را با نام خودش نوشته باشد. نحوه‌ای که چندین کتاب به یکدیگر مرتبط شده‌اند حاکی از آن است که نویسنده‌ای یکسان دارد.»

ژاکوب پرسید: «اگر چنین است، پس چه کسی آن را نوشته است و چه زمانی؟»

«عبارت‌هایی مانند این به تعیین تاریخ آن کمک می‌کنند.» به کتاب پادشاهان رجوع کرد تا برای ژاکوب عبارتی را بخواند: «در آن روزها هیچ پادشاهی وجود نداشت». ژاکوب، نحوهٔ بیان را می‌بینی؟ معنایش این است که این عبارت را پس از اینکه پادشاهی برقرار شده، نوشته‌اند. بهترین حدس من این است که نویسنده و تدوینگر عمدهٔ کتاب پادشاهان ابن‌عزرا[2] بوده است.»

۱- کتاب داوران یا کتاب قضات، یکی از بخش‌های تنخ یا عهدعتیق است که به زبان عبری نوشته شده است. طبق روایات یهودی، سموئیل نویسندهٔ کتاب داوران است. ناتان و جاد نیز که از پیامبران همراه داوود بودند، در نگارش کتاب دست داشته‌اند. این کتاب پیش از تصرف اورشلیم توسط داوود و در سال ۱۰۰۰ پیش از میلاد نوشته شده است؛زمانی‌که یبوسی‌ها اورشلیم را تحت سلطه داشتند. در این کتاب زندگی داورانی چون عتنیل، ایهود، دبوره، باراک، جدعون، ابیملک، یفتاح و شمشون آمده است. در این کتاب به داوران کوچکی چون تولع، یائیر، شمجر، ابصان، ایلون و عبدون نیز اشاره شده است.

۲- عزرا از نسل فینحاس نوهٔ هارون بود. وی پسر سرایا و نوهٔ حلقیا، کاهن بزرگ دوران سلطنت یوشیا بود. عزرا کتب شریعت موسی را از بر می‌دانست و احکام شریعت را رونویسی می‌کرد. در طول زمان زندگی او در بابل، مورد توجهٔ اردشیر اول قرار گرفت و مأموریت یافت به اورشلیم برود. عزرا تمام اسرائیلیان و کاهنان و لاویان را که در شاهنشاهی ایران زندگی می‌کردند تا اورشلیم رهبری کرد. آنها سه‌روز در ساحل اهوا توقف کردند و چندین روز در آن‌جا روزه گرفتند. در روز دوازدهم بهار، عزرا و دیگر یهودیان سفر را شروع کردند تا اینکه به اورشلیم رسیدند.در اورشلیم، اردشیر به عزرا اختیار داد که هر اقدامی را در ارتباط با مذهب یهود انجام دهد. او در اورشلیم احکام تورات را برای عبرانیان خواند و در ساخت دیوار اورشلیم به نحمیا یاری رسانید. کتاب عزرا از بخش‌های عهد عتیق است که عزرا آن را

ژاکوب پرسید: «عزرا کیست؟»

«کاتبی که در قرن پنجم پیش‌ازمیلاد می‌زیست. او کسی بود که پنج‌هزار عبری رانده‌شده از بابل را تا وطن‌شان اورشلیم رهبری کرد.»

فرانکو پرسید: «و چه زمان تمام کتاب مقدس گردآوری شد؟»

«فکر کنم می‌توانیم مطمئن باشیم که پیش از زمان مکابیان[1] که حدود دویست‌سال پیش‌ازمیلاد است، هیچ مجموعهٔ رسمی‌ای به نام رایج کتاب مقدس وجود نداشت. به نظر می‌رسد که فریسیان[2] با استفاده از انبوهی از اسناد در زمان بازسازی معبد آن را گردآوری کردند. بنابراین در خاطر داشته باشید که آنچه مقدس است و آنچه مقدس نیست، صرفاً گردآوری دیدگاه‌های برخی از خاخام‌ها و کاتبان است، برخی از آن‌ها اهل عمل و مصمم بودند، مردانی مقدس، در حالی‌که دیگران ممکن است برای وجههٔ شخصی خود به‌سختی تلاش کرده باشند، با تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ها در گردهمایی‌های مذهبی خود نزاع کرده باشند، درد شدید گرسنگی گرفته باشند، دربارهٔ شام فکر کرده باشند و دربارهٔ همسر و کودکان‌شان نگران بوده باشند. *کتاب مقدس به دست انسان گردآوری شده است.* هیچ توضیح ممکن دیگری برای این ناهماهنگی‌ها وجود ندارد. هیچ انسان منطقی نمی‌تواند تصور کند که نویسندهٔ دانای کل قدسی‌ای با هدف تکذیب آزادانهٔ خویش عمداً این کتاب را نوشته باشد.»

ژاکوب که به نظر بهت‌زده می‌رسید، طفره رفت: «نه ضرورتاً. آیا کابالیست‌های فاضل نبودند که اظهار کردند تورات حاوی اشتباهاتی سنجیده است که اسرار پنهانی بسیاری در خود دارد و خدا هر واژه را، در واقع هر

نوشته‌است؛ این کتاب به زبان عبری قدیمی و آرامی است. از جهت زمانی بعضی از قسمت‌های کتاب عزرا با بعضی دیگر حدود صدسال فاصلهٔ زمانی دارد.

۱- Maccabees: خاندان مکابی یا مکابیان نام خاندانی از یهود که در یهودیه بر سلوکیان شوریدند و دودمان حسمونی را پایه ریختند. آنان از ١٦٤ تا ٦٣ پیش‌ازمیلاد بر سر کار بودند. مکابیان توانستند مرزهای سرزمین موعود را گسترش دهند و یهودیت را دوباره دین رسمی کشورشان کنند و جلو پیشروی یونانی‌گرایی و یهودیت هلنی را بگیرند.

۲- Pharisees: فریسیان (به معنَی گروه جدا) گروهی سیاسی و اجتماعی و فکری در بین یهودیان در زمان معبد دوم بودند.

حرف از کتاب مقدس را از انحراف حفظ کرده است؟»

بنتو با تکان سر موافقت کرد: «دربارهٔ کابالیست‌ها مطالعه کرده‌ام و معتقدم می‌خواهند اثبات کنند فقط آن‌ها مالک اسرار خداوند هستند. در نوشته‌های آن‌ها هیچ‌چیزی نیافتم که حالت رمز و راز خدایی داشته باشد، بلکه در عوض، فقط فضل‌فروشی‌های کودکانه یافتم. آرزو دارم که ما خودِ واژگان تورات را بررسی کنیم، نه تعبیر و تفسیر افراد کوته‌بین را.»

پس از سکوتی کوتاه پرسید: «آیا اکنون دربارهٔ تألیف کتاب مقدس افکارم را به‌روشنی بیان کردم؟»

ژاکوب گفت: «بله، بیان کردید. شاید ما باید موضوع دیگری را شروع کنیم. به‌طور مثال، به پرسش‌های فرانکو دربارهٔ معجزه‌ها بپردازید. او پرسید چرا کتاب مقدس مملو از معجزه است و با این حال از آن زمان به بعد هیچ معجزه‌ای وجود ندارد. دیدگاه‌تان را دربارهٔ معجزه بگویید.»

«معجزه‌ها فقط به واسطهٔ جهل انسان وجود دارند. در دوران باستان هر رویدادی که ممکن نبود با علت‌های طبیعی آن را توضیح داد، آن را معجزه در نظر می‌گرفتند. و هرچه جهل توده‌ها دربارهٔ کار طبیعت بیشتر بود، شمار معجزه‌ها هم بیشتر می‌شد.»

«اما معجزه‌های بسیاری وجود دارند که افراد بسیاری آن‌ها را دیدند: دونیم‌شدن دریای سرخ برای حضرت موسی، بی‌حرکت‌ماندن خورشید برای یوشع.»

«اینکه می‌گویند تعداد بسیاری آن را دیدند، نوعی شیوهٔ گفتار است، روشی برای اثبات صحت ادعای خود دربارهٔ رویدادهای باورناپذیر. دربارهٔ معجزه‌ها دیدگاه من این است که هرچه تعداد بیشتری ادعا کردند آن را دیده‌اند، آن رویداد کمتر باورپذیر است.»

«پس چگونه می‌توانی رویدادهایی غیرعادی را که درست در زمان مناسب روی دادند، هنگامی‌که قوم یهود در خطر بودند، شرح بدهی؟»

«با یادآوری میلیون‌ها لحظهٔ مناسب که معجزه‌ها رخ ندادند، شروع خواهم

کرد. هنگامی‌که افراد پرهیزگار و درستکار به شدت در مخاطره بودند و برای کمک فریاد می‌زدند و فقط سکوت پاسخ آن‌ها بود. فرانکو، تو در اولین دیدارمان دربارهٔ آن حرف زدی. وقتی پرسیدی هنگامی‌که پدرم را سوزاندند، معجزه‌ها کجا بودند، درسته؟»

فرانکو با ملایمت موافقت کرد و نگاهی به ژاکوب انداخت: «بله، گفتم و دوباره هم می‌گویم. وقتی یهودیان پرتغالی در خطر بودند، معجزه‌ها کجا بودند؟ چرا خدا سکوت کرد؟»

بنتو با دلگرمی گفت: «چنین پرسش‌هایی را باید پرسید. اجازه بدهید دربارهٔ معجزه‌ها چند دیدگاه دیگر به شما ارائه کنم. باید در ذهن داشته باشیم که همیشه موقعیت‌هایی طبیعی وجود دارند که در گزارش معجزه‌ها حذف می‌شوند. به‌طور مثال، در کتاب سفر خروج به ما می‌گویند: «حضرت موسی دست خود را پیش برد و دریا دوباره به حالت اول خود بازگشت...»، اما بعد، در سرود موسی ما مطالبی اضافی می‌خوانیم: «اما تو ای خداوند، چون به دریا دمیدی موج‌ها یکباره آن‌ها را پوشاند»[1]. به عبارت دیگر، در برخی توصیف‌ها علت طبیعی، یعنی بادها حذف شدند. بنابراین، می‌بینیم که در کتاب مقدس آن‌ها را به‌نحوی روایت کردند که بیشترین قدرت را برای ترغیب مردم داشته باشد، به‌ویژه برای مردم بی‌سواد تا آن‌ها را سرسپردهٔ خود کنند.»

ژاکوب که می‌کوشید آرام باشد، پرسید: «و خورشید که برای پیروزی عظیم یوشع بی‌حرکت ماند؟ آن هم است؟»

«آن معجزه بسیار نااستوار است. اول، به یاد داشته باشید که مردم باستان باور داشتند که خورشید حرکت می‌کند و زمین بی‌حرکت است. اکنون می‌دانیم که زمین دور خورشید می‌چرخد. همین خطا مدرکی است برای اینکه بگوییم انسان در ساخت کتاب مقدس دست داشته است. به‌علاوه، شکل ویژهٔ معجزه را انگیزه‌های سیاسی شکل دادند. آیا دشمنان یوشع خورشید را نمی‌پرستیدند؟ بنابراین، این معجزه پیامی است برای اینکه با بوق‌وکرنا بگویند خدای عبری‌ها

۱- کتاب مقدس، ترجمهٔ تفسیری.

قدرتمندتر از خدای غیریهودیان است.»

فرانکو گفت: «چه عالی آن را توضیح دادند.»

ژاکوب گفت: «هرچه که از او می‌شنوی، باور نکن.» او پرسید: «بنتو، این همهٔ توضیح شما برای معجزهٔ یوشع بود؟»

«این بخشی از آن است. بقیهٔ توضیح‌ها در اصطلاحات آن دوران قرار دارد. بسیاری از به‌اصطلاح معجزه‌ها فقط شیوه‌های بیان هستند. روش‌هایی که مردم آن زمان صحبت می‌کردند و می‌نوشتند. منظور نویسندهٔ سِفر یوشع هنگام بیان بی‌حرکت‌ماندن خورشید صرفاً این بوده که ظاهراً روز جنگ بسیار طولانی بوده است. وقتی کتاب مقدس بیان می‌کند خداوند قلب فرعون را سرسخت و خشن ساخت، فقط به این معناست که فرعون لجوج و کله‌شق بوده است. وقتی بیان می‌کند خداوند صخره‌ها را برای عبریان شکافت و آب فوران کرد و جوشید، صرفاً به این معناست که عبری‌ها، چشمه‌هایی یافتند و تشنگی خود را برطرف ساختند. در کتاب مقدس تقریباً هرچیز غیرعادی را به عمل خداوند نسبت دادند. حتی درختانی با اندازهٔ غیرعادی را درختان خدا نامیدند.»

ژاکوب پرسید: «و دربارهٔ معجزهٔ نجات یهودیان چه توضیحی داری، در حالی‌که دیگر قوم‌ها نجات نیافتند؟»

«هیچ معجزه‌ای در آن نمی‌بینم، هیچ‌چیزی که بتوان آن را با علت‌های طبیعی شرح داد. یهودیان از زمان آوارگی قوم یهود نجات یافته‌اند، زیرا آن‌ها همیشه نمی‌پذیرفتند که با دیگر اقوام قاطی بشوند. آن‌ها با مراسم‌های پیچیده و قوانین رژیم‌غذایی و نشانهٔ ختنه‌شان که با وسواس زیاد آن را مشاهده می‌کردند، خود را از دیگر اقوام جدا ساختند. بنابراین آن‌ها نجات یافتند، اما بهایی را پرداختند: وفاداری سرسختانهٔ آن‌ها به جداشدن، بیزاری و نفرت جهانی را به سویشان کشانده است.»

بنتو درنگ کرد و چهره‌های شگفت‌زدهٔ فرانکو و ژاکوب را نگاه کرد و گفت: «شاید امروز با مطرح‌کردن مسائل دشوارِ بسیار برای شما، هضم آن‌ها را برای‌تان دشوار ساختم.»

ژاکوب گفت: «دربارهٔ من نگران نباش، بنتو اسپینوزا. مسلماً می‌دانی که شنیدن همان پذیرفتن نیست.»

«شاید اشتباه کرده باشم، اما فکر کنم دست‌کم سه‌بار برای حرف‌های من به‌تأیید سرتان را تکان دادید، درست می‌گویم؟»

«بیشتر آنچه شنیدم نخوت و خودپسندی است. باور کردید که بیشتر از نسل‌های بی‌شمار خاخام‌ها، بیشتر از راشی، گرشوم[1]، بیشتر از موسی میمونیدس می‌دانید؟»

«با این وجود شما به شانهٔ تأیید سرتان را تکان دادید.»

«وقتی مدرک ارائه می‌کنید، وقتی نشان می‌دهید دو آیه از سِفر پیدایش یکدیگر را نقض می‌کنند، نمی‌توانم انکار کنم. با این حال مطمئنم برای آن‌ها توضیحاتی وجود دارد که فراتر از دانش شماست. مطمئنم اشتباه از شماست، نه تورات.»

«در حرف‌هایتان تناقض وجود ندارد؟ از یک‌سو مدارک را محترم می‌شمارید و همزمان از چیزی مطمئن هستید که برای آن هیچ مدرکی وجود ندارد.» بنتو به سمت فرانکو چرخید: «و تو؟ معمولاً ساکت هستی. برایت هضم‌نشدنی بود؟»

«نه، نه هضم‌نشدنی نبود، باروخ. ایرادی ندارد که به‌جای نام پرتغالی شما را با نام عبری‌تان صدا بزنم؟ آن را ترجیح می‌دهم، نمی‌دانم چرا. شاید به علت اینکه شبیه هیچ‌یک از پرتغالی‌هایی که تاکنون دیده‌ام، نیستید. هضم‌نشدنی نبود، بلکه برعکس... چطور بگویم؟ فکر کنم آرامش‌بخش بود. روحم را آرام کرد.»

«به خاطر دارم در دیدار اول‌مان چقدر ترسیده بودی. مخاطره کردی که واکنش خود به مراسم‌های کنیسه و کلیسا را با ما درمیان گذاشتی. تو به هر دو آن‌ها به‌عنوان کارهایی احمقانه اشاره کردی. به یاد داری؟»

«چطور می‌توانم فراموش کنم؟ اما فهمیدم که تنها نیستم و دیگران، به‌ویژه

۱- Gersonides: ابن‌گرشوم که در مغرب‌زمین او را گرسونیدس می‌خوانند؛ فیلسوف، اخترشناس، خاخام و مفسر یهودی قرن سیزدهم و چهاردهم میلادی بود که در فرانسه می‌زیست. او همچون ابن‌میمون، عالم به هلاخا، شریعت یهود بود.

شما در این عقیده با من سهیم هستید. این هدیه‌ای است که سلامت عقلم را حفظ می‌کند.»

«فرانکو، پاسخ تو به من شکیبایی می‌دهد تا پیش‌تر رفته و دربارهٔ مراسم بیشتر به تو بیاموزم. به این نتیجه رسیدم که آیین‌های مذهبی جامعهٔ ما هیچ ارتباطی با قانون الهی ندارد، هیچ ارتباطی با سعادت و پرهیزگاری و عشق‌ورزیدن ندارد و همهٔ آن‌ها به آرام‌ساختن شهر و استمرار قدرت و نفوذ خاخامی مربوط می‌شود...»

ژاکوب حرفش را قطع کرد و با صدای بلند گفت: «یک‌بار دیگر پای خود را فراتر گذاشتید. برای تکبر شما مرزی وجود ندارد؟ کودکی دبستانی هم می‌داند کتاب مقدس به ما یاد می‌دهد که پیروی از مراسم مذهبی و اجرای آن قانون خداست.»

«ژاکوب، دوباره با هم توافق نداریم. از شما نمی‌خواهم مرا باور کنید. خواستار قضاوت عقل شما هستم و خیلی ساده می‌خواهم که کلام کتاب مقدس را با چشمان خودتان بنگرید. بسیاری از بخش‌های تورات به ما می‌گوید که از قلب خود پیروی کنید و مراسم مذهبی را آنقدر جدی نگیرید. بیایید کتاب اشعیا[1] را ببینیم که با صراحت تمام به ما می‌آموزد قانون الهی دال بر شیوهٔ درست زیستن است، نه تشریفات دینی. اشعیا آشکارا به ما می‌گوید که از قربانی‌ها چشم‌پوشی کنید و جشن بگیرید و تمام قانون الهی را با این واژه‌های ساده خلاصه کنید.» بنتو کتاب مقدس را باز کرد و بخش اشعیا را که نشانه‌گذاری کرده بود، آورد و خواند: «گناهانی را که در حضور من مرتکب شده‌اید از خود دور کنید، نیکوکاری را بیاموزید و با انصاف باشید، به مظلومان و یتیمان و بیوه‌زنان کمک کنید»[2].

فرانکو پرسید: «پس می‌گویید که قانون خاخامی قانون تورات نیست؟»

«آنچه می‌گویم این است که تورات حاوی دو نوع قانون است: قانون

۱- کتاب اشعیا اولین کتاب از پیامبران پسین در عهد عتیقِ کتاب مقدس عبری است.

۲- کتاب مقدس، ترجمهٔ تفسیری.

اخلاقی و قوانینی که برای حفظ اسرائیلیان در کنار یکدیگر به‌عنوان حکومت دینی مستقل از همسایگانش طراحی شدند. متأسفانه فریسیان با جهل خود موفق نشدند تفاوت را درک کنند و گمان کردند که پیروی از قوانین حکومتی، همهٔ اصول اخلاقی است، در حالی‌که چنین قوانینی صرفاً برای رفاه مردم جامعه است. آن‌ها به منظور هدایت یهودیان نبودند، بلکه در عوض برای مهار آن‌ها بودند. تفاوتی بنیادی در هدف هریک از این دو نوع قانون وجود دارد: رعایت قوانین تشریفاتی فقط منجر به آرامش مدنی می‌شوند، در حالی‌که پیروی از قوانین الهی یا اخلاقی منجر به سعادت و رستگاری می‌شوند.»

ژاکوب گفت: «پس درست شنیدم؟ به فرانکو توصیه می‌کنید به قوانین آئینی توجه نکند؟ در مراسم نیایش کنیسه شرکت نکند، دعا نخواند، از قوانین رژیم‌غذایی یهودی پیروی نکند؟»

بنتو با یاری‌گرفتن از دیدگاه‌های اپیکور که به‌تازگی آن‌ها را آموخته بود، گفت: «بد برداشت کردید. اهمیت آرامش مدنی را منکر نمی‌شوم، اما آن را متفاوت از رستگاری و سعادت حقیقی می‌دانم.» بنتو به سمت فرانکو چرخید: «اگر جامعه‌ات را دوست داری و می‌خواهی بخشی از آن باشی، اگر می‌خواهی خانواده‌ات را در همین جامعه پرورش بدهی و در میان مردم آن زندگی کنی، پس باید علاوه بر فعالیت‌های اجتماعی، بارضایت از آیین‌های مذهبی پیروی کنی.»

به سمت ژاکوب چرخید و پرسید: «می‌توانم روشن‌تر بگویم؟»

ژاکوب گفت: «شنیدم که گفتید باید قوانین آیینی را فقط برای ظاهر رعایت کنیم و اینکه واقعاً زیاد ارزشی ندارند، زیرا یگانه چیزی که مهم است آن قانون الهی دیگری است که شما هنوز تعریف نکردید.»

«منظورم از قانون الهی، خیرِ اعلی است، شناخت واقعی خدا و عشق.»

«پاسخی مبهم است. «شناخت واقعی» چیست؟»

«شناخت واقعی به معنای به کمال‌رساندن خردمندی است که به ما اجازه می‌دهد خدا را کامل‌تر بشناسیم. جامعهٔ یهود برای پیروی‌نکردن از قوانین آیینی

مجازات‌هایی دارد: انتقاد علنیِ جامعهٔ مذهبی یا خاخام یا در مواقع بحرانی‌تر، رانده‌شدن یا تکفیر. برای پیرویِ‌نکردن از قانون الهی هم مجازاتی وجود دارد؟ بله، اما مجازات خاصی نیست: نبود خیر و نیکویی. من عاشق سخنان سلیمان هستم که می‌گوید: «وقتی خردمندی وارد قلبت می‌شود و روحت از شناخت لذت می‌برد، آنگاه درستکاری و دادرسی و عدل، و آری، همهٔ مسیرهای خیر را درک خواهی کرد.»

ژاکوب به نشانهٔ نفی سرش را تکان داد: «این عبارت‌های قُلمبه‌سُلمبه این حقیقت را پنهان نمی‌کند که شما قوانین بنیادی یهود را زیر سؤال می‌برید. میمونیدس به ما آموخته است کسانی‌که از فرمان‌های الهی تورات پیروی کنند، در آخرت خداوند به آن‌ها رستگاری و سعادت پاداش خواهد داد. با گوش‌های خود شنیدم که خاخام مورتریا باقاطعیت اعلام کرد هرکسی‌که اولوهیت تورات را نپذیرد، از زندگی فناناپذیر و جاودانی در نزد خداوند محروم خواهد شد.»

«و من می‌گویم عبارت‌های «جهان آخرت» و «زندگی ابدی نزد خداوند» ایشان کلام انسان هستند، نه کلام الهی. به‌علاوه، این واژه‌ها در تورات یافت نمی‌شوند. این‌ها کلام خاخام‌هایی هستند که بر تفسیرها تفسیر نوشتند.»

ژاکوب پافشاری کرد: «پس، درست شنیدم که وجود آخرت را انکار می‌کنی؟»

«تکرار می‌کنم، دیار باقی و زندگی سعادتمندانهٔ[1] پس از مرگ، و همهٔ عبارت‌هایی مانند این‌ها را خاخام‌ها ابداع کردند.»

ژاکوب سماجت کرد: «منکر این هستی که اعمال درست سبب سعادت جاویدان و نزدیکی به خداوند خواهد شد و اعمال نادرست مجازات ابدی در پی خواهد داشت؟»

«خلاف عقل است که فکر کنیم پس از مرگ مانند اکنونِ خود باقی خواهیم ماند. بدن و ذهن دو جنبه از یک فرد هستند. امکان ندارد ذهن پس از مرگِ

۱- در این جا اسپینوزا برای رهایی از خرافات بسیار شدید حاکم بر جامعه مذهبی، با بیان عمدی عقاید ضد دینی زمینه طرد شدن خود را فراهم می آورد تا آزادانه به زندگی اندیشمندانه و فلسفی خود ادامه دهد.

جسم باقی بماند.»

ژاکوب که اکنون آشکارا سراسیمه شده بود، با صدای بلند گفت: «اما می‌دانیم که بدن دوباره زنده خواهد شد. همهٔ خاخام‌ها این موضوع را به ما آموخته‌اند. میمونیدس این مسئله را آشکارا بیان کرده است. یکی از سیزده اعتقاد راسخ یهود و بنیان ایمان ماست.»

«ژاکوب، یقیناً راهنمای ضعیفی هستم. تصور می‌کردم کاملاً توضیح دادم که چنین چیزهایی ممکن نیستند. با این وجود، یک‌بار دیگر در سرزمین معجزه سرگردان ماندید. دوباره به شما یادآور می‌شوم که همهٔ این‌ها دیدگاه‌های انسان هستند. این‌ها هیچ ارتباطی با قوانین طبیعت ندارند و ممکن نیست بر خلاف قوانینِ ثابتِ طبیعت هیچ اتفاقی روی بدهد. طبیعت، که نامتناهی و جاودانه است و تمامِ جوهرهٔ هستی را در بر دارد، بر اساس قوانین منظم عمل می‌کند و ممکن نیست شیوه‌های فراطبیعی جایگزین آن شود. جسمِ فاسدشده‌ای که به خاک بازگشته است، ممکن نیست دوباره احیا شود. در سِفر پیدایش این مسئله را به‌روشنی گفته‌اند: «تا آخر عمر به عرق پیشانی‌ات نان خواهی خورد و سرانجام به همان خاکی بازخواهی گشت که از آن گرفته شدی، زیرا تو از خاک سرشته شدی و به خاک هم برخواهی گشت»[1].»

فرانکو پرسید: «یعنی هرگز به پدر شهیدم نخواهم پیوست؟»

«فرانکو، من نیز مانند تو مشتاق‌ام دوباره پدر عزیزم را ببینم. اما قوانین طبیعت، قوانین طبیعت هستند. فرانکو، من در اشتیاق تو سهیم هستم و وقتی کودک بودم باور داشتم که این دوران به پایان خواهد رسید و روزی پس از مرگم، دوباره به پدر و مادرم خواهم پیوست، گرچه وقتی مادرم از دنیا رفت، آنقدر کوچک بودم که به‌دشواری می‌توانم او را به یاد بیاورم. و البته آن‌ها هم به والدین خود خواهند پیوست و والدین‌شان به والدین خود تا بی‌نهایت.»

بنتو با صدایی ملایم و معلم‌وار ادامه داد: «اما اکنون، از این آرزوهای کودکانه دست کشیدم و این شناخت قطعی را جایگزین آن‌ها کردم که پدرم را

۱- کتاب مقدس، ترجمهٔ تفسیری.

در درونم حفظ کنم، چهره و عشق و خردمندی او را. و با این روش هم‌اکنون به او پیوسته‌ام. پیوند مقدس باید در همین زندگی روی بدهد، زیرا این زندگی همهٔ آن چیزی است که داریم. هیچ رستگاری جاودانه‌ای در آخرت وجود ندارد، زیرا آخرتی وجود ندارد. وظیفهٔ ما این است که... البته معتقدم تورات نیز این را به ما می‌آموزد... این است که با زندگی عاشقانه و آموختن شناخت خداوند، در زندگی کنونی رستگاری را بیابیم. پرهیزگاری واقعی شامل عدالت و نیکوکاری و احسان و عشق به انسان‌هاست.»

ژاکوب ایستاد و با خشونت صندلی‌اش را به کناری گذاشت و گفت: «کافی است! به قدر کافی در یک روز کفر شنیدم. برای یک عمر بس است. ما می‌رویم. بیا فرانکو، بیا برویم.»

همان‌طور که ژاکوب دست فرانکو را چنگ می‌زد، بنتو گفت: «نه، حالا نه ژاکوب. یک پرسش مهم دیگر مانده است که در عجبم چرا از پرسیدن آن غافل ماندید.»

ژاکوب بازوی فرانکو را رها کرد و سردرگم به بنتو نگریست: «چه پرسشی؟»

«به شما گفتم که طبیعت جاودانی و بی‌نهایت است و همهٔ جوهرهٔ هستی را دربردارد.»

ژاکوب با اخمی در پیشانی و حالتی پرسش‌آمیز گفت: «بله؟ چه پرسشی؟»

«و به تو نگفتم که خداوند ازلی و بی‌نهایت است و جوهرهٔ هستی را دربردارد؟»

ژاکوب به تأیید سرش را تکان داد، کاملاً سردرگم بود.

«گفتید که گوش کرده‌اید و گفتید به قدر کافی شنیده‌اید، اما با این حال بنیادی‌ترین پرسش را از من نپرسیده‌اید.»

«کدام پرسشِ مهم و بنیادی؟»

«اگر خدا و طبیعت ویژگی‌های یکسانی دارند، پس تفاوت بین خدا و طبیعت چیست؟»

ژاکوب گفت: «بسیار خوب، می‌پرسم: خدا و طبیعت چه تفاوتی دارند؟»

«و من پاسخی می‌دهم که آن را می‌دانی. هیچ تفاوتی وجود ندارد. خدا، طبیعت است و طبیعت، خداست.»[1]

فرانکو و ژاکوب هر دو به بنتو خیره شدند و بدون هیچ حرف دیگری، ژاکوب یکدفعه فرانکو را از جایش بلند کرد و او را به سمت خیابان کشید.

وقتی به اندازهٔ کافی دور شدند، ژاکوب دستش را دور شانهٔ فرانکو حلقه کرد و او را به سوی خود فشرد: «عالی است. بهتر از این نمی‌شود. دقیقاً آنچه را لازم داشتیم از او گرفتیم. و تو او را مرد خردمندی می‌دانی؟ چه احمقی است!»

فرانکو خود را از ژاکوب دور کرد و گفت: «همه‌چیز آن‌طور که به نظر می‌رسد، نیست. شاید تو احمقی که فکر می‌کنی او احمق است.»

۱- در اینجا مقصود اسپینوزا از "طبیعت" همان ذات و ماهیت به معنای «مابه‌الشیء هوهو» است، و مانند برخی از فلاسفه ما، از جمله ابن سینا (برای نمونه در *الهیات نجات*) واژه های ماهیت و ذات و طبیعت را به جای هم به کار برده است.

فصل چهاردهم

مونیخ، ۱۹۱۹ ـ ۱۹۱۸

شخصیت و مَنش، سرنوشت است. موج جدید تفکرِ روانکاوی‌ای که فردریش پذیرای آن شده بود، با این گفتهٔ اسپینوزا سازگار بود که آینده با آنچه در گذشته انجام یافته است با خُلق‌وخوی جسمی و روانی، عاطفه‌ها، ترس‌ها، هدف‌ها، سرشت، عشقِ به خود و طرزتلقی ما از دیگران تعیین می‌شود.

اما آلفرد روزنبرگ را در نظر بگیرید، فیلسوفی شکست‌خورده، پُرمدعا، بی‌طرف، نامهربان و دوست‌نداشتنی که عاری از کنجکاوی دربارهٔ خود بود و با وجود حسِ غیرمنصفانه به خود، با برتری خودبینانه‌ای روی زمین گام برمی‌داشت. آیا فردریش یا هر دانشجوی دیگرِ طبیعتِ انسان، می‌توانست پیشرفت برق‌آسای آلفرد روزنبرگ را پیش‌بینی کند؟ نه، شخصیت و مَنش به تنهایی برای پیشگویی کافی نیست. جزءسازندهٔ پیش‌بینی‌ناپذیر دیگری وجود دارد. آن را چه می‌توانیم بنامیم؟ اقبال؟ فرصت؟ خوش‌اقبالی محضِ حضور در مکان مناسب در زمان مناسب؟

زمان مناسب؟ نوامبر ۱۹۱۸. جنگ به پایان رسیده بود. آلمان که به سبب شکست گریان و بهت‌زده بود، در هرج‌ومرج غرق شده و در انتظار منجی بود.

مکان مناسب؟ مونیخ. آلفرد روزنبرگ به‌زودی در مسیر خود به سوی آن نقطهٔ برگزیده بود، نقطه‌ای که کوچه‌پس‌کوچه‌های پشتی آن و میخانهٔ معروفش نمایشی سرنوشت‌ساز را می‌پروراند و فقط در انتظار رسیدنِ دستهٔ بازیگران اهریمنی استثنایی خود بود.

آلفرد چند هفتهٔ دیگر در رِوال ماند و سخت تقلا می‌کرد تا در مدرسه‌های آلمانی زبان، هنر آموزش بدهد. یک‌بار به واسطهٔ جایزهٔ کوچکی که برای نقاشی‌هایش به او اهدا کردند، غافلگیر شد، اولین و یگانه پولی که از هنرش کسب کرد. عصر روز بعد، با حالت سرور وارد انجمن شهری شد و با شیفتگی پشت سر شنودگانی ایستاد که به بحث دربارهٔ آیندهٔ استونی گوش می‌دادند. ناگهان بی‌اختیار به جلو رفت و سخنرانی پرشور و هیجان کوتاهی دربارهٔ خطر بلشویسم یهود ایراد کرد که در کشور همسایه روسیه پدیدار شده بود. وقتی مالکِ یهودی انباری بزرگ میان حرفش آمد و گروه بزرگی از یهودیان را به نشانهٔ اعتراض به در خروجی هدایت کرد، آیا او نگران و مشوش شد؟ به هیچ عنوان. لب‌های آلفرد به صورت لبخندی موذیانه چین خورد و کاملاً راضی بود که چقدر بجا حضارش را پاک و منزه کرده است. او آن یهودیان اهریمن را نمی‌خواست. امیدوار بود آن‌ها در آشپزخانه‌های خود گرم و شاد باشند. او فقط می‌خواست که آن‌ها از رِوال بروند. آهسته‌آهسته بذر ایده‌ای بزرگ روییدند: آن‌ها باید نه فقط از رِوال و استونی، بلکه از همهٔ اروپا بروند. فقط هنگامی‌که هر یهودی اروپا را ترک کند، سرزمین پدری در امان و پُررونق خواهد بود.

روزبه‌روز بیشتر به این نتیجه می‌رسید که باید به آلمان مهاجرت کند. نمی‌توانست بیشتر از این در کشوری حاشیه‌ای و بدون اهمیت ساکن باشد. استونی که اکنون خالی از آلمان‌ها بود، آیندهٔ ناپایدار کشورهای بی‌طرف را در پیش داشت یا بدتر، در شرف غلبهٔ فوری بلشویک‌های روسی یهودی بود. اما چگونه آن‌جا را ترک کند؟ جاده‌های استونی بسته بودند و همهٔ قطارها برای بازگرداندن دسته‌های افسرده و غمگین سربازان به آلمان، در تصرف ارتش بودند. آلفرد که گیر افتاده و جهت خود را از دست داده بود، برای اولین بار

فرشتهٔ خوش‌اقبالی را دیدار کرد.

آلفرد در میخانهٔ ویژهٔ طبقهٔ کارگر که بیشتر وقت‌ها در آن‌جا غذا می‌خورد، آبجویش را آهسته‌آهسته می‌نوشید و سوسیس می‌خورد و همزمان *برادران کارامازوف* را به زبان روسی مطالعه می‌کرد. البته نسخه‌ای آلمانی هم داشت که آن را روی میز باز گذاشته بود و گاهی برای ارزیابی درستی ترجمه‌ها به آن نگاهی می‌انداخت. خیلی زود، سروصدا و بگوبخند افراد میز کناری او را آزار داد و برخاست و به دنبال جایی آرام‌تر گشت. میخانه را که بررسی می‌کرد، اتفاقی گفت‌وگوی چند آلمانی را شنید.

نانوایی میانسال با پیش‌بند سفید آغشته به آرد سفید که به‌زور شکم بسیار بزرگش را می‌پوشاند، گفت: «بله، بله، روال را ترک می‌کنم.» و برای سه همراه خود بطری مشروبی باز کرد، لبخند زد و لیوان‌ها را پُر کرد. سپس لیوان خود را بالای سر برد و به سلامتی آن‌ها نوشید: «این را برای خداحافظی می‌نوشم، دوستان عزیزم، و امیدوارم در سرزمین پدری یکدیگر را ملاقات کنیم. برای اولین بار در زندگی‌ام کاری تروتمیز انجام دادم.»

او ابتدا به سر و سپس به شکم خود اشاره کرد: «برای فرمانده ارتش دو گرده نان آلمانی بردم و بهترین اشترودل سیب و کشمش خود را که تازه از فر بیرون آورده بودم و گرم و مطبوع بود.آجودان مخصوص او سعی کرد خود را خشن نشان بدهد و آن‌ها را از من بگیرد. او گفت آن‌ها را به فرمانده خواهد داد، اما من به او خیره شدم و قول دادم بعداً بازمی‌گردم و برای او اشترودلی می‌آورم که هم‌اکنون در فر در حال پخت است. به‌علاوه، به او گفتم که فرمانده از من خواسته شخصاً نان‌ها را تحویل بدهم. این حرف را همان‌جا سرهم کردم. بعد وارد دفتر فرمانده شدم و هدیه‌ام را نشان دادم و از او خواهش کردم اجازه بدهد به برلین بروم. به او گفتم: «وقتی ارتش برود برای من بد خواهد شد. استونیایی‌ها به‌عنوان همدست با من رفتار خواهند کرد، چون برای سربازان نان‌های آلمانی خوب و نان‌شیرینی می‌پختم. بفرمایید، به این نان نگاه کنید، تُرد و برشته است. آن را بو کنید، آن را بچشید.» تکه‌ای از نان گَندم و آن را در

دهان بـاز او گذاشـتم. او نـان را جویـد و چـشمانش از شـادمانی بـرق زدنـد. اشترودل را برداشتم و جلوی بینی‌اش گرفتم و گفتم: «این را بو کنید.» او بارهـا رایحـه‌ای را کـه از اشـترودل گـرم برمـی‌خاسـت، استـشمام کـرد. خیلـی زود ازخودبی‌خود شد: چشمانش دودو زد و شروع کرد به چرخیدن روی پاهـایش. گفتم: «حالا دهان‌تان را برای چشیدن طعمِ بهشت باز کنیـد.» او دهـانش را بـاز کرد و من مانند پرندهٔ مادر تکه‌ای از نـان را درون دهـانش انـداختم. تکـه‌ای را انتخاب کرده بودم که پُر از کشمش بود. و او باشادمانی آه کشید و نان را جوید. گفت: «بله. بله. بله.» و بدون هیچ حرف دیگری برگهٔ عبوری برای آلمان بـرایم صادر کرد. بنابراین، فردا صبح سوار قطار می‌شوم و شما دوستان من، به دوناتی دعوت می‌شوید که هم‌اکنون که ما در حـال صـحبت هـستیم، در حـال پخـت است.»

آلفرد سه‌روز دربارهٔ آنچه شنیده بود در فکر فـرو رفـت و سـپس یـک روز صبح بیدار شد و تصمیم گرفت از شجاعت نانوا تقلید کند. وقتی با سه تابلو از طراحی‌هایی خود از رِوال به مرکز فرماندهی ارتش رسید، مانند نانوا به آجودان مخصوص فرمانده گفت که می‌خواهد هدیهٔ خود را مستقیماً اهـدا کنـد. وقتـی آلفرد به آجودان گفت یکی از طراحی‌هایش را برای او خواهد آورد، مقـاومتش به‌سرعت محو شـد. آلفـرد اجـازهٔ حـضور بـه محـضر فرمانـده را کـه گرفـت، طراحی‌های خود را به فرمانده اهدا کرد و گفت: «این‌ها یادگاری‌هـایی کوچـک از زمان حضورتان در رِوال هستند. من به آلمان‌ها آموزش می‌دهـم کـه چطـور طراحی کنند و اکنون چیزی ندارم جز اینکه به برلینی‌ها هنر خـود را بیـاموزم.» فرمانده آثار او را وارسی کرد و لب پایینی‌اش را به نشانهٔ درک طراحی‌ها بیرون داد. وقتی آلفرد از سخنرانی خود در آن جلسهٔ محلی و خروج یهودیان از میان حضار گفت، فرمانده بیشتر سرحال آمد و گفت پس از تخلیهٔ سربازان آلمانی از استونی، آلفرد در آن‌جا در امان نخواهد بود و بـه او آخـرین صـندلی قطـار بـه سمت برلین را پیشنهاد کرد که نیمه‌شب همان روز حرکت می‌کرد.

خانه! سرانجام به سوی خانه، به سرزمین پدری می‌رفت! خانه‌ای کـه هرگـز

نشناخته بود. این تفکر تمام ناراحتی‌های جسمی او را در سرمای شدید، در طی سفر چندروزه‌اش با قطار به سوی برلین زدود. هنگام رسیدن به مقصد، با دیدن منظرهٔ رژهٔ نیروهای قوزکردهٔ ارتش به سبب شکست ارتش آلمان در امتداد خیابان آنتردن لیندن، شور و سرزندگی‌اش فروکش کرد. آلفرد به سرعت متوجه شد که برلین را دوست ندارد و بیش‌ازپیش احساس تنهایی کرد. در مرکز امداد مهاجران که او را در آن‌جا پانسیون کرده بودند، با هیچ‌کس صحبت نمی‌کرد، اما با ولع به مکالمه‌ها گوش می‌داد. «مونیخ» بر سر زبان همه بود. هنرمندان آوانگارد[1] و گروه‌های سیاسی ضدیهود آن‌جا بودند. و برای آشوبگران افراطی ضدبلشویک روسیه سفید، مونیخ محل برگزاری جلسه بود. جاذبهٔ رفتن به مونیخ مقاومت‌ناپذیر بود و آلفرد متقاعد شد که سرنوشتش در آن‌جا قرار دارد. طی یک‌هفته رایگان سوار کامیون مخصوص حمل دام شد و به مونیخ رفت.

اندوختهٔ آلفرد بی‌وقفه کم می‌شد. او در مرکز مهاجران مونیخ شام و ناهار رایگان می‌خورد. غذای خوبی داشتند، اما مستلزم این توهین بود که هرکس قاشق خود را بیاورد. مونیخ آزاد و آفتابی و پُرتکاپو بود و انباشته از گالری‌ها و هنرمندان خیابانی. آلفرد با تأسف بسیار نقاشی‌های آب‌رنگ نقاشان خیابانی را بررسی می‌کرد. کارهایشان خیلی بهتر از او بودند، اما بازاری نداشتند. گاهی اضطراب در درونش ریشه می‌دواند: چگونه زندگی کند؟ کجا کار پیدا کند؟ اما بیشتر وقت‌ها احساس نگرانی نمی‌کرد، مطمئن بود که در مکان مناسبی قرار دارد، می‌دانست دیر یا زود آینده‌اش آشکار خواهد شد. با امید و انتظار روزها را در گالری‌های نقاشی و کتابخانه‌ها سر می‌کرد و تا آن‌جا که می‌توانست تمام نوشته‌های مربوط به تاریخ و ادبیات یهود را می‌خواند. نیز، طراحی طرحِ کلی کتابی به نام *ردپای یهود را آغاز کرد.*

بارها و بارها در کتاب‌های مربوط به تاریخ یهود به نام اسپینوزا برخورد. گرچه با تمام متعلقات خود در یک چمدان، رِوال را ترک کرده بود، هنوز نسخهٔ

۱- avant-garde: پیشرو یا آوانگارد به هنرمندان و نویسندگان و شاعرانی گفته می‌شود که در دوره‌ای معین پیشروترین اسلوب یا مضامین را در آثار خود استفاده کردند و اغلب بانی جنبش‌های نو بودند.

اخلاق اسپینوزا را به همراه داشت. اما با یادآوری توصیهٔ فردریش، سعی نکرد دوباره آن را بخواند. در عوض، برای دریافت کتاب دیگر وی، *رسالهٔ الهیات و سیاست* نام خود را در فهرست انتظار کتابخانه نوشت.

در حین اینکه در خیابان‌های مونیخ پرسه می‌زد و بدون موفقیت سعی می‌کرد بعضی از طرح‌هایش را بفروشد، یک‌بار دیگر خوش‌اقبالی به سراغش آمد. سر خود را بالا گرفت و به تابلوی ساختمانی نگاه کرد که روی آن نوشته بود: *ادیت شرنک، آموزش رقص*. ادیت شرنک؟ این نام برایش آشنا بود. سال‌ها پیش همسر سابقش، هیلدا و ادیت در مسکو در یک کلاس رقص آموزش می‌دیدند. گرچه آلفرد طبیعتاً کم‌رو بود و فقط یک یا دوبار با ادیت صحبت کرده بود، مشتاق دیدن چهره‌ای آشنا بود. با ملایمت به در ضربه زد. ادیت با لباس یکسرهٔ مشکی و پارچهٔ پرنیان سبزآبی شیکی بر دور گردن، به‌گرمی از او استقبال کرد و از او خواست که بنشیند. برایش قهوه آورد و دربارهٔ هیلدا که همیشه وی را دوست داشت، سؤال کرد. در طی گفت‌وگوی طولانی‌شان، آلفرد دربارهٔ مطمئن‌نبودن از آینده‌اش گفت و علاقه‌مندی‌اش به مسئلهٔ یهود و تجربه‌هایش در انقلاب روسیه. وقتی اشاره کرد که گزارشی دربارهٔ خطرهای بلشویسم یهود نوشته است، ادیت دستش را روی دست او گذاشت و گفت: «پس آلفرد، تو باید به دیدن دوست من دیتریش اکارت[1] بروی. او سردبیر هفته‌نامهٔ *آف‌گوت‌دایش* است. دیدگاه‌هایش شبیه توست و ممکن است به مشاهده‌های تو دربارهٔ انقلاب روسیه گرایش پیدا کند. این نشانی اوست. وقتی او را دیدی، حتماً نام مرا به او بگو.»

آلفرد بدون هیچ تأخیری بیرون رفت و به سمت دیداری که تغییردهندهٔ زندگی‌اش بود، شتافت. در مسیرش به سمت دفتر اکارت، به دنبال هفته‌نامهٔ آف‌گوت‌دایش گشت و از دو دکهٔ روزنامه‌فروشی آن را جویا شد، اما آن‌ها گفتند تمام کردند. همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت تا به دفتر اکارت در طبقهٔ

۱- Dietrich Eckart: (۱۸۶۸ - ۱۹۲۳) روزنامه‌نگار و سیاستمدار آلمانی و یکی از اعضای اولیهٔ حزب ملی سوسیالیست کارگران آلمان که در سال ۱۹۲۳ به همراه آدولف هیتلر در کودتای مونیخ شرکت کرد.

سوم برسد، به یاد آورد چطور فردریش بـه او هـشدار داده بـود کـه رفتارهـای غریزی متعصبانه ممکن است مایهٔ شرمساری وی شود. اما به آن توصیه اهمیتـی نداد. در را باز کرد. خود را به دیتریش اِکارت معرفی کرد و نام اِدیت را بـرد و بی‌اختیار از دهانش پرید که: «می‌توانید از مبارزی علیه اورشلیم اَستفاده کنیـد؟ من مشتاق و متعهد هستم و خواهم جنگید تا وقتی که از پا بیفتم.»

فصل پانزدهم

آمستردام، جولای ۱٦٥٦

دو روز بعد، وقتی بنتو و گابریل فروشگاه خود را باز می‌کردند، پسربچه‌ای با عرقچین به سمت آن‌ها دوید. ایستاد تا نفسش را تازه کند، سپس گفت: «بنتو، خاخام می‌خواهند همین الان با شما صحبت کنند. ایشان در کنیسه منتظرند.»

بنتو شگفت‌زده نشد، او منتظر این فراخوان بود. کمی وقت صرف کرد تا جاروی خود را کناری بگذارد و آخرین جرعهٔ قهوه‌اش را بنوشد، سپس با تکان سر با گابریل خداحافظی کرد و در سکوت به دنبال پسربچه به سوی کنیسه رفت. گابریل با نگاهی بسیار نگران به بیرون قدم گذاشت و دورشدن آن دو را تماشا کرد.

خاخام شال لوی مورتریا که به شیوهٔ شهروندان متمول هلندی کت‌وشلواری از پشم شتر و کفش چرمی با سگک نقره‌ای پوشیده بود، در دفتر کارش در طبقهٔ دوم کنیسه با عصبانیت خودکارش را روی میز می‌زد و منتظر باروخ اسپینوزا بود. او مردی بلندقامت، شصت‌ساله، با بینی تیز، چشمان ترسناک، لب‌های خشن و ریش پرفسوری گندمگونِ کاملاً مرتب و آراسته بود. او پژوهشگری محترم، نویسنده‌ای پُرکار، جنگجویی روشنفکر و بی‌رحم، بازماندهٔ

مبارزهٔ سخت با خاخام‌های رقیب، پشتیبان دلاور قداست تورات بود، اما شکیبا نبود. هنوز سی‌دقیقه بیشتر از فرستادن قاصدش، نوجوانی از کلاس آموزش بارمیتزوا، نگذشته بود که به دنبال دانش‌آموز سرکش پیشین رفته بود.

سی‌سال بود که شال مورتریا سرپرستی شاهانهٔ جامعهٔ یهود آمستردام را بر عهده داشت. در سال ۱۶۱۹ او را به مقام خاخامی کنیسهٔ بث‌ژاکوب، یکی از سه کنیسهٔ یهودیان سفاردی شهر منصوب کردند که اولین منصب او بود. وقتی در سال ۱۶۳۹ جامعهٔ مذهبی تحت سرپرستی وی با جامعهٔ مذهبی نِوی‌شالوم و بث‌اسرائیل ادغام شدند، شال مورتریا را از بین همهٔ نامزدها انتخاب کردند تا مقام خاخام کل کنیسهٔ جدید، تلمودتورات شود. او که حامی قدرتمند قوانین یهودی سنتی بود، چندین دهه از جامعهٔ مذهبی خود در برابر شکاکیت و دنیامحوریِ موج مهاجران پرتغالی محافظت کرده بود که بسیاری از آن‌ها را مجبور کرده بودند به مسیحیت روی آورند و معدودی از آن‌ها از آموزش‌های سنتی ابتدایی برخوردار بودند. خاخام نگران بود، آموختن روش‌های قدیمی به بزرگسالان کاری دشوار بود. او به‌خوبی از همهٔ درس‌هایی که مربیان مذهبی در نهایت می‌فهمیدند، آگاه بود: جلب توجه دانشجویان هنگامی‌که بسیار جوان هستند، الزامی است.

مورتریا به‌عنوان آموزگاری خستگی‌ناپذیر برنامه‌های درسی جامع را طرح‌ریزی می‌کرد، معلمان بسیاری را استخدام می‌کرد، هر روز شخصاً کلاس‌های زبان عبری و تورات و تلمود[1] را برای بزرگسالان برگزار می‌کرد و بی‌وقفه با دیگر خاخام‌ها بحث و گفت‌وگو می‌کرد تا بر تفسیرهای خود بر تورات صحه بگذارد. یکی از نزاع‌های تلخ وی چهارده‌سال پیش با دستیار و

۱- Talmud: یکی از کتاب‌های مذهبی یهود که به‌عنوان تفسیری بر میشنا ـ مجموعه‌ای حاوی شریعت شفاهی یهود و فتاوای فقیهان این قوم ـ از آثار مهم و ارزشمند در ادبیات دینی یهود است و از آن به‌عنوان تورات شفاهی نیز یاد می‌کنند. این کتاب دارای دو بخش میشنا و گمارا است و از شش بخش تشکیل شده است. هر بخش را سِدِر می‌نامند و در مجموع شصت‌وسه رساله دارد.

رقیبش، خاخام آیزاک اِئیوب[1] دو فونسکا رخ داده بود که آیا گناهکاران یهودی سرسخت، حتی یهودیانی که در دادگاه تفتیش عقاید تحت فشار مرگ برای گرویدن به مسیحیت بودند، در آخرت جاودانه خواهند زیست یا خیر. خاخام اِئیوب که مانند بسیاری از اعضای جامعهٔ یهود خانواده‌اش به مسیحیت گرویده و در پرتغال باقی مانده بودند، اعتقاد داشت که یهودیان همیشه یهود باقی خواهند ماند و همهٔ یهودیان در نهایت وارد جهان آخرت خواهند شد. او اصرار داشت که خون یهود همیشه باقی خواهد ماند و با هیچ‌چیزی پاک نمی‌شود، حتی با گرویدن به مذهبی دیگر. شگفت اینکه از ادعای خود با نقل از ملکه ایزابلای اسپانیا[2]، بزرگ‌ترین دشمن یهود حمایت می‌کرد که وقتی اساسنامهٔ پاکی خون[3] را بنیان می‌نهاد، به پاک‌نشدن خون یهود اذعان کرده بود. بر اساس این قانون، «مسیحیان جدید»، یعنی یهودیان به مسیحیت گرویده، نمی‌توانستند مقام‌های مهم شهری و نظامی داشته باشند.

مقام و موقعیت سازش‌ناپذیر خاخام مورتریا با جثهٔ استوار و انعطاف‌ناپذیرش هماهنگی داشت. او معتقد بود که همهٔ یهودیان سرسختی که قانون یهود را شکستند، برای همیشه از رستگاری در آخرت محروم خواهند بود و در عوض، با جزای ابدی مواجه خواهند شد. قانون، قانون بود و هیچ استثنایی وجود نداشت، حتی برای یهودیانی که زیر فشارِ تهدید به مرگِ دادگاه تفتیش عقاید پرتغال و اسپانیا تسلیم می‌شدند. همهٔ یهودیانی که ختنه نبودند یا خلاف قوانین رژیم‌غذایی عمل می‌کردند یا موفق به اجرای مراسم روز سَبَت یا

۱- Isaac Aboab de Fonseca: (۱فوریه ۱۶۰۵،٤آوریل ۱۶۹۳) خاخام، محقق، نویسنده، کابالیست و یکی از بزرگان جامعهٔ یهودیان پرتغالی هلند در سال ۱۶۵۶ بود که باروخ اسپینوزا را به سبب اظهارات وی دربارهٔ ماهیت خدا از جامعهٔ یهود راند.

۲- Queen Isabella: ایزابلای یکم، معروف به ایزابلای کاتولیک (۲۲آوریل ۱٤۵۱ـ۲۶نوامبر۱۵۰٤) شهبانوی کاستیا که پس از ازدواج با فردیناند دوم از سال ۱٤۷۹ تا ۱۵۰٤ شهبانوی آراگون بود. او و فردیناند با فتح گرانادا در ۱٤۹۲ اسپانیای واحد را پایه گذاردند و ایزابلا حمایت مالی از سفرهای اکتشافی کریستف کلمب در دنیای جدید را برعهده گرفت. آن‌ها همچنین در همان سال دست به اخراج یهودیان از اسپانیا زدند و در ۱۵۰۲ نیز مسلمانان گرانادا را که مسیحی نشده بودند، اخراج کردند.

3- Estatutos de limpieza de sangre.

هریک از هزاران قانون مذهبی نمی‌شدند، تا ابد محکوم بودند.

اعلان کینه‌توزانهٔ مورتریا یهودیان آمستردام را خشمگین ساخت که اقوام‌شان تغییر مذهب داده بودند و هنوز در پرتغال یا اسپانیا زندگی می‌کردند، اما او تغییر عقیده نداد. بنابراین، به سبب بحث‌های تلخ و تفرقه‌برانگیزی که برپا شده بود، بزرگان و پیران کنیسه از خاخام‌های ونیز خواستند که مداخله کنند و تفسیری دقیق از قانون ارائه دهند. خاخام‌های ونیزی بااکراه پذیرفتند و به بحث‌ها و استدلال‌های فرستادگان گوش دادند که بیشتر وقت‌ها هر بخش از مباحثهٔ پیچیدهٔ خود را با صدایی گوشخراش ارائه می‌کردند. دو ساعت روی پاسخ‌های خود تأمل کردند. صرف شام به تأخیر افتاد و شکم‌هایشان غاروغور کردند. سرانجام به اتفاق‌آراء به این نتیجه رسیدند که نباید تصمیم بگیرند: آن‌ها هیچ بخش از این جدال مشکل‌آفرین را نمی‌خواستند و حکم دادند که جامعهٔ مذهبی آمستردام خود باید این مشکل را حل کند.

اما جامعهٔ آمستردام نتوانست به راه‌حلی دست یابد. آن‌ها برای جلوگیری از هجوم تفرقهٔ جبران‌ناپذیر، دومین گروه فرستادگان خود را بی‌درنگ به ونیز فرستادند و حتی بیش‌ازپیش خواستار مداخلهٔ خارجی شدند. در نهایت، خاخام‌های ونیزی به تصمیمی رسیدند و از دیدگاه شال مورتریا پشتیبانی کردند که در مدرسهٔ علوم دینی یهودی ونیز تحصیل کرده بود. فرستاده‌ها تصمیم خاخام‌ها را به‌سرعت به آمستردام منتقل کردند. چهار هفته بعد، بسیاری از اعضای جامعهٔ مذهبی غمگنانه در اسکله ایستادند و برای خداحافظی با خاخام ایِبوب مغموم و خانواده‌اش دست تکان دادند که اسباب و اثاثیه‌شان بار کشتی می‌شدند. مقصد کشتی برزیل بود و خاخام همراه با خانواده‌اش به شهر ساحلی دورافتادهٔ رسیف می‌رفت تا در آن‌جا وظایف خاخامی خود را برعهده بگیرد. از آن زمان تاکنون هیچ خاخامی در آمستردام خاخام مورتریا را به مبارزه‌طلبی فرانخوانده است.

امروز شال مورتریا با بحران دردناک شخصی مواجه بود. شب گذشته اعضای شورای کنیسه جلسه‌ای داشتند و برای مسئلهٔ اسپینوزا به تصمیمی

رسیدند. آن‌ها به خاخام مورتریا دستور دادند باروخ را از طردشدنش از جامعهٔ یهود آگاه سازد که تا دو روز دیگر در کنیسهٔ تلمودتورات اعلام خواهند کرد. پدر باروخ، میخائیل اسپینوزا طی چهل‌سال یکی از دوستان صمیمی و طرفداران وی بود. نام میخائیل بر سند خرید ابتدایی کنیسهٔ بث‌ژاکوب نمایان بود و طی چندین دهه تأمین‌کنندهٔ سخاوتمندِ صندوق و امور خیریهٔ کنیسه بود (که حقوق خاخام‌ها از آن تأمین می‌شد). درِ آن دوران میخائیل به‌ندرت جلسهٔ گروه مطالعاتی خاخام‌ها را که در منزل او برگزار می‌شد، از دست می‌داد. و بیشتر از آنچه بتواند بشمارد، با میخائیل که گاهی همراه با پسر نابغهٔ خود، باروخ می‌آمد، و بیش از چهل نفر دیگر بر سر یک میز شام خورده بود. به علاوه، میخائیل و همچنین برادر بزرگ‌تر او، آبراهام بیشتر وقت‌ها به‌عنوان اعضای شورای کنیسه خدمت کرده بودند.

اما اکنون خاخام مورتریا ماتم گرفته بود. امروز، هر لحظه... باروخ کجاست؟ او مجبور بود پسر دوست عزیزش را از مصیبتی آگاه کند که در انتظارش بود. شال مورتریا به جامعهٔ مذهبی گفته بود که بر ختنهٔ باروخ نظارت داشته و اجرای بارمیتزوای بی‌عیب‌ونقص او را سرپرستی کرده و پیشرفتش را طی سال‌ها شاهد بوده است. این پسر چه استعداد تحسین‌برانگیزی داشت، استعدادی که هیچ‌کس دیگر نداردا همچون اسفنج که آب را به خود می‌گیرد، اطلاعات را جذب می‌کرد. هر کلاس برای او آنقدر ابتدایی به نظر می‌رسید که معلمان از متون پیشرفته برای او تکلیف تعیین می‌کردند، در حالی‌که بقیهٔ دانش‌آموزان با تکالیف درسی خود دست‌وپنجه نرم می‌کردند. گاهی خاخام مورتریا نگران می‌شد که مبادا دیگر دانش‌آموزان به او حسودی کنند و دشمن او شوند. اما هرگز این اتفاق نیفتاد. توانایی او آنقدر آشکار و آنقدر فراتر از حد تصور بود که بسیار به او احترام می‌گذاشتند. دانش‌آموزان با او دوست بودند و بیشتر وقت‌ها برای یادگیری بعضی از مسائل پیچیدهٔ ترجمه‌ای یا تفسیری به جای مشورت با معلمان، به او مراجعه می‌کردند. خاخام مورتریا به یاد آورد که چگونه خود نیز احترامی همراه با ترس برای او قائل بود و بسیاری از مواقع از

میخائیل می‌خواست باروخ را برای شام بیاورد تا مهمانی مشهور را به نشاط آورد. اما اکنون شال مورتریا آه می‌کشید، دوران طلایی باروخ از چهارسالگی تا چهارده‌سالگی گذشته بود. مرد جوان عوض شده بود و مسیری اشتباه را در پیش گرفته بود. اکنون کل جامعهٔ مذهبی با خطر تغییر نابغه به هیولا مواجه شده بودند که می‌توانست خود را ببلعد.

از سمت پله‌ها صدای پا شنیده می‌شد. باروخ نزدیک می‌شد. خاخام مورتریا همان‌طور نشسته باقی ماند و وقتی باروخ در آستانهٔ در ظاهر شد، برنگشت که با وی سلام‌واحوال‌پرسی کند، در عوض، صندلی کوتاه نامناسبی را به او تعارف کرد تا پایین میزش بنشیند و گفت: «آن‌جا بنشین. اخبار فاجعه‌انگیزی برایت دارم. اخباری که زندگی‌ات را برای همیشه تغییر خواهد داد.» او با زبان پرتغالی نسبتاً خوب، اما با وقفهٔ اندک صحبت کرد. گرچه خاخام مورتریا یهودی اشکنازی[1] بود، نه سفاردی و گرچه در ایتالیا متولد شده و در همان‌جا تحصیل کرده بود، با خانمی مارانویی ازدواج کرد و آنقدر خوب پرتغالی را آموخت که بتواند صدها موعظهٔ روز سَبَت را برای یهودیان پرتغالی‌تبار به زبان خودشان بیان کند.

باروخ با لحن آرام و خونسرد گفت: «بی‌تردید آنچه روی داده این است که شورای کنیسه تصمیم به تکفیر من از جامعهٔ یهود گرفتند و به شما دستور دادند که طردشدن مرا فوراً در مراسم کنیسه در حضور همه اعلام کنید؟»

«می‌بینم مانند همیشه گستاخ هستی. البته در حال حاضر باید به آن عادت کنم، اما هنوز از تغییر آن کودک عاقل به چنین بزرگسال احمقی در شگفتم. باروخ، درست حدس زدی، این دقیقاً همان دستوری است که آن‌ها به من داده‌اند. فردا به‌طورجدی تحت حکم تکفیر قرار خواهی گرفت و برای همیشه

۱- Ashkenazi، گروهی از یهودیان هستند که اصلیت‌شان اروپای شرقی و مرکزی است. محققان می‌گویند اکنون بیش از ۱۱میلیون نفر از دودمان اشکنازی در ۶۷کشور زندگی می‌کنند و ۸۰تا۹۰درصد جمعیت یهودیان امروزی را تشکیل می‌دهند. به‌جز اشکنازی، گروه‌های یهودی دیگری وجود دارند که از جملهٔ آن‌ها می‌توان به سفاردی (یهودیان اندلس) و مزراحی (یهودیان خاورمیانه و آسیای مرکزی و قفقاز) اشاره کرد. در اسرائیل امروزی معمولاً به همهٔ غیراشکنازی‌ها، سفاردی می‌گویند. بسیاری از غیراشکنازی‌های اسرائیل اعتقاد دارند که اشکنازی‌ها علیه آن‌ها تبعیض نژادی صورت می‌دهند.

از جامعهٔ مذهبی یهود رانده خواهی شد. اما با کاربردِ بی‌قید تو از فعل «روی داده است» مخالف هستم. تحت‌تأثیر این احساس قرار نگیر که تکفیر صرفاً چیزی است که برای تو *رخ داده است*. در عوض، این تو هستی که با اعمالت تکفیر را به سوی خود فراخواندی.»

باروخ دهانش را باز کرد تا پاسخ دهد، اما خاخام باعجله ادامه داد: «با این حال، هنوز همه‌چیز از بین نرفته است. من مرد وفاداری هستم و دوستی طولانی با پدرت حکم می‌کند با اختیاراتی که دارم هرکاری که در توانم هست برای حمایت و راهنمایی تو انجام بدهم. آنچه هم اکنون، در همین لحظه از تو می‌خواهم این است که فقط بنشینی و گوش بدهی. از وقتی پنج‌ساله بودی تو را آموزش دادم و هنوز برای آموزش‌های بیشتر آنقدر بزرگ نشدی. می‌خواهم نوعی تاریخ ویژه را به تو آموزش بدهم.»

شال مورتریا با صدای کاملاً خاخامی خود آغاز کرد: «بیا برگردیم به اسپانیای باستان، سرزمین اجدادت. می‌دانی که یهودیان ابتدا به اسپانیا آمدند، شاید حدود هزارسال پیش و در کنار اعراب شمال افریقا و مسیحیان قرن‌ها در آرامش زندگی کردند، با وجود این حقیقت که یهودیان در هرجایی با دشمنی مواجه می‌شدند؟»

باروخ با بی‌حوصلگی به تأیید سرش را تکان داد و چشمانش را گرداند.

خاخام مورتریا متوجه این حرکت او شد، اما چیزی نگفت و به حرف‌هایش ادامه داد: «در قرن سیزدهم و چهاردهم ما از کشوری به کشور دیگر رانده شدیم. ابتدا از انگلستان، سرچشمهٔ افترای خونِ ملعون که ما را متهم به پخت نان فطیر با خون کودکان غیریهود می‌کرد. سپس فرانسه ما را بیرون راند و بعد شهرهای آلمان و ایتالیا و سیسیلی، در واقع همهٔ اروپای غربی به‌جز اسپانیا که بر همزیستی پافشاری می‌کرد و یهودیان و مسیحیان و اعراب شمال افریقا صلح‌جویانه در کنار یکدیگر زندگی می‌کردند. اما درخواست‌های تدریجی مسیحیان از دولت اسپانیا برای راندن اعراب افریقا نشان‌دهندهٔ کدرشدن این دورهٔ طلایی بود. و تو دربارهٔ پایان دورهٔ همزیستی در سال ۱۳۹۱ میلادی

می‌دانی؟»

«بله. دربارهٔ اخـراج و کـشتاردسته‌جمعـی سـال ۱۳۹۱مـیلادی در کاسـتیل و آراگون می‌دانم. همهٔ این‌ها را می‌دانم و شما هم می‌دانید که می‌دانم. چرا امـروز این‌ها را به من می‌گویید؟»

«می‌دانم که *تصور می‌کنی* می‌دانی، امـا دانـستن داریـم و درسـت دانـستن، شناخت قلبی، و تـو هنـوز بـه آن مرحلـه نرسـیدی. همـهٔ آنچـه اکنـون از تـو می‌خواهم گوش‌دادن است. نه هیچ‌چیز دیگر. به وقت خودش همه‌چیز روشـن می‌شود.»

خاخام ادامه داد: «آنچه به‌راستی دربارهٔ وقایع ۱۳۹۱میلادی متفاوت بود ایـن بود که پس از کشتار دسته‌جمعی، *بـرای اولـین‌بـار در تـاریخ*، یهودیـان شـروع کردند به گرویدن به مذهب مسیحیت. و در گروه‌هـای هزارنفـری، ده‌هـا هـزار نفری مذهب خود را تغییر دادند. یهودیان اسپانیایی تسلیم شدند. آن‌ها ضـعیف بودند. آن‌ها سبب شدند کلام مستقیم خداوند، تورات ما و میراث سه‌هزارسـالهٔ ما به بهای آزارواذیت‌های پیوسته ارزش داشته باشد. این تغییر مذهب گـسترده از چنان اهمیت جهانی تکان‌دهنده‌ای برخوردار بود که هرگز پیش از این در کل تاریخ، ما یهودیان این‌گونه از مذهب و ایمان‌مان دست نکشیده بودیم. این را بـا پاسخ یهودیان در سال ۱۹۰۶میلادی مقایسه کن. آن تاریخ را می‌دانـی؟ بـاروخ، می‌دانی به چه اشاره دارم؟»

«بی‌شک منظورتان یهودیانی هستند که در کشتار گروهی طی جنگ صـلیبی به قتل رسیدند. نسل‌کشی سال ۱۹۰۶میلادی در ماینتس[1]؟»

«ماینتس و هرجای دیگری در سراسر استان راین. بلـه، بـه قتـل رسـیدند و می‌دانی چه کسی قتل‌عام را رهبری کرد؟ راهبان! هـر زمـان یهودیـان قتـل‌عام شدند، راهبان، بزرگان مسیح در رأس بودند. بله. آن یهودیان خوب ماینتس، آن

۱- Mainz، پایتخت ایالت راینلاند-فالتز جمهوری فدرال آلمان در کنار رود راین است و روبه‌روی شهر ویسبادن واقع شده است. ماینتس، امروزه با ۱۹۸۰۰۰ سکنه، از جمله شهرهای تـاریخی آلمـان محـسوب می‌شود و پیوسته مرکز اداری و تجاری و مذهبی این منطقه از آلمان بـوده اسـت. شـهر مـاینتس پایگاه اسقف اعظم منطقه است.

شهیدان بزرگ مرگ را به تغییر مذهب خود ترجیح دادند. بسیاری گردن خود را جلو قاتلان پیش آوردند و بسیاری دیگر خانواده‌هایشان را خود به قتل رساندند به‌جای اینکه اجازه بدهند شمشیرهای غیریهود آنان را آلوده کند. آن‌ها مرگ را بر تغییر مذهب ترجیح دادند.»

باروخ با ناباوری به او نگریست: «و شما آن را می‌ستایید؟ شما پایان‌دادن به موجودیت خود و اتفاقاً کشتن کودکان را ارزشمند می‌دانید فقط بر این اساس که...»

«باروخ، اگر در قربانی‌کردن زندگی بی‌ارزش خود هیچ هدف و انگیزهٔ باارزشی نمی‌بینی، باید مطالب بسیار زیاد دیگری را بیاموزی. اما در حال حاضر برای آموزش تو دربارهٔ چنین موضوعاتی وقت اندک است. امروز در این‌جا نیستی که گستاخی خود را به نمایش بگذاری. برای آن بعداً وقت بسیار داری. چه از این مطلب آگاه باشی چه نباشی، در نقطهٔ عطف زندگی خود قرار گرفته‌ای و من سعی دارم به تو کمک کنم تا راه خود را انتخاب کنی. از تو می‌خواهم با *توجه کامل* و در سکوت به شرح من دربارهٔ چگونگی به‌خطرافتادن کنونی همهٔ تمدن یهود گوش بدهی.»

بنتو سرش را بالا نگه داشت و به‌راحتی نفس کشید و متوجه شد که چگونه زمانی صدای خشمگین خاخام او را می‌ترساند، اما امروز ترسی از آن ندارد.

خاخام مورتریا نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «در قرن پانزدهم، ده‌هاهزار نوکیش در اسپانیا وجود داشت، به علاوهٔ اعضای خانواده خودت. اما اشتهای کلیسای کاتولیک برای خون‌ریزی هنوز ارضا نشده بود. آن‌ها ادعا کردند که مسیحیان جدید به‌قدر کافی مسیحی نیستند و هنوز بعضی از احساسات یهودی را در دل خود نگه داشته‌اند و تصمیم گرفتند مأموران تفتیش عقاید را برای بو بردن از هرچیز یهودی بفرستند. آن‌ها می‌پرسیدند: «روز جمعه و شنبه چه کار می‌کردید؟»، «شمع روشن می‌کردید؟»، «چه روزی ملافه‌هایتان را عوض می‌کنید؟»، «سوپ‌تان را چگونه می‌پزید؟» و اگر مأموران هرگونه نشانی از ویژگی‌های یهودی یا آیین یهود یا آشپزی یهودی می‌یافتند، کشیش‌های مهربان

آن‌ها را زنده‌زنده در آتش می‌سوزاندند. حتی آن موقع هم از پاک‌شدن نوکیش‌ها راضی نمی‌شدند. هر نشانی از یهودیت باید محو می‌شد. آن‌ها نمی‌خواستند چشمان نوکیش‌ها تصادفاً به فردی یهودی برخورد کند که تکالیف دینی خود را اجرا می‌کند، از ترس اینکه مبادا عادت‌های قدیمی را در وجود آن‌ها بیدار کند. بنابراین در سال ۱٤۹۲میلادی، آن‌ها تمام یهودیان را تک‌به‌تک از اسپانیا بیرون کردند. بسیاری از یهودیان، به‌علاوهٔ اجداد خودت به پرتغال رفتند، اما فقط از آرامش کوتاهی برخوردار شدند. پنج سال بعد، پادشاه پرتغال اصرار کرد که هر یهودی باید بین تغییر مذهب یا بیرون‌رفتن از کشور یکی را انتخاب کند. و بار دیگر ده‌ها‌هزار نفر تغییر مذهب را برگزیدند و حساسیت خود به دین را از دست دادند. این مرحله، بخش ضعیف تاریخ یهود بود. چنان مرحلهٔ ضعیفی که بسیاری، و من نیز، معتقد بودیم ظهور ناجی موعود در راه است. به یاد داری که کتاب سه‌جلدی برجستهٔ *تحقیقی در رستگاری و نجات مسیحایی*، نوشتهٔ اسحاق ابرونبیل را به تو قرض دادم که همین مسئله را مفروض دانسته بود؟»

«به یاد دارم که ابرونبیل هیچ دعوی منطقی ارائه نکرده بود که چرا برای آن رویداد ای باید یهودیان در ضعیف‌ترین بخش از تاریخ خود باشند. و دربارهٔ خدای قادر مطلقی که نمی‌تواند از قوم برگزیدهٔ خود حمایت کند و به آن‌ها اجازه می‌دهد به آن مرحله برسند، هیچ توضیحی وجود نداشت و نه...»

خاخام با فریاد گفت: «باروخ، ساکت باش. امروز فقط گوش بده. فقط همین دفعه، شاید برای آخرین‌بار، *دقیقاً همان را که می‌گویم انجام بده*. وقتی پرسشی می‌پرسم، فقط پاسخ بله یا خیر بده. فقط چند مطلب دیگر دارم که می‌خواهم به تو بگویم. دربارهٔ ضعیف‌ترین مرحلهٔ تاریخ یهود صحبت می‌کردم. یهودیان اواخر قرن پانزدهم و شانزدهم در کجا می‌توانستند پناهی بجویند؟ در کجای تمام این دنیا، بهشت امنی وجود داشت؟ برخی از آن‌ها به شرق امپراتوری عثمانی یا لیورنو در ایتالیا رفتند که آن‌ها را به سبب شبکه‌های تجاری بین‌المللی ارزشمندشان تحمل می‌کردند. و سپس پس از ۱۵۷۹میلادی،

زمانی‌که استان‌های شمالی هلند استقلال خود را از اسپانیای کاتولیک اعلام کردند، برخی از یهودیان راه خود به آمستردام را یافتند.

هلند چگونه از ما استقبال کرد؟ مانند *هیچ‌کس دیگر در دنیا*. آن‌ها دربارهٔ مذهب بسیار شکیبا و اهل مدارا بودند. دربارهٔ باورهای مذهبی هیچ‌کسی پرس‌وجو نکردند. آن‌ها طرفدار آموزه‌های کالون[1] بودند، اما به هرکسی، به‌جز کاتولیک‌ها حق می‌دادند تا به روش خودشان خدایشان را بپرستند. با کاتولیک‌ها خیلی مدارا نمی‌کردند، اما این مسئله به ما ارتباطی ندارد. در این‌جا نه فقط آزار و اذیت نشدیم، بلکه از ما استقبال کردند، زیرا هلندی‌ها می‌خواستند مرکز تجاری مهمی شوند و می‌دانستند که بازرگانان مارانو می‌توانند آن را پایه‌گذاری کنند. به‌زودی مهاجران پرتغالی بسیاری از راه رسیدند و از شکیبایی که قرن‌ها در جای دیگری ندیده بودند، لذت بردند. و یهودیان دیگر نیز آمدند: موجی از یهودیان اشکنازی نیز از آلمان و اروپای شرقی سرازیر شدند. آن‌ها از خشونت دیوانه‌واری که علیه یهودیان اعمال می‌شد، از آن‌جا فرار کرده بودند. البته این یهودیان اشکنازی فرهنگ یهودیان سفاردی را نداشتند. آن‌ها نه سواد داشتند، نه مهارت و بیشترشان دست‌فروشِ لباس‌های کهنه و مغازه‌دار شدند. اما ما بازهم از آن‌ها استقبال کردیم و به آن‌ها صدقه دادیم. آیا می‌دانستی که پدرت هدیه‌های سخاوتمندانه و همیشگی به صندوق خیریهٔ اشکنازی‌ها در کنیسه اهدا می‌کرد؟»

باروخ که ساکت مانده بود، با تکان‌دادن سرش تأیید کرد.

خاخام مورتریا ادامه داد: «و سپس پس از چند سال مقامات آمستردام با مشورت هوگو گروسیوس[2] به‌طور رسمی حق زندگی ما در آمستردام را به

۱- کالوینیسم نام فلسفه و مکتب سیاسی و مذهبی منسوب به ژان کالون، تئولوژیست و اصلاح‌گر پروتستان فرانسوی قرن شانزدهم است که در سال ۱۵٤۱میلادی، وی را برای اصلاحات مذهبی به ژنو دعوت کردند. او در آن‌جا اصلاحاتی انجام داد و انضباط شدیدی در کلیسای ژنو برقرار کرد. او معتقد بود آمرزش و رستگاری منوط به پیش‌گزینی انسان توسط خداست.

۲- Hugo Grotius:(۱۰ آوریل ۱۵۸۳ـ ۲۸ اوت ١٦٤٥)، فیلسوف و حقوقدان و سیاستمدار قرن هفدهم هلند که بین خصوصیات دولت و جامعه تفاوت قائل بود. از نظر او جامعه بنا به غریزهٔ طبیعی و دولت بنا به قرارداد تشکیل شده است. در باب مسائل و نهادهای اجتماعی عموماً به عنصر طبیعی بودن،

رسمیت شناختند. ابتدا ما مطیع و سربه‌راه بودیم و از روش‌های قدیمی باقی‌مانده‌مان پیروی می‌کردیم که جلب توجه هم نمی‌کردند. بنابراین چهار کنیسهٔ ما از نظر ظاهری هیچ نشانی از مذهب‌مان نداشت و ما مراسم‌های آیینی خود را در ساختمان‌هایی کاملاً شبیه خانه‌های شخصی اجرا کردیم. فقط گذشت سال‌های بدون آزار و اذیت به ما اجازه داد به‌درستی تشخیص بدهیم که می‌توانیم آزادانه تکالیف مذهبی‌مان را انجام بدهیم و مطمئن شویم که حکومت از زندگی و اموال ما پشتیبانی خواهد کرد. ما یهودیان برای زندگی در آمستردام خوش‌اقبالی استثنایی داشتیم، یک نقطه از تمام دنیا که می‌توانستیم در آن آزاد و رها باشیم. درک می‌کنی، فقط در یک نقطه از دنیا؟»

باروخ با ناراحتی در صندلی چوبی خود وُول خورد و با بی‌اعتنایی به نشانهٔ موافقت سرش را تکان داد.

«صبور باش باروخ، صبور. کمی دیگر گوش بده. صحبتم را به موضوعی که مربوط به توست کاملاً تغییر جهت خواهم داد. آزادی شگفت‌انگیز ما با تعهدهای ویژه‌ای همراه شد که شورای شهر آمستردام به روشنی آن‌ها را بیان کرد. بی‌تردید می‌دانی آنها چه تعهدهایی هستند؟»

باروخ پاسخ داد: «اینکه ما باورهای مسیحیان را بدنام نکنیم و سعی نکنیم مذهب‌شان را تغییر بدهیم یا با آن‌ها ازدواج کنیم.»

«تعهدهای بیشتری وجود دارند. حافظهٔ تو تحسین‌برانگیز است، اما تعهدهای دیگر را به یاد نمی‌آوری. چرا؟ شاید چون مناسب تو نیستند. اجازه بده آن‌ها را به تو یادآوری کنم. گروسیوس همچنین مقرر کرد که همهٔ یهودیان بالای چهارده‌سال باید ایمان خود به خدا و موسی و پیامبران و زندگی پس از مرگ ابراز کنند و اینکه مقامات مذهبی و غیرمذهبی ما باید با پذیرشِ خطرِ ازدست‌دادن آزادی، ضمانت بدهند که هیچ‌یک از افراد جامعهٔ مذهبی‌مان نباید

سودمندی، دوستی و رضایت معتقد بود. از دید او حاکمیت، بالاترین قدرت سیاسی در جامعه است. حاکمیت صرفاً حق محدود مالکیت طبق قانون طبیعی است. قدرت حاکم در اصل به ملت تعلق دارد. مهم‌ترین فعالیت علمی گروسیوس، تنظیم قوانین بین دولت‌هاست. او حقوق مردم را با توسل به قوانین طبیعی و دریافت‌های عقل‌سلیم تعیین می‌کرد.

چیزی بگوید یا کاری انجام بدهد که هر جنبه از اصول اعتقادی مسیحیت را زیر سؤال ببرد یا تضعیف کند.»

خاخام مورتریا درنگ کرد، انگشت سبابهٔ خود را تکان داد و با قاطعیت ادامه داد: «اجازه بده بر این نکتهٔ نهایی به تو تأکید کنم، باروخ. نکتهٔ سرنوشت‌سازی است که باید درک کنی. کفرگویی یا سرپیچی از قوانین و مقام‌های مذهبی، چه یهودی چه مسیحی، صریحاً ممنوع است. اگر به مقامات مدنی هلند نشان بدهیم که نمی‌توانیم خودمان را اداره کنیم، آزادی ارزشمند خود را از دست می‌دهیم و یک‌بار دیگر باید به قوانین مقامات مسیحی تن بدهیم.»

خاخام مورتریا دوباره درنگ کرد: «درس تاریخ خود را تمام کردم. امیدوارم درک کنی که ما هنوز قومی دور از همه هستیم و گرچه امروز آزادی محدودی داریم، نمی‌توانیم هرگز کاملاً مستقل باشیم. باروخ، وقتی به زندگی بدون جامعهٔ مذهبی خود می‌اندیشی، این را به خاطر بسپار که حتی امروزه آسان نیست که از خودمان به‌عنوان انسان‌هایی آزاد حفاظت کنیم، زیرا راه بسیاری از حرفه‌ها بر ما بسته است. ممکن است به معنای این باشد که فقر و تنگدستی را انتخاب می‌کنی.»

باروخ شروع به صحبت کرد، اما خاخام با تکان انگشت اشاره‌اش او را ساکت کرد: «نکتهٔ دیگری هم هست که می‌خواهم بر آن تأکید کنم. امروزه بنیان فرهنگ مذهب ما مورد تهاجم است. سیل مهاجرانی که پیوسته از پرتغال می‌آیند، یهودیانی بدون آموزش یهودیت هستند. در آن‌جا آموختن زبان عبری ممنوع است. آن‌ها مجبورند اصول اعتقادی کاتولیک را بیاموزند و همچون کاتولیک‌ها تکالیف دینی خود را انجام بدهند. آن‌ها با ایمانی متزلزل در میان دو دنیای اصول اعتقادی کاتولیک و باورهای یهودی گیر افتاده‌اند. این رسالت و وظیفهٔ من است که آن‌ها را به راه راست هدایت کنم و آن‌ها را به خانه، به ریشه‌های یهودی‌شان بازگردانم. جامعهٔ مذهبی ما در حال شکوفایی و پرورش است. ما هم‌اکنون پژوهشگر، شاعر، نمایشنامه‌نویس، کابالیست، پزشک و

چاپخانه‌دار پرورش می‌دهیم. ما در آستانهٔ تجدید حیات بزرگی هستیم و در این‌جا جایگاهی برای تو وجود دارد. آموخته‌ها و ذهن تیز و استعدادت در مربی‌گری کمکی بسیار بزرگ خواهد بود. اگر در کنار من تدریس کنی، اگر وقتی دیگر این‌جا نیستم کار مرا برعهده بگیری، رؤیاهای پدرت را و نیز رؤیاهای مرا تحقق بخشیده‌ای.»

باروخ با حیرت به چشمان خاخام نگاه کرد و گفت: «منظورتان چیست که «با شما کار کنم»؟ حرف‌هایتان مرا گیج کرده است. به یاد داشته باشید که من مغازه‌دارم و تحت حکم تکفیر قرار گرفتم.»

«مسئلهٔ تکفیر نامعلوم است. تا وقتی علناً در کنیسه اعلام نکنم، واقعیت ندارد. بله، شورای کنیسه برترین قدرت را در دست دارد، اما من نفوذ بسیاری بر آن‌ها دارم. دو مارانوی از راه رسیده، فرانکو بنیتیز و ژاکوب مندوزا دیروز برای شورای کنیسه شهادت دادند، شهادتی بسیار زیان‌بار. آن‌ها گزارش دادند که تو معتقدی خدا چیزی بیش از طبیعت نیست و اینکه جهان آخرتی وجود ندارد. بله، این زیان‌آور بود، اما بین خودمان باشد، من به شهادت آن‌ها اعتمادی ندارم و می‌دانم که گفته‌هایت را تحریف کردند. آن‌ها برادرزاده‌های دوآرته رودریگرز هستند که به سبب رجوع تو به دادگاه هلندی برای اجتناب از پرداخت بدهی به او عصبانی است و متقاعد شدم او به آن‌ها دستور داده که دروغ بگویند. و باور کن که یگانه کسی نیستم که به آن معتقدم.»

«خاخام مورتریا، آنها دروغ نگفتند.»

«باروخ، سر عقل بیا. از لحظهٔ تولدت تو را می‌شناسم و می‌دانم که مانند هرکس دیگری، گاهی افکار احمقانه‌ای را در سر می‌پرورانی. از تو تمنا می‌کنم که همراه با من به مطالعه و بررسی بپردازی. اجازه بده ذهنت را پاک کنم. حالا به من گوش بده. به تو پیشنهادی می‌دهم که به هیچ‌کس دیگری در این دنیا نخواهم داد. *مطمئنم می‌توانم مستمری مادام‌العمری به تو بدهم که برای همیشه تو را از حرفهٔ واردات و صادرات رهایی بدهد و به‌عنوان پژوهشگر زندگی‌ات را تأمین کند.* متوجهی؟ هدیهٔ زندگیِ دانش‌پژوهی و کسب علم را به تو پیشنهاد

می‌کنم، زندگی‌ای سراسر مطالعه و تفکر. حتی می‌توانی وقتی به دنبال تصدیق یا تکذیب مدارک در پژوهش‌های خاخامی هستی، به تفکرات ممنوعه بیندیشی. به این پیشنهاد فکر کن: یک عمر آزادیِ تمام‌وکمال. فقط یک شرط دارد: سکوت. باید بپذیری که تمام افکاری را که برای مردم آزاردهنده است، پیش خود نگه داری.»

باروخ حس کرد قوهٔ تفکرش منجمد شده است. پس از سکوتی طولانی، خاخام گفت: «باروخ، چه می‌گویی؟ اکنون که زمان حرف‌زدن است، سکوت کرده‌ای؟»

بنتو با صدایی آرام و ملایم گفت: «بیشتر از آنچه بتوانم به یاد بیاورم پدرم از دوستی خود با شما و احترام بسیاری که برایتان قائل بود، گفته است. او همچنین به من می‌گفت که دربارهٔ قدرت ذهن من چه می‌گفتید: «هوش بی‌حدومرز». پدرم می‌گفت شما این عبارت را به کار می‌بردید. به‌راستی همین را می‌گفتید؟ ایشان به‌درستی از شما نقل‌وقول کردند؟»

«بله، همین‌طور است.»

«معتقدم دنیا و هرچه در آن است بر اساس قانونی طبیعی عمل می‌کند و اینکه می‌توانم از هوش خود استفاده کنم، به شرط آنکه به روش عاقلانه‌ای آن را به کار بگیرم تا ماهیت خدا و واقعیت و مسیر زندگی به سوی سعادت و رستگاری را کشف کنم. این مطلب را پیش از این به شما گفته‌ام، نگفته‌ام؟»

خاخام مورتریا سرش را میان دستش گرفت و به نشانهٔ تأیید تکان داد.

«و با این وجود، امروز به من پیشنهاد می‌کنید که با پژوهش‌های خاخامی زندگی‌ام را صرف تأیید یا تکذیب دیدگاه‌هایم کنم. این راه من نیست و نخواهد بود. قدرت و اختیارات خاخامی بر اساس شفافیت حقیقت نیست. فقط بر مبنای دیدگاه‌های نسل‌ها محققِ خرافاتی قرار دارد. محققانی که معتقد بودند زمین صاف است و خورشید به دَور آن می‌گردد و اینکه انسانی به نام آدم ناگهان پدیدار شد و پدر نژاد انسان شد.»

«اولوهیت سِفر پیدایش را انکار می‌کنی؟»

«شما مدارکی را که نشان می‌دهد تمدنی قدیمی‌تر از بنی‌اسرائیل در چین و مصر وجود داشته است، انکار می‌کنید؟»

«چه کفرگویی‌هایی، تشخیص نمی‌دهی که چگونه جایگاه خود در آخرت را به خطر می‌اندازی؟»

«هیچ مدرک منطقی و عاقلانه‌ای برای وجود آخرت وجود ندارد.»

خاخام مورتریا مبهوت او را نگریست: «این دقیقاً همان است که برادرزادهٔ دوآرته رودریگرز از تو نقل کرد. فکر می‌کردم که آن‌ها به دستور عمویشان دروغ می‌گویند.»

«گمان کنم حرف مرا نشنیدید یا نخواستید که بشنوید، چند دقیقهٔ پیش گفتم *آن‌ها دروغ نمی‌گویند، خاخام.*»

«و دیگر اتهام‌هایی که بستند، چطور؟ اینکه تو منکر سرچشمهٔ الهی تورات شده‌ای، حضرت موسی تورات را ننوشته است، خدا فقط از نظر فلسفی وجود دارد و قوانین آیینی مقدس نیستند؟»

«خاخام، برادرزاده‌ها دروغ نگفتند.»

خاخام مورتریا به باروخ خیره شد، دلشوره‌اش تبدیل به خشم شد: «هریک از این اتهام‌ها به‌تنهایی سبب طردشدن از جامعهٔ مذهبی است و همه باهم سنگین‌ترین تکفیری خواهد شد که تاکنون حکمش را صادر کرده‌اند.»

«شما استاد زبان عبری من بودید و این زبان را به‌خوبی به من آموزش دادید. اجازه بدهید با اصلاح «تکفیر» لطف شما را جبران کنم. شما به من بعضی از تکفیرهای بی‌رحمانه را نشان دادید که جامعهٔ ونیزی صادر کرده بود و من واژه‌به‌واژهٔ آن‌ها را به یاد دارم.»

«به تو گفتم که به قدر کافی زمان برای گستاخی خواهی داشت. هم‌اکنون می‌بینم که شروع شده است.» خاخام مورتریا درنگ کرد تا خود را جمع‌وجور کند. «می‌خواهی مرا بکشی. می‌خواهی تمام کارم را خراب کنی. تو آگاهی که زندگی کاری من نقشی اساسی در افکار و فرهنگ یهودیان در زمینهٔ زندگی پس از مرگ داشته است. تو دربارهٔ کتابم، *نجات روح*، می‌دانی که در مراسم

بارمیتزوا در دستت گذاشتم. تو از مجادلهٔ بزرگ من با خاخام اِیبوب دربارهٔ آن موضوع و پیروزی‌ام آگاه هستی.»

«بله. البته.»

«تو با بی‌اعتنایی از کنار آن گذشتی. از خطرهای آن خبر داری؟ اگر آن مجادله را از دست داده بودم، اگر فتوا داده بودم که همهٔ یهودیان در جهان آخرت وضعیت یکسانی خواهند داشت و تقوا پاداشی و گناه هیچ مجازاتی نخواهد داشت، نمی‌توانی پیش‌بینی کنی که چه پیامدهایی در انتظار جامعه‌مان بود؟ اگر آن‌ها مطمئن می‌شدند که در آخرت جایگاهی دارند، دیگر چه انگیزه‌ای برای گرویدن به یهودیت داشتند؟ اگر برای خطاها هیچ مجازاتی نباشد، می‌توانی تصور کنی کالوینیست‌های هلندی ما را چگونه در نظر خواهند گرفت؟ آزادی ما چقدر طول خواهد کشید؟ فکر می‌کنی به بازی بچگانه‌ای سرگرم بودم؟ به مفاهیم ضمنی فکر کن.»

«بله، آن مجادلهٔ بزرگ. حرف‌های شما فقط نشان‌دهندهٔ این بود که آن مجادله دربارهٔ حقیقت معنوی نبود. بی‌تردید به همین علت خاخام‌های ونیزی گیج شده بودند. هر دو شما با دلایلی که هیچ ارتباطی با واقعیت زندگی پس از مرگ نداشت، دربارهٔ برداشت‌های مختلف از آخرت بحث می‌کردید. شما سعی داشتید با قدرت ترس و امید، چماق‌های سنتی رهبران مذهبی در سراسر تاریخ، تودهٔ مردم را مهار کنید. شما و مقامات خاخامی در همه‌جا، مدعی حفاظت از کلیدهای زندگی پس از مرگ هستید و از آن کلیدها برای هدایت سیاست خود استفاده می‌کنید. از سوی دیگر، خاخام اِیبوب موضوع روحانی‌بودن خود را در برابر نگرانی جامعهٔ مذهبی مشخص کرد که می‌خواست به خانواده‌های نوکیش خود کمک کند. این مسئله اختلاف معنوی و روحی نبود، مجادله‌ای سیاسی بود که نقاب مجادلهٔ مذهبی به چهره زده بود. هیچ‌کدام از شما مدرکی برای وجود جهان آخرت ارائه نکردید، چه مدرک عقلانی چه مدرکی از تورات. به شما اطمینان می‌دهم، در تورات چیزی یافت نمی‌شود و شما خود از آن آگاه‌اید.»

خاخام مورتریا گفت: «آشکار است آنچه را که دربارهٔ مسئولیتم در برابر

خداوند و استمرار قوم‌مان به تو گفتم، نپذیرفتی.»

باروخ پاسخ داد: «بیشتر آنچه رهبران مذهبی انجام می‌دهند، ارتباط اندکی با خدا دارد. سال پیش مردی را که به جای قصابی سفاردی از قصابی اشکنازی کوشر[1] گوشت تهیه کرده بود، از جامعهٔ مذهبی طرد کردید. فکر می‌کنید این کار ربطی به خدا دارد؟»

«آن تکفیری کوتاه‌مدت و بسیار عبرت‌آموز بود دربارهٔ اهمیت به هم‌پیوستگی و اتحاد جامعه.»

«ماه گذشته شنیدم به زنی که از دهکده‌ای کوچک و بدون نانوایی یهودی آمده بود، گفتید که می‌تواند از نانوایی غیریهود خرید کند، به شرط آنکه تکه‌ای کوچک چوب درون تنور بیندازد، طوری‌که در پخت نان شریک باشد.»

«او غمزده و ناراحت به سراغ من آمد و با خوشحالی و آسودگی از نزد من رفت.»

«او با ذهنی متحیرتر از پیش از نزد شما رفت، حتی با توانایی کمتر برای اندیشیدن به خود و پرورش توانایی‌های عقلانی‌اش. این دقیقاً منظور من است. مقامات مذهبی، از همه رنگش، می‌خواهند مانع رشد توانایی‌ها و استعدادهای عقلانی شوند.»

«اگر فکر می‌کنی مردم ما می‌توانند بدون هدایت و رهبری زنده بمانند، احمقی.»

«من فکر می‌کنم که رهبران مذهبی راه معنوی خود را با دخالت در مشغله‌های سیاسی گم کرده‌اند. قدرت و اختیارات یا کنسول شما باید محدود شود به مشاوره دربارهٔ تقوای درونی.»

«مشغلهٔ وضعیت سیاسی؟ متوجه نیستی که در اسپانیا و پرتغال چه روی داده است؟»

«دقیقاً منظورم همین است. آن‌ها وضعیت‌های مذهبی بودند. مذهب و کشورداری باید از هم جدا باشند. تصورپذیرترین حاکم، رهبری است که

۱- Kosher: حلال

آزادانه او را انتخاب کنند و به وسیلهٔ شورای منتخب مستقلی قدرت‌هایش محدود شود و نیز کسی است که بتواند بر اساس آرامش عمومی و امنیت و رفاه اجتماعی عمل کند.»

«باروخ، اکنون موفق شدی مرا متقاعد کنی که زندگی منزوی‌ای خواهی داشت و آینده‌ات فقط شامل کفرگویی نخواهد شد، بلکه وطن‌فروشی هم به آن اضافه خواهد شد. مرخصی.»

خاخام مورتریا همان‌طور که به صدای گام‌های باروخ گوش می‌داد که از پله‌ها پایین می‌رفت، به بالا نگاه کرد و زیرلب گفت: «میخائیل، دوست من، هر آنچه در توان داشتم برای پسرت انجام دادم. روح‌های بسیاری هستند که باید از آن‌ها محافظت کنم.»

فصل شانزدهم

مونیخ، ۱۹۱۹

این صحنه را تصور کنید: جوان مهاجری با لباس‌های ژنده، بیکار، بدون هیچ اثر منتشرشده و با قاشق سوپ‌خوری در جیب پیراهنش بپرد وسط دفتر کار روزنامه‌نگار و شاعر و سیاستمداری معروف و فریاد بزند: «می‌توانید از مبارزی علیه اورشلیم استفاده کنید؟»

مسلماً آغازی بد فرجام برای مصاحبه‌ای شغلی بود! هر سردبیر مسئول و بافرهنگ وفرهیخته‌ای به‌سرعت این مزاحم عجیب با حرف‌های کودکانه و احتمالاً خطرناک را بیرون می‌انداخت. اما نه، زمان، سال۱۹۱۹ بود و مکان، مونیخ و دیتریش اکارت تحت‌تأثیر کلام زیبای آن جوان قرار گرفت.

«خُب دلاور جَوان، سلاح خود را به من نشان بده.»

آلفرد با صدای بلند گفت: «ذهن من کمان است و حرف‌هایم...» مدادی از جیبش درآورد و آن را بالا گرفت و تکان داد: «و حرف‌هایم پیکان!»

«خوب گفتی، دلاور جوان. و به من دربارهٔ شاهکارهایت بگو. تاخت‌وتازت علیه اورشلیم.»

آلفرد با هیجان شاهکارهای دلاورانهٔ ضداورشلیمی خود را شرح داد: از

بَرکردن تقریبی کتاب هوستن استوارت چمبرلن؛ سخنرانی انتخاباتی ضدیهود در شانزده‌سالگی؛ مواجهه با مدیر مدرسه‌اش، اِپستاینِ یهودِ مظنون (بخش اسپینوزا را حذف کرد)؛ انزجار و هراسش از مشاهدهٔ انقلاب بلشویک‌های یهود؛ سخنرانی ضدیهود اخیر خود در جلسهٔ شهر روال؛ طرحش برای نوشتن گزارش شاهد عینی از بلشویک‌های یهودی به هنگام انقلاب و تحقیق تاریخی‌اش دربارهٔ تهدید و خطر یهود.

«آغازی عالی بود. اما فقط آغاز بود. حالا باید کالیبر سلاح تو را بررسی کنیم، یعنی بدانیم استعداد و توانایی‌ات چقدر است. طی بیست‌وچهارساعت مقاله‌ای هزار واژه‌ای از گزارش عینی خود از انقلاب بلشویک‌ها برایم می‌نویسی و می‌آوری و ما خواهیم دید آیا درخور چاپ هست یا خیر.»

آلفرد هیچ حرکتی به نشانه ترک دفتر سردبیر از خود نشان نداد. دوباره نگاهی به دیتریشِ اکارت انداخت، مردی باوقار، با موهای اصلاح‌شده، عینک دور مشکی روی چشمان آبی، بینی گوشتی کوچک و چانه‌ای پهن و تا اندازه‌ای وحشی.

«بیست‌وچهارساعت وقت داری، مرد جوان. زمان آغاز شد.»

آلفرد به پیرامون خود نگاه کرد، آشکارا اکراه داشت از دفترِ اکارت بیرون برود. با کمرویی گفت: «میزی، گوشه‌ای با چند برگه هست که بتوانم استفاده کنم؟ فقط کتابخانه را دارم که در حال حاضر انباشته از پناهندگان بیسوادی است که سعی دارند خود را در آن‌جا گرم کنند.»

دیتریشِ اکارت به منشی خود اشاره کرد: «به این متقاضی دفتر پشتی را نشان بده و به او چند برگه و کلید بده.» به آلفرد گفت: «جای خیلی گرمی نیست، اما ساکت است و ورودی مجزایی دارد. بنابراین، اگر لازم است می‌توانی شب را در آن‌جا کار کنی. خداحافظ، تا فردا دقیقاً همین ساعت.»

دیتریشِ اکارت پایش را روی میز گذاشت. سیگارش را روی زیرسیگاری زد و به پشتی صندلی تکیه داد تا چُرتی بزند. گرچه در اوایل دههٔ پنجاه‌سالگی بود، آشکار بود که با بدن خود نامهربانی کرده است. گوشت از همهٔ جای

بدنش آویزان بود. در خانواده‌ای ثروتمند به دنیا آمده بود. پسر محضردار سلطنتی و وکیل دعاوی که مادرش را در کودکی از دست داده بود و پدرش را چند سال بعد و در اواخر نوجوانی به زندگی غیرمتعارف غرق در مواد کشانده شد که خیلی زود ثروت به ارث‌رسیده از پدر را بر باد داد. پس از چندین بار ناکامی در کارهای هنری و جنبش‌های سیاسی افراطی و یک‌سال تحصیل در دانشکدهٔ پزشکی به مرفین اعتیاد شدید پیدا کرد، طوری که لازم شد چندین ماه در بیمارستان روان‌پریش‌ها بستری شود. سپس نمایشنامه‌نویس شد، اما هیچ‌یک از آن‌ها وارد صحنهٔ نمایش نشدند. او با اطمینان کامل از شایستگی ادبی‌اش، برای ناکامی و شکست خود یهودیان را مقصر می‌دانست و معتقد بود آن‌ها تئاتر آلمان را تحت کنترل دارند و از دیدگاه سیاسی او رنجیدند. اشتیاقش برای انتقام، شغلی به‌عنوان ضدیهود حرفه‌ای آفرید. او که به‌عنوان روزنامه‌نگار دوباره متولد شده بود، آف‌گوت‌دایش را به‌عنوان جدیدترین نشریه‌ای که قصد داشت با قدرت یهودیان مبارزه کند، به راه انداخت. سال ۱۹۱۹ زمانی مناسب بود. شیوهٔ روزنامه‌نگاری او گیرا و دندان‌شکن بود و به‌زودی هفته‌نامه‌اش مطالب خواندنی ضروری برای آن‌هایی شد که به دسیسه‌های زشت و غیراخلاقی یهودیان علاقه داشتند.

سلامت دیتریش اندک و سطح انرژی‌اش پایین بود، اما اشتیاقش برای تغییر بسیار. او مشتاقانه در انتظار رسیدن ناجی آلمان بود. فردی با نیروی استثنایی و جذبه که بتواند آلمان را به جایگاه درست و باعظمت خود هدایت کند. او بی‌درنگ متوجه شد که روزنبرگ خوش‌اندام و جوان، آن ناجی نیست: اشتیاق رفت‌انگیز روزنبرگ برای کسب نظر مساعد وی آشکارا از ورای سخنرانی‌های جسورانه‌اش بیرون زده بود. اما شاید در فراهم‌سازی مسیر برای کسی‌که در انتظارش بود، برای او نقشی وجود داشت.

روز بعد آلفرد در دفتر اکارت نشست و همان‌طور که ناشر نوشتهٔ هزار واژه‌ای او را می‌خواند، بابی‌قراری پاهایش را مدام روی هم می‌انداخت.

اکارت عینکش را برداشت و به آلفرد نگاه کرد و گفت: «برای کسی که مدرک معماری دارد و هرگز چنین نثری را پیش از این ننوشته است، می‌توانم بگویم این نوشته بدون آیندهٔ درخشان نیست. درست است که این هزار واژه از نظر دستوری حاوی یک جملهٔ درست هم نیست، اما با وجود این حقیقت ناراحت‌کننده، نوشته‌ات قدرتی دارد. در نوشته‌ات تنش و هوشمندی و پیچیدگی وجود دارد و حتی اندکی، نه به میزان کافی، تصاویر زنده و روشن. به موجب این نوشته اعلام می‌کنم که روزنامه‌نگاری تو از هم‌اکنون آغاز خواهد شد. این مقاله را منتشر خواهم کرد. اما باید روی آن کار کنم. هر جملهٔ آن به ویرایش نیاز دارد. صندلی‌ات را این‌جا بگذار، آلفرد. و ما خط به خط آن را بررسی خواهیم کرد.»

آلفرد با اشتیاق صندلی‌اش را به نزدیک اکارت کشاند.

اکارت ادامه داد: «این اولین درس روزنامه‌نگاری توست. وظیفهٔ نویسنده برقراری ارتباط با خواننده است. افسوس، بسیاری از جمله‌های تو عاری از این مسئله هستند و در عوض بیشتر ذهن را مغشوش می‌کنند یا این موضوع را منتقل می‌کنند که نویسنده بیش از آنچه برای گفتن انتخاب کرده است، می‌داند. این‌جا و این‌جا و این‌جا را ببین.» خودکار قرمز دیتریش اکارت کار خود را شروع کرد و کارآموزی آلفرد روزنبرگ نیز آغاز شد.

نوشتهٔ بازبینی شدهٔ آلفرد به‌عنوان بخشی از مجموعهٔ «یهودیت با ما و بدون ما» چاپ شد و به‌زودی چندین گزارش عینی دیگر از آشوب و بلوای بلشویک‌ها نوشت که هریک نشان‌دهندهٔ پیشرفت تدریجی سبک نوشتاری او بود. طی چند هفته آلفرد به‌عنوان دستیار اکارت جزو فهرست حقوق‌بگیران همیشگی قرار گرفت و طی چند ماه اکارت آنقدر از کار آلفرد راضی بود که از او خواست مقدمه‌ای برای کتابش، *گورکن روسیه* بنویسد. کتابش به شکل تکان‌دهنده و مفصلی شرح می‌داد که چگونه یهودیان تیشه به ریشهٔ نظام تزار روسیه زدند.

این روزها، روزهای خوش و به‌یادماندنی آلفرد بودند و تا آخر عمر هر

زمان همکاری با اکارت و نیز همراهی با او در تاکسی را به یاد می‌آورد که کتابچهٔ آتشین خود، *برای همهٔ کارگران،* را در سراسر مونیخ توزیع می‌کردند، سرشار از خرسندی می‌شد. آلفرد سرانجام خانه و پدر و هدف داشت.

آلفرد با تشویق و پشتیبانی اکارت پژوهش تاریخی خود دربارهٔ یهود را تکمیل کرد و طی یک‌سال اولین کتاب خود با نام *ردپای یهود در سراسر دوران تغییر* را چاپ کرد. این کتاب شامل بذرهای آن چیزی بود که درون مایهٔ بنیادی یهودستیزی حزب نازی شد: یهودیان به‌عنوان سرچشمهٔ مادی‌گرایی و آنارشی و کمونیست مخرب، خطرهای فراماسونری یهود، رؤیاهای شیطانی فلاسفهٔ یهود از عزرا و حزقیال[1] تا مارکس[2] و تروتسکی[3] و بیش از همه خطر آلودگی تمدن برترشان با خون یهود.

۱- Ezekiel: کاهنی از خانواده صادوق و از پیامبران بنی‌اسرائیل بود. حزقیال در سال ۶۲۷ پیش‌ازمیلاد ولادت یافت و در سن سی‌سالگی کاهن اورشلیم شد. به سال ۵۹۲ پیش‌ازمیلاد به پیغمبری بنی‌اسرائیل رسید و بیست‌ودوسال بنی‌اسرائیل را از بت‌پرستی بازداشت و به سوی خدا دعوت کرد. در ابتدا بنی‌اسرائیل تحت‌تأثیر او قرار نمی‌گرفتند تا اینکه سرانجام با شکسته‌شدن بت‌ها به خدای یگانه روی آوردند. او پیامبری بود که داوری بر هفت قوم آمون، موآب، فلسطین، صور، صیدون و مصر را اعلام کرد. کتاب نبوتی حزقیال شعرگونه است و در آن وزن و آهنگ وجود دارد. این کتاب شامل چهار رویاست و پنج پیغام اصلی کتاب به شکل مثل ارائه شده‌اند. حزقیال در روستای کفل در بین‌النهرین مدفون شد. یهودیان و مسلمانان عراق قبر او را زیارت می‌کنند.

۲- Karl Heinrich Marx: کارل هاینریش مارکس(۵می۱۸۱۸ـ۱۴مارس۱۸۸۳) متفکر انقلابی، فیلسوف، جامعه‌شناس، تاریخ‌دان و اقتصاددان آلمانی و از اندیشمندان تأثیرگذار بود. او به همراه فردریش انگلس، مانیفست کمونیست (۱۸۴۸) را که مشهورترین رسالهٔ تاریخ جنبش سوسیالیستی است، منتشر کرد. مارکس همچنین مؤلف *سرمایه*، مهم‌ترین کتاب این جنبش است. این آثار به همراه سایر تألیفات او و انگلس، بنیان و جوهرهٔ اصلی تفکر مارکسیسم را تشکیل می‌دهد. جملهٔ «تاریخ همهٔ جوامع تا کنون، تاریخ مبارزهٔ طبقاتی بوده است.» یکی از جمله‌های مشهور وی دربارهٔ تاریخ است که در خط اول مانیفست کمونیست آمده است.

۳- Trotsky: لئون داویدوویچ تروتسکی انقلابی بلشویک و متفکر مارکسیست اهل روسیه بود. او در سال ۱۸۷۹ در خانوادهٔ یهودی کشاورزی در روستایی در اوکراین متولد شد. در هفده‌سالگی با نوشته‌های سازمان‌های مخفی و مارکسیسم آشنا شد و به همراه عده‌ای از رفقا تشکیلات کارگری جنوب را برپا کرد که در طی چندماه هزاران عضو جذب آن شدند. در سال ۱۸۹۸ پلیس مخفی تشکیلات را منحل کرد و برونشتین و دیگر رهبران آن را به زندان انداختند. همهٔ آن‌ها به چهارسال تبعید در سیبری محکوم شدند. در این مدت لئون و الکساندرا با حزب کارگران سوسیال دمکرات روسیه که زیر نظر لنین و پلخانف بود ارتباط برقرار کردند. مدتی بعد، برونشتین موفق شد فرار کند و روی پاسپورت جعلی خود نام نگهبان زندانش در اُدسا را بنویسد: تروتسکی.

آلفرد تحت سرپرستی اکارت آگاه شد که کارگران آلمانی، معذب از فشارهای مالی یهودیان، به یوغ بسته شده و حتی با مکتب مسیحی دست‌وپایشان بیشتر بسته شده است. اکارت نیز در زمینهٔ متون تاریخی به آلفرد متکی بود، نه فقط دربارهٔ تاریخچهٔ یهودستیزی، بلکه با ردیابی پیشرفت آموزه‌های یسوعیان از یهودگری تلمود، دربارهٔ عقاید قدرتمند ضدمسیحیت.

اکارت دست‌پروردهٔ جوان خود را به گردهمایی‌های سیاسی افراطی برد و او را به چهره‌های سیاسی بانفوذ معرفی کرد. و خیلی زود از آلفرد برای عضویت در انجمن تیوله[1] حمایت کرد و برای شرکت در اولین جلسهٔ این کمیتهٔ مخفیانهٔ بلندپایه، او را با خود برد.

در جلسهٔ انجمن تیوله، اکارت پس از معرفی آلفرد به چند عضو، او را به حال خود گذاشت و با چند تن از همکارانش خصوصی گفت‌وگو کرد. آلفرد به پیرامون خود نگریست. دنیایی تازه بود. نه سالن میخانه، بلکه سالن جلسه‌ای در هتل چهارفصل مجللی در مونیخ بود. پیش از این هرگز به چنین مکانی پا نگذاشته بود. ضخامت قالی قرمز را زیر کفش‌های کهنه‌اش بررسی کرد و به تماشای سقف پُرزرق‌وبرق پرداخت که روی آن ابرهای پنبه‌مانند و فرشته‌های تُپل را به تصویر کشیده بودند. هیچ آبجویی ندید، بنابراین به سمت میز وسط سالن رفت و برای خود لیوانی از شراب آلمانی ریخت. به اعضای دیگر نگاه کرد، شاید حدود صدوپنجاه نفر بودند، همه آشکارا مردانی ثروتمند و شیک‌پوش و خوش‌غذا بودند. آلفرد به خاطر لباس‌هایش شرمنده و دستپاچه شد که هریک را از مغازه‌های لباس‌های دست‌دوم خریده بود.

آلفرد آگاه از اینکه فقیرترین و ژنده‌پوش‌ترین فرد جلسه بود، تمام سعی خود را کرد تا با اعضای کمیته هم‌کلام شود. و حتی در هر زمان ممکن

۱- Thule Society: در اصل «گروه مطالعاتی عصرطلایی آلمان»، گروهی در مونیخ که دربارهٔ علوم خفیه تحقیق می‌کردند. این گروه عمدتاً از حزب کارگران آلمان پشتیبانی می‌کرد که بعدها آدولف هیتلر دوباره آن را با نام حزب ملی سوسیالیست کارگران آلمان(NSDAP) سازماندهی کرد. نیکلاس گودریک کلارک، یکی از کارشناسان انجمن تیوله، اشاره می‌کند در حالی‌که هنس فرانک و رودولف هس از اعضای انجمن بودند، دیگر رهبران نازی فقط در این انجمن مهمان بودند یا هیچ‌گونه ارتباطی با آن نداشتند. هیچ مدرکی وجود ندارد که هیتلر در جلسات این انجمن شرکت کرده باشد.

می‌کوشید با اشاره به خود به‌عنوان نویسنده‌ای فیلسوف، مدعی امتیاز و برتری شود. وقتی تنها در گوشه‌ای می‌ایستاد، خود را با تمرینِ حالت‌های صورت سرگرم می‌کرد: انحنادادنِ ظریفِ لب‌هایش همراه با تکان‌دادن مختصر سر و پایین‌انداختن پلک‌هایش. امیدوار بود با این حرکت‌ها حرف خود را منتقل کند: «بله، دقیقاً منظور شما را می‌دانم. نه فقط می‌دانم، بلکه حتی بیشتر از آنچه فکر می‌کنید، آگاه هستم.» آن شب در آینهٔ سرویس بهداشتی آقایان، حالت صورت خود را بررسی کرد و از آن خوشش آمد. به‌زودی آن نیم‌لبخند مسخره، خصلت بارز وی شد.

مردی با چهرهٔ هیجان‌زده، صورت دراز، سبیل و عینک دورمشکی پرسید: «سلام، شما مهمان دیتریشِ اکارت هستید؟ آنتون درِکسلر[1] هستم، از اعضای کمیتهٔ استقبال.»

«بله، روزنبرگ هستم، آلفرد روزنبرگ. نویسنده و فیلسوف هفته‌نامهٔ آف‌گوت‌دایش. و بله، مهمان آقای اکارت.»

«تعریف شما را از ایشان شنیده‌ام. اولین دیدار شماست و باید دربارهٔ سازمان ما پرسش‌هایی داشته باشید. چه می‌توانم به شما بگویم؟»

«مطالب بسیاری می‌توانید بگویید. اول از همه علاقه‌مندم دربارهٔ نام آن بدانم، Thule[2].»

«برای پاسخ به سؤال‌تان باید این‌طور آغاز کنم که نام ابتدایی ما «گروه مطالعاتی عصر طلایی آلمان» بود. بسیاری معتقدند که شمالگان گسترهٔ خشکی‌ای در نزدیکیِ ایسلند یا گرینلند بود که اکنون ناپدید شده است و نیز موطن ابتدایی نژاد آریا.»

«شمالگان... از طریق مطالعهٔ کتاب هوستن استوارت چمبرلن دربارهٔ تاریخ

۱- Anton Drexler: (۱۳ژوئن۱۸۸٤ـ ۲٤فوریه۱۹٤۲)، رهبر سیاسی راست‌گرای آلمانی در دههٔ ۱۹۲۰ که در شکل‌گیری حزب کارگران آلمانی ضدکمونیست بسیار کارگشا بود. او در روزهای ابتدایی فعالیت سیاسی هیتلر، به‌عنوان مربی وی خدمت کرد.

۲- در یونان و روم باستان به شمالی‌ترین سرزمین، به‌ویژه اسکاندیناوی، اطلاق می‌شده است. به آن شمالگان نیز می‌گویند.

آریایی‌ام اطلاعاتی کامل دارم، اما هیچ‌چیزی دربارهٔ شمالگان به خاطر نمی‌آورم.»

«آه، چمبرلن مورخ است، یکی از مورخان خوب ما، اما شمالگان مربوط به پیش از چمبرلن و پیش از تاریخ است. قلمرو ای. سازمان ما آرزو دارد به اجداد اصیل‌مان که آن‌ها را فقط از طریق تاریخ شفاهی می‌شناسیم، احترام بگذارد.»

«پس همهٔ این آقایان پُرابهت به سبب علاقه‌شان به ای در تاریخ باستان در این‌جا جلسه دارند؟ البته آن را زیر سؤال نمی‌برم، در واقع فکر می‌کنم تحسین‌برانگیز است که چنین آرامش و طرفداری عالمانه‌ای را می‌بینم، آن‌هم در زمانی آنقدر ناپایدار که ممکن است آلمان هر دقیقه از هم بپاشد.»

«جلسه هنوز آغاز نشده است، آقای روزنبرگ. به‌زودی خواهید دید که چرا انجمن تیوله برای نوشته‌های شما در آف‌گوت‌دایش آنقدر ارزش قائل شده است. بله، بله، ما مشتاقانه علاقه‌مند به تاریخ باستان هستیم. اما حتی بیشتر علاقه‌مند به تاریخ پس از جنگ هستیم، به تاریخی که روزی فرزندان و نوه‌هایمان آن را خواهند خواند.»

آلفرد از سخنرانی‌ها به وجد آمده بود. سخنرانان دربارهٔ خطر جدی رویارویی آلمان با بلشویک‌ها و یهودها هشدار می‌دادند. هر سخنران تأکید می‌کرد که نیاز است کاری صورت داد. در انتهای شب، اکارت مست از نوشیدن بی‌وقفهٔ شراب آلمانی، دستش را روی شانهٔ آلفرد گذاشت و با صدای بلند گفت: «روزنبرگ، دوران هیجان‌برانگیزی است، نه! و هیجان‌انگیزتر هم خواهد شد. نوشتن اخبار، تغییر نگرش، دنبال‌کردن عقاید عمومی، همهٔ مجاهدت‌های شکوهمند. چه کسی می‌تواند منکر آن شود؟ با این وجود در ساختن اخبار، بله، ساختن اخبار، افتخاری راستین وجود دارد! و تو با ما خواهی بود، آلفرد. خواهی دید، خواهی دید. به من اعتماد کن. من می‌دانم چه‌چیزی در راه است.»

حال‌وهوای واقعه‌ای سرنوشت‌ساز در فضا موج می‌زد. آلفرد مشتاقانه آن را حس می‌کرد و عجله داشت که بخوابد. پس از اینکه از اکارت جدا شد،

یک‌ساعت در خیابان‌های مونیخ قدم زد. توصیهٔ دوست جدیدش فردریش پیستر را برای رهایی از تنش به یاد آورد. عمیقاً و به‌سرعت نفس کشید و هوا را به درون داد و چند ثانیه نفسش را نگه داشت و سپس آهسته آن را از دهانش بیرون داد. پس از چندبار اجرای این حرکت، احساس بهتری داشت و نیز از تأثیر چنین حرکت ساده‌ای غافلگیر شد. تردیدی وجود نداشت که او کمی عجیب بود. از تغییر گفت‌وگویشان به سوی امکانِ وجود رگه‌ای از یهود در خانوادهٔ مادربزرگش راضی نبود، اما با این حال به او احساس خوبی داشت و مایل بود دوباره او را ببیند. کاری خواهد کرد که این اتفاق بیفتد.

هنگامی‌که به خانه رسید، متوجه شد که برگهٔ یادداشتی را از شکاف روی در به درون آپارتمانش انداخته بودند. روی آن نوشته بود: «کتابخانهٔ عمومی مونیخ کتاب *رسالهٔ الهیات و سیاست* اسپینوزا را به مدت یک‌هفته برای شما نگه می‌دارد.» آلفرد آن را چندین بار خواند. این اعلان کوچک کتابخانه که راه خود را از خیابان‌های پُرتلاطم و خطرناک مونیخ به سوی آپارتمان حقیر او یافته بود، چه آرام‌بخش عجیبی بود.

فصل هفدهم

آمستردام، ۱۶۵۶

بنتو در خیابان‌های ولوین‌برگ، ناحیه‌ای از آمستردام که بیشترِ یهودیان سفادری در آن‌جا زندگی می‌کردند، بی‌هدف راه می‌رفت و به همه‌چیز با اندوه شدید می‌نگریست. گرچه ندای عقل زمزمه می‌کرد که همه‌چیز محو خواهد شد و باید در زمان حال زیست، بنتو به هر تصویر مدتی طولانی خیره می‌شد، گویی می‌خواست آن را در ذهنش حک کند، چه‌بسا در آینده بخواهد آن را به یاد بیاورد.

بنتو به محض اینکه به فروشگاه بازگشت، گابریل با چشمانی وحشت‌زده جاروی خود را روی زمین انداخت و به سوی او دوید: «بنتو کجا بودی؟ تمام این مدت با خاخام صحبت می‌کردی؟»

«گفت‌وگوی طولانیِ غیردوستانه‌ای داشتیم و پس از آن در تمام شهر قدم زدم و سعی کردم خود را آرام کنم. همه‌چیز را به تو خواهم گفت، اما می‌خواهم به تو و ریکا باهم بگویم.»

«بنتو او نمی‌آید. حالا دیگر مسئله بیشتر از خشمش به توست، خشم شوهرش مانع آمدن اوست. از سال پیش که ساموئل مطالعات خاخامی خود را

به پایان رسانده موضع قوی‌تری به‌دست آورده است. حالا دیگر ممنوع کرده که ریکا به دیدن تو بیاید.»

بنتو با هر دو دست شانه‌های گابریل را گرفت و به چشمانش نگاه کرد و گفت: «اگر به او بگویی مسئله‌ای مهم است، خواهد آمد. می‌دانم که خواهد آمد. از یاد و خاطرهٔ خانوادهٔ سعادتمندمان یاری بگیر. به او یادآور شو که ما یگانه کسانی هستیم که زنده ماندیم. اگر به او بگویی این آخرین صحبت ما برای همیشه خواهد بود، می‌آید.»

گابریل آشکارا وحشت‌زده شد: «چه اتفاقی افتاده؟ بنتو، مرا می‌ترسانی.»

«خواهش می‌کنم، گابریل. نمی‌توانم این موضوع را دوبار شرح بدهم. خیلی دشوار است. لطفاً ریکا را به این‌جا بیاور. می‌توانی راهی برای آن بیابی. این آخرین درخواست من از توست.»

گابریل پیش‌بندش را باز کرد و آن را پشت پیشخوان انداخت و با شتاب از مغازه بیرون رفت. بیست‌دقیقهٔ بعد با ریکای عبوس بازگشت. ریکا که نتوانسته بود التماس گابریل را رد کند ـ و گذشته از همهٔ این‌ها در فاصلهٔ سه‌سالهٔ بین مرگ مادرشان، هانا و ازدواج دوبارهٔ پدرشان با استر، از بنتو مراقبت کرده بود - هنگام ورود به مغازه از شدت خشم عرق می‌ریخت. او با بی‌تفاوتی برای سلام‌واحوال‌پرسی با بنتو سرش را تکان داد و کف دستانش را از هم باز کرد و گفت: «خُب، چه خبر است؟»

بنتو که هم‌اکنون برگه‌ای پشت در گذاشته بود و به زبان پرتغالی و هلندی اعلام کرده بود به‌زودی دوباره فروشگاه را بازخواهند کرد، پاسخ داد: «بیایید برویم خانه. در آن‌جا می‌توانیم خصوصی صحبت کنیم.»

وارد خانه که شدند، بنتو درِ جلویی را بست و به گابریل و ریکا اشاره کرد که بنشینند و خود قدم‌زنان گفت: «بیش از هر چیزی دوست دارم این مسئله شخصی باشد، اما می‌دانم که این‌گونه نیست. گابریل به‌روشنی گفت که چطور کارهایم بر کل خانواده اثر می‌گذارند. می‌ترسم آنچه می‌خواهم بگویم، شما را شوکه کند. سخت است، اما باید همه‌چیز را به شما بگویم. نمی‌خواهم

هیچ‌کسی، قطعاً هیچ‌کسی از افراد جامعه‌مان، بیشتر از شما دربارهٔ آنچه رخ داده خبر داشته باشد.»

بنتو حرفش را قطع کرد. خواهر و برادرش همچون سنگ خارا ساکت و آرام نشسته بودند و تمام توجه‌شان معطوف به او بود. بنتو نفس عمیقی کشید و گفت: «می‌روم سر اصل مطلب. امروز صبح خاخام مورتریا به من گفت که شورای کنیسه جلسه داشتند و رانده‌شدنم از جامعهٔ یهود نزدیک است. فردا مرا تکفیر خواهند کرد.»

گابریل و ریکا همزمان با رنگ‌پریده گفتند: «تکفیر؟»

ریکا پرسید: «هیچ راهی برای جلوگیری از آن نیست؟ خاخام مورتریا پشتیبان تو نیست؟ پدرمان دوست صمیمی او بود!»

«یک‌ساعت با خاخام مورتریا صحبت کردم و او گفت که کاری از دست او برنمی‌آید. مردم، اعضای شورای کنیسه را انتخاب کردند و تمام قدرت در دست آن‌هاست. او هیچ انتخابی ندارد و همان‌گونه که آن‌ها دستور دادند، عمل خواهد کرد. اما بعد گفت که با تصمیم آن‌ها موافق است.»

بنتو مردد شد: «نباید هیچ موضوعی را پنهان کنم.» و به چشمان خواهر و برادرش نگاه کرد و اقرار کرد: «او گفت فرصتی وجود دارد. او گفت اگر از همهٔ نظراتم برگردم، اگر به‌طور علنی توبه کرده، اقرار کنم که از این به بعد به سیزده اعتقاد راسخ میمونیدس ایمان دارم، آنگاه با تمام قدرت و اختیارات خود از شورای کنیسه تقاضا خواهد کرد که دربارهٔ تکفیر من تجدیدنظر کنند. مطمئن نیستم، اما گمان کنم که او نمی‌خواهد موضوعی را که اکنون می‌گویم آشکار شود، زیرا آن را در گوشم زمزمه کرد. او به من پیشنهاد کرد که اگر عهد ببندم زندگی‌ام را به مطالعهٔ محترمانه و در سکوت تورات و تلمود اختصاص بدهم، مستمری مادام‌العمری از صندوق کنیسه به من اهدا خواهد کرد.»

ریکا مستقیم به چشمان بنتو خیره شد و گفت: «و تو چه گفتی؟»

بنتو به زمین نگاه کرد: «من... نپذیرفتم. از نظر من نمی‌توان برای آزادی قیمتی تعیین کرد.»

صدای ربکا ترسناک بود: «تو احمقی! فکر کـردی داری چـه‌کـار مـی‌کنـی؟ خدای من، برادر تو چه‌ات شده؟ عقلت را از دست دادی؟» و به جلو خم شـد، گویی می‌خواست از اتاق بیرون برود.

بنتو سعی کرد صدای خود را آرام نگه دارد: «ربکا این آخرین‌بار است، دقیقاً آخرین‌باری که با هم هستیم. تکفیر یعنی تبعید محض. قدغن خواهند کرد که با من صحبت کنی یا به هر روش دیگری با من ارتباط برقرار کنی. فکر کـن چـه احساسی خواهی داشت، هر سه‌تای ما چه احساسی خواهیم داشت، اگر آخرین دیدارمان تلخ و بدون عشق باشد.»

گابریل نیز نمی‌توانست بنشیند، برخاست و راه رفت: «بنتو، چرا پشت‌سرهم می‌گویی «آخرین»؟ آخرین‌باری که تـو را خـواهیم دیـد، آخـرین درخواسـت، آخرین دیدار؟ مدت زمان تکفیر چقدر است؟ کـی تمـام خواهـد شـد؟ دربـارهٔ تکفیر یک‌روزه و یک‌هفته‌ای شنیده‌ام.»

بنتو آب دهانش را قورت داد و به چشمان خواهر و برادرش نگاه کرد: «این تکفیر متفاوت از بقیه است. من دربارهٔ انواع تکفیر می‌دانم و اگر آن‌ها به معنای واقعی آن را اجرا کنند، این تکفیر انتهایی نخواهد داشت. مدت آن تا آخر عمـر خواهد بود و برگشت‌ناپذیر.»

ربکا گفت: «به نزد خاخام مورتریا برگرد. پیشنهادش را بپذیر، بنتو. خواهش می‌کنم. ما همه وقتی جوان هستیم، اشتباه می‌کنیم. به ما بپیوند. خدای من، همان یهودی‌ای که هستی، باش. پسر پدرت باش. خاخام مورتریا تمـام عمـر بـه تـو مستمری خواهد داد. می‌توانی مطالعه کنی، بخوانی، هرکاری کـه دوسـت داری انجام بدهی و به هر چه دوست داری بیندیشی. فقط تفکراتت را برای خـودت نگه دار. پیشنهادش را بپذیر، بنتو. نمی‌بینی به خـاطر پـدرمان بـه تـو مـستمری می‌پردازد تا خودکشی نکنی؟»

گابریل دست بنتو را گرفت: «خواهش می‌کنم پیشنهاد خاخام را قبـول کـن. دوباره شروع کن.»

«او به من مستمری می‌دهد تا کاری را که نمی‌توانم، انجام بدهم. مـن قـصد

دارم حقیقت را دنبال کنم و زندگی‌ام را به شناخت خداوند اختصاص بدهم، درحالی‌که پیشنهاد خاخام ایجاب می‌کند که ریاکارانه زندگی کنم و بنابراین به خدا بی‌احترامی کنم. هرگز این کار را نخواهم کرد. به‌جز از آگاهی و هشیاری خودم، از هیچ قدرت دیگری در دنیا پیروی نخواهم کرد.»

ربکا شروع به گریستن کرد. دستانش را پشت سرش گذاشت و از این‌سو به آن‌سو رفت و گفت: «تو را درک نمی‌کنم. نمی‌فهمم، نمی‌فهمم.»

بنتو به سمت ربکا رفت و دستش را روی شانهٔ او گذاشت. ربکا شانه‌اش را بالا انداخت و دست او را رد کرد. سپس سرش را بالا آورد و به سمت گابریل چرخید: «تو خیلی بچه بودی، اما من به خاطر دارم، گویی همین دیروز بود. پدر مرحوم‌مان افتخار می‌کرد که خاخام مورتریا بنتو را بهترین دانش‌آموزی می‌نامد که تاکنون داشته است.»

ربکا به بنتو نگاه کرد، اشک از چشمانش سرازیر بود: «او گفت تو باهوش‌ترین و ژرف‌اندیش‌ترین فرد هستی. چقدر پدرمان شاد شد وقتی شنید ممکن است تو کارشناس بزرگ بعدی یا شاید فردی همچون گرشوم باشی. اینکه تفسیر بزرگ قرن هفدهم تورات را خواهی نوشت! خاخام به تو ایمان داشت. او گفت که تو حافظهٔ خوبی داری و می‌توانی همه‌چیز را حفظ کنی و هیچ یک از بزرگان کنیسه نمی‌توانند در بحث و مجادله با تو مقاومت کنند. و اکنون با وجود این، با وجود استعدادهای خدادادی‌ات، ببین چه کار کرده‌ای. چرا می‌خواهی همه‌چیز را دور بریزی؟» ربکا دستمالی را که گابریل به سویش دراز کرد، گرفت.

بنتو خم شد و مستقیم در چشمان خواهرش نگاه کرد و گفت: «ربکا، خواهش می‌کنم سعی کن بفهمی. شاید اکنون متوجه نشوی، اما در آیندهٔ نزدیک این حرف را درک خواهی کرد. من به سبب استعدادهایم راه خود را در پیش گرفتم، نه *با وجود آن‌ها*. درک می‌کنی؟ *به سبب* استعدادهایم، نه *با وجود آن‌ها*.»

«با اینکه از زمان تولدت تو را می‌شناسم و با اینکه هر سه‌تای ما پس از

مرگ مادرمان روی یک تخت خوابیدم، باید بگـویم کـه نـه، درک نمـی‌کـنم و هرگز هم درک نخواهم کرد.»

گابریل گفت: «بنتو، به یاد می‌آورم همه باهم روی تخت دراز مـی‌کـشیدم و تو برایمان داستان‌هایی از کتاب مقدس می‌خواندی و مخفیانه به ریکـا و میریـام خواندن می‌آموختی. به یاد دارم می‌گفتی بی‌انصافی است بـه دختـران خوانـدن نمی‌آموزند.»

ریکا گفت: «من این موضوع را به همسرم گفتم. همه‌چیز را به او می‌گـویم. به او گفتم چطور به ما درس می‌دادی و برایمان کتاب می‌خواندی و همـه‌چیـز، همهٔ معجزه‌ها را زیر سـؤال مـی‌بـردی. و چطـور دنبـال پـدر راه مـی‌افتـادی و می‌پرسیدی: «پدر، پدر، آیا واقعاً اتفاق افتاده است؟» به یاد دارم دربـارهٔ نـوح و طوفان نوح برایمان می‌خواندی و از پدر می‌پرسیدی آیا خداوند واقعاً می‌توانـد آنقدر بی‌رحم باشد. تو پرسیدی: «چرا او همه را غرق کرد؟ و چطور نژاد انسان دوباره شروع شد؟» و «چه کسی با فرزندان نوح ازدواج کـرد؟» درسـت همـان پرسشی که دربارهٔ هابیل و قابیل پرسیدی. ساموئل معتقـد اسـت آن پرسـش‌هـا اولین نشانه‌های بیماری بودند. بلایی از زمان تولد. گاهی فکر می‌کنم بایـد مـرا سرزنش کنند. برای شوهرم اعتراف کردم که عادت داشتم به همهٔ حرف‌هایـت، به همهٔ گفته‌های گستاخانه‌ات بخندم. شاید من تو را ترغیبت کردم کـه آن‌گونـه فکر کنی.»

بنتو سرش را تکان داد و گفت: «نه، ریکا. بـرای کنجکـاوی مـن خـودت را سرزنش نکن. این طبیعت من است. چـرا دوسـت داریـم بـرای اتفاقـاتی کـه ارتباطی با ما ندارند، خود را سرزنش کنیم؟ به یاد بیـاور پـدر چگونـه خـود را برای مرگ برادرمان سرزنش می‌کرد؟ چندبار شنیدیم که می‌گفت اگـر آیـزِک را برای توزیع دانه‌های قهوه به کـشورهای همـسایه نمـی‌فرسـتاد، هرگـز طـاعون نمی‌گرفت. این مسیر طبیعت است. ما نمی‌توانیم آن را مهار کنیم. سرزنش‌کردن فقط راهی است برای فریب خودمان که بپنداریم آنقدر قدرت داریم که طبیعت را مهار کنیم. و ریکا، لطفاً آگاه باش که به همسرت احترام مـی‌گـذارم. سـاموئل

مرد خوبی است. ما فقط دربارهٔ سرچشمهٔ دانش و شناخت اختلاف‌نظر داریم. من معتقد نیستم که پرسیدن، بیماری باشد. اطاعت کورکورانه بدون هیچ پرسشی، بیماری است.»

ریکا پاسخی نداشت. هر سه ساکت شدند تا اینکه گابریل گفت: «بنتو، تکفیر همیشگی؟ چنین چیزی وجود دارد؟ دربارهٔ آن هرگز نشنیده‌ام.»

«مطمئن هستم آن‌ها چنین کاری خواهند کرد، گابریل. خاخام مورتریا می‌گوید آن‌ها باید چنین کاری را انجام بدهند تا به دولت هلند نشان دهند می‌توانند خود را اداره کنند. شاید این‌گونه برای همه بهتر باشد. تو و ریکا را دوباره با جامعهٔ مذهبی‌تان پیوند می‌دهد. شما مجبورید به دیگران بپیوندید و تکفیر را بپذیرید. شما باید بخشی از حکم دوری‌جستن از من باشید. شما مانند هرکس دیگری باید از قانون اطاعت کنید و از من دوری بجویید.»

گابریل پرسید: «بنتو، برای همه بهتر است؟ چطور چنین حرفی می‌زنی؟ چطور برای تو بهتر خواهد بود؟ چطور برای تو بهتر است میان کسانی زندگی کنی که تو را خوار می‌شمارند؟»

«من این‌جا نخواهم ماند. جای دیگری زندگی خواهم کرد.»

ریکا پرسید:« کجا می‌توانی زندگی کنی؟ قصد داری تغییر مذهب داده و مسیحی شوی؟»

«نه، خیال‌تان راحت باشد. خردمندی بیشتری در کلام حضرت عیسی هست و شبیه پیام اصلی کتاب مقدس ماست. اما هرگز به هیچ دیدگاه خرافی استناد نخواهم کرد که خدا همانند انسان پسری دارد و او را برای نجات ما مأمور کرده است. مانند همهٔ مذاهب، همچون مذهب خودمان، مسیحیان تصور می‌کنند که خدا صفات انسانی و امیال و نیازهای انسانی دارد.»

ریکا پرسید: «پس اگر می‌خواهی یهودی بمانی، کجا زندگی خواهی کرد؟ یهودی فقط می‌تواند میان یهودیان زندگی کند.»

«راهی برای زندگی بدون جامعهٔ مذهبی یهود پیدا خواهم کرد.»

ریکا گفت: «بنتو، شاید استعدادهای خدادادی داشته باشی، اما مانند کودکی

ساده‌لوح هستی. واقعاً تصمیم خود را گرفته‌ای؟ یوریـل دا کوسـتا[1] را فراموش کرده‌ای؟»

گابریل پرسید: «کی؟»

ریکا گفت: «دو کاستا مرتدی بود که خاخام مودنا[2]، استاد خاخام مورتریا او را از جامعهٔ یهود طرد کرد. آن زمان تو نوزاد بودی، گابریل. دو کاستا نیز مانند برادرت همهٔ قوانین ما را زیر سؤال برد: تورات، عرقچین، تفیلین[3]، ختنه، حتی دعای مِزوزای[4] روی درها را. بدتر از همه، فناناپذیری روح و تناسخ جسم را انکار کرد. جامعه‌های مذهبی یهود در آلمـان و ایتالیـا یـک‌بـه‌یـک او را تکفیر کردند. در این‌جا هیچ‌کس او را نمی‌خواست، اما او التماس کـرد کـه بـازگردد. سرانجام، ما او را پذیرفتیم. سپس او دوباره حماقت‌ها و کارهای جنون‌آمیز خود را شروع کرد. و یک‌بار دیگر برای بخشش التماس کرد و کنیسه برای او مراسم مجازات برگزار کرد. تو خیلی بچه بودی گابریل، اما من و بنتو بـا همـدیگر آن مراسم را دیدیم. به خاطر داری؟»

بنتـو سـرش را تکـان داد و ریکـا ادامـه داد: «در کنیـسه او مجبـور شـد لباس‌هایش را درآورد و سی‌ونه ضربهٔ شـلاق محکـم و وحـشتناک بـه پـشتش زدند. سپس، پس از پایان مراسـم روی آسـتانهٔ در، روی زمـین دراز کـشید تـا هرکس که از در بیرون می‌رود روی او قدم بگذارد. و همهٔ بچه‌هـا دنبـال او راه

۱- Uriel da Costa: (۱۵۸۵ـ۱٦٤۰)، فیلسوف و شکاک پرتغالی.

۲- Leon Modena: لئون مودنا (۱۵۷۱ـ۱٦٤۸)، پژوهشگر یهودی متولد ونیز کـه خـانوادهٔ فرانـسوی‌اش هنگام راندن یهودیان از فرانسه، به ایتالیا مهاجرت کرده بودند.

۳- Tefillin: دو جعبهٔ مکعب کوچک چرمی همراه با نوارهای چرمی است که نـام خـدا و چنـد آیـه از تورات را درون آن جای داده‌اند و هنگام دعای روزانه به درگاه پروردگار، هر فرد مـذکری کـه بـه سـن تکلیف، یعنی سیزده‌سال‌ویک‌روز رسیده باشد، باید آن را به دسـت چپ (در افراد دست‌چپ روی دسـت راست) و پیشانی خود ببندد. بستن آن بر بازو و گذاشتن آن روی سر از اولین فرامینی است که خداوند در مصر برای قوم بنی‌اسرائیل مقرر فرمود: «این برای تو نشانی بر روی دست و یادبودی بـین چـشمانت باشد تا اینکه فرامین خداوند ورد زبان تو شود؛ زیرا با دست قوی تو را از مـصر بیـرون آوردم»(خـروج، ۱۳:۹) و در آیهٔ دیگر «نشانی بر روی دستت و تاج افتخار بین چشمانت باشد تا بدانی که پروردگار ما را با دست قوی از مصر بیرون آورد» (خروج، ۱۳:۱٦). تفیلین همچنین نام‌خانوادگی برخی از خـانواده‌هـای یهودی ایرانی است که ریشهٔ نام‌شان از این واژه برآمده است.

٤- Mezuzah: دعایی که یهودیان روی پوست نوشته و به در خانه‌هایشان می‌کوبند.

افتادند و به او تف کردند. ما به آن‌ها نپیوستیم، پدر بـه مـا اجـازه نـداد. مـدت کوتاهی پس از آن اسلحه‌ای گرفت و گلوله‌ای در سر خود خالی کرد.»

ربکا رو به بنتو کرد و گفت: «این چیزی بود کـه روی داد. هـیچ زنـدگی‌ای خارج از اقلیت‌مان وجود ندارد. او نتوانست این کار را بکند و تو هم نخـواهی توانست. چطور می‌خواهی زندگی کنی؟ تو هیچ پولی نداری. در این جامعه بـه تو اجازهٔ راه‌اندازی حرفه‌ای را نخواهند داد و بـرای مـن و گابریـل نیـز قـدغن خواهند کرد که به تو کمک کنیم. من و میریام برای مادر سوگند یاد کـردیم کـه از تو مراقبت کنیم و میریام نیز هنگام مرگش از مـن خواسـت از تـو و گابریـل مراقبت کنم. اما اکنون نمی‌توانم هیچ کاری بکـنم. چطـور مـی‌خـواهی زنـدگی کنی؟»

«نمی‌دانم ربکا، نیازهای من اندک‌اند. تو این را می‌دانی. به اطراف نگاه کن.» با دستش به دور و اطراف اتاق اشاره کرد: «می‌توانم با امکانـات انـدک زنـدگی کنم.»

«جواب مرا بده. چطور می‌خواهی زندگی کنی؟ بدون پول، بدون دوست؟»

«برای گذران زندگی به کار با عدسی فکر کردم. تراش عدسی. فکر کـنم در آن کار خوب باشم.»

«عدسی برای چی؟»

«عینک، دوربین‌های بزرگ‌نما، شاید حتی تلسکوپ.»

ربکا با شگفتی به برادرش خیره شد. «یهودی‌ای که عدسی می‌تراشد. چه بر سرت آمده، بنتو؟ چرا اینقدر عجیب شدی؟ تو هیچ علاقه‌ای به زندگی واقعـی، همسر و خانواده نشان نمی‌دهی. وقتی بچه بودیم عـادت داشـتی مـدام بـه مـن بگویی که می‌خواهی با من ازدواج کنی. اما سال‌هاست، از جـشن بـارمیتزوا بـه بعد، هرگز دوباره به ازدواج اشاره‌ای نکرده‌ای و هرگز نشنیدم هیچ علاقه‌ای به زنی نشان داده باشی. این غیرعادی است. می‌دانـی چـه فکـر مـی‌کـنم؟ تـصور می‌کنم تو هرگز پس از مرگ مادرمان بهبود نیافتی. تو شاهد مرگ او بـودی کـه چطور سینه‌اش خِس‌خِس می‌کرد و به سختی نفس می‌کشید. وحشتناک بود. بـه

یاد دارم چطور در قایق مراسم تدفین که جسم بیجان مادرمان را به قبرستان بث‌هایم در اُدِرکِرک[1] می‌بردیم، دست مرا محکم گرفته بودی. آن روز حتی یک کلمه هم حرف نزدی. فقط به اسبی خیره شده بودی که قایق را در امتداد آبراهه می‌کشاند. همسایگان و دوستان با چنان صدای بلندی شیون و گریه‌زاری می‌کردند که مأموران پلیس هلند سوار قایق شدند و ما را ساکت کردند. و سپس در تمام مدت مراسم دفن چشمانت بسته بود، گویی ایستاده خوابیده بودی. تو ندیدی چطور جسد مادرمان را هفت‌بار چرخاندند. وقتی او را در قبر گذاشتند تو را نیشگون گرفتم. چشمانت را باز کردی و وقتی افراد حاضر در مراسم تک‌به‌تک مشتی خاک بر او ریختند، وحشت‌زده سعی کردی دور شوی. شاید برای تو خیلی زیاد بود. شاید به‌شدت از مرگ مادر سوختی. پس از آن هفته‌ها به دشواری حرف می‌زدی. شاید هرگز از غصهٔ مرگ مادر خلاص نشدی و خطر دل‌بستن به زنی دیگر را نخواستی. شکست دیگری و مرگ دیگری مانند آن را نخواستی. شاید برای همین باشد که اجازه نمی‌دهی کسی به تو اهمیت بدهد.»

بنتو سرش را تکان داد و گفت: «این‌طور نیست، ریکا. تو به من اهمیت می‌دهی و گابریل هم به من توجه دارد. اینکه دیگر شما را نخواهم دید، دردناک است. طوری صحبت می‌کنی گویی من انسان نیستم.»

ریکا که گویی حرف‌های بنتو را نشنیده بود، ادامه داد: «معتقدم تو از غصهٔ مرگ‌هایی که در خانواده‌مان روی دادند، سلامت بیرون نیامدی. در مرگ برادرمان آیزِک احساسات اندکی نشان دادی، گویی حتی آن را درک نکردی. و بعد وقتی پدر به تو گفت که باید مطالعات خاخامی را کنار بگذاری و فروشگاه را بگردانی، تو خیلی ساده به نشانهٔ موافقت سرت را تکان دادی. در یک لحظه کل زندگی‌ات تغییر کرد و تو فقط سرت را تکان دادی، پنداری برایت اهمیت چندانی نداشت.»

۱- قدیمی‌ترین قبرستان یهودیان در هلند که در سال ۱۶۱۴، جامعهٔ مذهبی یهود آن را برای دفن مردگان خود خریدند. این قبرستان در دهکده‌ای به نام Ouderkerk aan de Amstel در نزدیکی آمستردام واقع شده است.

گابریل گفت: «با عقل جور درنمی‌آید. از دست‌دادن والدین توجیه این مسئله نیست. من هم در همین خانواده زندگی کردم و از همین مرگ‌ها غم و غصه خوردم، اما مانند بنتو فکر نمی‌کنم. می‌خواهم یهود باشم. همسر و خانواده می‌خواهم.»

بنتو گفت: «و کی شنیدی که بگویم خانواده برایم مهم نیست؟ برای تو بسیار خوشحالم، گابریل. ایدهٔ شروع زندگی خانوادگی‌ات را خیلی دوست دارم. وقتی فکر می‌کنم که هرگز فرزندانت را نخواهم دید، خیلی برایم دردناک است.»

ربکا میان حرفش آمد: «اما تو ایده‌ها را دوست داری نه مردم را. این شاید ناشی از روش پرورش پدرمان باشد. تختهٔ عسل را به یاد داری؟ »

بنتو سرش را تکان داد.

گابریل پرسید: «چی؟»

«وقتی بنتو خیلی کوچک بود، شاید سه یا چهارساله، دقیقاً یادم نیست. پدر به او خواندن را به روش عجیبی یاد داد. بعدها به من گفت تمرین آموزشی رایجی بوده که صدها سال پیش انجام می‌دادند. او به بنتو تخته‌ای داد که روی آن حروف الفبای عبری نقاشی شده و آن را با عسل پوشانده بود. بعد به بنتو گفت تا همهٔ عسل‌ها را لیس بزند. پدر فکر می‌کرد به بنتو کمک می‌کند تا حروف عبری را دوست بدارد و عاشق زبان عبری شود.»

ربکا ادامه داد: «شاید اثربخشی آن خیلی خوب بوده است. چه‌بسا به همین دلیل است که بیشتر از آنکه به مردم اهمیت بدهی به کتاب‌ها و ایده‌ها توجه داری.»

بنتو مردد شد. هرچیزی که می‌گفت ممکن بود اوضاع را بدتر کند. نه برادر و نه خواهرش ذهن خود را برای پذیرش افکار او باز نمی‌کردند و شاید گذشته از همهٔ اینها این گونه بهتر بود. اگر موفق می‌شد به آن‌ها کمک کند تا مشکلاتِ اطاعت کورکورانه از قدرت خاخام‌ها را ببینند، امیدهایشان به رضایت از ازدواج و جامعه به مخاطره می‌افتاد. او مجبور بود آن‌ها را بدون دعای خیرشان ترک

کند.

«ریکا، می‌دانم که عصبانی هستی و تو نیز گابریل. و وقتی مسئله را از دیدگاه شما نگاه می‌کنم، می‌توانم درک کنم چرا خشمگین هستید. اما شما نمی‌توانید از دید من مسئله را نگاه کنید. ناراحتم که باید بدون درک یکدیگر از هم جدا بشویم. ممکن است سخنان چندان تسلی‌بخشی نباشند، اما حرف‌های وداع من این‌ها هستند: قول می‌دهم که زندگی مقدسی داشته باشم و با عشق‌ورزیدن به دیگران، آسیب‌نرساندن، درپیش‌گرفتن مسیر تقوا و نیز هدایت افکارم به سوی خدای ابدی و ازلی‌مان از کلام تورات پیروی کنم.»

اما ریکا گوش نمی‌داد. او حرف‌های بیشتری برای گفتن داشت: «بنتو، به پدر فکر کن. او در کنار همسرانش، مادرمان و استر نخوابیده، او در زمینی متبرک نزدیک مقدس‌ترین مرد خوابیده است. او در خواب ابدی است و برای پایبندی‌اش به کنیسه و قوانین‌مان به وی احترام می‌گذارند. پدرمان دربارهٔ رسیدن قریب‌الوقوع ناجی موعود می‌دانست و نیز دربارهٔ فناناپذیری روح. تصور کن... تصور کن دربارهٔ پسرش باروخ چه فکری خواهد کرد. فکر کن اکنون چه احساسی دارد، زیرا روحش نمرده است. روحش در آسمان است و ما را می‌بیند و از الحاد پسر برگزیده‌اش آگاه است. او در همین لحظه تو را نفرین می‌کند!»

بنتو نتوانست جلو خود را بگیرد: «تو دقیقاً همان کاری را می‌کنی که خاخام‌ها و پژوهشگرها انجام می‌دهند. و دقیقاً همین مسئله راه من و آن‌ها را از هم جدا می‌سازد. شما همه با اطمینانی بسیار ادعا می‌کنید که روح پدرمان مرا می‌بیند و مرا نفرین می‌کند. اطمینان شما از کجا نشأت می‌گیرد؟ نه از تورات! من تورات را حفظ هستم و تورات هیچ کلامی در این باره ندارد. ابداً هیچ مدرکی برای ادعاهایتان دربارهٔ روح پدر وجود ندارد. می‌دانم این ها را از خاخام‌ها شنیدی، اما متوجه نیستی چگونه این ها به کار آن‌ها می‌آید؟ آن‌ها ما را با ترس و امید مهار می‌کنند: ترس از آنچه پس از مرگ روی خواهد داد و امید به اینکه اگر ما به روشی خاص زندگی کنیم، روشی که برای جامعهٔ مذهبی

خوب است و برای ادامهٔ قدرت خاخام‌ها، از زندگی سعادتمند در جهان آخرت لذت خواهیم برد.»

ربکا دستانش را روی گوش‌هایش گذاشت، اما بنتو بلندتر صحبت کرد: «به تو می‌گویم که وقتی جسم می‌میرد، روح هم می‌میرد. هیچ جهان آخرتی وجود ندارد. اجازه نخواهم داد خاخام‌ها یا هرکس دیگری مرا از استدلال و تعقل بازدارد، چون فقط از راه عقل و منطق است که می‌توانیم خدا را بشناسیم و این کاوش یگانه سرچشمهٔ حقیقی سعادت در این زندگی است.»

ربکا برخاست و آماده شد که برود. نزدیک بنتو رفت و به چشمانش نگاه کرد: «به‌عنوان کسی‌که زمانی در خانوادهٔ ما بودی تو را دوست دارم.» و او را در آغوش گرفت: «و اکنون...» محکم بر صورتش سیلی زد: «از تو متنفرم.» و دست گابریل را چنگ زد و او را به بیرون اتاق هدایت کرد.

فصل هجدهم

مونیخ ۱۹۱۹

صبح روز بعد، وقتی آلفرد در صف کتابخانه منتظر دریافت کتاب اسپینوزا بود، رؤیای شب پیش به خاطرش آمد: در حال قدم‌زدن و صحبت با فردریش در جنگل هستم. ناگهان او ناپدید می‌شود و من تنها هستم و از برابر مردمی عبور می‌کنم که به نظر می‌رسد مرا نمی‌بینند. حس می‌کنم. دیده نمی‌شوم. سپس جنگل تاریک می‌شود. می‌ترسم. این همهٔ آنچه بود که توانست به یاد بیاورد. می‌دانست بیشتر از این بود، اما نمی‌توانست کامل به یاد بیاورد. با خود فکر کرد عجیب است، چقدر رؤیاها گذرا هستند. در واقع حتی به یاد نمی‌آورد که اصلاً رؤیایی داشته تا اینکه این تکه رؤیا خیلی ساده به ذهنش خطور کرده بود. یادآوری آن باید به سبب ارتباط بین اسپینوزا و فردریش بوده باشد. او در این‌جا در صف دریافت کتاب *رسالهٔ الهیات و سیاست اسپینوزا* بود، کتابی که فردریش توصیه کرده بود پیش از مطالعهٔ *اخلاق* بخواند. گذشته از همهٔ اینها، چقدر عجیب است که فردریش بیشتر وقت‌ها به ذهنش می‌آید. آن‌ها فقط دوبار یکدیگر را دیده بودند. نه، این اصلاً درست نبود. فردریش او را از کودکی می‌شناخت. شاید صرفاً به علت طبیعت منفرد و عجیب و شخصی

گفت‌وگویشان بود.

وقتی آلفرد به دفتر روزنامه رسید، اکارت هنوز خودی نشان نداده بود. امری غیرعادی نبود، زیرا اکارت هر شب بسیار می‌نوشید و ساعت‌های کاری صبحش نامنظم بود. آلفرد شروع کرد به بررسی مقدمهٔ کتاب اسپینوزا که آنچه را قصد داشت اثبات کند، شرح داده بود. خواندن این کتاب دشوار نبود. نثر آن کاملاً شفاف و روشن بود. حق با فردریش بود. اشتباه بود که با کتاب *اخلاق* آغاز کند. همان اولین صفحه توجه آلفرد را به خود جلب کرد. او خواند: «ترس، خرافات می‌پرورد.» و «افراد ضعیف و حریص به هنگام مصیبت از نیایش و اشک‌های زنانه استفاده می‌کنند تا از خدا طلب یاری کنند.» چگونه فردی یهودی در قرن هفدهم چنین چیزی نوشته است؟ این‌ها کلامِ آلمان‌های قرن بیستم است!

صفحهٔ بعد شرح می‌داد که چگونه «جاه‌وجلالی که صرف مذهب می‌شود، ذهن انسان‌ها را با خشک‌اندیشی مسدود می‌کند و نپذیرفتن عقل سلیم فضایی کافی برای حتی اندکی تردید به‌جا نمی‌گذارد.» شگفت‌آور است! و به همین‌جا ختم نمی‌شد! اسپینوزا ادامه می‌دهد و از مذهب به عنوان «بافتی از رموز مسخره و احمقانه» صحبت می‌کند که انسان‌ها را جذب می‌کند. «کسانی که خردمندی را خوار می‌شمارند.» آلفرد از تعجب نفسش بند آمد و چشمانش گشاد شدند.

عبری‌ها به عنوان «قوم برگزیدهٔ» خدا؟ اسپینوزا گفته بود «بی‌معناست» و پافشاری کرده بود که مطالعهٔ آگاهانه و درست قانون حضرت موسی آشکار می‌کند که خدا فقط با برگزیدن منطقه‌ای باریک و نوارمانند که بتوانند یهودیان در آن‌جا باآرامش زندگی کنند، به آن‌ها لطف کرده بود.

و کتاب مقدس «کلام خداست»؟ نثر قدرتمند اسپینوزا این ایده را بی‌معنا می‌داند و ادعا می‌کند که کتاب مقدس فقط حاوی حقیقت معنوی است، یعنی اجرای عدالت و دادن صدقه، نه حقایق دنیوی. اسپینوزا پافشاری می‌کند همهٔ کسانی که قوانین دنیوی و حقایق را در کتاب مقدس می‌یابند، اشتباه می‌کنند یا سودجو هستند.

مقدمه با هشداری پایان می‌یافت: «از تودهٔ مردم می‌خواهم کتاب مرا

نخوانند.» و با این توضیح ادامه می‌یافت که: «خرافاتی‌ها و عامهٔ بی‌سوادی که اعتقاد دارند خردمندی چیزی جز ملازم نظام اعتقادی نیست، از این کار چیزی به دست نخواهند آورد. در واقع، ایمان‌شان احتمالاً به طرز نگران‌کننده‌ای آشفته و نامشخص خواهد شد.»

آلفرد که از این گفته‌ها حیرت‌زده شده بود، نمی‌توانست مانع شگفتی خود در برابر جسارت اسپینوزا شود. مقدمهٔ زندگینامه‌ای کوتاه کتاب بیان می‌کرد که گرچه کتاب را در سال ۱۶۷۰ گمنام چاپ کرده‌اند (زمانی‌که اسپینوزا سی‌وهشت‌ساله بود)، هویت نویسنده به‌طور گسترده‌ای شناخته‌شده بوده است. بیان چنین گفته‌هایی در سال ۱۶۷۰ شجاعت بسیاری می‌طلبد: سال ۱۶۷۰ فقط دو نسل پس از جوردانو برونو[1] بود که به سبب الحاد او را بر چوبهٔ دار سوزاندند و فقط یک نسل پس از محاکمهٔ گالیله[2] توسط واتیکان. در پیشگفتار اشاره شده بود که دولت و کلیسای کاتولیک و یهودیان و پس از آن‌ها طرفداران کالون کتاب را به‌سرعت ممنوع کردند. همه معرف آن بود.

هوش استثنایی و شگفت‌آور نویسنده انکارنکردنی است. اکنون، سرانجام، در پایان، آلفرد متوجه شد که چرا گوتهٔ بزرگ و دیگر بزرگان آلمانی، شیلینگ[3]،

۱- Giordano Bruno: (۱۵٤۸ - ۱۶۰۰) کشیش و فیلسوف و کیهان‌شناس ایتالیایی بود. او به‌سبب عقایدش که مخالف آموزه‌های کلیسای کاتولیک بود به حکم دادگاه تفتیش عقاید و با موافقت پاپ کلمنت هشتم در شهر روم سوزانده شد. به همین دلیل برخی او را نخستین شهید علم می‌دانند. ایان ذکر است که مایکل وایت بر اساس داستان زندگی جوردانو برونو کتابی به نام پاپ و مرد مرتد نوشته است که آن را به فارسی نیز ترجمه کرده‌اند.

۲- Galileo Galilei: گالیلئو گالیله (۱۵ فوریه ۱۵٦٤ - ۸ ژانویه ۱٦٤۲) دانشمند و مخترع سرشناس ایتالیائی در سده‌های ۱٦ و ۱۷ میلادی بود. گالیله در فیزیک، نجوم، ریاضیات و فلسفه علم تبحر داشت و یکی از پایه‌گذاران تحول علمی و گذار به دوران دانش نوین بود. بخشی از شهرت وی به دلیل تأیید نظریه کوپرنیک مبنی بر مرکزیت نداشتن زمین در جهان است که منجر به محاکمه وی در دادگاه تفتیش عقاید شد. گالیله با تلسکوپی که خود ساخته بود به رصد آسمان‌ها پرداخت و توانست جزئیات سطح ماه را مشاهده کند.

۳- Friedrich Wilhelm Joseph Schelling: فریدریش ویلهلم یوزف شلینگ (۱۷۷۵-۱۸۵٤) فیلسوف ایده‌آلیست آلمانی، عضو آکادمی علوم مونیخ، استاد دانشگاه‌های برلین و نیا و ارلانگن بود. شلینگ نقش عمده‌ای در توسعهٔ ایده‌آلیسم آلمانی دارد و معمولاً نقش او را در انتقال میراث از فیخته به هگل بااهمیت می‌دانند. وی به پیروی از عقاید کانت و لایب‌نیتز کتاب‌های زیادی نوشت. از آثار او می‌توان به اندیشه‌هایی در فلسفه طبیعت، روح جهان، بیان فلسفهٔ من، فلسفهٔ دین، فلسفهٔ اساطیر، فلسفهٔ صنعت و ادوار جهان اشاره کرد.

شیلر[۱]، هگل، لسینگ و نیچه آنقدر عاشقانه بـه ایـن مـرد احتـرام مـی‌گذاشـتند. چگونه می‌توانستند چنین ذهنی را نستایند؟ البته آن‌ها در قرن دیگری می‌زیستند و چیزی دربارهٔ علوم جدید نژاد و خطر خونِ سمی نمی‌دانستند. آن‌ها صرفاً این جهش زیستی، این شکوفهٔ استثنایی و شگفت‌انگیز ظهوریافته از درون گل‌ولای را می‌ستودند. آلفرد به صـفحهٔ عنـوان نگریـست: «بنـدیکت اسـپینوزا» ... اوم... بندیکتوس، نامی با احتمال بسیار دور از نـامی یهـودی. نمـای کلـی زندگینامـه نشان می‌داد که یهودیان اسپینوزا را در دهـهٔ بیـست‌سـالگی‌اش از جامعـهٔ یهـود راندند و او هرگز دوباره با فردی یهودی ارتبـاط برقـرار نکـرده اسـت. پـس او به‌راستی یهود نبوده است. او جهشی زیستی بوده است. یهودیان متوجـه شـدند که او یهودی نیست و با انتخاب این نام او باید نیز این مسئله را تـشخیص داده باشد.

دیتریش ساعت یازده به دفتر آمد و بیشتر ساعت‌های روز را صرف آموزش آلفرد کرد و به او آموخـت کـه چگونـه ویراسـتاری کارآمـد شـود. خیلـی زود مسئولیت ویرایش بیشترِ آثار ارائه‌شده به هفته‌نامه را به او دادند. طی چند هفته، خودکار قرمز آلفرد همچون نور حرکت کرد و بامهارت شیوهٔ نگارش و شـدت و حدّت نوشته‌های دیگران را ارتقاء داد. آلفرد احساس سعادتمندی می‌کرد: نـه فقطِ آموزگاری بسیار خوب داشت، بلکه یگانه «فرزند» دیتـریش بـود. بـا ایـن وجود، قرار بود به‌زودی اوضاع عوض شود. همزاد آلفرد در راه بـود. همـزادی که همهٔ فضاها را پُر می‌کرد.

چند هفتهٔ بعد، در سپتامبر ۱۹۱۹ تغییـرات شـروع شـدند. آنتـون درکـسلر، کسی‌که در انجمـن تیولـه از آلفـرد اسـتقبال کـرده بـود، هیجـان‌زده وارَد دفتـر

۱- Johann Christoph Friedrich von Schiller: یوهـان کریـستوف فریـدریش فـون شـیلر (۱۰نـوامبر۱۷۵۹، ۹مـی۱۸۰۵)، شـاعر، نمایـشنامه‌نـویس، فیلـسوف و مـورخ آلمـانی. او مـشهورترین نمایشنامه‌نویس آلمانی به شمار می‌رود و در کنار گوته به‌عنوان چهرهٔ اساسـیِ کلاسـیک وایمـار شـناخته شده است. بسیاری از نمایشنامه‌های او به‌عنوان قطعه تئاترهای استاندارد در سـرزمین‌هـای آلمـانی زبـان مشهور شده‌اند و اشعار ای وی از محبوب‌ترین شعرهای آلمانی می‌باشند. بسیاری از آثار شـیلر از جملـه *راهزنـان* جنبـهٔ آزادی‌خواهانـه دارنـد. همزمـان بـا جنـبش مـشروطیت نخـستین کتـاب او را یوسـف اعتصام‌الملک به فارسی ترجمه کرد.

هفته‌نامه شد. دیتریش در حال بستنِ در برای صحبتی خصوصی بود که آنتون با تصدیق دیتریش به آلفرد اشاره کرد وارد شود.

درِکسلر گفت: «آلفرد، اجازه بده تو را از موضوعی باخبر سازم. می‌دانی، مطمئنم که مدت کوتاهی پس از اولین دیدارمان در انجمن تیوله، چند تن از ما حزب سیاسی جدیدی را شروع کردند... حزب کارگران آلمان؟ به یاد دارم که در یکی از اولین جلسه‌ها شرکت کردی، در جلسه‌ای کوچک. اما اکنون ما آماده‌ایم آن را گسترش بدهیم. دیتریش و من می‌خواهیم تو را دعوت کنیم که در جلسهٔ بعدی شرکت کنی و دربارهٔ حزب سرمقاله‌ای بنویسی. ما حزبی در میان انبوه حزب‌ها هستیم و نیاز داریم خود را برجسته و مهم نشان بدهیم.»

آلفرد پس از نگاهی به اکارت که تکان سرش حاکی از آن بود که این دعوت بیش از دعوتی ساده است، پاسخ داد: «مقاله را برای حضور در جلسهٔ بعدی آماده خواهم کرد.»

درِکسلر به نظر راضی می‌رسید. او در را بست و به آلفرد اشاره کرد تا بنشیند: «بنابراین دیتریش، فکر کنم کسی را که منتظرش بودی، یافته‌ایم. بگذار برایت تعریف کنم چه رخ داده است. حتماً به یاد داری که وقتی تصمیم گرفتیم حزب را از کمیتهٔ گفت‌وگوی اعضای انجمن به حزب سیاسی فعالی با جلسه‌های آزاد تبدیل کنیم، مجبور شدیم برای داشتن مجوز با ارتش در ارتباط باشیم؟ و اطلاع دادیم که ناظرهای ارتش به‌صورت دوره‌ای در جلسه‌های ما شرکت خواهند کرد؟»

«به یاد دارم و کاملاً آن دستورالعمل را تأیید می‌کنم. ضروری است که کمونیست‌ها را در خط نگه داریم.»

درِکسلر ادامه داد: «خُب، هفتهٔ گذشته در جلسه‌ای با حدود بیست‌وپنج یا سی شرکت‌کننده، مردی تقریباً دهاتی‌وار با لباس‌های کهنه دیر از راه رسید و در ردیف آخر نشست. محافظ و مأمور نظم جلسه‌ها، کارل در گوشم زمزمه کرد که او ناظری در لباس غیرنظامی است که او را در دیگر جلسه‌های سیاسی و تئاترها و کلوپ‌ها دیده‌اند و گفته‌اند به دنبال آشوبگران خطرناک است. این

ناظر که نامش هیتلر است و درضمن سرجوخه‌ای در ارتش که چند ماه دیگر مرخص می‌شود، کاملاً ساکت نشسته بود و به سخنان سخنران اصلی جلسه گوش می‌داد که با صدایی یکنواخت دربارهٔ حذف سرمایه‌داری صحبت می‌کرد. اما بعد، در دور بعدی گفت‌وگو، حال‌وهوای جلسه شاد و پرتحرک شد. فردی از میان حضار اظهاریه‌ای طولانی ارائه کرد که از شایعهٔ طرح احمقانهٔ جداشدن باواریا از آلمان و الحاقش به اتریش در ایالت آلمان جنوبی حمایت می‌کرد. بعد، در یک چشم برهم‌زدن، هیتلر خشمگین شد، با عجله برخاست، به جلوی سالن آمد و به این ایده یا هرگونه طرحی که عمداً آلمان را تضعیف می‌کند، حمله‌ای کوبنده کرد. چند دقیقه به نکوهش دشمنان آلمان ادامه داد، آن متفقین و مجرمان ورسایی که سعی دارند کشورمان را نابود کنند، ما را بشکنند، ما را از سرنوشت درخشان‌مان محروم‌مان کنند و غیره...

«خشمی وحشیانه بود و او شبیه دیوانه‌ای بود که در آستانهٔ ازدست‌دادن کنترل خود بود. حضار با ترس و دلهره برانگیخته شده بودند و من می‌خواستم از کارل بخواهم او را بیرون کند. فقط به این علت تردید کردم که او از ارتش بود. اما همان لحظه گویی متوجه شد که به چه می‌اندیشم. خود را جمع‌وجور کرد و خویشتن‌داری‌اش را به‌دست آورد و ربع ساعت سخنرانی فی‌البداههٔ طولانیِ شگفت‌آوری ارائه کرد. هیچ‌چیز جدیدی در محتوای آن نبود. دیدگاه‌هایش درست همانند ما بود، ضدیهودیان و طرفدار ارتش و ضدکمونیست. اما سخنرانی‌اش شگفت‌انگیز بود. پس از چند دقیقه همه، منظورم همهٔ حضار است، درجا خشک‌شان زد و توجه‌شان معطوف چشمان آبی و درخشان او و هر کلامش شد. این مرد استعداد دارد. فوراً به این مسئله پی بردم. پس از جلسه دنبال او دویدم، به او جزوه‌ام، *بیداری سیاسی من* را دادم، کارتم را هم دادم و او را دعوت کردم برای آگاهی بیشتر دربارهٔ حزب با من تماس بگیرد.»

اِکارت پرسید: «و بعد چه شد؟»

«خُب، او شب پیش به دیدن من آمد. ما صحبتی طولانی دربارهٔ اهداف و

مقاصد حزب داشتیم و او اکنون عضو شمارهٔ ۵۵۵ است و در جلسهٔ آینده حزب سخنرانی خواهد کرد.»

آلفرد میان حرف‌شان آمد: «پانصدوپنجاووپنج؟ جالب است، یعنی اینقدر گسترده شده‌اید؟»

درِکسلر صدایش را پایین آورد و زمزمه‌وار گفت: «بین خودمان باشد. فقط بین خودمان، پنجاه‌وپنج عضو بیشتر نیستیم. اما از تو می‌خواهیم برای انتشار به ارقام آن بیفزایی و آن را پانصدوپنجاه‌وپنج کنی. اگر تصور کنند که گروه بزرگی هستیم، ما را بیشتر جدی خواهند گرفت.»

چند شب بعد اکارت و آلفرد همراه باهم برای شنیدن سخنرانی سرجوخه هیتلر رفتند. پس از آن برای صرف شام به منزل اکارت رفتند. هیتلر با اعتمادبه‌نفس جلوی چهل فردِ حاضر در جلسه رفت و بدون هیچ مقدمه‌ای به‌سرعت دربارهٔ خطری که از سوی یهودیان آلمان را تهدید می‌کرد، هشدار پُرشوری داد. او فریاد زد: «من آمده‌ام تا به شما دربارهٔ یهودیان هشدار بدهم و بر نوعی جدید از ضدیهود تأکید کنم. اصرار دارم که یهودستیزی باید بر پایهٔ حقیقت باشد، نه هیجان. یهودستیزیِ هیجانی فقط منجر به کشتار گروهی بی‌اثر می‌شود. این راه‌حلش نیست. ما به بیش از آن احتیاج داریم. ما به یهودستیزیِ منطقی نیاز داریم. منطق ما را فقط به سوی یک نتیجهٔ محکم و قطعی هدایت می‌کند: حذف کاملِ یهودیان از آلمان.»

سپس هشدار دیگری را اعلام کرد: «انقلابی که تاجِ قدرت را از سرِ آلمان برداشت، نباید در را برای بلشویک‌های یهود باز کند.»

آلفرد از اصطلاح «بلشویک‌های یهود» هیتلر یکه خورد. او گاهی دقیقاً همین اصطلاح را استفاده می‌کرد و اکنون این سرجوخه نیز به همین گونه فکر می‌کرد و همان اصطلاح را به‌کار می‌برد. این مسئله هم بد بود هم خوب. بد بود، چون به آن اصطلاح احساس مالکیت داشت و خوب بود، چون متوجه شد متحدی قوی دارد.

هیتلر ادامه داد: «اجازه بدهید دربارهٔ خطر یهود بیشتر بگویم. بگذارید دربارهٔ

یهودستیزیِ منطقی بیشتر توضیح بدهم. این مسئله ارتباطی به مذهب یهود ندارد. مذهبِ آن‌ها بدتر از مذاهب دیگر نیست، آن‌ها نیز بخشی از کلاهبرداری مذهبی بزرگ یکسانی هستند. و به سبب تاریخ یا فرهنگ طفیلی نفرت انگیزشان هم نیست، گرچه طی قرن‌ها گناهان‌شان در برابر آلمان بسیار زیاد است. نه، این‌ها دلایلی عقلانی نیستند. مسئلهٔ واقعی نژاد آن‌هاست، خونِ آلوده و لکه‌دار آن‌هاست که هر روز و هر ساعت و هر دقیقه آلمان را ضعیف و تهدید می‌کند.

«خونِ آلوده هرگز ممکن نیست پاک شود. اجازه بدهید دربارهٔ یهودیانی بگویم که غسل تعمید را برگزیدند، یعنی یهودیانی که به مسیحیت گرویدند. آن‌ها بدترین نوع هستند. آن‌ها بزرگ‌ترین خطر را سبب می‌شوند. آن‌ها پنهانی کشور بزرگ ما را آلوده و تخریب خواهند کرد، درست همان‌گونه که هر تمدن بزرگی را خراب و نابود کردند.»

آلفرد با شنیدن این بیانیه با شور و هیجان سرش را تکان داد و با خود اندیشید حق با اوست، بله، حق با اوست. هیتلر او را به یاد آنچه می‌دانست، می‌انداخت. خون ممکن نیست تغییر کند. یک فرد یهودی همیشه فردی یهودی است. لازم بود آلفرد دربارهٔ کلِ رویکرد خود به مسئلهٔ اسپینوزا دوباره فکر کند.

هیتلر ادامه داد و با هر جمله ضربه‌ای به سینهٔ خود زد: «و اکنون امروز، شما باید متوجه باشید که نمی‌توانید این مشکل را که آیا ملت ما می‌تواند بار دیگر سلامت خود را بازیابد، نادیده بگیرید. و گام‌های کوچک نیز این مشکل را حل نمی‌کند. ریشهٔ یهود باید ریشه‌کن شود. با این تصور گمراه نشوید که می‌توانید بدون کُشتن حاملِ بیماری و بدون ازبین‌بردن باسیل آن، با بیماری مبارزه کنید. فکر نکنید می‌توانید بدون خلاصی‌یافتن از ملتی که حامل سلِ نژادی است، با سلِ نژادی پیکار کنید.»

هیتلر هر هشدار را با صدایی که بیشتر و بیشتر شبیه فریاد می‌شد، ادا می‌کرد. هر جمله را بلندتر بیان می‌کرد تا اینکه مسلم به نظر می‌رسید صدایش بریده‌بریده خواهد شد، اما هرگز این اتفاق نیفتاد. وقتی با فریاد سخنان خود را

این‌گونه پایان داد: «آلودگی و ناپاکی یهودی فروکش نخواهد کرد، مسمومیت ملت پایان نخواهد یافت، مگر اینکه خودِ حامل، یعنی یهودیان، از میان ما محو شوند.» همهٔ حضار روی پا ایستادند و دیوانه‌وار و هیجان‌زده کف زدند.

شام آن شب در منزل اکارت محفلی صمیمانه بود که فقط چهارنفر حضور داشتند. آلفرد، درکسلر، اکارت و هیتلر. اما این هیتلر متفاوت با آنی بود که برسینهٔ خود می‌کوبید و خشمگین بود، این هیتلر مؤدب و مهربان بود.

رُزا، همسرِ اکارت که بانویی بافرهنگ و موقر بود، آن‌ها را تا اتاق‌نشیمن همراهی کرد و پس از چند دقیقه مؤدبانه برخاست و آن چهار مرد را تنها گذاشت تا در خلوت گفت‌وگو کنند. اکارت با ژستی دوستانه یکی از شراب‌های خوب خود را از سردابه‌اش آورد، اما وقتی فهمید که هیتلر مخالف مشروب است و آلفرد هم فقط یک لیوان می‌نوشد، سرزندگی و نشاطش بر باد رفت. و حتی بیشتر ناامید شد هنگامی‌که متوجه شد هیتلر گیاهخوار است و از گوشت غازِ سرخ‌شده با بخار نخواهد خورد که خدمتکار با افتخار به اتاق ناهارخوری آورد. پس از اینکه خدمتکار به‌سرعت اُملت و سیب‌زمینی برای هیتلر آماده کرد، چهار نفری شام خوردند و سه ساعت تمام صحبت کردند.

اکارت گفت: «خُب آقای هیتلر، دربارهٔ مأموریت کنونی و آیندهٔ خود در ارتش به ما بگویید.»

«تا وقتی پیمان ورسای[1]، که لعنت همیشگی بر آن باد، محدودیتِ

۱- پیمان ورسای قراردادی است که در ۲۸ ژوئن سال ۱۹۱۹ میلادی در کاخ ورسای، واقع در حومهٔ پاریس به امضا طرفین درگیر جنگ جهانی اول رسید و رسماً به نخستین جنگ جهانی خاتمه داد، هرچند که آتش جنگ در ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ خاموش شده بود. این معاهده در تاریخ ۱۰ ژانویه ۱۹۲۰ به مرحله اجرا گذاشته شد. این قرارداد از قراردادهای مشهور تاریخ است و با توجه به پیامدهایی که داشت می‌توان آن را در زمرهٔ تأثیرگذارترین و سرنوشت‌سازترین قرارداد تاریخ به‌حساب آورد، در این معاهده امپراتوری آلمان باید خلع سلاح می‌شد و به متفقین خسارت می‌پرداخت. نخستین بخش پیمان به بنیاد «جامعهٔ ملل» مربوط بود و بخش دوم آن آلزاس‌لورن را از آلمان به فرانسه، او پن‌المدی را به بلژیک، بخشی از سیلزی بالا (بعد از همه‌پرسی) و پوزن و پروس غربی را به لهستان، بندر ممل و کرانه‌های آن را به لیتوانی، هولشتین را به چکسلواکی و بخشی از شلسویگ را (بعد از همه‌پرسی) به دانمارک واگذار کرد. آلمان از حاکمیت خود بر دانزیک چشم پوشید و از اتحاد با اتریش، جز با موافقت همهٔ اعضای جامعهٔ ملل، بازداشته و خلع سلاح شد. نظام‌وظیفه در آلمان لغو شد و ارتش آن کشور به صدهزار نفر و نیروی دریایی آن به شش ناو جنگی محدود شد و از داشتن زیردریایی و هواپیمای جنگی و توپخانهٔ

یک‌صدهزار سرباز را برای ما و هیچ حدی را بـرای دشـمنان‌مـان قائـل اسـت، آینده‌ای برای ارتش وجود نخواهد داشت. این کاهشِ محدودیت به معنای ایـن است که تا حدود شش‌ماه دیگر از خدمت نظام مرخص خـواهم شـد. در حـال حاضر جدای از نظارت بر جلسه‌های پنجاه حزب سیاسی تهدیدکننده که اکنون در مونیخ برگزار می‌شوند، وظایف اندکی دارم.»

اکارت پرسید: «و چرا حزب کارگران آلمان تهدیدکننده تلقی می‌شود؟»

«به علت واژهٔ «کارگران». این واژه ظنِ نفوذ کمونیست‌ها را برمی‌انگیزد، اما آقای اکارت، به شما اطمینان می‌دهم که پس از گزارش من ارتش جز پـشتیبانی چیز دیگری به شما پیشنهاد ندهـد. بـرای همـهٔ مـا موقعیـت خطرنـاکی اسـت. بلشویک‌ها مسئول تسلیم روس‌ها در جنگ بودند و اکنون مشتاق نفوذ در آلمان هستند تا ما را به کشوری بلشویکی تبدیل کنند.»

درِکسلر گفت: «من و شما دیروز دربارهٔ امواج اخیر ترور رهبـران چـپ‌گـرا صحبت کردیم. لطف می‌کنید آن‌ها را برای آقای اکارت و روزنبرگ تکرار کنیـد و بگویید فکر می‌کنید ارتش و پلیس باید چه واکنشی نشان بدهند؟»

«من معتقدم بیش از چند ترور وجود دارد و اگر آن را به مـن محـول کننـد، گلوله‌های بیشتری برای ترور مهیا خواهم کرد.»

اکارت و درِکسلر هر دو به این پاسخ لبخند زدند. اکارت پرسید: «و دیـدگاه شما دربارهٔ حزب ما تا این‌جا؟»

«آنچه را دیدم، پسندیدم. کاملاً با خط‌مشی حزب موافـق‌ام و پـس از تفکـر

سنگین ممنوع شد. نیروهای پیروز راینلند را برای پانزده‌سال اشغال کردنـد و سـرزمین سـار بـین‌المللی اعلام شد. رودخانه‌های آلمان بین‌المللی شد و مستعمره‌های آن با سرپرستی جامعهٔ ملل میان دولت‌هـای پیروز تقسیم شد. آلمان مجبور شد «مسئولیت آلمان و متحدانش را در ایجاد خرابی‌هـا و زیـان‌هـایی که متفقین و دولت‌های متحد آن‌ها و ملت‌هایشان بر اثر تجاوز آلمان و متحدانش تحمل کرده‌اند» پذیرفتـه و غرامت آن‌ها را بپردازد. این غرامت در ۱۹۲۱ به شش‌میلیاردوششصدمیلیون لیـره بـرآورد شـد. آلمـان در فاصلهٔ پایان جنگ جهانی اول و آغاز جنگ جهانی دوم دربارهٔ سرزمین‌های واگـذارده، بـه ویـژه سـلبزی بالا، پروس غربی، ممل، سار، و راینلند با دولت‌های دیگر کشاکش داشت و تا پایان ۱۹۳۹ دوباره آن‌ها را بازیافت. دولت نازی، که در ۱۹۳۳ بر سر کار آمد، رفته‌رفته از زیر محدودیت‌های نظامی شانه خالی کرد و غرامت‌ها نیز اندک‌اندک کاسته و در ۱۹۳۲ بخشوده شدند. پیمان ورسای یکی از انگیزه‌هـای سرکـشی دوبارهٔ شور قدرت‌طلبی آلمان‌ها و پیروزی نازیسم در آلمان و به راه افتادن جنگ جهانی دوم بود.

زیاد باید بگویم دربارهٔ شریک شادی و غمِ حزب شما شدن ابداً هیچ ترس و بدگمانی ندارم.»

درِکسلر پرسید: «و دربارهٔ تعداد اندک‌مان چطور؟ آلفرد، روزنامه‌نگار ما اندکی یکه خورد وقتی متوجه شد که پانصد سرباز اول ما است.»

هیتلر به سوی آلفرد چرخید و گفت: «آه، به‌عنوان روزنامه‌نگار امیدوارم موافق باشید که حقیقت آن چیزی است که عموم مردم به آن اعتقاد دارند. با صراحت بگویم آقای درِکسلر، اندازهٔ کوچک حزب از نظر من مزیت است، نه عیب. من حقوق ارتش را دارم، افسر فرمانده‌ام درخواست‌های اندکی از من دارد، برای شش‌ماه آینده تصمیم دارم بی‌وقفه برای حزب کار کنم و امیدوارم به‌زودی بر آن اثر بگذارم.»

اکارت پرسید: «آقای هیتلر، می‌توانم دربارهٔ خدمت‌تان در ارتش اطلاعات بیشتری بخواهم؟ آنچه بیش‌ازهمه توجه مرا جلب کرده است، درجهٔ شماست. شما آشکارا استعداد رهبری دارید. باید درجهٔ بالاتری داشته باشید، اما با این وجود سرجوخه هستید؟»

«شما باید این پرسش را از افسران مافوق من بپرسید. تردید دارم که آن‌ها بگویند به‌طور بالقوه رهبری بزرگ هستم، بلکه قویاً اصرار دارند پیرو باشم. اما آنچه بیشتر شایسته و بجاست، حقایق است.» او به سمت آلفرد چرخید تا مطمئن شود یادداشت برمی‌دارد: «دو نشان *صلیب آهنی*[1] برای شجاعت و دلاوری به من اهدا کردند. آقای روزنبرگ می‌توانید از ارتش صحت آن را بررسی کنید. روزنامه‌نگار خوب باید اطلاعات را بررسی کند، گرچه اوقاتی وجود دارد که ممکن است آن‌ها را برای چاپ انتخاب نکنند. و دوبار در خط مقدم زخمی شدم. اولین‌بار ترکش پایم را زخمی کرد. اما بیش از آن‌که از دورهٔ نقاهت لذت ببرم، پافشاری می‌کردم که فوراً به هنگ خود بازگردم. بار دوم هدیه‌ای از سوی دوستان انگلیسی‌مان بود: گاز خردل. چند تن از ما موقتاً نابینا

۱- Iron Crosses: نشان نظامی کشور آلمان که از زمان پادشاهی پروس تا به امروز کاربرد دارد. این نشان را نخستین‌بار فریدریش ویلهلم سوم، پادشاه پروس باب کرد و اولین‌بار در جریان جنگ‌های ناپلئونی در تاریخ ۱۰مارس ۱۸۱۳ در برسلاو اعطا شد.

شدیم و نجات یافتیم، به سبب اینکه فرد مبتلا فقط نیمه‌نابینا می‌شود. همه باهم دست‌هایمان را مانند زنجیر محکم به یکدیگر گرفتیم و روانهٔ بیمارستان شدیم. در بیمارستان پَزِواک درمان شدم و حدود یک‌سال پیش با کمی صدمه در تارهای صوتی‌ام مرخص شدم.»

آلفرد که با جدیت یادداشت برمی‌داشت، سرش را بالا گرفت و گفت: «تارهای صوتی شما امشب قوی و سالم بودند.»

«بله، گمان کنم. عجیب است، کسانی‌که مرا از پیش از مصدومیت می‌شناسند، می‌گویند ظاهراً گاز کُلر صدایم را قوی‌تر ساخته است. به من اعتماد کنید، آن را علیه مجرمان انگلیسی و فرانسوی به کار خواهم برد.»

اکارت گفت: «آقای هیتلر، شما سخنرانی عالی هستید. فکر می‌کنم برای حزب ما بسیار ارزشمند باشید. به من بگویید آیا در زمینهٔ سخنرانی علنی آموزش حرفه‌ای داشته‌اید؟»

«فقط اندکی. بر پایهٔ چند سخنرانیِ فی‌البداهه برای سربازان، در ارتش چند ساعت مرا آموزش دادند و از من خواستند برای زندانیان آلمانیِ بازگشته از جنگ دربارهٔ خطرهای عمدهٔ آلمان، کمونیسم، یهودیان و پاسیفیسم[1] سخنرانی کنم. سوابق نظامی من شامل گزارشی از افسر فرمانده‌ام است که مرا «سخنور مادرزاد» می‌نامید. به آن ایمان دارم. استعداد دارم و قصد دارم برای خدمت به حزب از آن استفاده کنم.»

اکارت به پرسش‌های خود دربارهٔ تحصیلات و مطالعات هیتلر ادامه داد. آلفرد شگفت‌زده شد که شنید هیتلر نقاش بوده است و با خشم و نفرت شدید او به یهودیان که فرهنگستانِ هنر وین را تحت کنترل دارند و با ورود او به دانشکدهٔ هنر مخالف کردند، ابراز همدردی کرد. با هم توافق کردند که گاهی با

۱- pacifism صلح‌جویی یا آیین احتراز از جنگ، مخالفت با جنگ و یا خشونت است. اصطلاح «پاسیفیسم» را مبارز صلح فرانسوی امیل آرنود (۱۸٦٤ - ۱۹۲۱) ابداع کرد و دیگر فعالان صلح در دهمین کنگرهٔ جهانی صلح در گلاسکو در سال ۱۹۰۱ آن را به تصویب رساندند. پاسیفیسم مخالف هرگونه جنگ است و بر این باور است که اختلافات بین‌المللی را می‌توان به‌صورت مسالمت‌آمیز حل‌وفصل کرد. و نیز خواستار لغو نهادهای نظامی و جنگ و مخالفت استفاده از خشونت فیزیکی برای به‌دست‌آوردن اهداف سیاسی یا اقتصادی یا اجتماعی است.

هم طراحی کنند. در انتهای شب، هنگام رفتن مهمانان، اکارت از آلفرد خواست کمی بیشتر بماند تا دربارهٔ مسائل کاری باهم صحبت کنند. وقتی تنها شدند، اکارت بدون توجه به نبودِ تمایل آلفرد، دو لیوان براندی ریخت و گفت: «خُب، آلفرد، او از راه رسید. فکر کنم امشب آیندهٔ آلمان را دیدیم. می‌دانم او خشن و زمخت و نخراشیده است و کمبودهای بسیاری دارد، اما قدرت دارد. قدرتی بسیار! و نیز تمام عقاید درست و بجا را. موافق نیستی؟»

آلفرد مردد شد: «من هم آنچه را شما دیدید، دیدم. اما وقتی دربارهٔ انتخابات فکر می‌کنم، گمان می‌کنم بخش‌های بزرگ آلمان ممکن است موافق نباشند. آن‌ها می‌توانند مردی را بپذیرند که یک روز را هم در دانشگاه نگذرانده است؟»

«یک‌رأی به ازای هر فرد. بخش عمده‌ای از مردم مانند هیتلر در خیابان‌ها تحصیل کرده‌اند.»

آلفرد به خود جرأت داد و گفت: «با این حال، معتقدم بزرگی آلمان از افراد بزرگ ما سرچشمه می‌گیرد: گوته، کانت، هگل، شیلر، لایب‌نیتز[1]. موافقاید؟»

«دقیقاً به همین علت خواستم که بمانی. او به... چطور بگویم؟ به... به اصلاح و آراستگی نیاز دارد. او اهل مطالعه است، اما بسیار سختگیر است و لازم است ما فاصله‌ها را پر کنیم. روزنبرگ، این وظیفهٔ ما خواهد بود، وظیفهٔ من و تو. اما باید ماهر و نکته‌سنج باشیم. خودپسندی بسیاری در او حس کردم. وظیفهٔ توانفرسایی که پیش روی ماست این است که او را بدون اینکه متوجه شود آموزش بدهیم.»

آلفرد با گام‌های سنگین به خانه رفت. آینده روشن و روشن‌تر شده بود. نمایش جدیدی روی صحنه آمده بود و گرچه او اکنون مطمئن بود که عضوی از این نمایش خواهد بود، نقش تعیین‌شده برای او آنی نبود که رؤیایش را داشت.

۱- Gottfried Wilhelm Leibniz: گوتفرید ویلهلم فون لایب‌نیتز (۱۶۴۶ - ۱۷۱۶)، فیلسوف و ریاضیدان و فیزیک‌دان آلمانی که نقش بسزایی در سیاست اروپایی زمان خویش داشت. وی همچنین مقام بالایی در تاریخ فلسفه و تاریخ ریاضی داشت. لایب‌نیتز، محاسبات دیفرانسیل و انتگرال را همزمان، ولی کاملاً مستقل از آیزاک نیوتن به‌دست آورد و علامت‌هایی که وی در این محاسبات استفاده می‌کرد هنوز به کار می‌رود.

فصل نوزدهم

آمستردام، ۲۷ جولای ۱۶۵۶

نمای بیرونی کلیسای تلمودتورات، کنیسهٔ مهم یهودیان سفاردی، شبیه نمای بیرونی هر خانهٔ دیگری در خیابان هاوت‌گاخت بود. بلواری بزرگ و پُرمشغله که بسیاری از یهودیان سفاردی آمستردام در آن‌جا ساکن بودند. اما نمای داخلی کنیسه با وجود اسباب و اثاثیهٔ بسیار مغربی، متعلق به دنیایی دیگر بود. روی دیوار کناری، نزدیک‌ترین دیوار به اورشلیم، در پستوی مقدسِ ویژهٔ نگهداریِ کتاب توراتی با نقش‌ونگارهای بسیار، تورات سِفر[1] را پشت پردهٔ گلدوزی‌شدهٔ مخملی قرمز تیره‌ای پنهان کرده بودند. در جلو پستو سکویی چوبی قرار داشت که خاخام‌ها، تک‌خوان‌ها، تورات‌خوان‌های روزانه و دیگر مقام‌های عالی‌رتبه روی آن می‌ایستادند. تمام پنجره‌ها را پرده‌های کلفت گلدوزی‌شده با تصویر پرندگان و درخت‌های انگور پوشانده بود و مانع می‌شد که عابران نمای داخلی کنیسه را ببینند.

۱- سِفر (بر وزن صفر) واژه‌ای عبری است به معنی کتاب و شک که همانند سَفَر (بر وزن قمر) نوشته می‌شود و واژه‌ای عربی است. اما جمع شکسته یا مکسر هر دو اسفار است. در زبان فارسی از این واژه برای نامیدن پنج کتاب تورات یا همهٔ عهد قدیم به‌کار می‌رود.

کنیسه مرکز تجمع یهودیان و مدرسهٔ زبان عبری و خانهٔ عبادت‌کنندگان برای اجرای تشریفات آیینی صبحگاهی و آیین‌های طولانی‌تر روز سَبَت و جشن‌های ایام اعیاد بود.

در مراسم‌های نیایش کوتاه روزهای هفته، افراد بسیاری به‌طور منظم شرکت نمی‌کردند. بیشتر وقت‌ها فقط ده مرد بودند، مینیان[1]های لازمهٔ مراسم و اگر ده مرد حاضر نبودند، تحقیقی فوری در خیابان انجام می‌شد و تعدادی از مردان را برای مراسم فرامی‌خواندند. البته زنان نمی‌توانستند بخشی از مینیان باشند. صبح روز سه‌شنبه ۲۷جولای۱۶۵۶، نه دَه عابد پرهیزگار، بلکه تقریباً سیصد نفر از اعضای جامعهٔ مذهبی با هیاهو و سروصدا صندلی‌ها و هر سانت از کنیسه را پُر کرده بودند. حضار نه فقط عابدان منظم روزهای هفته و یهودیان روز سَبَت، بلکه حتی «یهودیان ایام اعیادی» بودند که به‌ندرت دیده می‌شدند.

علت حضور افراد مهم و آن همهمه‌ها چه بود؟ عنان‌گسیختگی با همان وحشت و هراس و جذابیت مبهمی تغذیه می‌شود که در سراسر دوران‌ها جمعیت مردم را به سوی تماشای تصلیب‌ها، دارزدن‌ها، سَربریدن‌ها و اجرای حکم‌های دادگاه تفتیش عقاید کشانده است. در میان تمام یهودیان آمستردام به‌سرعت این خبر پیچیده بود که قرار است باروخ اسپینوزا تکفیر شود.

تکفیر در میان یهودیان قرن هفدهم آمستردام امری بسیار رایج بود. هرچند ماه یک‌بار حکم تکفیری صادر می‌شد و هر یهود بزرگسالی شاهد بسیاری از تکفیرها بود. اما جمعیت بسیار زیادِ روز بیست‌وهفتم جولای در انتظار تکفیری غیرعادی بودند. همهٔ یهودیان آمستِردام خانوادهٔ اسپینوزا را می‌شناختند. پدر باروخ و عمویش آبراهام، بیشتر وقت‌ها در مَهْمَد[2]، هیأت مدیرهٔ کنیسهٔ یهودیان سفاردی خدمت کرده بودند و هر دو را در متبرک‌ترین بخش قبرستان دفن کرده بودند. با این وجود، همیشه بیشترین هیجان و شگفتی جمعیت به سبب رسوایی خانواده‌های بلندمرتبه بود: جنبهٔ تیره‌وتار ستایش، حسادتی است که با

۱- در دین یهود، به حد نصاب ده نفر مرد یهودی اشاره دارد که برای اجرای تعهدات مذهبی خاص حضورشان الزامی است. فعالیت مشترک منیان‌ها نماز جمعی است.

2- Mahamad

دلخوری از روزمرگی شخص آمیخته است.

تکفیرها را برای اولین‌بار در قرن دوم پیش از مسیحیت در میشنا[1] شرح دادند. میشنا اولین متنِ گردآوری‌شده از سنت‌های خاخامی است که تا پیش از آن به‌طور شفاهی موجود بودند. در قرن پانزدهم، خاخام جوزف کارو[2] در کتاب قدرتمند خود، The Shulchan Arukh ـ به معنای فهرست آماده ـ چکیدهٔ دقیق جرم‌هایی را که سبب تکفیر می‌شد، گردآوری کرد. این کتاب به‌طور گسترده چاپ شد و برای یهودیان قرن هفدهم آمستردام کتابی شناخته‌شده بود. خاخام کارو فهرستی طولانی از جرم‌هایی که موجب تکفیر می‌شدند، مانند قماربازی، رفتارهای زشت و هرزه، ندادن مالیات، توهین علنی به اعضای جامعهٔ مذهبی، ازدواج بدون رضایت والدین، دو همسری یا زنا، پیروی‌نکردن از تصمیم هیأت مدیرهٔ کنیسه، بی‌احترامی به خاخام، شرکت در بحث‌های مربوط به الهیات با غیریهودیان، انکار صحت قوانین شفاهی خاخام و زیرسؤال‌بردن فناناپذیری روح یا سرشت الهی تورات تهیه کرده بود.

اینکه چه *کسی* و به چه *علتی* قرار بود به‌زودی تکفیر شود، یگانه موضوعی نبود که کنجکاوی جمعیت یهودیان را برانگیخته و آن‌ها را در کنیسه تلمودتورات جمع کرده بود؛ بلکه شایعه‌ها حاکی از خشونتی بسیار شدید بود. بیشتر حکم‌های تکفیر توبیخ‌های علنی سبک و ملایمی بودند که فقط منجر به جریمه یا رانده‌شدن چندروزه یا چندهفته‌ای می‌شدند. در حکم‌های جدی‌تر که شامل کفرگویی هم می‌شد، معمولاً مدت زمان حکم طولانی‌تر بود. در یک مورد، تکفیری یازده‌ساله را حکم داده بودند. با این وجود، اگر فرد می‌خواست

۱- میشنا یا مشنه، به معنی «تکرار و تلقین»، کتابی است که یکی از دین‌پژوهان یهودی به نام خاخام یهودا هناسی با جمع‌آوری مکتوبات متفرق هلاخایی در یک‌جا تدوین کرد و به‌صورت کتاب ویژهٔ تورات شفاهی درآورد. مجموعهٔ هناسی در همهٔ مدارس یهودی آن زمان پذیرفته شد و جای آثار پیشین را گرفت. میشنا حاصل کار شش نسل از تنائیم یا عالمان شریعت شفاهی است. میشنا به شش بخش تقسیم می‌شود که به هر بخش یک سِدِر می‌گویند. هر سِدِر شامل تعدادی مَسِخَت است. میشنا مجموعاً مشتمل بر ۶۳ مَسخَت است.

۲- Joseph ben Ephraim Karo: جوزف بن افرایم‌کارو(۱۴۸۸ـ ۱۵۷۵) نویسندهٔ آخرین کتاب مدون قانون یهود که هنوز برای همهٔ یهودیان معتبر است.

توبه کند و بعضی از مجازات‌های مقرر را بپذیرد، به‌طور مثال پرداخت جریمه‌ای سنگین یا دربارهٔ یوریل دا کوستای ننگین، شلاق‌زنی علنی، همیشه بازگشت به وضع پیشین امکان داشت. اما در روزهای پیش از ۲۷جولای ۱۶۵۶ شایعه‌هایی دربارهٔ حکم تکفیر بی‌سابقه و سختگیرانه‌ای در شهر پیچیده بود.

بر اساس عرف و رسم خاص تکفیر، فضای داخلی کنیسه فقط با شمع‌هایی از موم سیاه روشن بود. هفت شمع روی لوستر بزرگ و دوازده شمع روی تاقچهٔ دیوارهای اطراف. خاخام مورتریا و دستیارش خاخام اِیبوب که پس از سیزده‌سال از برزیل بازگشته بود، شانه‌به‌شانهٔ هم در سکوی جلو پستوی مقدس ایستاده بودند و شش عضو شورای کنیسه در دو طرف‌شان بودند. خاخام مورتریا با متانت منتظر ماند تا جمعیت ساکت شوند، سپس سندی عبری را بالا گرفت و بدون هیچ سلام و خوشامدی یا گفتن بیانیه‌ای، با صدای زوزه‌مانند خود حکم را به عبری خواند. بیشتر یهودیان در سکوت گوش دادند. تعداد اندکی که عبری را می‌فهمیدند در گوش پرتغالی‌های پهلوی‌شان ترجمهٔ حکم را زمزمه کردند و آن‌ها نیز به نوبهٔ خود ترجمه‌ها را در امتداد ردیف‌ها انتقال دادند. هنگامی‌که خاخام مورتریا خواندن حکم را به پایان رساند، حال‌وهوای جمعیت یهودیان جدی‌تر و تقریباً خشن شد.

خاخام مورتریا دو قدم عقب رفت و خاخام اِیبوب جلو آمد و واژه‌به‌واژهٔ حکم تکفیر را از عبری به پرتغالی ترجمه کرد:

«رهبران شورای کنیسه اعلام کردند مدتی طولانی است که از دیدگاه‌ها و اعمال نادرست باروخ اسپینوزا آگاه هستند و با نویدهای فراوان کوشیده‌اند تا او را از راه نادرست بازگردانند. اما آن‌ها با ناکامی در بازگرداندن وی برای اصلاح روش‌های شریرانه‌اش و برعکس، با دریافت روزبه‌روز اطلاعاتی جدی‌تر دربارهٔ اعمال بی‌شرمانه و نشر و آموزش کفرگویی‌های شنیع و نیز با داشتن شاهدان معتمد فراوان که گواهی داده‌اند شاهد این اعمال وی بوده‌اند؛ از درستی این مسئله مطمئن شده‌اند. و گذشته از همهٔ اینها، این موضوع در حضور خاخام‌های محترم بررسی شده است و آن‌ها تصمیم گرفته‌اند که اسپینوزا از جامعهٔ یهود و

از میان قوم اسرائیل رانده شود.»

درمیان جمعیت حاضر زمزمهٔ عبارت‌های «کفرگویی شنیع؟»، «اعمال نادرست؟»، «اعمال بی‌شرمانه؟» پیچید. اعضای شگفت‌زده صورت‌های یکدیگر را برای یافتن پاسخ می‌جستند. بسیاری از آن‌ها در تمام عمر خود باروخ اسپینوزا را می‌شناختند. بسیاری او را می‌ستودند و هیچ‌کس دربارهٔ اعمال نادرست یا کفرگویی شنیع چیزی نمی‌دانست. خاخام اِئیوب ادامه داد:

«به حکم فرشتگان و دستور اولیای دین، ما باروخ اسپینوزا را طرد و تبعید و نفرین می‌کنیم و با رضایت خداوند و با رضایت تمام جامعهٔ مذهبی مقدس بر او لعنت می‌فرستیم و در حضور کتاب مقدس که ۶۱۳ حکم دارد، او را به نحوی لعن می‌کنیم که حضرت یوشع با آن شهر اریحا را غیرقانونی اعلام کرد و به همان نحو که الیشا[1] فرزندان را نفرین کرد و با همهٔ مجازات‌هایی که در سِفر احکام نوشته شده است.»

گابریل از میان جمعیتِ مردان حاضر در کنیسه، قسمت زنان را جست‌وجو کرد تا ریکا را ببیند. او می‌کوشید واکنش‌های او را به این لعن و نفرین خشونت‌بار به برادرش ارزیابی کند. گابریل پیش از این شاهد تکفیر بود، اما هرگز حکمی را با چنین شدتی ندیده بود. و حتی بدتر هم شد. خاخام اِئیوب ادامه داد:

«لعنت بر باروخ اسپینوزا، لعن و نفرین باد بر او در شب و روز، در خواب و بیداری، در حال ورود و خروج. خدا هرگز او را نبخشد و نپذیرد، آتش خشم و غضب خدا او را فراگیرد و نام او را از آسمان‌ها بزداید. بر اساس همهٔ نفرین‌هایی که در سِفر احکام نوشته شده است، خداوند او را از میان همهٔ اقوام اسرائیل براند.»

۱- Elisha : اَلیَسَع جانشین الیاس و از پیامبران قوم بنی اسرائیل و فرزند اخطوب بود در کتاب قرآن دوبار از الیسع به‌خوبی یاد شده است: «باز یادکن از اسماعیل و الیسع و ذوالکفل که همه از نیکان بودند.» «و نیز اسماعیل و الیسع و یونس و لوط از شایستگان هستند و ما همه آن پیغمبران را بر عالمیان برتری دادیم.» می‌گویند زمانی الیاس به خانهٔ زنی بیوه از بنی‌اسرایبل وارد می‌شود، آن زن پسری بیمار داشت که الیاس وی را شفا می‌دهد. آن پسر که بعدها از نزدیکان الیاس می‌شود، الیسع بوده است. نام این پیامبر در انگلیسی الیشا است، که در زبان عبری به این معناست: «خدا نجات دهندهٔ من است.»

خاخام اِیبوب به عقب گام برداشت و خاخام مورتریا جلو آمد و به جماعت خیره شد. گویی با هریک از حضار ارتباط چشمی برقرار می‌کرد. سپس آهسته با تأکید بر هر بخش از واژه‌ها حکم تکفیر را اعلام کرد:

«به این وسیله به اطلاع همه می‌رسانیم که هیچ‌کس نباید با باروخ اسپینوزا گفت‌وگو کند، کسی نباید با او مکاتبه داشته باشد، هیچ‌کس نباید به او خدمتی کند، هیچ‌کس نباید با او در زیر یک سقف بنشیند، کسی نباید بیش از دو متر به او نزدیک شود، هیچ کس نباید نوشته‌ای را که او املا کرده یا به دست خود نوشته است، بخواند.»

خاخام مورتریا به سوی خاخام اِیبوب به نشانهٔ تأیید سرش را تکان داد. آن‌ها بدون هیچ کلامی بازو در بازوی هم با اتحاد و همراهی از سکوی نیایش پایین آمدند. سپس با همراهی شش عضو شورای کنیسه در پشت سرشان، از راه باریک میان جمعیت عبور کردند و به بیرون کنیسه رفتند. در بین جمعیت یهودیان همهمهٔ ناخوشایندی ایجاد شد. حتی اعضای پیر حاضر در کنیسه نمی‌توانستند چنین تکفیر خشونت‌باری را به یاد بیاورند. هیچ صحبتی از توبه یا بازگشت دوباره نشد. هریک از حضار ظاهراً مفهوم ضمنی حرف‌های خاخام را فهمیده بودند. این تکفیر برای همیشه بود.

فصل بیستم

مونیخ، مارس ۱۹۲۲

با گذشت چند هفته، عقیدهٔ آلفرد دربارهٔ نقش مقررشده‌اش تغییر کرد. اکنون دیگر نقشش طاقت‌فرسا نبود، بلکه فرصتی درخشان بود، نقشی مناسب برای او تا اثری گسترده بر سرنوشت سرزمین پدری بگذارد. حزب هنوز کوچک بود، اما آلفرد می‌دانست این حزب، حزب آینده است.

هیتلر در آپارتمانی کوچک در نزدیکی دفتر هفته‌نامه زندگی می‌کرد و تقریباً هر روز اِکارت را ملاقات می‌کرد که با تشدید عقاید ضدیهودی دست‌پرورده‌اش و گستردن بینش سیاسی او و نیز معرفی او به آلمان‌های سرشناس جناح راست، او را زیر پَروبال خود می‌گرفت و راهنمایی می‌کرد. سه سال بعد هیتلر چاپ دوم کتاب، نبرد من را به دیتریش اِکارت تقدیم خواهد کرد: «مردی که با نوشته‌ها و دیدگاه‌ها و کارهایش زندگی خود را وقف بیداری مردم‌مان کرد.» آلفرد نیز بیشتر وقت‌ها هیتلر را در انتهای عصر یا سرشب می‌دید، زیرا هیتلر تا دیروقت بیدار بود و تا نزدیکی ظهر می‌خوابید. آن‌ها باهم قدم می‌زدند و از گالری‌ها و موزه‌ها دیدن می‌کردند.

دو هیتلر وجود داشت. یکی هیتلرِ سخنران بی‌رحم بود که هرگونه جمعیت

مخاطب را به هیجان می‌آورد و مسحور خود می‌کرد. آلفرد هرگز مانند آن را ندیده بود و آنتون درِکسلر و دیتریش اِکارت سرمست بودند سرانجام مردی را یافتند که حزب‌شان را در آینده رهبری می‌کند. آلفرد در بسیاری از سخنرانی‌ها شرکت می‌کرد. هیتلر با انرژی بی‌نهایت خود در هرجایی که شنونده‌ای می‌یافت، در گوشهٔ بلوارهای شلوغ، در میان شلوغی ترامواها و اساساً در میخانه‌ها سخنرانی می‌کرد. شهرت او به‌عنوان سخنران به‌سرعت در همه‌جا پخش شد و شنوندگانش فزونی یافتند، گاهی بیش از هزارنفر. به‌علاوه برای فراگیرتر ساختن حزب، هیتلر پیشنهاد کرد که نام حزب را از حزب کارگران آلمان به حزب ملی سوسیالیست کارگران آلمان، NSDAP، تغییر دهند.

گاهی نیز آلفرد برای اعضای حزب سخنرانی می‌کرد که عموماً هیتلر در آن‌ها شرکت می‌کرد و همیشه مشوق او بود. هیتلر می‌گفت: «دیدگاه‌ها بسیار خوب بودند، اما شور و حرارت بیشتر داشته باش، شور و حرارت بیشتر.»

و سپس هیتلر دیگری بود. هیتلر مهربان و خوش‌مشرب، هیتلر آرام و مؤدبی که به ژرف‌اندیشی‌های آلفرد دربارهٔ تاریخ و زیباشناختی و ادبیات آلمان گوش می‌داد. او بیشتر وقت‌ها می‌گفت: «ما شبیه هم فکر می‌کنیم.» غافل از این واقعیت که آلفرد بسیاری از بذرهایی را که اکنون در ذهنش می‌روییدند، کاشته بود.

یک روز هیتلر آلفرد را در دفتر جدیدش در هفته‌نامهٔ *فولکیزشر بئوباشتر* ملاقات کرد تا مقاله‌ای دربارهٔ اعتیاد به الکل را که مایل بود چاپ شود، به او بدهد. در ابتدای آن سال حزب نازی روزنامهٔ انجمن تیوله، *مونچینر بئوباشتر* را خریده و به‌سرعت آن را دوباره نام‌گذاری کرده و ادارهٔ آن را به دیتریش اِکارت محول کرده بود که دفتر هفته‌نامهٔ قدیمی‌اش را بسته و تمام کارمندان خود را به دفتر جدید منتقل کرده بود. هیتلر منتظر ماند تا آلفرد کل مقاله را بخواند و وقتی آلفرد کشوی میزش را باز کرد و پیش‌نویس مقاله‌ای را بیرون آورد که کاملاً اتفاقی دربارهٔ اعتیاد به الکل نوشته بود، شگفت‌زده شد.

هیتلر باسرعت مقالهٔ آلفرد را خواند و سرش را بالا آورد و با صدای بلند

گفت: «این‌ها دوقلو هستند. کاملاً شبیه هم‌اند.»

آلفرد پاسخ داد: «بله، آن‌ها آنقدر شبیه هم هستند که من مقاله‌ام را کنار می‌گذارم.»

«نه، من اصرار دارم که این کار را نکنید. هر دو را چاپ کنید. اگر هر دو باهم چاپ بشوند، اثر بیشتری خواهند داشت.»

هیتلر با برعهده‌گرفتن قدرت اجرایی بیشتری در حزب، دستور داد که همهٔ سخنرانان حزب سخنرانی‌های خود را پیش از ارائه به او تسلیم کنند. بعداً عذر آلفرد را از آن مرحله خواست و گفت غیرضروری است، زیرا صحبت‌هایشان خیلی شبیه هم بود. اما آلفرد متوجه بعضی تفاوت‌ها شد. یکی اینکه هیتلر با وجود محدودیت تحصیلات رسمی و ضعف و کمبودهای بسیار در دانش، به‌طور استثنایی بااعتمادبه‌نفس بود. بارها و بارها هیتلر واژه‌هایی چون «تزلزل‌ناپذیر» را به‌کار می‌برد که به‌طور ضمنی به اطمینان کلی او به اعتقادهایش و تعهد کامل او به تغییرندادن حتی یک جنبه از آن‌ها، تحت هیچ شرایطی، اشاره داشت. آلفرد هنگام گوش‌دادن به سخنرانی‌های آقای هیتلر شگفت‌زده می‌شد. آن اطمینان از کجا سرچشمه می‌گرفت؟ آلفرد روح خود را برای چنین اعتمادبه‌نفسی می‌فروخت و وقتی خود را مشاهده می‌کرد که به دنبال ذره‌ای تأیید و توافق است، با نفرت کِز می‌کرد.

تفاوت دیگری نیز وجود داشت. در حالی‌که آلفرد بیشتر وقت‌ها از ضرورت «دورکردن» یهودیان از اروپا یا «کوچ‌دادن» یا «منتقل‌کردن» یا «بیرون‌کردن» یهودیان سخن می‌گفت، هیتلر از عبارت متفاوتی استفاده می‌کرد. او از «ریشه‌کن‌کردن» یا «محوکردن» یهودیان صحبت می‌کرد، حتی از آویختن همهٔ یهودیان از تیرِ چراغ‌برق. اما مسلماً این مربوط به فنِ سخنوری بود. او می‌دانست چگونه شنوندگان را برانگیزاند.

با سپری‌شدن چند ماه آلفرد متوجه شد که هیتلر را دست‌کم گرفته بوده است. هیتلر مردی با هوشمندی چشمگیر بود، خودآموخته‌ای که با اشتیاق کتاب‌ها را بررسی می‌کرد، اطلاعات را به خاطر می‌سپرد و نقدی تند بر هنر و

موسیقی واگنر داشت. با این حال، بدون تحصیلات دانشگاهی منظم، پایهٔ دانش وی متغیر و شامل شکاف عمیق جهل بود. آلفرد تمام کوشش خود را کرد تا به آن‌ها اشاره کند، اما وظیفه‌ای چالش‌برانگیز بود. خودپسندی هیتلر چنان بود که آلفرد هرگز نمی‌توانست با صراحت به او بگوید چه بخواند. در عوض، آموخت که غیرمستقیم او را راهنمایی کند، زیرا متوجه شده بود که هرگاه به طور مثال از شیلر صحبت می‌کند، چند روز بعد هیتلر دربارهٔ آثار شورانگیز شیلر مدتی طولانی و با اطمینانی تزلزل‌ناپذیر سخنرانی می‌کند.

در صبحی بهاری از همان سال، دیتریش اکارت تا نزدیکی در اتاق آلفرد رفت، چند دقیقه از پشت قاب شیشه‌ای به دست‌پروردهٔ خود نگریست که مشغول ویرایش داستانی بود و سپس سرش را تکان داد و به شیشه ضربه زد و به آلفرد اشاره کرد به اتاقش بیاید. وقتی آلفرد وارد اتاقش شد به او اشاره کرد روی صندلی بنشیند.

«می‌خواهم موضوعی را به تو بگویم. آلفرد، به خاطر مسیح، این‌طور بانگرانی مرا نگاه نکن. کار تو عالی است. کاملاً از پشتکار تو رضایت دارم. با این حال پشتکار کمتر و کمی نوشیدن آبجوی بیشتر و گپ‌زدن بیشتر را پیشنهاد می‌کنم. کار زیاد همیشه امتیاز و برتری نیست، بلکه برای زمانی دیگر است. گوش کن، تو برای حزب ما بسیار ارزشمند شده‌ای و می‌خواهم پیشرفت تو را سرعت ببخشم. قبول داری ویراستارانی که دانسته‌های خود را منتشر می‌کنند، سودمندند؟»

«البته» آلفرد کوشید لبخند بزند، اما دربارهٔ آنچه قرار بود پیش بیاید احساس راحتی نمی‌کرد. اکارت کاملاً پیش‌بینی‌ناپذیر بود.

«چقدر از اروپا را دیده‌ای؟»

«خیلی کم.»

«چطور می‌توانی دربارهٔ دشمنان‌مان بنویسی بدون اینکه آن‌ها را با چشمان خودت ببینی؟ دلاوری خوب باید گاهی بایستد و سلاح خود را تیز کند.

درسته؟»

آلفرد با نگرانی موافقت کرد: «بی‌تردید»

«پس برو چمدانت را ببند. پروازت به پاریس سه ساعت دیگر است.»

«پاریس؟ پرواز؟ سه ساعت دیگر؟»

«بله، دیمیتری پاپ‌آف، یکی از اهداکنندگان روسی حزب، جلسهٔ تجاری مهمی در پاریس دارد. او امروز با دو همکار پرواز می‌کند و موافقت کرده است وجوه را از انجمن روسیه سفید گردآوری کند. او با یکی از هواپیماهای F 13s Junker جدید پرواز می‌کند که برای چهار مسافر جا دارد. برنامه‌ریزی کرده بودم او را همراهی کنم، اما دیروز در سینه‌ام دردهای ناراحت‌کننده‌ای داشتم که رفتنم را ناممکن ساخت. پزشکم و همسرم قدغن کردند که بروم. می‌خواهم تو به‌جای من بروی.»

«برای بیماری‌تان متأسفم آقای اکارت، اما اگر پزشک توصیه کرده استراحت کنید، نباید شما را برای دو انتشار بعدی هفته‌نامه تنها بگذارم...»

«پزشک حرفی دربارهٔ استراحت نزد. او فقط احتیاط می‌کند، زیرا دربارهٔ اثرات پرواز در چنین موقعیتی اطلاعات اندکی دارد. بیشتر ویرایش‌ها انجام شده‌اند. حواسم به آن‌ها هست. تو به پاریس برو.»

«می‌خواهید در آن‌جا چه کاری انجام بدهم؟»

«از تو می‌خواهم آقای پاپ‌آف را هنگام دیدار با اهداکنندگان احتمالی همراهی کنی و اگر او خواست، برای اهداکنندگان کمی سخنرانی کنی. زمان آن است که بیاموزی چگونه با ثروتمندان صحبت کنی. پس از آن آهسته با قطار به سمت خانه بیا. یک‌هفته یا ده‌روز سفر کن. مردی آزاد و رها باش. به هر جایی‌که می‌خواهی سفر کن و فقط نظاره‌گر باش. ببین دشمنان ما چگونه از معاهدهٔ ورسای لذت می‌برند. یادداشت بردار. هرآنچه که می‌بینی برای روزنامه مفید خواهد بود. به هرحال، آقای پاپ‌آف نیز موافق است که فرانک‌های فرانسویِ فراوانی در اختیار تو بگذارد. به آن‌ها نیاز خواهی داشت. با توجه به تورم موجود، مارک آلمان تقریباً در خارج از کشور بی‌ارزش شده است. البته

تقریباً در همین‌جا هم بی‌ارزش شده است.»

آلفرد تأیید کرد: «قیمت یک قرص نان هر روز بیشتر می‌شود.»

«دقیقاً. و درست هم‌اکنون برای چاپ بعدی در حال نوشتن مطلبی هستم دربارهٔ اینکه چرا یک‌بار دیگر باید قیمت هفته‌نامه را افزایش دهیم.»

هنگام پرواز، آلفرد دسته‌های صندلی را محکم چنگ زد و از پنجره به بیرون خیره شد و مونیخ را که طی چند ثانیه کوچک و کوچک‌تر می‌شد، نگاه کرد. آقای پاپ‌آف با تماشای هراس آلفرد خندید و دندان‌های طلایش درخشیدند و در میان صدای گوشخراش موتورها فریاد زد: «اولین‌بار است پرواز می‌کنی؟» آلفرد با تکان سر تأیید کرد و به بیرون خیره شد. خوشحال بود که سروصدای موتورها صحبت با آقای پاپ‌آف و دو مسافر دیگر را ناممکن ساخته است. به گفتهٔ اکارت دربارهٔ بیشتر گپ‌زدن اندیشید... چرا آنقدر با گفت‌وگویی راحت مشکل داشت؟ چرا آنقدر پنهان‌کار بود؟ چرا به اکارت نگفت که چند سال پیش، درست پیش از جنگ، یک‌بار با عمه‌اش به سوئیس سفر کرده یا همراه با نامزدش هیلدا از پاریس دیدن کرده بود. شاید فقط آرزو داشت گذشتهٔ بالتیک خود را پشت درهای بسته نگه دارد و به‌عنوان شهروندی آلمانی در سرزمین پدری دوباره متولد شود. نه، نه، نه... او می‌دانست مسئله عمیق‌تر از این حرف‌هاست. افشاکردن خود همیشه تهدیدکننده بوده است. دقیقاً به همین علت بود که گفت‌وگویش با فردریش در سالن میخانه آنقدر استثنایی و آزادانه بود. سعی کرد عمیق‌تر درون خود را کندوکاو کند، اما همچون همیشه راهش را گم کرد. باید تغییر کنم... دوباره به دیدن فردریش خواهم رفت... .

روز بعد، آقای پاپ‌آف به آلفرد اعتماد کرد و به او اجازه داد دربارهٔ خط‌مشی حزب بحث کند و توضیح بدهد چرا فقط حزب می‌تواند بلشویک‌های یهود را متوقف کند. بانکداری که حلقهٔ الماس درخشانی در انگشت کوچک خود داشت به آلفرد گفت: «متوجه شدم که در حال حاضر نام رسمی حزب شما حزب ملی سوسیالیست کارگران آلمان است، درسته؟»

«بله.»

«چرا چنین نام قُلمبه و سردرگم‌کننده‌ای؟ «ملی» حاکی از «راست‌گراها» و «سوسیالیست» حاکی از «چپ‌گراها»ست. «آلمان» راست‌گرا و «کارگران» چپ‌گرا! غیرممکن است. چگونه ممکن است حزب شما در آن واحد همه‌چیز باشد؟»

«این دقیقاً همان است که هیتلر می‌خواهد، برای همهٔ مردم همه‌چیزبودن، البته به‌جز یهودیان و بلشویک‌ها. ما طرحی بلندمدت داریم. طی چند سال آینده اولین وظیفهٔ ما واردشدن به مجلس با آراء بسیار است.»

«مجلس؟ شما معتقدید تودهٔ بیسواد مردم می‌توانند حکمرانی کنند؟»

«نه، اما ابتدا باید قدرت کسب کنیم. هجوم بلشویک‌ها به‌طور ویرانگری دموکراسی مجلس ما را ضعیف کرده است و من به شما قول می‌دهم که در نهایت با همدیگر این نظام مجلس را تعطیل خواهیم کرد. هیتلر بیشتر وقت‌ها همین حرف‌ها را به من گفته است. او با خط‌مشی جدید خود اهداف حزب را مشخص کرده است. نسخه‌هایی از برنامهٔ بیست‌وپنج مرحله‌ای را برای شما آورده‌ام.»

در انتهای دیدارهایشان، آقای پاپ‌آف پاکتی پُر از فرانک‌های فرانسوی به آلفرد تقدیم کرد. «آقای روزنبرگ، کارتان عالی بود. این فرانک‌ها تا انتهای سفر اروپا به شما کمک خواهد کرد. سخنرانی‌تان عالی بود، درست همان‌طور که آقای اکارت مرا از آن مطمئن ساخته بود. و با چه لهجهٔ روسیِ زیبایی. همه با نظر مساعد تحت‌تأثیر واقع شدند.»

آلفرد یک‌هفته مرخصی در پیش رو داشت! چه لذتی دارد در هر جایی‌که دوست داشته باشی، پرسه بزنی. حق با اکارت بود. او به سختی کار کرده بود. در خیابان‌های پاریس که سلانه‌سلانه راه می‌رفت، سرزندگی و ثروت در جای‌جایِ شهر را با وضعیت تیره‌وتار برلین و فقر و آشفتگی مونیخ مقایسه کرد. پاریس از جنگ چند زخم کوچک به چهره داشت، به نظر می‌رسید شهروندانش از تغذیهٔ خوبی برخوردار هستند، رستوران‌ها پُر از مشتری بودند. با این وجود فرانسه همراه با انگلیس و بلژیک با درخواست غرامت‌های

سنگین، نیروی حیات‌بخش آلمان را می‌مکیدند. آلفرد تصمیم گرفت دو روز در پاریس بماند. گالری‌ها و دلال‌های آثار هنری او را به سوی خود فرامی‌خواندند. و سپس بلیت قطار بگیرد و به سمت شمال، به بلژیک برود و سرانجام به هلند، کشور اسپینوزا. از آن‌جا می‌توانست با قطار راه طولانی تا وطن را در پیش بگیرد و در مسیر، در برلین سری به فردریش بزند.

در بلژیک، بروکسل را مطابق دلخواه خود ندید و از منظرهٔ ساختمان مجلس شورا بیزار شد، جایی‌که دشمنان آلمان هرگز از تنظیم روش‌های جدید تاراج سرزمین پدری دست نمی‌کشیدند. روز بعد، از قبرستان نظامیان آلمانی در ایپر[1] دیدن کرد که سربازان آلمانی در آن‌جا از تلفات فجیع جنگ جهانی زیان دیده بودند و هیتلر در آن‌جا شجاعانه خدمت کرده بود. سپس به سمت شمال به آمستردام رفت.

آلفرد نمی‌دانست در جست‌وجوی چیست. فقط می‌دانست که مسئلهٔ اسپینوزا همچون زنبوری در اعماق ذهنش وِزوِز می‌کند. هنوز اسپینوزای یهود کنجکاوی او را برمی‌انگیخت. او به خود گفت نه، مرا به هیجان نمی‌آورد... صادق باش... تو او را می‌ستایی، درست همان‌گونه که گوته او را می‌ستود. آلفرد هرگز کتابِ *رسالهٔ الهیات و سیاست* اسپینوزا را به کتابخانه برنگردانید و بیشتر وقت‌ها چند بند از آن را شب‌ها در تخت خود مطالعه می‌کرد. کم خواب بود و به سبب بعضی دلایل توضیح‌ناپذیر به محض اینکه به رختخواب می‌رفت، مضطرب و آشفته می‌شد، گویی برای خوابیدن می‌جنگید. این نیز موضوعی دیگر بود که قصد داشت با فردریش دربارهٔ آن صحبت کند.

در قطار صفحه‌ای از رسالهٔ اسپینوزا را باز کرد که شب گذشته پیش از خواب آن را می‌خواند. یک‌بار دیگر تحت‌تأثیر شهامت اسپینوزا قرار گرفت که در قرن هفدهم با چه دل‌وجرأتی مقامات مذهبی را زیر سؤال برده بود. ببین چگونه به ناهماهنگی‌های کتاب مقدس و نیز بی‌معنایی درنظرگرفتن منشاء خدایی برای سندی که پُر از خطاهای بشری است، اشاره می‌کند. او به‌ویژه از

بندهایی خوشش آمده بود که اسپینوزا کشیش‌ها و خاخام‌هایی را تحقیر می‌کرد که فکر می‌کردند برداشتی منحصربه‌فرد از معنای خداوند دارند.

> اگر کفرگویی است که ادعا کنیم هرگونه خطایی در کتاب مقدس وجود دارد، به کسانی‌که تصورات خود را به آن تحمیل می‌کنند و کسانی‌که نویسندگان مقدس را تحقیر می‌کنند تا به نظر برسد حرف‌هایی بی‌معنا و مبهم نوشتند، چه نامی می‌توانیم بدهیم؟

و ببین چگونه اسپینوزا متعصبان اسرارآمیز یهود را با گوشمالی خلاص می‌کند: «کابالیست‌های بیکاره و کوته‌نظر را می‌شناسم و آثارشان را خوانده‌ام که جنون‌شان سبب شگفتی بی‌وقفهٔ من می‌شود.»

چه جمع اضدادی! یهودی‌ای که هم شجاع بوده هم خردمند. هوستن استوارت چمبرلن چگونه به مسئلهٔ اسپینوزا پاسخ خواهد داد؟ چرا در بای‌رویت[1] او را ملاقات نکند و دربارهٔ مسئلهٔ اسپینوزا نپرسد؟ بله. این کار را خواهم کرد و از هیتلر نیز خواهم خواست مرا همراهی کند. گذشته از همهٔ اینها، ما هر دو وارثان اندیشمند و روشنفکر او نیستیم؟ به احتمال زیاد چمبرلن به نتیجه خواهد رسید که اسپینوزا یهود نبوده است. و احتمالاً حق با او خواهد بود. چگونه ممکن است اسپینوزا یهود بوده باشد؟ با همهٔ آن آموزش‌های مذهبی شبانه‌روزی، او خدای یهود را و قوم یهود را رد می‌کند. اسپینوزا خردمندی ذاتی داشت. حتماً خون غیریهودی در وجودش بوده است.

اما تا اینجا در تحقیقات نسب‌شناسی اسپینوزا فقط یافته بود که پدر اسپینوزا، میخائیل دی‌اسپینوزا، احتمالاً اهل اسپانیا بوده و به پرتغال مهاجرت کرده و سپس در اوایل قرن هفدهم به آمستردام آمده است. با این حال، پژوهش‌هایش نتیجه‌های غیرمنتظره و جالبی داشتند. همین هفتهٔ پیش کشف کرده بود در قرن پانزدهم ملکه ایزابلا قانون پاکی خون را اعلام کرده بوده که بر اساس آن یهودیان تغییرمذهب‌داده حق نداشتند در دولت و ارتش دارای مقام‌های پرنفوذ شوند. او به قدر کافی عاقل بوده که درک کند بدطینتی یهودیان

۱- در جنوب‌شرقی آلمان که محل جشنوارهٔ سالیانهٔ واگنر است.

از افکار مذهبی سرچشمه نمی‌گیرد، بلکه در خـود خـون اسـت. و او آن را بـه شکل قانون درآورد! آفرین بر ملکه ایـزابلا! اکنـون در دیـدگاه خـود بـه ملکـه تجدیدنظر کرد. پیش از این همواره او را با کشف قارهٔ امریکا، لانهٔ فسادِ آمیزشِ نژادی مرتبط می‌دانست.

آمستردام نسبت به بروکسل مطبوع‌تـر بـه نظـر مـی‌رسـید، شـاید بـه علـت بی‌طرفی هلند در جنگ جهـانی بـود. آلفـرد بـه گـروه گردشـگری نـیم‌روزه‌ای پیوست، اما به‌تنهایی به سر برد و آبراهه‌های آمستردام را بازدید کـرد و متوقـف شد تا مناظر مورد علاقهٔ خود را ببیند. آخرین توقف در جودنبریست‌رات، برای بازدید از کنیسهٔ بزرگ و نفرت‌انگیز و غول‌آسای یهودیان سفاردی بـود. کنیـسه ظرفیت دوهزار نفر را داشت و نژادآمیزی یهود را به بدترین شکل خـود نـشان می‌داد، مانند آمیزش و ترکیب ستون‌های یونانی و پنجره‌های مـسیحی قـوس‌دار و حکاکی‌های چوبی مغربی. آلفرد تـصور کـرد کـه اسـپینوزا در برابـر سـکوی مرکزی کنیسه ایستاده بوده و خاخام‌های نادان او را لعن و نفـرین مـی‌کردنـد و سپس احتمالاً سرمست از بادهٔ پیروزی و آزادی پنهانی بـه بیـرون گـام گذاشـته بودند. اما چند دقیقهٔ بعد این تصویر را از ذهن خود پاک کرد، زیرا از محتـوای کتابچهٔ راهنمای خود متوجه شد که اسپینوزا هرگز به آن کنیسه پا نگذاشته بـود. این کنیسه در سال ۱٦٧۵ ساخته شده بـود، حـدود بیـست‌سـال بعـد از تکفیـر اسپینوزا که آلفرد می‌دانست براساس آن اسپینوزا را از ورود به هر کنیسه یـا در واقع گفت‌وگو با هر یهودی منع کرده بودند.

آن‌سـوی خیابـان کنیـسهٔ اشـکنازی بزرگـی بـود، تیـره‌تـر و محکـم‌تـر و پُرزرق‌وبرق‌تر. حدود یک بلوک دورتر از هر دو کنیسه، محل تولد اسپینوزا بود. خانه را سال‌ها پیش خراب کرده بودند و کلیسای کاتولیـک موسـی‌وهـارون را جایگزین‌آن ساخته بودند. آلفرد به‌سختی می‌توانست منتظر بَماند تا ایـن مـسئله را به هیتلر بگوید. نمونه‌ای از آن چیزی بود که هـر دو آنقـدر مـشتاقانه تـصور می‌کردند، اینکـه یهودیـت و مـسیحیت دو روی یـک سـکه هـستند. آلفـرد بـا یادآوری عبارتِ بجای هیتلر به خنده افتاد. این مردِ شـگفت‌انگیـز چـه روشـی

برای بیان نظر خود داشت: «آیین یهود، آیین کاتولیک، آیین پروتستان، چه تفاوتی دارد؟ همهٔ آن‌ها بخش‌هایی از کلاهبرداریِ مذهبی یکسان هستند.»

صبح روز بعد سوار تراموای بخار شد تا برای بازدید از موزهٔ اسپینوزا به رینسبورگ برود. گرچه سفری دوساعته بود، نیمکت‌های چوبی سفت و طویل تراموا که برای شش نفر جا داشت، مسیر را طولانی‌تر به نظر می‌رساندند. نزدیک‌ترین ایستگاه به دهکدهٔ کوچک رینسبورگ، سه‌کیلومتر با مقصد او فاصله داشت که با کالسکهٔ اسبی به آن‌جا رسید. موزه، خانهٔ آجری کوچکی بود با پلاک «۲۹» که روی دیوار بیرونی آن دو تابلو نصب شده بود:

خانهٔ اسپینوزا
خانهٔ دکتر از سال ١٦٦٠
فیلسوف بی. دی اسپینوزا از سال ١٦٦٠ تا ١٦٦٣ در این‌جا زیست.

و روی تابلوی دوم نوشته بود:
«افسوس! اگر همهٔ انسان‌ها خردمند بودند
و حُسن‌نیت بیشتری داشتند،
دنیا بهشت بود،
اکنون بیشتر جهنم است.»

آلفرد با خود گفت، چه یاوه‌ای. احمق‌ها اسپینوزا را احاطه کرده بودند. آلفرد پیرامون ساختمان گشتی زد و متوجه شد که نیمی از خانه موزه است و در نیمهٔ دیگر خانواده‌ای روستایی ساکن هستند که ورودی جداگانه‌ای دارند. وجود گاوآهن در راه ماشین‌رو حاکی از این بود که آن‌ها کشاورزند. درِ ورودی موزه آنقدر کوتاه بود که آلفرد مجبور شد سر خود را خم کند تا بتواند وارد شود. سپس مجبور شد هزینهٔ ورود را به محافظ یهودی ژنده‌پوش آن‌جا بپردازد که به نظر می‌رسید از چُرت بعدازظهرش بیدار شده است. محافظ خود منظره‌ای دیدنی بود! آشکار بود که روزهاست صورتش را اصلاح نکرده است و زیر چشمان پف‌آلودش گود افتاده بود.

آلفرد یگانه بازدیدکننده بود و با ناامیدی اطراف را نگاه کرد. تمام موزه شامل دو اتاق کوچک دو و نیم در سه‌متر بود که هر دو پنجرهٔ کوچکی داشتند و در بیرون، پشت خانه، باغی از درختان سیب دیده می‌شد. یکی از اتاق‌ها جذابیتی نداشت و شامل نوعی ابزار تراش عدسی در قرن هفدهم می‌شد، اما در اتاق دیگر، اتاقی که آلفرد را به هیجان آورده بود، کتابخانهٔ شخصی اسپینوزا قرار داشت که قفسه‌ای بلند به ارتفاع حدود دومتر بود و پهنای دیوار کناری اتاق را پوشانده بود. جلوی آن را با شیشه‌هایی پوشانده بودند که به‌شدت نیاز به شست‌وشو و تمیزکاری داشتند. ریسمان منگوله‌دار قرمز کلفتی که به چهارپایهٔ بلند وصل کرده بودند، مانع از دسترسی به قفسهٔ کتاب‌ها می‌شد. طبقه‌های کتابخانه انباشته از کتاب‌هایی سنگین بود، بیشترشان را به صورت عمودی چیده بودند، اما تعدای ازکتاب‌های بزرگ‌تر را افقی گذاشته بودند. همهٔ آن‌ها را با جلدهایی صحافی کرده بودند که به قرن هفدهم به بعد برمی‌گشت. در واقع، این‌جا گنجینه‌ای ارزشمند بود. آلفرد سعی کرد کتاب‌ها را بشمارد. حدود صد جلد می‌شد. محافظ که روی صندلی در گوشهٔ اتاق نشسته و به روزنامهٔ خود خیره شده بود، فریاد زد: «honderd een en vifftig.»[1]

آلفرد پاسخ داد: «زبان هلندی نمی‌دانم. فقط آلمانی و روسی می‌دانم.» محافظ زبان خود را به آلمانی تغییر داد و گفت: «ein hundert ein und funfzig.»[2] و به مطالعهٔ روزنامه‌اش ادامه داد.

روی دیوار مجاور، درون قفسهٔ کوچک شیشه‌ای، پنج چاپ ابتدایی (۱۶۷۰) *رسالهٔ الهیات و سیاست* را گذاشته بودند. همان کتابی که آلفرد در کیف کوچکش حمل می‌کرد. هر چاپ روی صفحهٔ عنوانش باز شده بود و همان‌طور که شرح هلندی، فرانسوی، انگلیسی و آلمانی آن‌ها نشان می‌داد، ناشران اعلام کرده بودند که این کتاب آنقدر آتش‌افروز بوده است که نه نویسنده، نه مؤسسهٔ نشر آن مشخص نیستند. به‌علاوه، هر یک از پنج چاپ در شهری متفاوت منتشر

۱- صدوپنجاه.

۲- صدوپنجاه.

شده بود.

محافظ از آلفرد خواست تا پشت میز بیاید و برگهٔ ثبت مهمان را امضا کند. آلفرد پس از امضا دفتر را ورق زد و نام مهمانان دیگر را بررسی کرد. محافظ دست خود را دراز کرد و چند صفحه از دفتر را ورق زد و به امضای آلبرت اینشتین اشاره کرد (به تاریخ دوم نوامبر ۱۹۲۰) و روی صفحه زد و با افتخار گفت: «برندهٔ جایزهٔ نوبل در رشتهٔ فیزیک و دانشمندی مشهور. او تقریباً یک روز تمام در این کتابخانه به مطالعه پرداخت و شعری برای اسپینوزا نوشت. آن‌جا را ببینید.» او به قاب کوچکی اشاره کرد که روی دیوارِ پشت سر آلفرد نصب کرده بودند. «این دست نوشتهٔ اوست. برای ما یک نسخه نوشت. این اولین بند شعرش است.»

آلفرد به سوی دیوار رفت و تابلو را خواند:

«چگونه این مرد شریف را
بیش از کلامی که بتوانم به زبان بیاورم،
دوست بدارم.
با این وجود، می‌ترسم او تنها بماند
با حلقهٔ نورانی درخشانش.»

آلفرد حس کرد بالا می‌آورد. یاوه‌ای دیگر. دانشمندمآبی یهودی هالهٔ نوری یهودی به مردی داده بود که هر چیز یهودی را رد کرده بود. آلفرد پرسید: «چه کسی این موزه را اداره می‌کند؟ دولت هلند؟»

«نه، این موزه شخصی است.»

«حمایت مالی آن با کیست؟ چه کسی هزینهٔ آن را تقبل می‌کند؟»

«انجمن اسپینوزا. فراماسون‌ها. اهداکنندگان یهودی خصوصی. این مرد برای هزینه‌های خانه و بیشتر کتابخانه پرداخت می‌کند.» محافظ دفتر انباشته از امضاهای مختلف را ورق زد تا به اول دفتر رسید و به اولین امضای موجود به تاریخ ۱۸۸۹، اشاره کرد: جُرج روزنتال.

«اما اسپینوزا یهود نبود. یهودیان او را از جامعهٔ خود رانده بودند.»

«زمانی یهودی بوده، همیشه یهود است. چرا این همه سؤال می‌کنی؟»
«من نویسنده‌ام و ویراستار هفته‌نامه‌ای در آلمان.»
محافظ خم شد تا امضای او را با دقت بیشتری نگاه کند: «آقای روزنبرگ؟ bist an undzericker؟»
«به چه زبانی صحبت می‌کنید؟ متوجه نمی‌شوم.»
«زبان یدیش. پرسیدم یهودی هستید؟»
آلفرد قد راست کرد و گفت: «خوب نگاه کنید، شبیه یهودیان هستم؟»
محافظ سرتاپای او را نگاه کرد و گفت: «به‌قدر کافی نمی‌شود تشخیص داد.» و سلانه‌سلانه به سوی صندلی خود رفت.
آلفرد زیر لب ناسزایی گفت و به سمت قفسهٔ کتاب‌ها بازگشت. تا آن‌جا که می‌توانست خم شد و خود را از فراز ریسمان قرمزِ محافظ به سمت قفسه کشاند تا بتواند عنوان کتاب‌های اسپینوزا را بخواند. دور بودند. تعادل خود را از دست داد و افتاد و محکم به قفسهٔ کتاب برخورد کرد. محافظ که روی صندلی خود در گوشهٔ اتاق نشسته بود، روزنامه را انداخت و با سرعت به سمت او دوید تا مطمئن شود که به کتابخانه صدمه‌ای نرسیده است. گفت: «چه کار می‌کنید؟ دیوانه‌اید؟ این کتاب‌ها ارزشمندند.»
«سعی می‌کردم نام آن‌ها را بخوانم.»
«چه می‌خواهید بدانید؟»
«من فیلسوفم. می‌خواستم بدانم ایده‌هایش را از کجا گرفته است؟»
«آهان، اول که کارمند دفتر هفته‌نامه بودی، حالا فیلسوف هم شدی؟»
«هر دو. هم فیلسوفم، هم ویراستار هفته‌نامه. متوجه شدید؟»
محافظ به او خیره شد.
آلفرد به لب‌های آویزان محافظ و بینی گوشتالود از شکل‌افتادهٔ او و موهای ژولیده‌اش که روی گوش‌های پهن کثیفش پریشان شده بود خیره شد و گفت: «فهمیدن آن دشوار است؟»
«من بسیار می‌فهمم، آقا.»
«درک می‌کنید که اسپینوزا فیلسوفی مهم بود؟ چرا کتاب‌های او را آنقدر

دور از دسترس نگه داشتید؟ چرا هیچ فهرستی از کتاب‌هایش را در دسترس نمی‌گذارید؟ موزهٔ واقعی به منظور نمایش چیزی است، نه پنهان کردن آن.»

«شما به این‌جا نیامدید تا دربارهٔ اسپینوزا بیشتر بدانید. این‌جا آمدید تا او را تخریب کنید و اثبات کنید او ایده‌هایش را دزدیده است.»

«اگر از دنیا سر درنمی‌آورید، باید به عرض‌تان برسانم که هر فیلسوفی تحت‌تأثیر فیلسوفان پیشین خود است و از آن‌ها الهام می‌گیرد. هگل تحت‌تأثیر کانت بود. شوپنهاور، نیچه را تحت‌تأثیر قرار داد. افلاطون، همهٔ فیلسوفان را. برای همه آشکار است که...»

«نفوذداشتن، الهام‌گرفتن. نکته در همین‌جاست. همین نکته: شما نگفتید تحت‌تأثیر چه کسی بوده است. و نگفتید از چه کسی الهام گرفته است. کلام دقیق شما این بود که ایده‌هایش را از کجا گرفته است. این فرق دارد.»

«آهان، مجادلهٔ تلمودی، آره؟ این کاری است که شما مردم دوست دارید؟ شما خیلی خوب فهمیدید منظورم این بود که...»

«دقیقاً می‌دانم منظورتان چی بود.»

«پس این‌جا موزه‌ای برای بعضی از افراد است. شما به اینشتین، به یکی از خودتان، اجازه دادید یک روز تمام کتاب‌های کتابخانه را بخواند، اما دیگران باید یک‌متر از آن‌ها دور باشند.»

«به شما قول می‌دهم آقای فیلسوف‌ویراستار روزنبرگ، اگر برندهٔ جایزهٔ نوبل شدی می‌توانی هر کتاب این کتابخانه را در آغوش بگیری. حالا دیگر موزه بسته است. بروید بیرون.»

آلفرد چهرهٔ جهنم را دیده بود. محافظی یهودی با قدرتِ برتری بر فردی آریایی. یهودیان دسترسی غیریهودیان به کتاب‌ها را مسدود می‌کنند، یهودیان فیلسوفی بزرگ را زنده می‌کنند که از یهودیان بیزار بود. او هرگز این روز را از یاد نخواهد برد.

فصل بیست ویکم

آمستردام، ۲۷جولای ۱٦٥٦

دو بلوک دورتر از کنیسهٔ تلمودتورات، بنتو با کمک دِرْک، همکلاسی‌اش در مدرسهٔ فون دن‌اندن، کتابخانهٔ چهارده‌جلدی خود را در صَندوق چـوبی بزرگـی بسته‌بندی کرد و سپس تخت چهاردیرکی خانوادگی اسپینوزا را جمع کرد. بعـد با کمک هم تخت و کتاب‌ها را درون بلمی جا دادند که از آبراههٔ نیوهرنگاخت به سمت منزل فون دن‌اندن، اقامتگاه موقت بنتو می‌رفـت. دِرْک وسـایل بنتـو را برد و بنتو ماند تا بقیهٔ مُتعلقاتش، دو شلوار، کفش‌هایی بـا سَـگک برنجـی، سـه پیراهن، دو یقهٔ سفید، لباس‌های زیر، پیپ و تنباکو را در کیفی بسته‌بندی کنـد و آن‌ها را تا خانهٔ استادش با خود حمل کند. کیف وزن کمـی داشـت و بنتـو بـه خود تبریک گفت که متعلقاتی اندک دارد. اگر به خـاطر تخـت و کتـاب‌هـایش نبود، می‌توانست کاملاً مانند فردی خانه‌به‌دوش آزاد و رها زندگی کند.

بنتو برای آخرین‌بار به پیرامون اتاقش نگاهی انداخت و سپس تیـغِ تاشـوی سلمانی و صابون و هوله‌اش را برداشت. جلو تاقچهٔ بلنـدی ایـستاد تـا تفیلـین خود را بردارد. از روزی که پدرش از دنیا رفتـه بـود، بـه آن دسـت نـزده بـود. دستش را برای برداشتن دو جعبهٔ کوچک دراز کرد و نوارهای چرمـی آن‌هـا را

گرفت و آرام در دستش نگه داشت. با خود اندیشید شاید برای آخرین‌بار آن‌ها را می‌بیند. چه اشیاء عجیبی! نیز، عجیب بود که چگونه آن دو جعبه هم او را به سوی خود فرامی‌خواندند، هم از خود می‌راندند. جعبه را بالا گرفت و آن‌ها را بررسی کرد. در دو طرف جعبه‌ای که روی آن نوشته بود «رُوش»، برای سر، دو نوار چرمی قرار داشت. و جعبه‌ای که روی آن علامت «یَد»، برای بازو، بود، یک نوار چرمی بلند داشت. جعبه‌های توخالی حاوی آیه‌های کتاب مقدس بودند که روی پوست نوشته شده بودند. و البته همهٔ اجزای آن، چرمی که برای ساخت جعبه و نوارها استفاده شده بود و روکش و بندهای آن‌ها همه از چرم حیوانات حلال یا کوشر بودند.

خاطره‌ای از پانزده‌سال پیش به ذهنش آمد. در کودکی، بیشتروقت‌ها با کنجکاوی سیری‌ناپذیری به پدرش نگاه می‌کرد که کلاه و ردای نیایش بامداد را می‌پوشید و پیش از صبحانه تفیلین را روی سر و بازویش می‌بست، کاری که در هر روزِ کاری از زندگی‌اش انجام داده بود. در روز سَبَت تفیلین استفاده نمی‌شد. یک روز پدرش به او گفت: «می‌خواهی بدانی چه کار می‌کنم، درسته؟»

بنتو پاسخ داده بود: «بله.»

پدرش پاسخ داده بود: «در اجرای این مراسم، همچون همهٔ مراسم‌های دیگر، از تورات پیروی می‌کنم. کلامِ سِفر تثنیه به ما دستور می‌دهد که «و شما باید آن‌ها را به عنوان نشان روی دست خود ببندید و آن‌ها باید همچون پیشانی‌بند بین چشمان‌تان باشند.» چند روز بعد، پدرش با هدیه‌ای به خانه آمد، همان مجموعهٔ تفیلینی که اکنون بنتو در دست داشت.

«این برای توست باروخ، اما نه برای امروز. آن را تا وقتی دوازده‌ساله بشوی نگه می‌داریم. بعد، چند هفته پیش از جشن بارمیتزوا با همدیگر تفیلین را خواهیم بست.» بنتو از دورنمای بستن تفیلین همراه با پدرش بسیار هیجان‌زده شد و دربارهٔ روند دقیق این آیین آنقدر پدرش را سؤال‌پیچ کرد که چند روز بعد پدر تسلیم شد و گفت: «امروز، فقط همین یک‌بار تمرین خواهیم کرد و سپس آن را کنار خواهیم گذاشت تا زمانش فرا برسد. قبوله؟» بنتو با اشتیاق

فراوان سرش را تکان داده بود.

پدرش ادامه داد: «با هم تمرین خواهیم کرد. تو دقیقاً همان کاری را بکن که من انجام می‌دهم. جعبه یَد را بالای بازوی چپ رو بـه قلبـت قـرار مـی‌دهـی، سپس نوار چرمی را هفت‌بار دور بازویت می‌پیچانی تا به مچ دست برسد. ببین، مرا تماشا کن. باروخ، به یاد داشته باش دقیقاً هفت بار نه شش‌بار، نه هشت‌بـار. مدت‌هاست که این مسئله را خاخام‌ها به ما آموخته‌اند.»

بعد پدرش دعای مخصوص را تلاوت کرد:

«مقدس است نام تو ای خـدا، خـدای مـا، حـاکم‌مطلـق دنیـا کـه مـا را بـا فرمان‌های الهی خود متبرک ساختی و به ما امر کردی که تفیلین ببندیم.»

پدر کتاب دعا را باز کرد و آن را به بنتو داد و گفت: «بیا، تو دعا را بخوان.» اما بنتو کتاب را نگرفت. در عوض، سرش را بالا آورد، طوری‌که پدرش بتوانـد چشمان بستهٔ او را ببیند. سپس دعا را بادقت تکرار کرد، درست همان‌گونـه کـه پدرش خوانده بود. وقتی بنتو دعا یا هر چیز دیگری را می‌شنید، هرگز فراموش نمی‌کرد. چشمان پدرش از خوشحالی برق زدند و با عطوفت و ملایمت هر دو گونهٔ او را بوسید: «آه، چه ذهنی! قلبم به من می‌گوید کـه تـو یکـی از یهودیـان برجسته خواهی شد.»

بنتو از رؤیای شیرین خود بیرون آمد تا طعم این جمله را بچـشد: «یکـی از یهودیان برجـسته.» اشـک از چـشمانش روی گونـه‌هـایش سـرازیر شـد و بـه خاطره‌اش بازگشت:

پدرش گفت: «حالا، بیا با جعبهٔ رُوش ادامه بدهیم. آن را درست ماننـد مـن روی پیشانی‌ات بگذار. آن بالا، درست بالای خط رویش موهایت و درست بین چشمانت. بعد نوارش را محکم پشت گردنت گره بزن. درست مثل مـن. حـالا دعای بعدی را بخوان:

«مقدس است نام تو ای خدا، خـدای مـا، حـاکم مطلـق دنیـا کـه مـا را بـا فرمان‌های الهی خود متبرک ساختی و دربارهٔ تفیلین به ما امر کردی.»

بنتو بار دیگر برای شادساختن پدرش دعا را واژه‌به‌واژه تکرار کرد.

«سپس، دو نوار آویزان را از جلو روی شانه‌هایت می‌اندازی و مطمئن می‌شوی که قسمت مشکی آن به رو باشد و نوار سمت چپ باید درست به این‌جا برسد.» پدر انگشت خود را روی ناف بنتو گذاشت و قلقلکش داد. «و باید مطمئن شوی که انتهای نوار سمت راست چند سانت پایین‌تر قرار می‌گیرد.»

ـ «حالا برگردیم به نوار یَد. آن را دور انگشت میانی‌ات سه‌بار ببند. ببین من چه کار می‌کنم؟ سپس آن را دور دستت ببند. می‌بینی چطور حرف shin را دور انگشت میانی‌ات شکل می‌دهد؟ می‌دانم دیدنش دشوار است. shin چه حرفی است؟»

بنتو به نشانهٔ ندانستن سرش را تکان داد.

ـ «shin اولین حرف از واژهٔ shaddai به معنای «قادر مطلق» است.»

بنتو حالت غیرعادی آرامشی را به یاد آورد که پیچاندن نوار چرمی دور سر و بازویش ایجاد کرده بود. حس محدودیت و انقیاد او را بسیار خوشحال کرد و تقریباً حس کرد با پدرش یکی شده است که او نیز به همان‌گونه با نوار چرمی مقید شده بود.

پدر درس را تمام کرد: «بنتو، می‌دانم هیچ‌یک از این مرحله‌ها را فراموش نخواهی کرد. اما باید تا فرا رسیدن تمرین رسمی آن، پیش از جشن بارمیتزوا مقاومت کنی. پس از مراسم بارمیتزوا، می‌توانی تا آخر عمرت هر روز صبح تفیلین ببندی، به‌جز چه هنگام؟»

«روزهای تعطیل و روز سَبَت.»

پدر گونه‌هایش را بوسید و گفت: «بله. درست مانند من، مانند همهٔ یهودیان.»

بنتو اجازه داد تصویرخیالی پدرش محو شود. به زمان حال بازگشت و به آن جعبه‌های کوچک عجیب نگاه کرد و برای لحظه‌ای این درد را حس کرد که دیگر هرگز آن‌ها را نخواهد بست، دیگر هرگز حس خوشایند محدودیت و یکی‌شدن با پدر را حس نخواهد کرد. آیا عمل زشت و ناخوشایندی انجام

می‌دهد که آرزوی پدرش را برآورده نمی‌کند؟ سرش را تکان داد. پدرش، که متبرک باد نامش، از دورانی بود که با خرافات می‌لنگید. بنتو با نگاه دوباره به نوارهای درهم گره‌خورده و اسرارآمیز یَد و رُوش متوجه شد که تصمیمش درست است. اما با هدیه پدرش، با تفیلین چه کار کند؟ نمی‌توانست به‌سادگی آن‌ها را برای گابریل بگذارد. این کار به‌شدت احساسات برادرش را جریحه‌دار می‌کرد. باید آن‌ها را با خود می‌برد و بعداً از شرشان خلاص می‌شد. جعبه‌های کوچک را درون کیفش در کنار تیغ سلمانی و صابون گذاشت و سپس نشست تا نامه‌ای طولانی و پُرمهر برای برادرش گابریل بنویسد.

در نیمهٔ نوشتن نامه، متوجه حماقت خود شد. اکنون تحت حکم تکفیر، برای گابریل و تمام افراد جامعه مذهبی یهود قدغن بود که هر نوشته‌ای از او را بخوانند. بنتو که نمی‌خواست سبب اندوه بیشتر برادرش شود، نامه را پاره کرد و یادداشتی سریع و کوتاه دربارهٔ اطلاعات ضروری نوشت و آن را روی میز آشپزخانه گذاشت.

> گابریل، این‌ها آخرین حرف‌هایم با توست. تختی را که پدر برایم به ارث گذاشته بود همراه با لباس‌ها و صابون و کتاب‌هایم برداشتم. همهٔ وسایل دیگر را برای تو می‌گذارم، به‌اضافهٔ تمام تجارت‌مان را که بسیار ناقابل و بی‌ارزش است.

بنتو می‌دانست که بَلم حامل تخت و کتاب‌هایش با تمام توقف‌هایی که در مسیر داشت، دو ساعت طول می‌کشید تا به منزل فون دِن‌اِندن برسد. او می‌توانست پای پیاده این فاصله را نیم‌ساعته طی کند، بنابراین برای پیاده‌روی پایانی در خیابان‌های یهودی‌نشین مجاور که همهٔ عمر را در آن‌ها سپری کرده بود، وقت داشت. کیف خود را گذاشت و با آرامشی معقولانه و با چالاکی شروع به قدم‌زدن کرد. اما خیلی زود با دیدن خیابان‌های ساکت و هراس‌انگیز احساس پریشانی کرد و به یاد آورد که تقریباً همهٔ آشنایانش در این لحظه در کنیسه هستند و به خاخام مورتریا گوش می‌دهند که نام باروخ اسپینوزا را لعن و نفرین می‌کند و نیز به آن‌ها امر می‌کند برای همیشه از او رو برتابند. بنتو

تصور کرد اگر فردا پیاده‌روی می‌کرد چه صحنه‌ای می‌دید: همهٔ چشم‌ها از او برمی‌گشتند و جمعیت در اطراف او تقسیم می‌شدند، گویی برای فردی جذامی راه باز می‌کردند.

گرچه ماه‌ها بود خود را برای چنین لحظه‌ای آماده می‌کرد، به طرز غیرمنتظره‌ای از دردی که تمام وجودش را دربرگرفته بود، شوکه شد. درد بی‌خانمانی، گم‌شدن، آگاهی از این موضوع که دیگر در این خیابان‌های انباشته از خاطرات جوانی قدم نخواهد گذاشت، خیابان‌های گابریل و ریکا و تمام دوستان دوران کودکی و همسایگانش، خیابان‌هایی که زمانی عزیزانی چون پدر و مادرش، میخائیل و هانا، مادرناتنی‌اش، استر و برادر و خواهر مرده‌اش، آیزک و میریام در آن قدم گذاشتند. بنتو به پیاده‌روی خود ادامه داد و از ردیف کوچک مغازه‌ها گذشت. این خیابان‌ها آخرین ارتباط ملموس او با مردگان بود.آن‌ها و او در همین خیابان‌ها قدم برداشتند و چشمان‌شان مناظر یکسانی را دیدند: قصابی حلال مندوزا، نانوایی مانوئل، ماهی‌فروشی سیمون. اما اکنون ارتباط گسسته خواهد شد. دیگر هرگز چشمانش آنچه را که پدر و مادر و نامادری‌اش دیده بودند، نخواهد دید. تنهایی... اکنون بیش از گذشته آن را درک می‌کرد.

بنتو یکباره متوجه شد تقریباً حس متضادی در ذهنش پدیدار می‌شود. زیر لب با خود گفت: «آزادی. چقدر عجیب است!» اما این تفکر را اراده نکرده بود. این حس ظاهر شده بود تا درد تنهایی را خنثی کند. گویی ذهنش به‌طور خودکار برای تعادل و آرامش تلاش می‌کرد. چگونه ممکن بود؟ آیا در عمق وجودش نیرویی مستقل از ارادهٔ آگاهانه وجود داشت که افکار را پدید می‌آورد و از او محافظت می‌کرد و به او اجازه می‌داد تا شکوفا شود؟

بنتو گفت: «بله، آزادی.» او مدت‌های مدیدی عادت کرده بود که از گفت‌وگوهای طولانی با خود دوری جوید. «آزادی نوشدارو است. سرانجام از زیر یوغ سنت‌ها آزاد شدی. به یاد داشته باش که چقدر مشتاق آزادی و رهایی از دعاها و آیین‌ها و خرافات بودی و برای دستیابی به آن‌ها می‌کوشیدی. به یاد

بیاور که چه مدت از زندگی‌ات در اسارت آیین‌ها گذشته است. ساعت‌های بیشماری که صرف تفیلین می‌کردی. خواندن دعاهایی مشخص سه‌بار در روز در کنیسه و دوباره هر زمان که آب می‌نوشیدی یا سیب یا لقمه غذایی می‌خوردی و هرگاه در هر رویداد زندگی شرکت می‌کردی. ساعت‌های بی‌پایانی را به یاد بیاور که فهرست الفبایی گناهان را تکرار می‌کردی و به سینهٔ کاملاً بی‌گناهت ضربه می‌زدی و برای بخشش دعا می‌خواندی.»

بنتو روی پل واقع بر آبراههٔ وِرورز متوقف شد و همان‌طور که مطالعهٔ تفسیرهای مذهبی را به یاد می‌آورد، روی نردهٔ پل کاملاً خم شد تا آب سیاه جاری در آبراهه را تماشا کند. هر زمان پس از اجرای آیین‌ها فرصتی باقی می‌ماند، به خواندن تفسیرها پرداخته بود. روزها و شب‌ها و ساعت‌های بی‌شماری بر بعضی از گفته‌های پیش‌پاافتاده یا گفته‌های بی‌نظیر گروه کثیری از پژوهشگران تعمق کرده بود. پژوهشگرانی که تمام عمر خود را صرف نوشتن معناهای ضمنی و معنای کلام خداوند در کتاب مقدس کرده بودند و نیز معناهای تلویحی ششصدوسیزده حکم الهی دین یهود که هدایت‌کنندهٔ هر جنبه از زندگی یهودیان بود. و سپس، وقتی به همراه خاخام اِئبوب شروع به مطالعهٔ کابالا کرد، درس‌هایش اسرارآمیز و ورای ایمان و اعتقاد شدند و با معناهای رمزیِ هر حرف و پیامدهای ارقام مقررشده برای هر حرف مواجه شد.

و با این وجود، هیچ‌یک از خاخام‌های مربی او و پژوهشگران باستانی اعتبار و درستی متن پایه را زیر سؤال نبرده بودند یا اینکه آیا کتاب‌های موسی به‌راستی کلام واقعی خدا هستند. هنگامی‌که بیش از دوازده‌سال پیش در کلاس تاریخ یهود جرأت کرده بود بپرسد خدا چگونه توانسته است سندی با این همه ناهماهنگی و تناقض بنویسد، خاخام مورتریا به‌آرامی سر خود را بالا آورده و با ناباوری به او خیره شده و پاسخ داده بود: «چگونه یک کودک، روحی منفرد می‌تواند قدرت خداوند را زیر سؤال ببرد و گمان کند از دانش بی‌نهایت خداوند و نیت‌های خداوند آگاه است؟ نمی‌دانی که ده‌ها و صدهاهزار و تمام قوم اسرائیل شاهد عهد با موسی بودند؟ شاهدان این عهد و پیمان بیشتر از

شاهدان هر رویداد دیگری در تاریخ بوده‌اند.»

طنین صدای خاخام به همهٔ دانش‌آموزان کلاس می‌فهماند که دیگر هیچ‌کس نباید چنین پرسش‌های احمقانه‌ای مطرح کند. و دیگر هیچ‌کس سؤالی نکرد. بنتو متوجه شد نه همه، بلکه خودش مشاهده کرده که تمام قوم اسرائیل در نگرش محترمانهٔ خود به تورات، در همان گناهی دخیل بودند که خدا به وسیله حضرت موسی به آن‌ها هشدار داده بود: بت‌پرستی. در همه‌جا یهودیان نه بت‌هایی طلایی، بلکه بت‌هایی از کاغذ و کتاب را می‌پرستیدند.

در حین اینکه شاهد ناپدیدشدن قایقی کوچک در کنارهٔ آبراهه بود، صدای گام‌های کسی را شنید که به سوی او می‌دوید. سرش را بالا آورد و پسر نانوا، مانی را دید، همکلاسی و دوست دیرینهٔ کُندذهن و خِپلش. بنتو غیرارادی لبخند زد و ایستاد تا با دوستش سلام‌واحوال‌پرسی کند. اما مانی بدون اینکه بایستد و بدون هیچ نشانی از شناختن بنتو، از برابرش دوید و از روی پل رد شد و به انتهای خیابان به سمت نانوایی پدرش رفت.

بنتو به خود لرزید. پس تکفیر به‌راستی روی داده بود! البته که می‌دانست واقعی است. نگاه خیرهٔ خاخام مورتریا و خیابان‌های خلوت و نیز سیلی ریکا بر گونه‌اش که هنوز جایش گِزگِز می‌کرد، واقعی‌بودن تکفیر را به او نشان داده بود. اما روی‌برگرداندن مانی بود که واقعیت را پیش چشمش آورد. آب دهانش را قورت داد و اندیشید، *حالا حالم بهتر است. آن‌ها مرا وادار می‌کنند هیچ کاری را بدون رضایت خودم انجام ندهم. از رسوایی وحشت داشتم، اما از آن‌جا که آن‌ها این‌گونه می‌خواهند، با خرسندی به مسیری که جلوی پایم باز شده است، قدم می‌گذارم.*

بنتو زیر لب زمزمه کرد: «دیگر یهودی نیستم.» و به صدای واژه‌ها گوش داد. آن را بارها و بارها تکرار کرد. *من دیگر یهودی نیستم. دیگر یهودی نیستم. دیگر یهودی نیستم.* به خود لرزید. زندگی سرد و بی‌روح و بدون کانون خانوادگی به نظر می‌رسید.

اما از وقتی پدر و نامادری‌اش از دنیا رفته بودند، زندگی سرد و بی‌روح شده

بود. همان‌طور که از امروز او دیگر یهودی نبود. شاید اکنون به‌عنوان یهودیِ رانده‌شده می‌توانست به هر نحو که دلخواهش بود، فکر کند و بنویسد و با غیریهودیان تبادل افکار داشته باشد.

چند ماه پیش بنتو پنهانی سوگند خورده بود که با صداقت و عشق زندگی مقدسی داشته باشد. اکنون به‌عنوان فردی غیریهودی می‌توانست با آرامش بیشتری زندگی کند. یهودیان همیشه معتقد بودند که در مسیر رستگاری رسیدن به دیدگاه‌های درست و طرح حقیقی زندگی بر پایهٔ خردمندی، و نه براساس قوانین پیشگویانه موسی، جایگاهی ندارد. برای بنتو شکایت‌کردن از عقل و منطق مفهومی نداشت، بنابراین اکنون که غیریهود است، نمی‌تواند زندگی خردمندانه‌ای داشته باشد؟

بنتو از پل که پایین می‌آمد، ناگهان با خود اندیشید من چه هستم؟ اگر یهودی *نیستم، پس چه هستم؟* دست به جیبش برد تا دفترچهٔ یادداشت خود را که همیشه همراهش بود، بیرون بیاورد. همان دفترچه‌ای که فون دِناندن در اولین دیدارشان او را در حال نوشتن در آن دیده بود. به سمت راست پیچید و وارد خیابان کوچکی شد. روی لبهٔ آبراهه نشست و در میان مشاهدات کتبی دوسال گذشتهٔ خود به دنبال پاسخ گشت. متوقف شد تا نظراتی را که به‌ویژه پایداری او را افزایش می‌داد، دوباره بخواند.

اگر در میان مردمانی باشم که به‌هیچ‌عنوان با طبیعت و سرشت من موافق نباشند، به‌دشواری خواهم توانست بدون تغییری بزرگ در خود، خود را با آن‌ها وفق بدهم.

انسان آزادی که در میان جاهلان زندگی می‌کند، تا آن‌جا که بتواند به‌سختی می‌کوشد تا از الطاف آن‌ها دور باشد.

انسان آزاد با صداقت و درستکاری عمل می‌کند، نه با فریبکاری.

فقط انسان‌های آزاد حقیقتاً برای یکدیگر مفید هستند و می‌توانند دوستی‌های حقیقی شکل بدهند.

و آشکار است که هرکسی می‌تواند با مهم‌ترین حق طبیعی خود، با استفاده از خردمندی محض، تصمیم بگیرد چگونه به روشی زندگی کند که به او اجازهٔ شکوفایی بدهد.

بنتو دفترچهٔ یادداشت خود را بست و برخاست و از میان خیابان‌های خلوت به سوی خانه‌اش رفت تا متعلقاتش را بردارد. ناگهان صدایی مضطرب و هراسان او را صدا زد: «باروخ اسپینوزا، باروخ اسپینوزا.»

فصل بیست ودوم

برلین ۱۹۲۲

برلین در اولین روز بهار بسیار بهتر از آن چیزی بود که آلفرد از دیدار کوتاه خود در پاییز سال۱۹۱۹ از آن به یاد داشت. زیر آسمانی انباشته از ابرهای تیره با بادی سوزآور و سرد و باران ریزِ سبک و پیوسته که گویی هرگز به زمین نمی‌رسید، مغازه‌داران ترشرو و خشن با چندین لایه لباس در مغازه‌های سرد خود نشسته بودند. خیابان اونتر دِن‌لیندن خالی بود، اما سربازان در هر گوشه از خیابان پاسبانی می‌دادند. برلین خطرناک بود: تظاهرات سیاسی وحشیانه و باخشونت و ترورهای هر دو حزبِ کمونیست و سوسیال دمکرات جزو رویدادهای روزانه بودند.

چهار سال پیش، فردریش در انتهای دیدارشان روی برگهٔ یادداشتی نوشته بود: «برلین، بیمارستان شَفیتی[1].» و آلفرد آن را پاره کرده و روی زمین انداخته بود و چند دقیقه بعد بازگشته و تکه‌های یادداشت را برداشته بود. آلفرد به پاسبانی نزدیک شد و مسیر رسیدن به بیمارستان را پرسید. پاسبان سرتاپای

۱- Charite Hospital: بیمارستان و دانشکدهٔ پزشکی برای دانشگاه هومبلت و دانشگاه آزاد برلین که در سال ۲۰۰۳ بزرگ‌ترین بیمارستان دانشگاهی اروپا شد.

آلفرد راورانداز کرد و با صدایی نخراشیده گفت: «رأی شما؟»

آلفرد با سردرگمی پرسد: «چی؟»

«به چه کسی رأی می‌دهید؟»

آلفرد خود را جمع‌وجور کرد و گفت: «آه، به شما خواهم گفت که در انتخابات آینده به چه کسی رأی خواهم داد: آدولف هیتلر و تمام خط‌مشیِ ضدیهود و بلشویکِ حزب ملی سوسیالیست کارگران آلمان.»

سرباز پاسخ داد: «هیتلر را نمی‌شناسم و هرگز نام حزب ملی سوسیالیست کارگران آلمان را نشنیده‌ام، اما از برنامه‌های حزبی خوشم می‌آید. بیمارستان شفیتی... آهان، به‌راحتی آن را پیدا می‌کنی، بزرگ‌ترین بیمارستان برلین است.» او به خیابان سمت چپ خود اشاره کرد: «انتهای این خیابان، مستقیم برو.»

«متشکرم. وآقا، نام هیتلر را در ذهنت داشته باش. به‌زودی به آدولف هیتلر رأی خواهی داد.»

کارمند پذیرش بی‌درنگ نام دکتر فردریش پیستر را به یاد آورد: «آه، بله. آقای دکتر پیستر مشاور بخش بیماران سرپایی اختلال‌های ذهنی و عصبی هستند. از انتهای سالن سمت راست بیرون بروید و مستقیم وارد ساختمان بعدی شوید.»

بخش پذیرش ساختمان بعدی با انبوه مردان جوان تا میانسال که هنور لباس خاکستری نظامی به تن داشتند، آنقدر شلوغ بود که آلفرد پانزده‌دقیقه طول کشید تا از میان جمعیت راه خود را به جلو میز پذیرش باز کند. سرانجام با لبخندی مؤدبانه توجه مسئولِ پذیرشِ به‌ستوه‌آمده را به خود جلب کرد و گفت: «لطفاً خواهش می‌کنم. من دوست صمیمی دکتر پیستر هستم. به شما اطمینان می‌دهم ایشان می‌خواهند مرا ببینند.»

خانم مسئول پذیرش مستقیم در چشمان او نگاه کرد . آلفرد مرد جوان خوش‌اندام و زیبایی بود. «نام‌تان؟»

«آلفرد روزنبرگ.»

«به محض اینکه جلسه‌شان تمام شود به ایشان خواهم گفت شما این‌جا

هستید.» بیست دقیقهٔ بعد آن خانم به آلفرد لبخند گرمی زد و به او اشاره کرد تا با او به دفتری بزرگ برود. فردریش که نواری همراه با آینه دور سرش بسته بود و جیب لباس سفیدش پُر بود از چراغ‌قوه، خودکار، چشم‌سنج، چوب مخصوص کنارزدن زبان و گوشی طبی منتظر او بود.

«آلفرد، چه عجب! غافلگیر شدم. هرگز فکر نمی‌کردم دوباره تو را ببینم. حالت چطور است؟ از بعد از دیدارمان در استونی چه اتفاقاتی برایت افتاده است؟ چه چیزی تو را به این‌جا کشانده است؟ این‌جا زندگی می‌کنی؟ می‌بینی چطور با پرسیدن پرسش‌هایی احمقانه از تو عجله می‌کنم، وقتی هیچ زمانی برای شنیدن پاسخ‌شان ندارم. کلینیک مثل همیشه خیلی شلوغ است، اما تا ساعت هفت‌ونیم کارم تمام می‌شود. آن موقع وقتت آزاد خواهد بود؟»

آلفرد گفت: «کاملاً وقتم آزاد است. من... آ... از برلین می‌گذشتم با خودم گفتم فرصتی پیش آمده تا تو را هم ببینم.» و خود را سرزنش کرد *چرا به او نمی‌گویی دلیل واقعی آمدنت به آن‌جا چیست؟*

«بسیار خب، عالی است. شام را با هم می‌خوریم و صحبت خواهیم کرد. از آن لذت خواهم برد.»

«من هم همین‌طور.»

«ساعت هفت‌ونیم در بخش پذیرش کلینیک تو را خواهم دید.»

آلفرد بعدازظهر را در شهر برلین پرسه زد و خیابان‌های پُرزرق‌وبرق برلین را با بلوارهای باشکوه و خیره‌کنندهٔ پاریس مقایسه کرد. وقتی هوا خیلی سرد شد، در گرم‌ترین اتاق موزه‌های سرد منتظر ماند. ساعت هفت به اتاق انتظار بیمارستان بازگشت. اکنون تقریباً خالی بود. فردریش دقیقاً ساعت هفت‌ونیم از راه رسید و آلفرد را به غذاخوری پزشکان هدایت کرد. اتاقی بزرگ و بدون پنجره با بوی ترشی‌کلم و خدمتکارانی بسیار که با پیش‌بندهای سفید برای پذیرایی دوان‌دوان راه می‌رفتند. «می‌بینی آلفرد، مانند همهٔ آلمان است: میزهای بسیار بزرگ، کمک بسیار، اما غذای بسیار کم.»

شام بیمارستان که همیشه غذایی سرد بود شامل برش‌های نازکی از

سوسیس جگر پخته و سوسیس دودی می‌شد به همراه پنیر لیمبرگر و سیب‌زمینی آب‌پز سرد و ترشی کلم. فردریش عذرخواهی کرد: «متأسفم این بهترین غذایی بود که توانستم برای پذیرایی از شما سفارش بدهم. امیدوارم امروز غذای گرم خورده باشی؟»

آلفرد به تأیید سرش را تکان داد: «در قطار سوسیس خوردم. بد نبود.»

«می‌توانیم منتظر دسر باشیم. از آشپز خواستم دسری ویژه برایمان تهیه کند. پسرش یکی از بیمارانم است و او بیشتر وقت‌ها مرا مهمان می‌کند.» فردریش عقب نشست و نفسی عمیق کشید، آشکارا خسته بود. «سرانجام می‌توانیم استراحت و صحبت کنیم. اول اجازه بده دربارهٔ برادرت بگویم. اوژن نامه نوشته و خواسته اگر خبری از تو داشتم به او بدهم. در برلین مدت کوتاهی یکدیگر را دیدیم، اما حدود شش‌ماه پیش او به بروکسل رفت تا در بانک بلژیک پُست خوبی را بگیرد. و به تسکین بیماری سل خود نیز ادامه می‌دهد.»

آلفرد ناله کرد: «اوه، نه.»

«چی شد؟ تسکین درد خبر خوبی است.»

«بله، البته. به «بروکسل» واکنش نشان دادم. اگر می‌دانستم او آن‌جاست... یک روز در آن‌جا بودم.»

«اما از کجا می‌خواستی بدانی؟ همه آلمانی‌ها جابه‌جا شدند. اوژن نوشته بود که نمی‌داند کجا یا چطور زندگی می‌کنی. همهٔ آنچه توانستم از دیدارمان در روال به او بگویم این بود که آرزو داری به آلمان بروی. اگر بخواهی می‌توانم میانجی شوم و نشانی‌تان را به یکدیگر بدهم.»

«بله، می‌خواهم برایش نامه بنویسم.»

«پس از شام نشانی‌اش را به تو می‌دهم. در اتاقم است. اما در بروکسل چه می‌کردی؟»

«همه‌اش را بگویم یا خلاصه کنم؟»

«همه‌اش را بگو، وقت زیاد دارم.»

«اما باید خسته باشی. تمام روز به صحبت‌های مردم گوش نداده‌ای؟ امروز

صبح از چه ساعتی شروع کردی؟»

«از هفت صبح کار می‌کنم. اما صحبت با بیماران مانند صحبت با تو نیست. تو و اوژن تمام آن چیزی هستید که از زندگی‌ام در استونی برایم باقی مانده است. تک فرزند بودم و همان‌طور که ممکن است به یاد بیاوری، پدرم درست پیش از دیدار آخرمان از دنیا رفت. دو سال پیش هم مادرم از دنیا رفت. بنابراین، شاید تا حد غیرمنطقی‌ای برای گذشته ارزش قائل هستم. و همچنین از اینکه آخرین‌بار با حالت بدی از هم جدا شدیم، عمیقاً متأسفم. همه‌اش به سبب بی‌فکری من بود. پس لطفاً همه‌چیز را به من بگو.»

آلفرد با شور و اشتیاق تمام زندگی خود در سه‌سال گذشته را شرح داد. حالتی بیش از اشتیاق در او بود: حین صحبت تراوشی گرم در استخوان‌هایش نفوذ کرد، گرمای درمیان‌گذاشتن رویدادهای زندگی با کسی که به‌راستی می‌خواست آن‌ها را بشنود. از فرار خود از روال با آخرین قطار به مقصد برلین گفت. کامیون حمل دام تا مونیخ. اقبال دیدار با دیتریش اکارت، شغلش به‌عنوان ویراستار هفته‌نامه، پیوستن به حزب ملی سوسیالیست کارگران آلمان و ارتباط پُرشورش با هیتلر. از موفقیت‌های مهم خود نیز حرف زد: نگارش *ردپای یهود* و سال گذشته انتشار *پروتکل بزرگان صهیون*[1].

پروتکل بزرگان صهیون توجه فردریش را به خود جلب کرد. همین چند هفته پیش طی سخنرانی مورخی برجسته و نامدار در انجمن روانکاوی با عنوان، *نیاز ابدی انسان به قربانی*، دربارهٔ این سند شنیده بود. او متوجه شده بود که *پروتکل بزرگان صهیون* معروف است به خلاصهٔ سخنرانی اولین کنگرهٔ صهیونیست در سال ۱۸۹۷ در شهرِ بازل سوئیس که آشکار می‌کرد توطئهٔ بین‌المللی یهودیان، مؤسسه‌های مسیحی را متزلزل ساخته و سبب انقلاب

۱- Protocols of the Elders of Zion: پروتکل بزرگان صهیون یا پروتکل بزرگان یهود سندی جعلی است که مقصود از نگارش آن، ترسیم یهودیان به‌عنوان توطئه‌گران در سطح جهانی است. این کتاب در ۲۴ فصل یا پروتکل که گفته می‌شود خلاصهٔ مذاکرات ملاقات‌های رهبران یهودی است، به «نقشه‌های پنهانی یهودیان» برای حکومت بر جهان از طریق دخل و تصرف در اقتصاد، کنترل رسانه‌های همگانی و دامن‌زدن به اختلافات مذهبی پرداخته است. مدرکی قانع‌کننده وجود دارد که «پروتکل» جعلی و یک «سرقت ادبی ناشیانه» است.

روسیه شده و راه را برای فرمانروایی یهودیان بر جهان باز کرده است. سخنران در همایش روانکاوی گفته بود با وجود این حقیقت که چندین مؤسسه دانشگاهی و علمی مهم قاطعانه اثبات کردند که *پروتکل بزرگان صهیون* شوخی فریب‌آمیزی بوده است، به‌تازگی روزنامهٔ مونیخی بی‌پروایی تمام *پروتکل‌ها را دوباره* چاپ کرده است. فردریش نمی‌دانست که آیا آلفرد می‌دانسته این سند حقه بوده است؟ آیا با این وجود، بازهم آن را چاپ کرده است؟ اما در این‌باره هیچ حرفی نزد. فردریش در روانکاوی‌های شخصی عمیق سه‌سال گذشتهٔ خود آموخته بود که چگونه گوش بدهد و بیاموزد . نیز، پیش از حرف‌زدن فکر کند.

آلفرد که به جاه‌طلبی‌هایش بازگشته بود، ادامه داد: «اکارت بیمار است و من ناراحتم، زیرا او استاد تحسین‌برانگیزی بود، اما همزمان می‌دانم بازنشستگیِ در شرف وقوع او راه را به سوی سردبیری هفته‌نامهٔ حزب ملی سوسیالیست کارگران آلمان، فولکیزشر بئوباشتر برایم باز خواهد کرد. هیتلر خودش به من گفت که قطعاً بهترین نامزد این مقام هستم. هفته‌نامه به سرعت رو به رشد و پیشرفت است و به‌زودی روزنامه خواهد شد. اما حتی بیشتر، امیدوارم مقام سردبیری که مرا به هیتلر نیز نزدیک‌تر می‌کند، در نهایت منجر به نقشی اصلی در حزب شود.»

آلفرد به شرح‌حال خود با بیان رازی بزرگ پایان داد: «اکنون در حال طرح‌ریزی کتاب واقعاً مهم خود، *اسطورهٔ قرن بیستم* هستم. امیدوارم این کتاب بزرگی خطر یهود برای تمدن غرب را به هر متفکری بفهماند. سال‌های بسیاری صرف نوشتن آن خواهد شد، اما در نهایت امیدوارم جانشین اثرِ بزرگ هوستن استوارت چمبرلن، *بنیان‌های قرن نوزدهم* شود. خُب، این ماجرای من تا سال ۱۹۲۳بود.»

«آلفرد، تحت‌تأثیر قرار گرفتم که در چنین مدت کوتاهی به موفقیت‌هایی دست یافته‌ای. اما هنوز تمام نکرده‌ای. در حال حاضر چه می‌کنی؟ دربارهٔ بروکسل بگو.»

«آه، بله. همه‌چیز را به تو گفتم جز آنچه پرسیدی.» آلفرد سپس به‌طور

مفصل دربارهٔ سفرش به پاریس و بلژیک و هلند گفت. به دلایلی که نمی‌توانست به عمق آن پی ببرد، از اشاره به بازدید موزهٔ اسپینوزا در رینسبورگ خودداری کرد.

«سه‌سالِ واقعاً پُربارا آلفرد، باید به آنچه انجام داده‌ای، افتخار کنی. من هم افتخار می‌کنم که به من اطمینان کردی. حدس می‌زنم که این مطالب را و به‌ویژه آرمان خود را با هیچ‌کس دیگری در میان نگذاشته‌ای، درسته؟»

«بله. کاملاً حق با توست. از زمان آخرین دیدارمان با هیچ‌کس دربارهٔ مسایل شخصی‌ام صحبت نکرده‌ام. فردریش، در تو چیزی هست که به من جرأت می‌دهد راحت حرف بزنم.» وقتی آشپز با دو پُرس کیک بادام گرم و بزرگ از راه رسید، آلفرد حس کرد آهسته‌آهسته پیش می‌رود تا به فردریش بگوید می‌خواهد بعضی از مسایل اساسی شخصیت خود را تغییر بدهد.

«کیکی تازه و گرم برای شما و مهمان‌تان، دکتر پیستر.»

«محبت کردید آقای اشتاینر. پسرتان، هَنس این هفته حالش چطور است؟»

«روزها حالش خوب است، اما کابوس‌های شبانه به‌طور وحشتناکی ادامه دارند. تقریباً هر شب می‌شنوم که فریاد می‌زند. کابوس‌هایش کابوس‌های من هم شده است.»

«در وضعیت او کابوس‌ها عادی هستند. شکیبا باشید. از بین خواهند رفت، آقای اشتاینر. همیشه کابوس‌ها از بین خواهند رفت.»

آلفرد پس از رفتن آشپز گفت: «پسرش چه مشکلی دارد؟»

«نمی‌توانم دربارهٔ مشکلِ بیماری مشخص با تو صحبت کنم، آلفرد. محرمانه‌بودن اسرار بیماران از اصول آیین‌نامهٔ پزشکی است. اما می‌توانم این را به تو بگویم: جمعیت مردان در اتاق انتظار را به یاد داری؟ همهٔ آن‌ها، تک‌تک‌شان مبتلا به یک بیماری هستند: روان‌رنجوری جنگ، وحشت و اضطراب حاصله از صدای انفجار. در همهٔ بیمارستان‌های آلمان بیمارانی با اختلال‌های عصبی این چنینی در اتاق‌های انتظار وجود دارند. همهٔ آن‌ها به‌شدت رنج می‌برند. عصبی و تندخو هستند، نمی‌توانند تمرکز کنند و در

معرض حمله‌های شدید اضطراب و افسردگی هستند. نمی‌توانند ضربهٔ روحی خود را در ذهن مرور نکنند. نمی‌توانند مانع نشخوار ضربهٔ روحی خود شوند. طی روز تصاویر وحشتناکی به ذهن‌شان هجوم می‌آورد و هنگام شب در کابوس‌هایشان هم‌رزمان خود را می‌بینند که منفجر می‌شوند و نیز می‌بینند که مرگ‌شان نزدیک است. حس می‌کنند خوش‌اقبال بودند که از مرگ فرار کرده‌اند، اما همهٔ آن‌ها از گناه زنده‌ماندن خود رنج می‌برند، این گناه که نجات یافته‌اند در حالی‌که بسیاری از افراد دیگر جان خود را از دست داده‌اند. به فکر فرو می‌روند که چگونه می‌توانستند برای نجات هم‌رزمانِ قربانیِ جنگ کاری انجام بدهند. چگونه ممکن بود به‌جای آن‌ها بمیرند. به‌جای احساس افتخار و غرور بسیاری از آن‌ها احساس می‌کنند ترسو بوده‌اند. این موضوع مشکلی بسیار بزرگ است، آلفرد. دربارهٔ نسل کاملی از مردان مبتلا و رنج‌دیدهٔ آلمانی صحبت می‌کنم. و البته، به‌علاوهٔ این موضوع، غصه و اندوه فقدان خانواده‌هایشان نیز هست. ما در جنگ سه‌میلیون نفر را از دست دادیم و تقریباً هر خانوادهٔ آلمانی پدر یا پسری را از دست داده است.»[1]

آلفرد بی‌درنگ اضافه کرد: «و در کنار همهٔ اینها، شاید تراژدی پیمان ورسای شیطانی وضعیت را بدتر کرد که همهٔ رنج‌هایشان را بیهوده ساخت.»

فردریش متوجه شد که چگونه آلفرد ماهرانه جهت بحث را به سوی پایهٔ شناخت خود از سیاست عوض کرد، اما آن را نادیده گرفت و گفت: «آلفرد، حدسی جالب بود. برای پرداختن به آن نیاز است که بدانیم در اتاق‌های انتظار بیمارستان‌های ارتشِ پاریس و لندن چه می‌گذرد. در هفته‌نامه‌تان برای بررسی

۱- ناراحتی که در سربازان آسیب‌دیدهٔ جنگی توصیف شد بیماری است به نام «اختلال آسیب پس از سانحه» یا PTSD. در این اختلال به علت وقایع وحشتناکی که سربازان ناظرش بوده‌اند باعث ترس و درماندگی شدیدی در زمان حادثه شده و بعد از آن نیز تا مدت‌ها سه دسته علایم را تجربه می‌کنند: ۱. احساس تکرار واقعه که به صورت افکار مزاحم، کابوس‌های شبانه و یا فلاش‌بَک رخ می‌دهد. ۲. اجتناب از هرگونه مسئله‌ای که یادآور جنگ باشد، اعم از وسایل شخصی، فیلم‌ها یا برنامه‌های تلویزیونی مرتبط با جنگ یا حتی دوستان و آشنایان. همچنین ممکن است دچار کرختی هیجانی و بی‌افوتی شوند. ۳. بیش‌برانگیختگی به معنی زود از کوره در رفتن و پرخاشگری‌های نابجا و به‌هم‌ریختگی سیکل خواب و بیداری. این اختلال از شدیدترین اختلالات اضطرابی است که بسیار سخت به درمان پاسخ می‌دهد.

این پرسش در موقعیت بسیار خوبی قرار داری و صراحتاً بگویم، آرزومندم دربارهٔ آن بنویسی. هرچه این موضوع علنی‌تر شود به ما بیشتر کمک خواهد کرد. لازم است که دولت آلمان این مسئله را بیشتر جدی بگیرد. ما به منابع بیشتری احتیاج داریم.»

«به تو قول می‌دهم به محض بازگشت، داستانی دربارهٔ آن بنویسم.»

همان‌طور که هر دو از خوردن کیک بادام خود لذت می‌بردند، آلفرد به سمت فردریش چرخید و گفت: «پس دورهٔ آموزشی خود را تمام کرده‌ای؟»

«بله. بیشتر دوره‌های آموزشی رسمی را به پایان رساندم. اما روانپزشکی رشته‌ای عجیب است، زیرا برخلاف دیگر رشته‌های پزشکی هرگز واقعاً تمام نمی‌شود. مهم‌ترین ابزار آن خودِ انسان است و کار خودشناسی بی‌پایان است. هنوز در حال یادگیری هستم. اگر چیزی در من می‌بینی که ممکن است کمک کند تا خودم را بهتر بشناسم، لطفاً تردید نکن و به آن اشاره کن.»

«نمی‌توانم تصور کنم، چه می‌توانم ببینم؟ چه می‌توانم به تو بگویم؟»

«هرچیزی که متوجه آن می‌شوی. شاید متوجه شوی به نحو عجیبی تو را نگاه می‌کنم یا میان حرفت می‌آیم یا از واژه‌های بی‌ربط استفاده می‌کنم. ممکن است حرف‌هایت را به‌درستی نفهمم و بد برداشت کنم یا پرسش‌های نسنجیده و آزارنده بپرسم... هرچیزی آلفرد، جدی می‌گویم. می‌خواهم بشنوم.»

آلفرد زبانش بند آمده بود. تقریباً متزلزل شده بود. دوباره این حالت رخ داده بود. یک‌بار دیگر با قوانین گفت‌وگوی کاملاً متفاوت وارد دنیای عجیب فردریش شده بود، دنیایی که در هیچ جای دیگری با آن مواجه نخواهد شد.

فردریش ادامه داد: «پس گفتی که در آمستردام بودی و باید به مونیخ برگردی. پس برلین دقیقاً در مسیرت نبود.»

آلفرد دستش را درون جیب پالتوی خود کرد و کتاب *رسالهٔ الهیات و سیاست* اسپینوزا را بیرون آورد. «سفر طولانی با قطار فرصت مناسبی بود برای خواندن این کتاب.» و دستش را دراز کرد و کتاب را به فردریش داد. «در قطار تمامش کردم. حق با تو بود که پیشنهاد کردی اول این کتاب را بخوانم.»

«تحت‌تأثیر واقع شدم، آلفرد. پژوهشگری متعهد و علاقه‌مند هستی. افراد بسیاری مانند تو وجود ندارند. جدای از فیلسوفان حرفه‌ای، معدودی از افراد پس از دوران دانشگاه آثار اسپینوزا را می‌خوانند. فکر می‌کردم با شغل جدیدت و همهٔ رویدادهای تکان‌دهندهٔ اروپا، همه‌چیز را دربارهٔ بندیکت اسپینوزا فراموش کرده‌ای. به من بگو دربارهٔ این کتاب چه فکر می‌کنی؟»

«کتابی شفاف و شجاعانه و هوشمندانه است. نقدی کوبنده بر یهودیت و مسیحیت یا همان‌گونه که دوستم هیتلر می‌گوید: «بر همهٔ کلاهبرداری‌های مذهبی». با این وجود، دیدگاه‌های سیاسی اسپینوزا را زیر سؤال می‌برم. تردیدی نیست که وی در طرفداری از برابری و آزادی فردی بی‌تجربه و خام است. فقط ببین آن دیدگاه‌ها امروزه در آلمان ما را به کجا هدایت کرده است. به نظر می‌رسد تقریباً او پشتیبان نظام امریکایی است و ما همه می‌دانیم امریکا چه راهی را در پیش گرفته است: فاجعهٔ داشتن ملتی با دورگه‌های سیاه و سفید.»

آلفرد از حرف‌زدن باز ایستاد و هر دو آخرین تکه‌های کیک بادام خود را خوردند، تجملی واقعی در چنین دوران بی‌برکتی.

او ادامه داد: «اما دربارهٔ کتاب *اخلاق* بیشتر برایم بگو. این کتاب به گوته آرامش و بینش بسیار بخشیده است، طوری‌که یک‌سال تمام آن را در جیب خود حمل می‌کرده است. به یاد داری که پیشنهاد کردی راهنمایم می‌شوی و به من کمک می‌کنی تا یاد بگیرم چطور آن را بخوانم؟»

«بله به یاد دارم و آن پیشنهاد سرجای خود باقی است. فقط امیدوارم آمادهٔ انجام‌دادن آن باشم، زیرا ذهنم را انباشته از افکار بزرگ و کوچک مربوط به حرفه‌ام کرده‌ام. از زمانی‌که با تو بودم به اسپینوزا فکر نکرده‌ام. از کجا شروع کنیم؟» فردریش چشمانش را بست. «خود را به دوران دانشگاه منتقل می‌کنم و به سخنرانی استاد فلسفه‌ام گوش می‌دهم. او را به یاد می‌آورم که می‌گوید اسپینوزا در تاریخ روشنگری متفکران شخصیتی برجسته بود. مردی منزوی بود که یهودیان او را طرد کردند و مسیحیان کتاب‌هایش را قدغن ساختند. و نیز کسی بود که دنیا را تغییر داد. او ادعا کرد که اسپینوزا معرف عصری نوین بود و

عصر روشنگری و ظهورِ علوم طبیعی همه با او شروع شدند. برخی اسپینوزا را به‌عنوان اولین اروپایی در نظر می‌گیرند که بدون هیچ وابستگی مذهبی‌ای آزادانه زیست. به یاد می‌آورم که چگونه پدرت علناً کلیسا را خوار می‌شمرد. اوژن به من گفت پدرتان حاضر نشده است در کلیسا پا بگذارد، حتی در عید پاک یا کریسمس. درسته؟»

به چشمان آلفرد نگاه کرد. آلفرد سرش را تکان داد: «درسته.»

«پس، از بعضی جهات پدرت به‌راستی مدیون اسپینوزا بوده است. پیش از اسپینوزا چنین مخالفت آشکار و آزادانه‌ای با مذهب تصورپذیر نبوده است. و تو در تشخیص نقش وی در مردم‌سالاری امریکا تیزبین بودی. اعلامیهٔ استقلال امریکا[1] الهام‌گرفته از فیلسوف انگلیسی، جان لاک[2] بود که او نیز از اسپینوزا الهام گرفته بود. بیا ببینیم دیگر چه چیزی وجود دارد؟ آهان، استاد فلسفه‌ام را به یاد می‌آورم که به‌ویژه بر پیروی اسپینوزا از فطری‌بودن تأکید داشت. می‌دانی منظورم از این موضوع چیست؟»

آلفرد نامطمئن به نظر می‌رسید و دستانش را به نحو پرسش‌آمیزی

۱- The American Declaration of Independence : بیانیه‌ای که در ٤ ژوئیهٔ ۱۷۷٦ به تصویب کنگرهٔ قاره‌ای رسید. این اعلامیه، استقلال سیزده مستعمره‌نشین را که در حال جنگ با بریتانیا بودند، بیان می‌دارد و به صراحت از تصمیم این مستعمره‌نشین‌ها به جدایی از امپراتوری بریتانیا سخن می‌گوید. هدف این اعلامیه که عمدتاً توماس جفرسون آن را نگاشته بود، توضیح رسمی این واقعیت به جهانیان بود که چرا تقریباً یک‌سال پس از آغاز جنگ‌های انقلاب آمریکا، کنگرهٔ این کشور در دوم ژوئیه رأی به استقلال از بریتانیا داد. همه ساله چهارم ژوئیه، سالروز تأیید متن و عبارت‌بندی اعلامیه توسط کنگره را به‌عنوان روز استقلال آمریکا جشن می‌گیرند.

۲- John Locke: (۱۷۰٤-۱٦۳۲) از فیلسوفان سدهٔ ۱۷میلادی انگلستان بود. لاک از مهم‌ترین شارحان نظریهٔ قرارداد اجتماعی و پیروان مکتب تجربه‌گرایی است. نظرات او بر پیشرفت شناخت‌شناسی و فلسفهٔ سیاسی مؤثر بود. او از تأثیرگذارترین اندیشمندان عصر روشنگری شمرده می‌شود. نوشته‌های او بر ولتر و ژان ژاک روسو و بسیاری از اندیشوران اسکاتلندی و انقلابیون آمریکائی اثرگذار بود. این تأثیر را می‌توان در اعلامیهٔ استقلال ایالات متحده آمریکا مشاهده کرد. فرضیهٔ لاک دربارهٔ ذهن معمولاً خاستگاه تصورات امروزی دربارهٔ آگاهی و خود شمرده می‌شود. فرضیه‌ای که در آثار فیلسوفانی چون دیوید هیوم، ژان ژاک روسو و ایمانوئل کانت برجستگی می‌یابد. لاک نخستین فیلسوفی بود که «خود» را از طریق استمرار «هوشیاری» تعریف کرد. او معتقد بود که انسان‌ها چون لوح پاک و دست‌نخورده و تهی از دانش زاده می‌شوند و هیچ دانسته درونی و ذاتی ندارند، بلکه هر آنچه می‌دانند از راه مشاهده و تجربه به‌دست می‌آید.

می‌چرخاند.

«با «تعالی یا برتری» فرق دارد. به این دیدگاه اشاره دارد که موجودیت این‌جهانی همهٔ آن چیزی است که وجود دارد. اینکه قوانین طبیعت بر همه‌چیز حکمفرمایی دارند و خدا تماماً برابر با طبیعت است. این دیدگاه اسپینوزا که زندگی پس از مرگ را نمی‌پذیرفت، برای فلسفهٔ پس از وی بی‌اندازه مهم بود، زیرا به معنای این بود که همهٔ اصول اخلاقی و همهٔ رموز معنای زندگی و رفتار باید با این دنیا و با این موجودیت شروع شود.» فردریش درنگ کرد: «این تقریباً همهٔ آن چیزی بود که به ذهنم آمد... اوه، بله، یک موضوع دیگر هم یادم آمد. استادم گفت که اسپینوزا باهوش‌ترین فردی بوده که تاکنون بر زمین پاگذاشته است.»

«آن ادعا را می‌پذیرم. چه با اسپینوزا موافق باشی چه نباشی، او آشکارا باهوش و بی‌نظیر بوده است. مطمئنم که گوته و هگل و همهٔ متفکران بزرگ ما متوجه این مسئله شدند.»

آلفرد می‌خواست بگوید *و با این حال چگونه* چنین *افکاری از ذهن فردی یهودی تراوش کرده است؟* اما جلوی زبان خود را گرفت. شاید هر دو مراقب بودند از موضوع‌هایی که منجر به همان تلخی دیدار گذشته می‌شود، دوری کنند.

«آلفرد، پس هنوز کتاب *اخلاق* را داری؟»

آشپز سر میز آمد و چای ریخت.

فردریش پس از اینکه پیرامونش را نگاه کرد، متوجه شد که فقط او و آلفرد در سالن غذاخوری هستند. پرسید: «شما را در این‌جا منتظر نگه داشته‌ایم؟»

«نه. نه، دکتر پیستر. کارهایی داریم که باید انجام بدهیم. هنوز ساعت‌های زیادی در این‌جا خواهیم بود.»

پس از اینکه آشپز رفت، آلفرد گفت: «هنوز کتاب *اخلاق* را دارم، اما سال‌هاست آن را باز نکرده‌ام.»

فردریش چای خود را فوت کرد و کمی نوشید و به سوی آلفرد برگشت و

گفت: «فکر می‌کنم اکنون زمان مطالعهٔ آن فرارسیده است. خواندنش دشوار است. ترمی یک‌ساله را صرف یادگیری آن کردم و بیشتر وقت‌ها یک‌ساعت تمام روی یک صفحه از آن بحث می‌کردیم. توصیهٔ من این است که آهسته‌آهسته آن را بخوانی. به‌طرز وصف‌ناپذیری سرشار از معنا و سنگین است و تقریباً بر همهٔ جنبه‌های مهم فلسفه اشاره دارد: فضیلت، آزادی و جبر، طبیعت و سرشت خدا، خیر و شر، هویت فردی، رابطهٔ بدن و ذهن. شاید فقط کتاب *جمهورِ* افلاطون چنین گسترهٔ وسیعی داشته باشد.»

فردریش دوباره به پیرامون رستوران خالی نگاه کرد. «بدون در نظرگرفتن ادب و فروتنی آقای اشتاینر، می‌ترسم او را تا دیروقت معطل نگه داریم. بیا به اتاق من برویم. می‌توانم با بررسی سریع یادداشت‌هایم از اسپینوزا ذهنم را به کار بیندازم و نیز نشانی اوژن را به تو بدهم.»

اتاق فردریش در خوابگاه پزشکان، ساده و بدون تجمل بود و فقط شامل قفسهٔ کتاب، میز، صندلی و تختی مرتب و تمیز می‌شد. فردریش به آلفرد تعارف کرد روی صندلی بنشیند و کتاب *اخلاق* را به او داد تا به دقت بررسی کند و خود روی تخت نشست و پوشه‌ای قدیمی را ورق زد. پس از ده‌دقیقه، شروع کرد: «خُب، چند برداشت کلی یافتم. اول، و این مهم است، از شیوهٔ هندسی کتاب دلسرد و نومید نشو. فکر نکنم هیچ خواننده‌ای تاکنون این را مناسب و دلخواه یافته باشد. شبیه اقلیدس است، با تعریف‌های مشخص، حکم‌ها، قضیه‌ها، اثبات‌ها و نتیجه‌های منطقی. خواندنش بی‌نهایت دشوار است و هیچ‌کس یقین ندارد چرا او این شیوه را برای نوشتن برگزیده است. به یاد می‌آورم که گفتی تسلیم شدی و دیگر برای مطالعهٔ آن تلاش نکردی، چون به نظرت نفوذناپذیر می‌رسیده است. اما توصیه می‌کنم تاب بیاوری. استادم تردید داشت که اسپینوزا به‌راستی به این شیوه اندیشیده باشد، بلکه این روش را به‌عنوان تمهید تربیتی برجسته‌ای در نظر داشته است. شاید روش عادیِ ارائهٔ دیدگاه‌های بنیادی‌اش که هیچ‌چیز محتمل نیست و همه‌چیز در طبیعت مُنظم و فهمیدنی و مستلزم علت‌های دیگر است، دقیقاً همانی باشد که به نظر می‌رسد.

یا چه‌بسا می‌خواسته فقط منطق حاکم باشد، بنابراین خود را تماماً نادیدنی می‌کند تا اجازه دهد منطق از نتیجه‌گیری‌هایش دفاع کند، نه فنِ سخنوری یا اقتدار. و نیز نخواسته است که براساس پیشینهٔ یهودی‌بودنش دربارهٔ کتاب پیش‌داوری کنند. او می‌خواسته که اثرش را همچون متنی ریاضی قضاوت کنند، با منطق محضِ روشش.»

فردریش کتاب را از آلفرد گرفت و ورق زد. او اشاره کرد: «کتاب به پنج بخش تقسیم شده است: دربارهٔ خدا، دربارهٔ طبیعت و پیدایش روح، دربارهٔ پیدایش و طبیعت تأثرات، دربارهٔ بندگی انسان یا قوت عواطف و دربارهٔ آزادی انسان یا قدرت عقل. بخش چهارم، دربارهٔ بندگی انسان یا قوت عواطف، توجه مرا بیش از همه جلب کرده است، زیرا بیشترین ارتباط را با رشته‌ام دارد. پیش از این گفتم که از زمان آخرین دیدارمان به او نمی‌اندیشیدم، اما درحین گفت‌وگویمان متوجه شدم که این حقیقت ندارد. بارها و بارها هنگام مطالعه یا گوش‌دادن به سخنرانی‌های مربوط به روانپزشکی یا صحبت با بیمارانم، دربارهٔ نفوذ گستردهٔ اسپینوزا بر رشتهٔ روانپزشکی به فکر فرو رفته‌ام و با خود گفتم که چرا اثر و نفوذ او را ارج ننهاده‌اند. و بخش پنجم، دربارهٔ قدرت عقل یا آزادی انسان، نیز به کار من مرتبط است و احتمالاً توجه تو را هم جلب خواهد کرد. این همان بخشی است که تصور می‌کنم بیش‌ازهمه برای گوته سودمند بوده است.»

«چند برداشت دربارهٔ دو بخش اول وجود دارد...» فردریش به ساعتش نگاهی انداخت: «آن‌ها برای من مشکل‌ترین و مبهم‌ترین بخش‌ها بودند و هرگز نتوانسته‌ام هر مفهوم آن را درک کنم. نکتهٔ مهم آن بخش‌ها این است که همه‌چیز در جهان هستی جوهره‌ای واحد و ابدی است، طبیعت یا خدا. و هرگز فراموش نکن که او این دو را به جای هم به کار می‌برد.»

آلفرد پرسید: «اشاره به «خدا» هر صفحه را به هم می‌ریزد؟ فکر نمی‌کنم او معتقد بوده باشد.»

«مجادله‌های بسیاری بر سر آن است. بسیاری او را پیرو وحدت وجود[1] می‌دانند. استاد من ترجیح می‌داد او را کافری فریبکار بنامد که به کرات واژهٔ «خدا» را به کار می‌برد تا خوانندگان قرن هفدهم را به خواندن تشویق کند و مانع سپردن خود و کتابش به شعله‌های آتش شود. مسلماً او خدا را در مفهوم رایج به کار نبرده است. او از ادعای کودکانهٔ بشر که شبیه خدا آفریده شده، شاکی بود. در جایی، فکر کنم در نامه‌هایش، می‌گوید اگر مثلث‌ها قدرت تفکر داشتند خدایی مثلث‌گونه می‌آفریدند. همهٔ برداشت‌های انسان‌انگارانه از خدا فقط زادهٔ خرافات هستند. از نظر اسپینوزا طبیعت و خدا مترادف هم هستند. ممکن است بگویی خدا را پدیده‌ای طبیعی در نظر گرفته است.»

«تا این‌جا چیزی دربارهٔ اصول اخلاقی نشنیدم.»

«باید تا فصل چهارم و پنجم صبر کنی. ابتدا او اثبات می‌کند ما در دنیایی جبری زندگی می‌کنیم که بر سر راه سعادت‌مان موانع بسیاری قرار دارد. آنچه رخ می‌دهد در نتیجهٔ قوانین تغییرناپذیر طبیعت است و ما بخشی از طبیعت و دستخوش این قوانین جبری هستیم. به‌علاوه، طبیعت بی‌نهایت پیچیده است. همان‌گونه که او می‌گوید، طبیعت بی‌نهایت حالت و صفت دارد و ما انسان‌ها می‌توانیم فقط دوتا از آن‌ها، تفکر و جوهرهٔ مادی را دریابیم.»

آلفرد چند پرسش دیگر دربارهٔ کتاب *اخلاق* پرسید، اما فردریش متوجه شد

۱- وحدت وجود به همراه وحدت شهود دو اصطلاح فنی در عرفان اسلامی می‌باشند. در طول تاریخ طرفداران و مخالفین آن و اخیراً شرق شناسان غربی تفاسیر متفاوتی ارائه کرده‌اند. معمولاً اولین توضیح این اصطلاح را به ابن‌عربی نسبت می‌دهند، هرچند ابن‌عربی خودش از لفظ «وحدت وجود» استفاده نکرد و افرادی پیش از او هم سخنان مشابهی گفته بودند. به‌عنوان مثال، غزالی بیان می‌کند که «هیچ وجودی غیر از خداوند نیست... وجود فقط به یکتا حقیقی متعلق است.» به گفتهٔ غزالی ثمرهٔ معنوی صعود صوفی این است که «گواهی دهد هیچ موجودیتی به‌جز خدا نیست و اینکه هرچیزی به‌جز چهرهٔ خدا نابودشونده است.» از فلوطین تا اسپینوزا و از ابن‌عربی تا ملاهادی سبزواری مطالب بیشمار وگاه متناقض راجع به وحدت وجود گفته‌اند.آنچه عرفا دربارهٔ وحدت وجود بیان می‌کنند از منظر عرفا و فلاسفهٔ غربی بیشتر منطبق با خدافراگیردانی (panentheism) است وکمتر مفهوم همه‌خدایی یا (pantheism) را دارد. هرچند در هر دو خدا در همهٔ کائنات جاری است وچیزی جز خدا وجود ندارد، ولی در خدافراگیردانی، خدا در مرتبه‌ای والاتر قرار دارد و سایر موجودات انعکاس وتجلی او در اعیان هستند. از این منظر اسپینوزا می‌گوید: «همهٔ چیزهای جهان یکی بیش نیستند و آن یکی کل در کل است...آن که کل درکل است، خداست که ازلی و عظیم است. و نه زاده شده، نه می‌میرد.»

که ظاهراً او تمام تلاش خود را می‌کند تا گفت‌وگو را ادامه دهد. فردریش بادقت وقتش را تنظیم کرد و خطر بیان مشاهدات خود را به جان خرید: «آلفرد، برایم جالب است که همراه با تو اسپینوزا را مرور کرده، درباره‌اش بحث می‌کنم. اما می‌خواهم مطمئن شوم که چیزی را از قلم نینداخته‌ام. به‌عنوان روان‌درمانگر، آموخته‌ام به حدس‌هایی که از ذهنم می‌گذرند توجه نشان بدهم و دربارهٔ تو حدسی زده‌ام.»

ابروان آلفرد بالا رفتند. با بی‌صبری منتظر بود.

«حدس می‌زنم که آمدن تو به این‌جا فقط برای صحبت دربارهٔ اسپینوزا نبوده است، بلکه دلایل دیگری هم داری.»

آلفرد به خود گفت، به او حقیقت را بگو. دربارهٔ نفوذناپذیری‌ات بگو. دربارهٔ ناتوانی‌ات در خوابیدن. دربارهٔ محبوب نبودنت. بگو همیشه به جای اینکه بخشی از چیزی باشی، غریبه‌ای دور از همه هستی. اما در عوض گفت: «نه. دیدن تو عالی بود و دربارهٔ اسپینوزا بیشتر آموختم. گذشته از همهٔ اینها، چندبار پیش می‌آید که فردی با استاد شناخت اسپینوزا برخورد کند؟ به‌علاوه، داستانی خوب برای هفته‌نامه‌ام دارم. اگر بر اساس مطالعات خود، دربارهٔ بیماری روان‌رنجوری جنگ اطلاعات بیشتری به من بدهی، در مسیر سفر طولانی‌ام با قطار به سوی مونیخ داستانی خواهم نوشت و در هفته‌نامهٔ بعدی آن را چاپ خواهم کرد و برایت خواهم فرستاد.»

فردریش به سمت میزش رفت و چند مجله را سرسری ورق زد. «در مجلهٔ *بیماری‌های عصبی* نقدهای خوبی ارائه شده است. آن را داشته باش و وقتی کارَت با آن تمام شد، برایم پست کن. و این هم نشانی اوژن.»

همان‌طور که آلفرد آهسته و تااندازه‌ای بااکراه برمی‌خاست، فردریش تصمیم گرفت آخرین تمهید خود را به کار بگیرد. توصیهٔ دیگری که از روانکاو خود آموخته و بارها برای بیماران به کار برده بود و به‌ندرت ناموفق بود.

«آلفرد، چند لحظه بمان. آخرین پرسشم مانده. اجازه بده از تو بخواهم چیزی را تصور کنی. چشمانت را ببند و تصور کن این‌جا را ترک می‌کنی.

تصور کن از گفت‌وگویمان دور می‌شوی و سپس در قطار می‌نشینی و به‌سرعت به مونیخ می‌روی. وقتی تصور کردی به من اطلاع بده.»

آلفرد چشمانش را بست و خیلی زود با تکان‌دادن سرش آمادگی خود را اعلام کرد.

«حالا این کاری است که دوست دارم انجام بدهی. به گفت‌وگوی امشب‌مان فکر کن و از خودت این پرسش‌ها را بپرس: آیا دربارهٔ گفت‌وگوهایم با فردریش پشیمانی‌هایی دارم؟ آیا مسائل مهمی بودند که مطرح نکردم؟»

آلفرد چشمانش را بست و پس از سکوتی طولانی آهسته سرش را تکان داد. «خُب، یک موضوع هست که... »

فصل بیست وسوم

آمستردام، ۲۷جولای ۱٦٥٦

بنتو وقتی شنید نامش را صدا می‌زنند برگشت و فرانکوی ژولیده و گریان را دید که بی‌درنگ روی زانو نشست و سرش را آنقدر خم کرد که پیشانی‌اش مماس بر پیاده‌رو شد.

«فرانکو؟ این‌جا چه کار می‌کنی؟ روی زمین چه کار می‌کنی؟»

«باید تو را می‌دیدم و به تو هشدار می‌دادم. خواهش می‌کنم مرا ببخش. لطفاً اجازه بده توضیح بدهم.»

«فرانکو بلند شو. امن نیست که ببینند با من صحبت می‌کنی. به سمت منزل می‌روم. تو هم با فاصله دنبالم بیا و بدون در زدن، پس از من وارد خانه شو، اما ابتدا مطمئن شو کسی تو را ندیده باشد.»

فرانکو چند دقیقهٔ بعد در دفتر کار بنتو با صدایی لرزان و وحشت‌زده ادامه داد: «از کنیسه می‌آیم. خاخام‌ها تو را لعن کردند. آدم‌های بدطینت... آن‌ها شرور و بدطینت هستند. همهٔ حرف‌هایشان را فهمیدم، چون به پرتغالی ترجمه کردند. هرگز تصور نمی‌کردم آنقدر بدطینت باشند. آن‌ها دستور دادند هیچ‌کس با تو صحبت یا حتی نگاه نکند یا...»

به همین علت به تو گفتم که امن نیست با من دیده شوی.»

«تو می‌دانی؟ چطور توانستی بفهمی؟ من همین الان از کنیسه آمدم. پس از مراسم فوراً تا این‌جا دویدم.»

«می‌دانستم در راه است. مقدر شده بود.»

«اما تو انسان خوبی هستی. به من کمک کردی. واقعاً به من کمک کردی. و ببین آن‌ها با تو چه کار کردند. تقصیر من است.» فرانکو دوباره زانو زد و دست بنتو را گرفت و آن را روی پیشانی خود گذاشت. «این مصلوب‌کردن است و من یهودا هستم. به تو خیانت کردم.»

بنتو دستش را آزاد کرد و لحظه‌ای آن را روی سر فرانکو گذاشت. «خواهش می‌کنم بلند شو. می‌خواهم با تو حرف بزنم. گذشته از همهٔ این‌ها، باید بدانی که تقصیر تو نبود. آن‌ها دنبال بهانه بودند.»

«نه. مسائلی هستند که تو از آن‌ها خبر نداری. الان وقتش است، باید اعتراف کنم. ما، یعنی من و ژاکوب، به تو خیانت کردیم. ما به شورای کنیسه رفتیم و ژاکوب همهٔ حرف‌هایی را که به ما زدی به آن‌ها گفت. من هیچ کاری برای متوقف‌کردن او نکردم. فقط آن‌جا ایستادم و هرچه را او گفت با تکان سرم تأیید کردم. هر تکانِ سرم میخی بود که بر صلیب تو می‌کوبیدند. اما مجبور بودم. انتخاب دیگری نداشتم... باور کن، هیچ انتخابی نداشتم.»

«فرانکو، همیشه انتخابی وجود دارد.»

«به نظر خوب است، اما حقیقت ندارد. زندگی واقعی پیچیده‌تر و دشوارتر از آن است.» بنتو سردرگم نگاهی طولانی بر فرانکو انداخت. این فرانکو متفاوت از فرانکوی گذشته بود. «چرا حقیقت ندارد؟»

«اگر فقط با دو انتخاب روبه‌رو شوی و هر دو مهلک و مرگبار باشند، چه؟»

«مهلک و مرگبار؟»

فرانکو نگاهش را از بنتو برگرفت: «نام دوآرته رودریگرز برایت آشناست؟»

بنتو با تکان سر تأیید کرد: «مردی‌که سعی کرد از خانواده‌ام دزدی کند. کسی‌که برای تنفر از من به بیانیهٔ خاخام نیازی ندارد.»

«او عمویم است.»

«بله، می‌دانم فرانکو. خاخام مورتریا دیروز به من گفتند.»

«گفتند که عمویم دو انتخاب پیش روی من گذاشت؟ او به من گفت اگر موافقت کنم که به تو خیانت کنم، مرا از پرتغال نجات خواهد داد و پس از اینکه معامله‌ام را انجام دادم، فوراً کشتی‌ای به پرتغال خواهد فرستاد تا مادر و خواهر و دخترعمویم، مادر ژاکوب را نجات دهد. می‌دانی که همهٔ آن‌ها در مخفیگاه هستند و از سوی دادگاه تفتیش عقاید در خطری بزرگ. و اگر نپذیرم، آن‌ها را در آن وضعیت سخت تنها و بی‌کس رها خواهد کرد.»

«درک می‌کنم. تو انتخاب درستی کردی. خانواده‌ات را نجات دادی.»

«بازهم شرمساری مرا از بین نمی‌برد. قصد دارم به محض اینکه از امنیت خانواده‌ام خاطرجمع شدم، به شورای کنیسه بروم و اعتراف کنم ما تو را واداشتیم تا آن حرف‌ها را بزنی.»

«نه فرانکو، این کار را نکن. بهترین کاری که می‌توانی در حال حاضر انجام بدهی این است که سکوت کنی.»

«سکوت کنم؟»

«برای من بهتر است. برای همهٔ ما بهتر است.»

«چرا بهتر است؟ تو را فریب دادیم تا آن حرف‌ها را بزنی.»

«اما این درست نیست. آنچه را به شما گفتم با صراحت و راحتی گفتم.»

«نه، تو با من بامحبت و مهربان بودی و دردم را تسکین دادی. گناه من جای خود باقی است. همهٔ آن رفت‌وآمدها تظاهر بود. برنامه‌ریزی شده بود. من گناه کردم. تو را فریب دادم. آسیب بزرگی به تو وارد کردم.»

«فرانکو، تو مرا فریب ندادی. می‌دانستم علیه من شهادت خواهید داد. سنجیده آن حرف‌ها را زدم. می‌خواستم شما شهادت بدهید. این من هستم که به گناه فریبکاری آلوده‌ام.»

«شما؟»

«بله. من از تو سوءاستفاده کردم. بدتر از همه، با اینکه حدس می‌زدم من و تو ممکن است هم‌عقیده باشیم، این کار را انجام دادم.»

«درست تصور کردی، اما هم‌عقیده‌بودن من به گناهم می‌افزاید. وقتی ژاکوب دیدگاه‌های تو را برای شورای کنیسه شرح می‌داد، سکوت کردم، در حالی‌که باید با تمام نیرو فریاد می‌زدم که من با باروخ اسپینوزا موافقم. دیدگاه‌های او دیدگاه‌های من نیز هست.»

«اگر این کار را می‌کردی، بدترین وضع ممکن را در دنیا داشتی. عمویت تلافی می‌کرد. خانواده‌ات به خطر می‌افتاد. من هم تکفیر می‌شدم و شورای کنیسه تو را هم همراه با من از جامعهٔ یهود طرد می‌کرد.»

«باروخ اسپینوزا...»

«لطفاً مرا از حالا بنتو صدا کن. من دیگر باروخ اسپینوزا نیستم.»

«بسیار خب بنتو. بنتو اسپینوزا، برایم معما هستی. امروز از هیچ‌چیز سر درنمی‌آورم. پرسش سادهٔ مرا پاسخ بده: اگر می‌خواستی که از این جامعه دور شوی و بروی، چرا با انتخاب خودت نرفتی؟ چرا چنین رسوایی و مصیبتی را بر خود تحمیل کردی؟ چرا خیلی ساده این‌جا را ترک نکردی و جای دیگری نرفتی؟»

«کجا بروم؟ هلند را بگردم؟ فردی یهودی نمی‌تواند همین‌طوری ناپدید شود. و به برادر و خواهرم فکر کن. تصور کن چقدر برایشان سخت خواهد بود که آن‌ها را ترک کنم و سپس بارها و بارها تصمیم بگیرم از آن‌ها دور باشم. این راه بهتر بود. و برای خانواده‌ام نیز بهتر بود. اکنون آن‌ها دیگر مجبور نیستند بارها تصمیم بگیرند با برادرشان صحبت نکنند. تکفیر خاخام تکلیف مرا برای خودم و آن‌ها یکباره و برای همیشه مشخص کرد.»

«پس می‌گویی که بهتر است سرنوشت خود را در دست دیگران بگذاریم. بهتر است انتخاب نکنی، بلکه دیگران را وادار کنی که برایت تصمیم بگیرند؟ نگفتی که همیشه انتخابی وجود دارد؟»

بنتو یکه خورد و به این فرانکوی متفاوت دوباره نگریست. فرانکویی متفکر و صریح، بدون هیچ نشانی از فرانکوی خجالتی و مسخره‌ای که در دیدارهای پیشین دیده بود. «حقایق بسیاری در آنچه گفتی وجود دارد. چطور شد که

این‌گونه فکر کردی؟»

«پدرم که به حکم دادگاه تفتیش عقاید او را سوزاندند، مردی خردمند بود. پیش از اینکه او را به اجبار وادار به تغییر مذهب کنند، خاخام کل و واعظ جامعهٔ مذهبی‌مان بود. حتی پس از اینکه همه مسیحی شدیم، روستاییان باز هم به دیدار پدرم می‌آمدند تا دربارهٔ مشکلات جدی زندگی خود با او مشورت کنند. بیشتر وقت‌ها پهلوی او می‌نشستم و نکته‌های بسیاری دربارهٔ گناه و شرم و انتخاب و اندوه آموختم.»

«پسرِ خاخامی خردمند هستی؟ پس در دیدارهایمان دانش و افکار واقعی خود را پنهان می‌کردی. وقتی دربارهٔ کلام تورات حرف می‌زدم، تو تظاهر به جهل کردی.»

فرانکو سرش را پایین انداخت و سرش را تکان داد: «اعتراف می‌کنم که نقشی فریبنده بازی کردم. اما در واقع، دربارهٔ مسائل مذهب یهود آگاهی ندارم. پدرم با تمام خردمندی‌اش و نیز با تمام محبتی که به من داشت، مایل نبود در زمینهٔ سنت خودمان آموزش ببینم. برای زنده‌ماندن باید مسیحی می‌شدیم. او سنجیده هیچ‌چیزی از زبان یهودی یا مذهب یهود به من نیاموخت، زیرا بازجویان زیرک دادگاه تفتیش عقاید در شناسایی و یافتن ردپای عقاید یهودی بسیار کاردان بودند.»

«و آن فوران خشمت برای حماقت و جنون مذهب، چطور؟ آن را هم وانمود می‌کردی؟»

«نه، به هیچ عنوان. البته این طرح ژاکوب بود که از من خواست در مذهب تردید بسیاری نشان دهم تا تو را ترغیب کنم به حرف بیایی و زبانت باز شود. اما آن نقش ساده و آسان بود. تاکنون برای هیچ بازیگری چنان نقش آسانی تعیین نشده است. در واقع بنتو، گفتن آن حرف‌ها رهایی و آسایش بزرگی بود. همیشه پیش از این احساساتم را پنهان می‌کردم. هرچه اصول اعتقادی مسیحی و معجزه‌های بیشتری را مجبور بودم بیاموزم، بیشتر متوجه می‌شدم که چگونه عقاید یهودی و مسیحی بر اساس تصوراتی بچگانه و فراطبیعی بنا شدند. اما

هرگز نمی‌توانستم این احساس را برای پدرم بیان کنم. نمی‌توانستم احساسات او را جریحه‌دار کنم. سپس او را به سبب پنهان‌کردن توراتی که معتقد بود حاوی همان کلام خداست، به قتل رساندند. و دوباره نتوانستم چیزی بگویم. شنیدن افکار و دیدگاه‌های تو آنقدر آزادی‌بخش بود که حس فریبکاری‌ام کاهش یافت، هرچند درمیان‌گذاشتنِ صادقانهٔ عقایدم خود در خدمت فریبکاری بود. تعارضی پیچیده.»

«دقیقاً درک می‌کنم. طی گفت‌وگوهایمان من نیز به سبب ابراز عقاید حقیقی‌ام احساس رضایت می‌کردم. آگاهی از این مسئله که ژاکوب را ناراحت می‌کردم به هیچ‌وجه مرا از گفتن باز نمی‌داشت. کاملاً برعکس، اعتراف می‌کنم از اینکه او را شوکه می‌کردم لذت می‌بردم، گرچه می‌دانستم پیامدهای تیره‌وتاری در پی خواهد داشت.»

هر دو ساکت شدند. حس اضطراب و نگرانی بنتو از تنهایی محض، پس از دوری‌جستنِ مانی، پسر نانوا کم‌کم ناپدید شد. این دیدار، این لحظهٔ سرشار از روراستی با فرانکو او را متأثر و خوشحال کرد. بنا به عادت احساساتش دوامی نداشت، اما به نقش ناظر تغییر جهت داد و ذهنش را بررسی کرد و متوجه شد که حس پختگی در درونش پخش می‌شود. حتی آگاهیِ کامل از سرشت زودگذرش مانع لذت او نشد. آه دوستی! پس این است که مردم را کنار یکدیگر نگه می‌دارد؛ این گرما، این حالت تنهایی‌زُدای ذهن. بنتو با تردید و هراس بسیار و افشاگری اندک به‌ندرت دوستی را در زندگی خود آزموده بود.

فرانکو به کیفِ آمادهٔ بنتو نگاه کرد و سکوت را شکست: «امروز می‌روی؟»

بنتو به تأیید سرش را تکان داد.

«کجا می‌روی؟ می‌خواهی چه کار کنی؟ چطور می‌خواهی زندگی‌ات را تأمین کنی؟»

«خوشبختانه به سوی زندگی متفکرانهٔ راحت و بدون دردسری پیش می‌روم. طی سال گذشته نزد سازندهٔ محلی عدسی آموزش دیده‌ام و آموخته‌ام برای عینک و نیز ابزارهای چشمی موردعلاقه‌ام، تلسکوپ و میکروسکوپ،

عدسی بتراشم. نیازهایم اندک هستند و باید بتوانم به‌راحتی از پس آن‌ها برآیم.»

«در آمستردام خواهی ماند؟»

«در حال حاضر، بله. در منزل فرانسیس فون دن‌اندن خواهم ماند که مدرسه‌ای را در نزدیکی آبراههٔ سینگل اداره می‌کند. در نهایت ممکن است به شهری کوچک‌تر نقل‌مکان کنم، جایی‌که بتوانم مطالعات خود را در مکانی آرام‌تر دنبال کنم.»

«تنها خواهی ماند؟ تصور می‌کنم لکهٔ ننگ تکفیر دیگران را از تو دور خواهد کرد؟»

«برعکس، می‌توان به‌عنوان یهودیِ رانده‌شده در میان غیریهودیان راحت‌تر زندگی کرد، به‌ویژه به‌عنوان یهودیِ راندهٔشدهٔ همیشگی تا یهودیِ مرتدی که فقط همراهی غیریهودیان را می‌خواهد.»

«پس این دلیل دیگری است که از تکفیر استقبال کردی؟»

«بله. تصدیق می‌کنم و مسئلهٔ دیگری هم هست: برنامه‌ریزی کردم که در نهایت کتابی بنویسم و گمان کنم مردم دنیا به احتمال زیاد اثر یهودیِ رانده‌شده‌ای را بهتر خواهد خواند تا عضوی از جامعهٔ یهود را.»

«مطمئنی؟»

«این فقط تفکری محض است، اما با چند همکار همفکر خود ارتباط برقرار کردم و آن‌ها مرا واداشتند افکارم را بنویسم.»

«آن‌ها مسیحی هستند؟»

«بله. اما نوع متفاوتی از مسیحیان، در قیاس با کاتولیک‌های ایبری افراطی‌ای که تو دیده‌ای. آن‌ها به معجزهٔ رستاخیز عیسی‌مسیح یا نوشیدن خون عیسی‌مسیح در طی مراسم عشای ربانی یا زنده‌سوزان کسانی‌که به‌نوع دیگری می‌اندیشند، اعتقادی ندارند. این‌ها مسیحیان آزاداندیشی هستند که خود را کالیجی‌یَنس[1] نامیدند و بدون واعظ یا کلیسا مستقل می‌اندیشند.»

۱- Collegiants: در نظام اعتقادی مسیحیت، فرقهٔ التقاطی مذهبی‌ای بود که در سال ۱۶۱۹ در هلند میان فرقهٔ آرمینیان و آناباپتیست شکل گرفت. به سبب جلسات‌شان که در اولین یکشنبهٔ هر ماه برگزار می‌شد، به آنها کالیجی‌یَنس می‌گفتند و هرکس آزادانه می‌توانست کتاب مقدس و دعاها و... را شرح دهد.

«پس قصد داری تغییر مذهب بدهی و یکی از آن‌ها بشوی؟»

«هرگز. تصمیم دارم زندگی‌ای مذهبی بدون مداخلهٔ هیچ مذهبی داشته باشم. اعتقاد دارم که همهٔ مذهب‌ها... کاتولیک، پروتستان،... همانند آیین یهود صرفاً دیدگاه ما را از هستهٔ مرکزی حقایق مذهبی مسدود کرده‌اند. آرزو دارم روزی دنیا بدون مذاهب باشد، دنیایی با مذهبی جهانی که در آن همهٔ افراد خردمندی خود را برای تجربهٔ خدا و تکریم او به‌کار ببرند.»

«منظورت این است که آرزوی پایان‌یافتن یهودیت را داری؟»

«آرزوی پایان‌یافتن همهٔ سنت‌هایی را دارم که در حق افراد برای مستقل اندیشیدن مداخله می‌کنند.»

فرانکو لحظاتی سکوت کرد، سپس گفت: «بنتو، آنقدر افراطی هستی که آدم می‌ترسد. تصور اینکه پس از هزاران سال زنده‌ماندن آیین‌مان باید از بین برود، مرا حیرت‌زده می‌کند.»

«ما باید آیین‌ها را پاس بداریم، چون حقیقی هستند، نه به سبب اینکه آن‌ها قدیمی‌اند. مذهب‌های قدیمی با پافشاری بر اینکه اگر سنت‌ها را ترک کنیم، به همهٔ جامعهٔ مذهبی گذشته بی‌احترامی کردیم، ما را به دام انداختند. و اگر یکی از نیاکان ما شهید شده باشد، حتی بیشتر در دام افتادیم، زیرا فکر می‌کنیم ملزم هستیم عقاید شهیدان را زنده و جاودانه نگه داریم و به آن‌ها احترام بگذاریم، گرچه می‌دانیم مملو از خطا و خرافات هستند. آیا متوجه نشدی که چنین چیزی را به‌عنوان پیامد شهادت پدرت حس کردی؟»

«بله، اگر منکر اعتقادی شوم که پدرم برای آن جان خود را از دست داد، زندگی او را بی‌معنا خواهم ساخت.»

«اما آیا بی‌معنا نخواهد بود که یگانه زندگی خود را وقف نظامی ساختگی و خرافاتی کنی، نظامی که فقط یک قوم را برمی‌گزیند و دیگر انسان‌ها را کنار می‌گذارد؟»

«بنتو اسپینوزا، ذهنم را خیلی درگیر کردی. کمی دیگر پیش بروی از هم خواهد گسست. هرگز جرأت نکرده‌ام به چنین مسائلی بیندیشم. نمی‌توانم

زندگیِ بدون تعلق به جامعه‌ام، بدون گروه خودم را تصور کنم. چطور آنقدر برای تو آسان است؟»

«آسان است؟ آسان نیست، اما اگر عزیزان فردی مرده باشند، آسان‌تر است. تکفیر همیشگی من اکنون مرا موظف می‌کند تمام هویتم را دوباره شکل بدهم و زندگیِ بدون هویت یهودی یا مسیحی یا هر مذهب دیگری را بیاموزم. شاید من اولین فرد از این‌گونه باشم.»

«مراقب باش! ممکن است تکفیر همیشگی تو آنقدرها هم همیشگی نباشد. از دید دیگران ممکن نیست که با یهودنبودن در نازونعمت باشی. باروخ، دربارهٔ پاکی خون[1] چه می‌دانی؟»

«قوانین پاکی خونِ ایبری‌ها؟ خیلی زیاد نمی‌دانم، به‌جز اینکه دولت اسپانیا این قوانین را به اجرا درآورده تا مانع کسب قدرت یهودیانِ نوکیش شود.»

«پدرم می‌گفت این قوانین با تورکمادا[2]، مأمور تفتیش عَقاید کل آغاز شد که دویست‌سال پیش ملکه ایزابلا را ترغیب کرد باوجود تغییر مذهب، لکهٔ ننگ یهودیت در خون باقی می‌ماند. و چون خودِ تورکمادا از چهار نسل پیش نیاکان یهودی داشت، حدوحدود قوانین پاکی خونِ را از سه نسل پیش به بعد وضع کرد. بنابراین، نوکیشان اخیر یا حتی آن‌هایی که دو یا سه نسل قدمت دارند، تحت ظن و گمان شدید باقی می‌مانند و بسیاری از شغل‌ها برایشان ممنوع می‌شود، به طور مثال در کلیسا، ارتش، بسیاری از سازمان‌ها و خدمات شهری.»

«عقاید آشکارا ساختگی‌ای مانند «سه نسل، نه چهار نسل» فقط در جهت منفعت ابداع‌کنندهٔ آن پدید آمده‌اند. همچون تنگدستان این جهان، عقاید

۱- limpiezas de sangre: پاکی خون در تاریخ امروزی ایبری نقش مهمی بازی می‌کند و به کسانی اشاره دارد که از مسیحیان قدیمی هستند و هیچ‌یک از نیاکان‌شان یهودی یا مسلمان یا افریقایی، آسیایی، اسپانیایی، پرتغالی و سرخپوست امریکایی نیستند.

۲- Tomás de Torquemada: توماس دو تورکمادا، مؤسس تفتیش عقاید اسپانیایی، راهب دومینیکن، کشیش مخصوص ملکه ایزابلای کاستیل و نخستین مفتش اعظم اسپانیا بود. شهرت وی به تأسیس مؤثرترین و خشن‌ترین دستگاه تفتیش عقاید بود که برخلاف دیگر تفتیش عقایدهای مرسوم در اروپا، علاوه بر بدعتگذاران به تعقیب و آزار یهودیان و نوکیشان می‌پرداخت. امروزه بیشترِ مورخان اتفاق‌نظر دارند که در آن دوران حدود ۲۰۰۰نفر را در چوبهٔ اعدام سوزانده است.

ساختگی همواره با ما خواهند بود و تداوم‌شان خارج از کنترل من است. در حال حاضر، بسیار می‌کوشم فقط به چیزهایی اهمیت بدهم که روی آن‌ها تسلط دارم.»

«مانند چی؟»

«تصور می‌کنم فقط بر یک چیز تسلط واقعی دارم: پیشرفت درک و فهمم.»

«بنتو، تمایل شدیدی دارم چیزی به تو بگویم که می‌دانم ممکن نیست.»

«اما گفتنش غیرممکن نیست؟»

«می‌دانم غیرممکن است، اما می‌خواهم با تو همراه شوم! تو به افکار بزرگی می‌اندیشی و می‌دانم به افکار بزرگ‌تری خواهی اندیشید. می‌خواهم از تو پیروی کنم، دانش‌آموز و خدمتگزار تو باشم، در کارهایی که انجام می‌دهی شریک باشم، نسخه‌نویس دست‌نوشته‌هایت باشم و زندگی را برایت راحت‌تر بسازم.»

بنتو لحظه‌ای درنگ کرد. لبخند زد. سپس سرش را تکان داد.

«می‌دانم آنچه می‌گویی خوشایند است و حتی جذاب و فریبنده. اما اجازه بده پاسخ تو را هم از جنبهٔ درونی هم برونی بدهم. اول از جنبهٔ درونی. به زندگی در انزوا برای تعقیب مکاشفه‌هایم مشتاقم و بر آن اصرار دارم، اما می‌توانم حس کنم که بخش دیگری از من آرزومند رابطهٔ صمیمانه و دوستانه است. گاهی به‌طور وصف‌ناپذیری مشتاق احساسات گذشتهٔ درآغوش گرفته‌شدن و قرارگرفتن تحت مراقبت خانواده‌ای دوست‌داشتنی می‌شوم و آن بخش از من، آن بخش مشتاق و آرزومندم، از آرزوی تو استقبال می‌کند و سبب می‌شود بخواهم تو را در آغوش بگیرم و بگویم، بله، بله، بله! همزمان بخش دیگر وجودم، بخش قوی‌تر و متعالی‌ترم، فریاد آزادی سر می‌دهد. درد می‌کشم که گذشته می‌رود و بازنخواهد گشت. درد می‌کشم از اینکه فکر کنم همهٔ کسانی که زمانی مرا در آغوش خود داشتند، اکنون از دنیا رفته‌اند. نیز، متنفرم از اینکه این درد مرا در غل‌وزنجیر می‌کند و مانع موفقیتم می‌شود. نمی‌توانم بر رویدادهای گذشته اثر بگذارم، اما مصمم بوده‌ام از دلبستگی‌های قوی آینده

دوری کنم. هرگز دوباره خود را در هالـه‌ای از تمـایلات کـودکی‌ام بـرای درآغوش‌گرفته‌شدن نخواهم پوشاند. درک می‌کنی؟»

«بله. بسیار درست و بجا بود.»

«این از جنبهٔ درونی بود. اکنون اجازه بده از جنبهٔ بیرونی پاسخ بدهم. فرض می‌کنم واژهٔ «غیرممکنِ» تو به امکان‌ناپذیری ترک خانواده‌ات اشاره دارد. اگر در وضعیت تو بودم، من نیز آن را غیرممکن می‌دانستم. به قدر کـافی تـرک بـرادر کوچک‌ترم برایم دشوار است. خواهرم خانوادهٔ خود را دارد و برای ازدست‌دادن او زیاد نگران نیستم. اما فرانکو، این فقط خانوادهٔ تو نیست که مانع پیوستن تـو به من می‌شود، موانع دیگری هم وجود دارند. همین چند دقیقـه پـیش بـه مـن گفتی که نمی‌توانی زندگی بدون جامعهٔ مذهبی خود را تصور کنی. با این حـال راه من یکی از راه‌های تنهایی و انزواست که به‌جز دلبـستگی محـض بـه خـدا نیازمند هیچ اجتماع دیگری نیست. هرگز ازدواج نخواهم کرد. حتی اگر مایل به ازدواج باشم، امکان‌پذیر نخواهد بود. به‌عنوان فردی عجیب و تنها، ممکن است بتوانم بدون وابستگی مـذهبی زنـدگی کـنم، امـا تردیـد دارم کـه حتـی هلنـد، شکیباترین کشور دنیا اجازه بدهد زوجی به آن روش زنـدگی کننـد و فرزنـدان خود را بدون پیوستن به مذهبی پرورش دهند. و زندگی منزوی مـن بـه معنـای نبودِ عمه و خاله یا عمو و دایی یا فرزنـدانِ آن‌هاسـت، بـدون جـشن‌هـای روز تعطیل، بدون خوراک عید پسح[1]، بدون رُوش‌هشنا[2]. فقط تنهایی و انزوا.»

«درک می‌کنم، بنتو. می‌فهمـم کـه اجتمـاعی‌تـر و شـاید محتـاج‌تـر هـستم. ازخودکفابودن استثنایی تو شگفت‌زده‌ام. به نظر نمی‌رسد کسی را بخواهی یا بـه کسی نیاز داشته باشی.»

«بارها گفته‌ام که شروع کردم آن را باور کنم. این‌گونه نیست که از همراهـی

۱- Passover: پسح، همچنین معروف به فطیر، عید آزادی قوم یهود از قید برده‌داری فرعون‌هـای مـصر است. عید پسح با مراسمی پرشکوه و نیایش‌ها و آوازهای مذهبی همراه است و خوراکی‌هایی ویژه دارد. این عید، یکی از سه عید بزرگ یهودیان به شمار می‌آید و در نیمهٔ ماه نیسان در تقویم عبری کـه نیمکـرهٔ شمالی بهار است، آغاز شده و به مدت یک هفته یا هشت روز ادامه دارد.

۲- Rosh Hashanah: رُوش هشانا یا رُوش‌هشنه (به معنای سرِ سال یا رأس‌السنه)، روز اول و دوم مـاه عبریِ تیشری و عیدی است که نمود شروع سال یهودی است.

و معاشرت با دیگران لذت نبرم. در همین لحظه فرانکو، برای گفت‌وگویمان احترام قائل هستم. اما حق با توست. زندگی اجتماعی برای من مهم و ضروری نیست یا دست‌کم به آن اندازه که برای دیگران ضروری به‌نظر می‌رسد. به یاد دارم چطور خواهر و برادرم احساس شرمساری می‌کردند وقتی به بعضی از مهمانی‌های دوستان‌شان دعوت نمی‌شدند. اینگونه اتفاق‌ها هرگز کوچک‌ترین تأثیری بر من ندارند.»

فرانکو سرش را تکان داد و گفت: «بله، حقیقت دارد. من نمی‌توانم به شیوهٔ تو زندگی کنم. در واقع برایم بیگانه است. اما بنتو، انتخاب دیگر مرا در نظر بگیر. من نیز در بسیاری از تردیدها و آرزوهای تو برای داشتن زندگیِ بدون خرافات سهیم هستم و با این حال مقدرشده که در کنیسه بنشینم و خدایی را بستایم که صدایم را نمی‌شنود، از مراسم‌های احمقانه‌ای پیروی کنم، ریاکارانه زندگی کنم و زندگی بی‌معنایی را پذیرا شوم. این چیزی است که برایم باقی می‌ماند؟ زندگی همه‌اش همین است؟ مجبور نخواهم شد که حتی در میان اجتماع، منزوی زندگی کنم؟»

«نه فرانکو، آنقدرها هم تهی و غمبار نیست. مدتی طولانی این جامعه را مشاهده و بررسی کرده‌ام و برای زندگی تو در این‌جا راهی وجود خواهد داشت. هر روز از پرتغال و اسپانیا نوکیشانی به آمستردام سرازیر می‌شوند و بسیاری از آن‌ها... و این حقیقت دارد... عمیقاً آرزو دارند به ریشه‌های یهودی نیاکان خود بازگردند. از آنجا که هیچ‌یک از آن‌ها آموزش یهودیت ندیدند، باید همچون کودکان آموزش زبان عبری و قوانین یهودی را از ابتدا شروع کنند و خاخام مورتریا شبانه‌روز کار می‌کند تا آن‌ها را به خاستگاه‌شان، آیین یهود بازگرداند. بسیاری از آن‌ها از او پیشی خواهند جست و مذهبی‌تر از خود خاخام خواهند شد، اما به من اعتماد کن، افرادی نیز مانند تو خواهند بود که چون با زور و اجبار به مسیحیت گرویدند، از همهٔ مذاهب روی برخواهند گرداند و بدون هیچ شور و شوق مذهبی به جامعهٔ یهود خواهند پیوست. فرانکو، اگر بگردی آن‌ها را خواهی یافت.»

«اما با این وجود، وانمودکردن، ریاکاری...»

«اجازه بده از قول اپیکور، متفکر و خردمند یونان باستان به تو چیزی بگویم. او همچون بسیاری از افراد منطقی باور داشت که جهان آخرتی در کار نیست و ما باید زندگی خود را فقط تا آنجا که می‌توانیم با آرامش و آسایش و شادمانی بگذرانیم. هدف از زندگی چیست؟ پاسخ او این است که ما باید جویای ataraxia باشیم. ترجمه‌اش می‌شود «آرامش درونی» یا «رهایی از درد و رنج هیجانی». او اشاره می‌کند که نیازهای افراد خردمند اندک هستند و به‌سادگی و راحتی ارضا می‌شوند، درحالی‌که افرادی با تمایل عمیق و ریشه‌دار برای قدرت یا ثروت، شاید مانند عموی تو، هرگز به آرامش خیال دست نمی‌یابند، زیرا تمایل زای است. هرچه بیشتر داشته باشی، داشته‌هایت بیشتر تو را به سوی خود فرامی‌خوانند. وقتی به ساختن زندگی در این‌جا فکر می‌کنی، دستیابی به آرامش خیال را مدنظر داشته باش. در بخشی از اجتماع جا بگیر که کمترین فشار روانی را برایت پدید می‌آورد. با کسی‌که احساساتی شبیه خودت دارد، ازدواج کن. می‌توانی نوکیشان بسیاری را بیابی که مانند خودت فقط برای راحتی و آسایشِ تعلق‌داشتن به جامعه‌ای به یهودیت چنگ انداخته‌اند. اگر بقیهٔ جامعهٔ مذهبی هر چند وقت یک‌بار در سال آیین دعا و نیایش اجرا کردند، همراه با آن‌ها دعا کن و بدان که این کار را فقط برای آرامش خیال خودت انجام می‌دهی و به سبب دوری‌جستن از ناآرامی و تألمِ مشارکت‌نکردن.»

«بنتو، با من جدی صحبت می‌کنی؟ باید به آرامش خیال رضایت بدهم، در حالی‌که تو به سوی مسائل والاتری دست دراز کردی؟ یا تو هم جویای آرامش خیال خواهی بود؟»

«پرسش دشواری است. گمان کنم...» ناگهان صدای ناقوس کلیسا به صدا درآمد. بنتو لحظه‌ای گوش داد و به کیفش نگاهی انداخت و ادامه داد: «افسوس، زمان برای شرح مسئله اندک است. باید خیلی زود این‌جا را ترک کنم، پیش از اینکه خیابان‌ها شلوغ شوند. اما خیلی کوتاه و سریع بگویم که آرامش خیال را با منظور خاصی به‌عنوان هدفم برنگزیده‌ام، بلکه در عوض خود را به سوی هدفِ

تکمیلِ خردمندی‌ام هدایت می‌کنم. گرچه روش متفاوت است، شاید هدف یکی باشد. خردمندی مرا به سوی نتیجه‌گیری شگفت‌آوری رهنمون می‌شود که همه‌چیز در دنیا یک جوهره است، یعنی طبیعت، یا اگر تو بخواهی، خدا و آن همه‌چیز را بدون استثناء می‌توان از راه شرح قانون طبیعت درک کرد. گاهی هرچه دربارهٔ سرشت واقعیت به روشنی و شفافیت بیشتری دست می‌یابم، متوجه می‌شوم جز موجی در سطح دریای خدا نیستم که شادمانی یا رستگاری را تجربه می‌کند. شاید آرامش خیال من این‌گونه است. شاید حق با اپیکور است که به ما توصیه می‌کند هدف‌مان آرامش خیال باشد. اما هر فرد باید آرامش خیال را بر اساس وضعیت بیرونی و گرایش طبیعی ذهن و ویژگی‌های درونی‌اش به روش ویژهٔ خود دنبال کند.»

ناقوس دوباره به صدا درآمد.

«فرانکو، پیش از جداشدن‌مان درخواستی از تو دارم.»

«به من بگو. بسیار به تو مدیونم.»

«درخواست پایانی من فقط این است که سکوت کنی. امروز افکاری را به تو گفتم که ناتمام و ناقص زاده شدند. اندیشه‌های بسیاری در پیش روی من وجود دارند. به من قول بده که آنچه امروز گفتیم مانند راز بین خودمان باشد. پنهان از چشم شورای کنیسه و ژاکوب و هرکسی برای همیشه.»

«به تو قول می‌دهم که رازهایت را تا هنگام مرگ حفظ کنم. پدرم، خدا رحمتش کند، دربارهٔ حرمت سکوت به من بسیار آموخته است.»

«فرانکو، اکنون باید با هم خداحافظی کنیم.»

«بنتو اسپینوزا، لحظه‌ای صبر کن. چون من هم درخواستی پایانی دارم. تو فقط گفتی که ممکن است ما هدف‌هایی مشابه در زندگی داشته باشیم و تردیدهایی مشابه، اما هر کدام‌مان باید مسیر متفاوتی را در پیش بگیریم. بنابراین، به‌نوعی ما زندگی‌های متفاوتی داریم که به سوی هدفی یکسان پیش می‌رود. شاید سرنوشت و زمان اندکی چرخیده‌اند و موقعیت‌های بیرونی و خُلق‌وخوی ما را تغییر داده‌اند، تو می‌توانستی زندگی مرا داشته باشی و من

زندگی تو را. درخواست من از تو این است که گاهی از زندگی‌ات باخبر شوم، حتی اگر شده هر یک یا دو یا سه‌سال یک‌بار. و می‌خواهم تو هم از روند پدیدارشدن زندگی من باخبر شوی. پس امکان‌پذیر خواهد بود که هر کدام از ما زندگی دیگری را که خود می‌توانستیم هدایتگر آن باشیم، ببینیم. آیا قول می‌دهی با من در ارتباط باقی بمانی؟ اکنون نمی‌دانم به چه صورتی، اما اجازه می‌دهی از زندگی‌ات باخبر شوم؟»

«فرانکو، من هم این را کمتر از تو نمی‌خواهم. ذهنم دربارهٔ ضرورت ترک خانه‌ام روشن و شفاف است، اما قلبم بیشتر از آنچه انتظارش را داشتم، مردد است و از پیشنهاد جالب تو برای دیدن آن روی دیگر زندگی‌ام استقبال می‌کنم. می‌دانم دو نفر هستند که همیشه دربارهٔ جا و مکان من آگاه خواهند بود، فرانسیس فون دن‌اندن و دوستی به نام سیمون دو وریس که در نزدیکی آبراههٔ سینگل زندگی می‌کند. از طریق آن‌ها و به‌وسیلهٔ نامه یا دیدارهای شخصی راهی برای ارتباط با تو خواهم یافت. اکنون باید بروی. مراقب باش کسی تو را نبیند.»

فرانکو در را باز و اطراف خود را نگاه کرد و با گام‌های بلند رفت. بنتو برای آخرین‌بار به پیرامون خانه‌اش نگاه کرد، یادداشتی برای گابریل روی صندلی نزدیک در ورودی گذاشت، طوری‌که به‌راحتی آن را ببیند و با کیفی در دست در را باز کرد و به مسیر زندگی تازهٔ خود قدم گذاشت.

فصل بیست وچهارم

برلین، ۱۹۲۲

آلفرد مردد شد: «خُب... یک مسئله هست که پشیمان خواهم شد دربارهٔ آن با تو بحث نکردم. اما... اَم... برای مطرح‌کردن آن مشکل دارم. نمی‌توانم همهٔ شب دربارهٔ آن صحبت کنم.»

فردریش با صبر و حوصله منتظر بود. حرف‌های استاد راهنمایش، کارل اَبراهام به یادش آمد: «در بن‌بست‌ها، محتوا را فراموش کن و در عوض بر مقاومت و استمرار تمرکز کن. متوجه خواهی شد که دربارهٔ بیمارت بیشتر خواهی آموخت.» فردریش با درنظرگرفتن توصیهٔ استادش، گفت: «آلفرد، فکر کنم می‌توانم کمکت کنم. پیشنهاد من این است. در حال حاضر آنچه را قصد داشتی به من بگویی، فراموش کن و در عوض بیا تمام موانع صحبت‌کردن تو را بررسی کنیم.»

«موانع؟»

«هر چیزی که مانع راه تو برای صحبت‌کردن با من می‌شود. به‌طور مثال، عواقبِ بیان آنچه می‌خواهی به من بگوی، چه خواهد بود؟»

«عواقب؟ مطمئن نیستم منظورت را فهمیده باشم.»

فردریش شکیبا بود. می‌دانست که باید با تدبیر و سنجیده از همهٔ جوانب به مقاومت آلفرد نزدیک شود: «بگذار این طور بگویم. تو مطلبی داری که مایلی آن را به من بگویی، اما نمی‌توانی. اگر تو صحبت کنی، چه پیامدهای منفی ممکن است رخ بدهد؟ به خاطر داشته باش که من بخش مرکزی آن هستم. سعی نداری با اتاقی خالی حرف بزنی، بلکه می‌کوشی مطلبی را به من بگویی، درسته؟»

آلفرد با اکراه سرش را تکان داد. فردریش ادامه داد: «پس سعی کن تصور کنی هم‌اکنون آنچه را در ذهن داشتی برای من افشا کرده‌ای. حدس می‌زنی چگونه تو را در نظر خواهم گرفت؟»

«نمی‌دانم چه واکنشی خواهی داشت. حدس می‌زنم شرمسار بشوم.»

«اما شرمساری همیشه مستلزم فرد دیگری هم هست و امروز آن فرد من هستم، کسی که تو را از زمان کودکی می‌شناسد.»

فردریش به صدای آرام خود افتخار می‌کرد. هشدار دکتر آبراهام برای متوقف‌ساختن هجوم بر مقاومت مانند گاوی خشمگین، اثر خود را داشت.

«خُب...»آلفرد نفسی کشید و گفت: «یکی اینکه ممکن است فکر کنی برای کمک‌گرفتن از تو سوءاستفاده می‌کنم. شرمنده‌ام که به‌طور رایگان درخواست مشاورهٔ حرفه‌ای از تو دارم. و نیز حس می‌کنم فرد ضعیف ماجرا من هستم و فرد قوی تو.»

«آلفرد، شروع بسیار خوبی بود. دقیقاً منظورم همین بود. حالا می‌توانم وضع ناگوار تو را درک کنم. این مسئله حتماً برای تو بسیار نامساعد به نظر رسیده است. من هم دوست ندارم آنقدر مدیون فرد دیگری باشم. از سوی دیگر، تو هم‌اکنون با توافق برای چاپ داستانی در هفته‌نامه برای من مقابله‌به‌مثل کرده‌ای.»

«این‌ها با هم یکی نیستند. تو شخصاً چیزی دریافت نمی‌کنی.»

«درک می‌کنم. اما به من بگو، معتقدی که از ارائهٔ چیزی به تو می‌رنجم؟»

«نمی‌دانم، ممکن است. گذشته از همهٔ اینها، وقت تو ارزشمند است. تو در

طی روز این کار را در قبال دریافت دستمزد انجام می‌دهی.»
«و این پاسخ من که مانند یکی از اعضای خانواده‌ام هستی، نیز مربوط نیست؟»
«درست است. آن را همچون کلامی تسکین‌دهنده می‌پذیرم.»
«به من بگو وقتی دربارهٔ اسپینوزا، دربارهٔ فلسفه صحبت می‌کنی چطور؟ حس می‌کنم آن زمان‌ها راحت‌تری.»
«بله. این فرق دارد. گرچه مرا آموزش می‌دهی، این تصور را دارم که گفت‌وگوی فلسفی برای تو هم لذت‌بخش است.»
«بله. درست می‌گویی. یعنی شنیدن استدلال‌های تو از خودت برای من لذت‌بخش نیست؟»
«نمی‌توانم تصور کنم اصلاً چرا این‌طور شد.»
«می‌خواهم حدس خودم را بگویم. این فقط حدس و گمان است. شاید احساساتی منفی دربارهٔ خودت داری و فکر می‌کنی اگر راحت حرفت را بزنی، من نیز حس منفی به تو خواهم داشت؟»
آلفرد سردرگم به نظر می‌رسید. «گمان کنم ممکن باشد، اما اگر این هم باشد، عامل عمده‌ای نیست. فقط نمی‌توانم تصور کنم دیگران به من تمایلی ندارند.»
«این مسئله مهم است و تصور کنم برای گفتن آن به من ریسک کردی. آلفرد، به من بگو آیا به همان موضوعی نزدیک است که امروز از مطرح‌نکردنش پشیمان خواهی شد؟»
آلفرد لبخند زد: «خدای من! واقعاً کارَت حرف ندارد، فردریش. بله، بسیار نزدیک است. دقیقاً همان است.»
فردریش باآرامش گفت: «بیشتر درباره‌اش بگو.» او اکنون در آب‌های آشنایی شناور بود.
«خُب درست پیش از سفرم دیتریشِ اکارت، رئیسم، مرا به دفتر خود فراخواند. او فقط می‌خواست دربارهٔ سفر به پاریس که من از آن بیخبر بودم،

صحبت کند. وقتی به دفترش رسیدم اولین کاری که کرد این بود که برای ظاهر بسیار نگرانم مرا سرزنش کرد. سپس، پس از اینکه مرا مطمئن ساخت کارم را خوب انجام می‌دهم، گفت برایم بهتر است کمتر کوشا باشم و کمی بیشتر بنوشم و بیشتر گپ بزنم.»

«و حرف‌هایش درست به هدف خورد؟»

«بله. چون حقیقت داشت. بارها این توصیه‌ها را به روش‌های مختلف به من گفته بودند. خودم هم به خودم گفته بودم. اما نمی‌توانم همین‌طور بنشینم با افراد بی‌مغز دربارهٔ هیچ‌چیز صحبت کنم.»

صحنه‌ای وارد ذهن فردریش شد. بیست‌وپنج‌سال پیش، وقتی بدون موفقیت تلاش می‌کرد به آلفرد کولی‌سواری بدهد. در دیدار گذشته‌شان برای آلفرد آن را توضیح داده و اضافه کرده بود: «تو دوست نداشتی بازی کنی.» تداوم مادام‌العمر چنین خصلتی فردریش را مجذوب خود کرد. چه فرصت نادری برای بررسی پیدایش شکل‌گیری شخصیت بودا می‌توانست موفقیت حرفه‌ای مهمی باشد. کدام تحلیل‌گری تاکنون اقبال تحلیل فردی را داشته که او را از کودکی می‌شناخته است؟ و به‌علاوه، او شخصاً افراد مهمِ زندگی بیمار را می‌شناخت، پدر و برادر و مادر نیابتی‌اش، عمه کاسلی، حتی پزشک آلفرد. و با محیط زندگی او آشنا بود، خانهٔ آلفرد، زمین بازی. و آن‌ها هر دو به یک مدرسه رفته بودند و معلمانی یکسان داشتند. چه حیف که آلفرد در برلین زندگی نمی‌کند، طوری که بتواند طی دورهٔ روانکاوی کاملی او را زیر نظر داشته باشد.

آلفرد ادامه داد: «و آن حرفش درست بود. درست پس از نظر دیتریش اکارت تصمیم گرفتم تو را ببینم. می‌دانستم حق با اوست. همین چند روز پیش مکالمهٔ بین دو همکار را اتفاقی شنیدم. آن‌ها مرا ابوالهول[1]، آدمی تودار، نامیدند.»

۱- Sphinx: ابوالهول غول های مصر باستان و اسطوره اُدیپ، مخلوطی از انسان و حیوان با پیکری از شیر، مزیّن به بال‌های عقاب و دارای کله‌ای شبیه سر زنان است. این موجود ای کسانی را که موفق به حل معمّای او نمی‌شدند، می‌کشت و در نظر مصریان باستان مظهر آفتاب محسوب می‌شد. ابوالهول بزرگ که در مصر قرار دارد از صخره‌ای تراشیده شده و ۱۷متر ارتفاع و ۳۹متر طول دارد.

شنیدن آن چه حسی به تو داد؟»

«حس سردرگمی داشتم. آن‌ها افراد مهمی نبودند، فقط خدماتی‌ها بودند و معمولاً به نظرات این افراد توجهی ندارم. اما در این‌باره آن‌ها توجه مرا به خود جلب کردند، زیرا کاملاً حق با آن‌ها بود. من تودار و نفوذناپذیر هستم و می‌دانم اگر بخواهم در حزب سوسیالیست ملی موفق باشم، باید این بخش از خودم را تغییر بدهم.»

«گفتی حس سردرگمی داشتی. چه نتیجهٔ مثبتی دارد که تودار باشی؟»

«اِم... مطمئن نیستم. شاید...»

«صبر کن. بیا چند دقیقه متوقف شویم، آلفرد. از حد خودم فراتر رفته‌ام. در حق تو بی‌انصافی است. تو را زیر باران پرسش‌های شخصی‌ام قرار داده‌ام و به‌راستی بر سر اینکه در این‌جا چه می‌کنیم با هم توافق نکرده‌ایم. یا به زبان فنی حرفه‌ام، ما ساختار رابطه‌مان را مشخص نکرده‌ایم.»

آلفرد با تعجب گفت: «ساختار؟»

«بیا توافق کنیم چه کاری می‌خواهیم انجام بدهیم. فرض من این است که تو می‌خواهی با روان‌درمانی تغییراتی در خود بدهی. درسته؟»

«نمی‌دانم روان‌درمانی به چه معناست.»

«همان است که طی ده‌دقیقهٔ گذشته به‌خوبی آن را انجام دادی. گفت‌وگوی صادقانه و راحت دربارهٔ نگرانی‌هایت.»

«قطعاً می‌خواهم در خود تغییراتی صورت بدهم. بنابراین، بله من روان‌درمانی می‌خواهم. و نیز می‌خواهم با تو کار کنم.»

«اما آلفرد، تغییر نیاز به جلسه‌های بسیاری دارد. امشب ما فقط گفت‌وگویی مقدماتی و در حد آشنایی داشتیم و فردا به مدت سه‌روز برای همایش روانکاوی از این‌جا می‌روم. دربارهٔ آینده فکر می‌کنم. برلین از مونیخ خیلی دور است. منطقی‌تر نیست که روانکاوی را در مونیخ ببینی که بتوانی او را دفعات بیشتری ملاقات کنی؟ می‌توانم تو را به...»

آلفرد سرش را به‌شدت تکان داد: «نه. فرد دیگری، نه. نمی‌توانم به روانکاو

دیگری اعتماد کنم. قطعاً به هیچ‌کس دیگری در مونیخ. عقیده‌ای دارم، عقیده‌ای بسیار قوی که روزی موقعیت قدرتمندی در این کشور خواهم داشت. دشمنان خود را خواهم داشت و ممکن است توسط هر کسی که رازهایم را می‌داند به هلاکت برسم. می‌دانم با تو در امان هستم.»

«بله. با من در امان هستی. خُب، بیا دربارهٔ برنامه‌مان فکر کنیم. دفعهٔ بعد چه زمانی می‌توانی به برلین بیایی؟»

«مطمئن نیستم. اما می‌دانم هفته‌نامهٔ فولکیزشر بئوباشتر به‌زودی روزنامه خواهد شد و ما اخبار ملی و بین‌المللی بیشتری را پوشش خواهیم داد. در آینده ممکن است بتوانم بارها به برلین بیایم و امیدوارم هر زمان که آمدم بتوانم تو را دو یا سه جلسه ببینم.»

«اگر از پیش به من بگویی که میایی، همیشه سعی خواهم کرد برای تو وقت بگذارم. می‌خواهم آگاه باشی هرچه را که به من می‌گویی به‌صورت کاملاً و قطعاً محرمانه حفظ خواهم کرد.»

«مطمئنم این کار را خواهی کرد. این موضوع بیشترین اهمیت را برای من دارد. و هنگامی‌که دربارهٔ مسائل شخصی بیمارت، منظورم همان پسر آشپز است، به من چیزی نگفتی، دوباره خاطرجمع شدم.»

«کاملاً اطمینان داشته باش که هرگز رازهایت را با کسی درمیان نخواهم گذاشت، حتی این حقیقت که تو را روان‌درمانی می‌کنم. در این‌باره با هیچ‌کس در دنیا، به‌اضافهٔ برادرت حرفی نخواهم زد. محرمانه‌بودن در رشتهٔ من بسیار حیاتی و ضروری است و تو سوگند مرا خواهی داشت.»

آلفرد دست روی قلبش گذاشت و زیر لب گفت: «متشکرم، خیلی متشکرم.»

فردریش گفت: «می‌دانی، شاید حق با توست. گمان کنم اگر توافق‌مان یکطرفه نباشد، بهتر پیش خواهیم رفت. فکر کنم باید از دفعهٔ بعد دستمزد عادی روانکاوی را از تو دریافت کنم. حتماً آن را طوری در نظر خواهم گرفت که تو از عهدهٔ آن برآیی. نظرت چیست؟»

«عالی است.»

«خُب، حالا برگردیم به ادامهٔ کارمان. چند دقیقهٔ پیش وقتی دربارهٔ اینکه تـو را ابوالهول نامیدند، صحبت می‌کردیم، گفتی احساسات درهم‌برهم و سردرگمی داشتی. حالا از تو می‌خواهم وابستگی به «ابوالهول» را رها کنـی. منظـورم ایـن است که اجازه بدهی افکارت دربارهٔ ابوالهول‌بودن آزادانه وارد ذهنت شوند و با صدای بلند به آن‌ها فکر کنی. نباید حتماً معنایی داشته باشند.»

«الان؟»

«بله. فقط چند دقیقه.»

«ابوالهـول... متـروک، بـزرگ، اسـرارآمیز، قدرتمنـد، مـبهم، توداربـودن ... خطرناک... ابوالهول سد راه کسانی می‌شود که به معمای او پاسخ نمی‌دهند.»

«ادامه بده.»

«می‌دانستی که ریشهٔ یونانی sphinx به معنای «آدم خفه‌کن» است یـا کـسی که می‌فشارد؟ sphincter با sphinx مرتبط است. تمام عضله‌های حلقوی بدن که فشرده می‌شوند... نفوذناپذیر... خشک و مقرراتی.»

فردریش پرسید: «پس منظورت از «درهم‌وبرهم و سردرگم» این بـود کـه از اینکه تو را ساکت و منزوی و نجوش در نظر بگیرند، متنفـری و دوسـت داری تو را معماگونه، اسرارآمیز، قدرتمند و خطرناک در نظر بگیرند؟»

«بله. درست است. دقیقاً همین است.»

«پس جنبه‌های مثبت... غرور تو برای قدرتمند و اسرارآمیز و حتی خطرناک بودن... با روش گپ‌زدن و راحت‌بودن به دست خواهند آمد. یعنی باید انتخاب کنی... گپ بزنی و خودی باشی یا اسرارآمیز و خطرناک و غریبه باقی بمانی.»

«می‌فهمم به چه اشاره داری. پیچیده است.»

«آلفرد، آن‌طور که به خاطر دارم تو در کودکی‌ات نیز غریبه نبودی؟»

«همیشه تنها و منزوی بودم. به هیچ گروهی تعلق نداشتم.»

«اما همچنین اشاره کردی که با رهبـر حـزب، آقـای هیتلـر بـسیار صـمیمی هستی. حتماً حس خوبی دارد. دربارهٔ آن دوستی بگو.»

«زمان زیادی را همراه با او سپری می‌کنم. قهوه می‌خوریم، دربارهٔ سیاست و

ادبیات و فلسفه صحبت می‌کنیم، از گالری‌ها دیدن می‌کنیم و یک روز در پاییز گذشته به مُقی‌ین‌پِلَتز رفتیم. آن‌جا را می‌شناسی.»

«بله. میدان اصلی مونیخ است.»

«درست است. چراغ‌های زیبایی دارد. سه‌پایه‌های خود را برپا و ساعت‌ها طراحی کردیم. آن روز یکی از روزهای دلپذیر زندگی‌ام بود. طراحی‌هایمان بسیار خوب بودند. یکدیگر را تحسین کردیم و در کارمان شباهت‌هایی یافتیم. هر دو در جزئیات مربوط به معماری قوی هستیم و در تصویرکردن انسان ضعیف. همیشه متحیر بودم که آیا ناتوانی‌ام در طراحی شمایل‌ها نمادین بود یا خیر و آرام گرفتم وقتی دیدم او نیز همین محدودیت‌ها را داشت. مسلماً برای هیتلر نمادین نبود... هیچ‌یک مهارت‌های بهتری در ارتباط با مردم نداریم.»

«خوشایند و لذت‌بخش به نظر می‌رسد. دوباره همراه با او طراحی کرده‌ای؟»

«هرگز پیشنهادش را نداده است.»

«دربارهٔ اوقات خوش دیگری که با او داشتی، بگو.»

«بهترین روز زندگی‌ام حدود سه‌هفته پیش روی داد. هیتلر مرا بیرون برد تا برای دفتر کار تازه‌ام میز بخرد. کیف پولش انباشته از فرانک‌های سوئیسی بود. نمی‌دانم چطور آن‌ها را به‌دست آورده بود و هرگز کنجکاوی نکردم. ترجیح می‌دهم به او اجازه بدهم جزئیات را به روش خودش به من بگوید. یک روز صبح وارد دفتر بئوباشتر شد و گفت: «می‌خواهیم برویم خرید. می‌توانی هر میزی را که دوست داری، بخری و نیز همهٔ چیزهایی را که مایلی روی میزت بگذاری.» و طی دو ساعت بعد ما با خوشگذرانی وارد گران‌قیمت‌ترین فروشگاه مبلمان مونیخ شدیم.»

«بهترین روز زندگی‌ات... این خیلی معنا دارد. بیشتر برایم تعریف کن.»

«بخشی از آن صرفاً شور و شعف دریافت هدیه بود. تصور کن کسی تو را بیرون ببرد و بگوید هر میزی را که دوست داری با هر قیمتی بخر. و بعد اینکه هیتلر آنقدر برایم وقت گذاشت و به من توجه کرد، به‌راستی سعادت بود.»

«چرا او آنقدر برایت اهمیت دارد؟»

«از دیدگاه عملی، او اکنون رئیس حزب است و روزنامهٔ من روزنامهٔ حزب است. پس او رئیس واقعی من است. اما فکر نکنم منظور تو این باشد.»

«نه، منظورم این است که چرا از نظر شخصی آنقدر برایت «بااهمیت» است.»

«گفتنش دشوار است. هیتلر بر تو، بر هرکسی این‌گونه اثر می‌گذارد.»

«بیرون‌بردن تو برای خریدی ولخرجانه به نظر شبیه این می‌رسد که دوست داشتی پدرت این کار را بکند.»

«تو پدرم را می‌شناختی! می‌توانی تصور کنی او مرا بیرون ببرد و برای خرید چیزی به من پیشنهاد بدهد، حتی یک تکه آبنبات؟ بله، همسرش را از دست داده بود و به‌شدت بیمار بود و مشکلات مالی بسیاری داشت، اما من هیچ‌چیزی، واقعاً هیچ‌چیزی از او دریافت نکردم.»

«در این حرفت احساس فراوانی موج می‌زد.»

«احساسی مادام‌العمر.»

«پدرت را می‌شناختم و می‌دانم از محبتِ باارزشِ پدری چندان بهره‌ای نبرده‌ای و البته هرگز مادرت را نشناختی.»

«عمه کاسلی تا آنجا که می‌توانست برای پرورش من سعی خود را کرد. هرگز او را سرزنش نمی‌کنم، چون فرزندان خودش را داشت. شانه‌های بسیاری را باید در آغوش می‌کشید.»

«بنابراین، شاید بعضی از شادمانی‌هایت با هیتلر نشأت گرفته از چشیدن اندکی محبت پدری واقعی است. چند سال دارد؟»

«چند سال بزرگ‌تر از من است. او شبیه هیچ‌کس نیست که تاکنون دیده‌ام. مانند من از ناکجا می‌آید، از خانواده‌ای تشخیص‌ناپذیر و بی‌سواد. گرچه نشان‌های فراوانی دارد، در جنگ فقط سرجوخه بوده. هیچ‌گونه امکانات مالی و فرهنگ و تحصیلات دانشگاهی ندارد، اما با این وجود، همه را مسحور خود می‌کند. نه‌فقط من، بلکه همه دور او جمع می‌شوند. همه به دنبال همراهی‌کردن و مشورت با او هستند. همه حس می‌کنند او مردی سرنوشت‌ساز است، ستارهٔ

قطبی آیندهٔ آلمان.»

«پس، از اینکه همراه او باشی احساس افتخار می‌کنی. دوستی‌تان به سوی دوستی صمیمانه پیش می‌رود؟»

«مسئله همین است. پیش نمی‌رود. جدای از «روزی که برایم میز خرید» جویای من نشده است. گمان کنم از من خوشش می‌آید، اما مرا دوست ندارد. هرگز از من نخواسته با او شام بخورم. با دیگران بسیار صمیمی‌تر است. هفتهٔ پیش او را دیدم که با هرمان گورینگ[1] گفت‌وگویی صمیمانه داشت. سرهایشان آنقدر به هم نزدیک بود که به‌هم می‌خورد. آن‌ها تازه یکدیگر را ملاقات کرده بودند، با این حال می‌خندیدند، شوخی می‌کردند، بازو در بازوی هم راه می‌رفتند و به شکم یکدیگر سُقُلمه می‌زدند، گویی همهٔ عمر یکدیگر را می‌شناختند. چرا تاکنون این‌ها برای من اتفاق نیفتاده است؟»

«دربارهٔ عبارت «مرا دوست ندارد» فکر کن. اجازه بده ذهنت حول آن بچرخد. با صدای بلند فکر کن.»

آلفرد چشمانش را بست.

فردریش گفت: «صدایت را نمی‌شنوم.»

آلفرد لبخند زد: «دوست‌داشتن. کسی بگوید: «تو را دوست دارم.» فقط یک‌بار این جمله را شنیده‌ام، از زبان هیلدا در پاریس پیش از ازدواج‌مان.»

«تو ازدواج کرده‌ای! بله. تقریباً از یاد برده بودم. به‌ندرت به همسرت اشاره می‌کنی.»

«باید بگویم متأهل بودم. گمان کنم هنوز رسماً متأهل هستم. ازدواجی کوتاه مدت در ۱۹۱۵ با هیلدا لیزمان. در پاریس چند هفته با هم بودیم. در آن‌جا

۱- Hermann Wilhelm Göring: هرمان ویلهلم گورینگ(۱۹٤٦ - ۱۸۹۳) در دوران جنگ جهانی اول خلبان بود و به سبب شجاعت نشان «صلیب آهنی» دریافت کرد. بعد از جنگ، به مونیخ رفت و در سال ۱۹۲۲ با هیتلر آشنا شد. او در دسامبر ۱۹۲۲ به‌عنوان رئیس سپاه توفان (SA) انتخاب شد و تا «کودتای مونیخ» در این سمت باقی‌ماند. گورینگ در سلسله‌مراتب نظامی رده‌اش بعد از هیتلر و رئیس نیروی هوایی آلمان نازی بود. او کسی بود که فرمان کشتار یهودیان را امضا کرد و در ۳۰سپتامبر ۱۹٤٦ با رأی دادگاه نورنبرگ به مرگ با طناب دار محکوم شد، اما پیش از اجرای حکم با قرص سیانوری که مأمور انگلیسی برای او تهیه کرده بود، خودکشی کرد.

آموزش رقص باله می‌دید و در روسیه سه یا چهارماه بیشتر باهم نبودیم. سپس مبتلا به سل وخیم شد.»

«چقدر بد. مانند برادر و مادر و پدرت. بعد چه شد؟»

«مدتی طولانی باهم ارتباط نداشتیم. آخرین خبری که از او شنیدم این بود که خانواده‌اش او را در آسایشگاه مسلولین واقع در جنگل سیاه[1] بستری کرده‌اند. مطمئن نیستم که هنوز زنده است یا نه. وقتی گفتی «چقدر بد» مو بر تنم راست شد، چون در این‌باره احساس چندانی نداشتم. هرگز به او فکر نمی‌کنم. شک دارم او هم به من فکر کند. ما باهم غریبه شدیم. به یاد دارم آخرین حرفی که به من زد این بود که هرگز دربارهٔ زندگی‌اش از او نپرسیدم، هرگز از او نپرسیدم روزش را چطور سپری می‌کند.»

فردریش به ساعتش نگاه کرد و گفت: «پس دایره‌ای کامل را دور زدیم و رسیدیم به دلیلی که با من ارتباط برقرار کردی. ما با گپ‌نزدن تو و بی‌علاقگی تو به دیگران شروع کردیم. سپس ما بخشی از تو را بررسی کردیم که به ابوالهول‌بودن تمایل داشت. بعد به اشتیاق تو به عشق و توجه از سوی هیتلر بازگشتیم و اینکه چقدر برایت دردناک بوده او را دیدی که به دیگران محبت می‌کند، در حالی‌که تو را از نظر دور داشته است. پس از آن دربارهٔ سردی روابط با همسرت صحبت کردیم. بیا درست در همین لحظه، نزدیکی یا دوری‌ات با من را بررسی کنیم. تو گفتی در این‌جا احساس امنیت می‌کنی؟»

آلفرد به‌نشانهٔ تأیید سرش را تکان داد.

«و دربارهٔ احساست به من چطور؟»

«کاملاً احساس امنیت می‌کنم. کاملاً مرا می‌فهمی.»

« و فکر می‌کنی به من نزدیک هستی؟ مرا دوست داری؟»

«بله. هر دو.»

«کشف بزرگ امروز ما در این نظر تو قرار دارد. فکر می‌کنم از من خوشت

۱- Black Forest: رشته‌کوهی جنگلی در ایالت بادن وورتمبرگ، در جنوب‌غربی آلمان است. محدودهٔ جنگل سیاه از سوی جنوب و غرب، درهٔ راین است. نام جنگل سیاه به‌علت رنگ سبزتیره در چشم‌اندازهای آن است که از رویش درختان کاج فراوان این جنگل پدید آمده است.

می‌آید و دلیل اصلی آن این است که من به تو علاقه دارم. به یاد دارم گفتی فکر نمی‌کنی دیگران به تو تمایلی داشته باشند. و با این وجود مردم کسانی را دوست دارند که به آن‌ها علاقه‌مند هستند. این مهم‌ترین پیام امروز است که برای تو دارم. آن را دوباره می‌گویم: «مردم کسانی را دوست دارند که به آن‌ها علاقه دارند.»

امروز سخت کار کردیم و کارمان خیلی خوب بود. اولین جلسهٔ ما بود و تو کاملاً در آن غرق شدی. متأسفم که باید صحبت‌مان را تمام کنیم. روزی طولانی بود و انرژی و توانم کاهش یافته است. امیدوارم دوباره به دیدنم بیایی. حس می‌کنم می‌توانم به تو کمک کنم.»

فصل بیست و پنجم

آمستردام ۱٦٥٨

طی سال بعد، بنتو اسپینوزا ـ نه باروخ اسپینوزا، بلکه اکنون و برای همیشه بنتو یا در نوشته‌هایش بندیکت ـ ارتباط شبانهٔ عجیب و غریبی با فرانکو برقرار کرد. تقریباً هر شب هنگامی‌که روی تخت چهاردیرکی خود در اتاق زیرشیروانی خانهٔ فون دن‌اندن دراز می‌کشید و با نگرانی منتظر خواب بود، تصویر فرانکو وارد افکارَش می‌شد. آنقدر ورود تصویر فرانکو به ذهنش بی‌وقفه و پنهانی بود که بنتو به طرزی غیرعادی هرگز سعی نمی‌کرد بفهمد چرا آنقدر فرانکو را وارد ذهنش می‌کند.

اما در هیچ زمان دیگری به فرانکو نمی‌اندیشید. ساعت‌های بیداری‌اش انباشته از تلاش‌های روشنفکرانه بود که بیش از هر چیزی که پیش از آن تجربه کرده بود، او را شادمان می‌ساخت. هر زمان خود را همچون پیرمردی فرتوت تصور می‌کرد که به زندگی گذشته‌اش می‌اندیشد، می‌دانست که می‌تواند این روزها را به‌عنوان روزهای خوب زندگی‌اش انتخاب کند، این روزهای دوستی با فون دِن‌اندن و دیگر دانشجویان، تسلط بر زبان لاتین و یونانی و لذت‌بردن از

مضمون دنیای آثار باستانی، دنیای اتمی دماکرتیوس[۱]، ایدهٔ خوب افلاطون[۲]، محرک غیرمتحرک ارسطو[۳] و آزادی رواقیون[۴] از تمایلات و عواطف.

۱- Democritus: دموکریت، دموکریتوس یا ذیمقراطیس، از آخرین فیلسوفان یونانی پیش از سقراط بود. وی مهم‌ترین شارح و بسط‌دهندهٔ افکار لئوکیپوس دربارهٔ اتم‌گرایی بود. دموکریت از بزرگ‌ترین فیلسوفان پیش از سقراط و ریاضیدانی پُرتوش و توان بود. آثار بسیاری در زیست‌شناسی و موسیقی خلق کرد. اصل آثار دموکریت به دست ما نرسیده است. از او فقط نقل‌قول‌هایی به‌جامانده و دیوژن نیز فقط از چند اثر از او یاد کرده است: دربارهٔ آرامش روان، دربارهٔ طبیعت انسان، دوزخ‌ها، دربارهٔ سه نسل، علل زمینی هماهنگی و اعداد. دموکریت نظامی فلسفی بنا نهاد که تبیینی مادی از جهان طبیعی به حساب می‌آید و در این راه مسلماً متأثر از معلمش لئوکیپوس بود. اتم‌گرایی وی و پیروانش در بین مکاتب مادی‌مسلک، از تأثیرگذارترین و معروف‌ترین مکاتب به شمار می‌رود. حتی ارسطو که منتقد جدی این مکتب فلسفی به شمار می‌رفت، دموکریتوس را به سبب تأملات ژرف در فلسفهٔ طبیعی تحسین می‌کرد. او اولین ارائه‌دهندهٔ نظریهٔ اتمی‌بودن جهان بود.

۲- «ایده» را افلاطون به «خورشید» تشبیه می‌کند. افلاطون برای بیان اندیشهٔ خود دربارهٔ «ایده» از سه تمثیل استفاده می‌کند: تمثیل خط (یا تمثیل خط تقسیم‌شده)، تمثیل غار و تمثیل خورشید. اگر چشم ما بینا باشد و شیء رنگینی نیز روبه‌روی ما باشد، باید روشنایی هم باشد تا چشم ما آن شیء را ببیند. «خوب» خورشید را به صورت خود آفریده است تا تصویر او باشد «از این رو نقشی که «خوب» در جهان اندیشه دربارهٔ خرد و آنچه به وسیلهٔ خرد دریافتنی است، به عهده دارد، همان نقش را خورشید در جهان محسوسات دربارهٔ حس بینایی و چیزهای دیدنی دارد. ما باید چیزها را در پرتو نور خورشید ببینیم، نه در پرتو نور شبانه. وضعیت روح ما نیز چنین است. اگر روح به چیزهایی توجه کند که در پرتو هستی راستین لایزال قرار دارند، آن‌ها را درمی‌یابد و معلوم می‌شود که دارای خرد است. ولی اگر به محیطی روی آورد که با تاریکی آمیخته است، یعنی توجه خود را به جهان کون و فساد معطوف ساخت، فقط پندار و عقیده به‌دست می‌آورد و روشن‌بینی را از دست می‌دهد و در دایرهٔ پندارها سرگردان می‌شود و همچون موجودی می‌شود که از خرد بی‌بهره است. گرچه شناسایی و حقیقت به «خوب» شبیه هستند، اما هیچ‌یک از آن‌ها خود «خوب» نیستند، بلکه خود «خوب» چیزی است برتر از آن دو. چیزهایی را که ما می‌بینیم نه تنها در پرتو خورشید است، بلکه خورشید علت رشد و نمو آن نیز هست. موضوعات شناختنی نیز نه تنها قابلیت شناخته‌شدن را مدیون «خوب»اند، بلکه هستی خود را نیز از او دارند، در حالی‌که خود «خوب» هستی نیست، بلکه از حیث علو و نیرو بسی والاتر از هستی است. حوزهٔ وجود، جهان ایده‌هاست و «خوب» برتر از وجود است.

۳- مفهومی فلسفی که ارسطو آن را به‌عنوان اولین علت یا «محرک» هر جنبده در هستی شرح می‌دهد و همان‌طور که از نام آن برمی‌آید هر چیزی را به حرکت وامی‌دارد، اما خود با هیچ عمل پیشینی حرکت نمی‌کند. ارسطو در کتاب متافیزیک خود می‌گوید: «تجربه این نتیجه را تأیید می‌کند که باید چیزی وجود داشته باشد که محرک باشد، بی‌آن‌که خودش حرکت کند و محرک بی‌حرکت که تجربه بر آن دلالت می‌کند باید موجودی ازلی و فعلیت محض باشد.»

۴- Stoicism مذهبی فلسفی است که به‌وسیلهٔ زنون کیتیونی (Citium Zeno of) تأسیس شد. مذهب رواقی در قرن دوم میلادی در روم نفوذ یافت و حکمایی مانند سنکا و اپیکتوس و مارکوس آورلیوس (Marcus Aurelius) به آن گرویدند. پیروان این فلسفه رواقیون یا رواقیان خوانده می‌شوند. زنون فلسفه را منقسم به طبیعیات و منطق و اخلاق می‌دانست. منطق وی مبتنی بر ارغنون (Organon) ارسطو بود، اما می‌گفت که هر معرفتی بالمآل به ادراکات حواس باز می‌گردد. فضایل اخلاقی رفتارهایی عاقلانه

زندگی بنتو در عین سادگی بسیار زیبا بود. او تماماً با اصرار اپیکور موافق بود که نیازهای بشر اندک هستند و به‌راحتی ارضاء می‌شوند. او با داشتن اتاق، شام و ناهار، چند کتاب، برگه و جوهر می‌توانست پول لازم برای امرار معاش را از راه تراش عدسی دوربین‌ها، آن هم فقط دو روز در هفته و با آموزش زبان عبری به کالیجی‌پِنس‌هایی که دوست داشتند کتاب مقدس را به زبان اصلی بخوانند، به‌دست می‌آورد.

مدرسهٔ عالی نه فقط خانه به او داده بود، بلکه زندگی اجتماعی‌ای بیش از آنچه بنتو آرزویش را داشت. قرار بود که شام را همراه با خانوادهٔ فون دِن‌اندن و دانشجویانی که پانسیون بودند صرف کند، اما در عوض بیشتر وقت‌ها ترجیح می‌داد تکه‌ای نان با پنیرِ سفت هلندی به اتاقش ببرد و زیر نور شمع همراه با مطالعهٔ کتاب میل کند. نبودن بنتو بر سر میز شام مادام فون دِن‌اندن را نومید می‌کرد که او را فردی خوش‌بیان و باروح می‌دانست و هرچند ناموفق بود، سعی می‌کرد خوش‌مشربی او را افزایش دهد، حتی پیشنهاد پخت غذاهای موردعلاقهٔ او را می‌داد و از غذاهایی که حلال نبودند پرهیز می‌کرد. بنتو او را مطمئن ساخت که به هیچ‌وجه مقید به اجرای آیین‌ها نیست، فقط به غذا بی‌تفاوت است و به ساده‌ترین غذاها، نان و پنیر و لیوانی آبجو قانع است و به دنبال آن کشیدن پیپ سفالی پایه‌بلندش.

بنتو خارج از ساعت کلاس‌هایش از معاشرت با دوستان دانشجو دوری می‌کرد، به‌جز دِرک که به‌زودی به دانشکدهٔ پزشکی می‌رفت و البته کلاراماریای ارزشمند و تحسین‌برانگیز. با این حال، پس از دوره‌ای کوتاه حتی از آن‌ها هم دور شد و همراهی دویست جلد کتاب سنگین و قدیمی کتابخانهٔ فون دِن‌اندن را ترجیح داد.

محسوب می‌شوند که همراه و همگام با طبیعت قانونمند هستند و این همراهی با قوانین طبیعت دقیقاً شرط خوشبختی انسان است. بدبختی زمانی است که انسان تسلیم هوای نفس و شهوت و خودمداری شود. در واقع ایده‌آل اخلاقی رواقیون را می‌توان در سردی و بی‌شهوتی مشاهده کرد. این در عین حال به هیچ وجه به معنی انفعال و بی‌تحرکی نیست، بلکه نشانهٔ روحی آرام و داشتن کنترل هوای نفس و توانایی رفع نیازهای عقلانی است.

بنتو جدای از گرایش به نقاشی‌های زیبایی که در فروشگاه‌های دلالان هنر در خیابان‌های فرعی منتهی به تالار شهر به نمایش می‌گذاشتند، به هنر علاقهٔ چندانی نداشت و در برابر تلاش‌های فون دِن‌اندن برای افزایش حساسیت زیباشناختی او در موسیقی و شعر و داستان‌سرایی مقاومت می‌کرد. اما در برابر تمایل شدید مدیرمدرسه به تئاتر پافشاری نکرد. و با اصرار فون دِن‌اندن بر این مسئله که وقتی به نمایشنامه‌های کلاسیک ارج می‌نهند که آن‌ها را با صدای بلند بخواند، مطیعانه همراه با دیگر دانشجویان در کلاس خواندن نمایشنامه شرکت کرد و گرچه بسیار خجالتی بود، برای اجرای بخش‌های مربوط به خود هیجان کافی نشان داد. به‌طور کلی، مدیر تئاتر شهر آمستردام، دوست صمیمی فون دِن‌اندن، دوبار در سال به او اجازه می‌داد از صحنهٔ نمایش تالارش برای اجرای تئاترهای مهم در برابر حضار معدودی متشکل از والدین و دوستان استفاده کند.

بیش از دو سال پس از تکفیر بنتو، برنامهٔ تئاتر زمستان ۱۶۵۸ نمایشنامهٔ کمدی *خواجه* نوشتهٔ ترنس[1] بود. برای بنتو نقش پارمنیو، برده‌ای استثنایی را تعیین کردند. هنگامی‌که دیالوگ‌های خود را بررسی می‌کرد، وقتی به این بخش رسید نیشخند زد:

> اگر فکر می‌کنی که دربارهٔ مسائل نامطمئن ممکن است با خردمندی مطمئن شوی، هیچ‌کاری بیش از این انجام نخواهی داد که بکوشی با عقل سلیم دیوانه شوی.

بنتو می‌دانست که بی‌تردید فون دِن‌اندن با شوخ‌طبعی شیطت‌آمیز خود این نقش را به او داده است. او پیوسته بنتو را برای عقل‌گرایی گسترده و شدیدش که فضایی برای حساسیت زیباشناختی به‌جا نگذاشته بود، سرزنش می‌کرد.

۱- Terence: نمایشنامه‌نویس معروف جمهوری روم که از تبار شمال آفریقا بود. کمدی‌های او برای اولین بار در حدود سال ۱۷۰_۱۶۰ پیش‌ازمیلاد اجرا شدند. سناتوری رومی به نام ترنیوس لوکانوس، ترنس را به‌عنوان برده به روم آورد و او را آموزش داد. سپس تحت‌تأثیر توانایی و استعدادهای ترنس قرار گرفت و او را آزاد کرد. ترنس در اوان جوانی در یونان یا در مسیر خود به سوی روم، از دنیا رفت. شش نمایشنامهٔ آندریا، مادرشوهر، خودآزار، خواجه، فورمیو و برادران از او باقی مانده است.

اجرای تئاتر بی‌نظیر و باشکوه بود. دانشجویان نقش‌های خود را با شور و رغبت بازی کردند و حضار بیشتر وقت‌ها خندیدند و مدت طولانی برایشان کف زدند (گرچه مکالمه‌های لاتین را چندان متوجه نشده بودند). و بنتو با شور و نشاط بسیار صحنهٔ تئاتر را بازو در بازوی دو دوست خود، کلاراماریا (در نقش تایز، معشوقهٔ اشخاص عالی‌رتبه) و درک (در نقش فدریا) ترک کرد. ناگهان از میان سایه‌ها مردی دیوانه با چشمانی وحشی بیرون آمد و با چاقوی قصابی و فریاد «مرتد، مرتد» به زبان پرتغالی، به بنتو حمله کرد و دوبار روی شکم او چاقو کشید. درک با مهاجم گلاویز شد و او را روی زمین انداخت و کلاراماریا هم برای کمک به سمت بنتو دوید و سرش را میان بازوانش گرفت. درک لاغراندام هم‌آورد خوبی برای مهاجم نبود و مهاجم توانست از دستش فرار کند و چاقو به دست به‌سرعت در تاریکی گم شود. فون دن‌اندن، پزشک سابق دوید تا بنتو را معاینه کند. دو پارگی و شکاف روی کت مشکی کلفت او را بررسی کرد و سریع دکمه‌های کت را باز کرد و متوجه شد که پیراهن نیز پاره شده و آغشته به خون است، اما زخم‌ها فقط بریدگی روی پوست هستند و عمقی ندارند.

بنتو با حالی منقلب با کمک فون دن‌اندن و درک توانست بایستد و سه بلوک راه تا خانه را طی کند و آهسته از پله‌ها بالا برود و به اتاقش برسد. با عق‌زدن‌های بسیار معجون سُنبل‌کوهی‌ای را که مدیر مدرسه تهیه کرده بود، خورد و دراز کشید. کلاراماریا نیز کنار تخت بنتو نشست و دست او را در دست خود گرفت. خیلی زود بنتو به‌خوابی عمیق فرو رفت و دوازده ساعت تمام خوابید.

روز بعد، بی‌نظمی و شلوغی بر کارهای خانه حکمفرما شد. صبح زود مقامات شهرداری آمدند تا دربارهٔ مهاجم اطلاعاتی کسب کنند. سپس دو خدمتکار از راه رسیدند که یادداشت‌هایی از والدین خشمگین با خود آورده بودند. در یادداشت‌ها نه فقط از فون دن‌اندن برای اجرای نمایشنامه‌ای شرم‌آور دربارهٔ امیال جنسی و مبدل‌پوشی انتقاد کرده بودند، بلکه همچنین معترض

بودند که چرا به دختر جوانی (دخترش) اجازه داده در نمایشنامه بازی کند و آن هم در نقش معشوقه. با این وجود، مدیر مدرسه کاملاً آرام و خونسرد ماند... نه، بیش از خونسرد، از خواندن نامه‌ها لذت برد و با تصور اینکه تِرنس چقدر از این والدین کالوینیِ خشمگین خشنود خواهد بود، پیش خود خندید. به‌زودی شوخ‌طبعی مدیر مدرسه خانواده را آرام کرد و به آموزش زبان یونانی و درس‌های ادبیات باستان خود بازگشت.

بنتو در طبقهٔ بالا، در اتاق زیرشیروانی مضطرب در تخت خود افتاده بود و به‌دشواری می‌توانست فشار دردناک سینه‌اش را تحمل کند. بارها و بارها تصویر صحنهٔ حمله و فریادهای «ملحد، ملحد» به او هجوم می‌آوردند: چاقوی درخشان، فشار چاقو که کت را پاره می‌کرد و فرو می‌رفت، افتادنش روی زمین با وزن سنگین مهاجم. برای آرام‌ساختن خود سلاح معمولش، شمشیر عقل و خردمندی را فراخواند، اما آن روز این سلاح با هراس و وحشتش هیچ تناسبی نداشت.

بنتو مقاومت کرد. کوشید با نفس‌کشیدن‌های سنجیده و طولانی تنفس خود را آهسته کند و تصویر ترسناک چهرهٔ مهاجم را که ریش پُرپشت و چشمان گشادشده و دهانی کف‌کرده همچون سگی وحشی داشت، به یاد بیاورد و مستقیم به او نگاه کند تا زمانی که تصویر محو و ناپدید شود. زمزمه کرد: «خودت را آرام کن. فقط به همین لحظه فکر کن. برای آنچه تسلطی بر آن نداری انرژی صرف نکن. نمی‌توانی گذشته را مهار کنی. تو ترسیدی، زیرا تصور می‌کنی این رویداد پیشین در حال حاضر رخ می‌دهد. ذهنت آن تصویر را می‌سازد. ذهنت احساس تو را دربارهٔ آن تصویر می‌سازد. فقط بر مهار ذهنت تمرکز کن.»

اما همهٔ این روش‌های کاملاً کارآزموده که در دفترچهٔ یادداشتش گرد آورده بود، برای آرام‌ساختن قلب پُرتپش او کاری انجام نداد. به آرام‌سازی خود با عقل ادامه داد: «به یاد بیاور که هر چیزی در طبیعت علتی دارد. تو، بنتو اسپینوزا، بخشی ناچیز از این رشتهٔ پیوند سببیِ گسترده هستی. به مسیر طولانی

مهاجم فکر کن، زنجیرهٔ طولانی رویدادهایی که ناگزیر او را به سوی حمله‌کردن هدایت کرد.» بنتو از خود پرسید، چه رویدادهایی؟ شاید با سخنان تحریک‌کنندهٔ خاخام؟ شاید بعضی از مصیبت‌ها و سختی‌های زندگی شخصی گذشته یا آیندهٔ مهاجم؟ بنتو غرق در این افکار در اتاقش قدم می‌زد.

سپس ضربهٔ آرامی به در نواخته شد. بنتو که در یک قدمی در بود، دست خود را دراز و فوراً در را باز کرد. کلاراماریا و دِرک پشت در ایستاده بودند. دست‌هایشان مماس بر هم بود و انگشت‌هایشان در هم گره خورده بود. آن‌ها بی‌درنگ دست‌های خود را از هم جدا کردند و وارد اتاق شدند.

کلاراماریا با دستپاچگی گفت: «بنتو، اوه، بیدار شدی و راه می‌روی؟ ما همین یک‌ساعت پیش در زدیم و وقتی در را باز نکردی، داخل را نگاه کردیم. شما در خوابی عمیق فرو رفته بودید.»

دِرک گفت: «آه. بله. خوشحالم که می‌بینم از جایت بلند شدی. هنوز آن دیوانه را نگرفته‌اند، اما من کاملاً دیدمش. هر وقت او را بگیرند می‌توانم شناسایی‌اش کنم. امیدوارم برای مدتی طولانی او را زندانی کنند.»

بنتو حرفی نزد.

دِرک به شکم بنتو اشاره کرد: «اجازه بده به زخمت نگاهی بیندازم. فون دنِاندن از من خواسته آن را بررسی کنم.» دِرک نزدیک آمد و به کلاراماریا اشاره کرد آن‌ها را تنها بگذارد.

اما بنتو بی‌درنگ به عقب گام گذاشت و سرش را تکان داد. «نه. نه. حالم خوب است. الان نه. ترجیح می‌دهم مدتی دیگر تنها باشم.»

دِرک و کلاراماریا نگاهی پرسش‌آمیز به یکدیگر انداختند و هنگام خروج از اتاق گفتند: «بسیارخب، یک‌ساعت دیگر برمی‌گردیم.»

اکنون بنتو احساس بدتری داشت. آن دستان درهم گره‌خورده و جداشدن سریع‌شان که مبادا او ببیند. آن نگاه صمیمی بین آن‌ها. همین چند دقیقه پیش آن‌ها دوستانی صمیمی و نزدیک بودند. همین دیشب دِرک زندگی‌اش را نجات داد. همین دیشب اجرای کلاراماریا را ستوده و با هر حرکتش، با هر حرکت پُر از عشوه‌وناز لب‌های او و تکان‌خوردن پلک‌هایش مسحور او شده بود. و اکنون

ناگهان از هر دو متنفر شد. نمی‌توانست از درک قدردانی کند یا نامش را به زبان بیاورد یا از کلاراماریا تشکر کند که شب گذشته کنار تختش نشسته بود.

بنتو زیرلب به خود گفت: «آرام بگیر و برگرد از فاصلهٔ دور به خودت نگاه کن. ببین چگونه احساساتت با شیدایی می‌چرخند، ابتدا عشق، اکنون تنفر و عصبانیت. چقدر عواطف ناپایدار و متزلزل هستند. ببین چگونه به گوشه‌ای پرت شدی، ابتدا در این‌جا، سپس در نتیجهٔ اعمال دیگران به آن‌جا. اگر می‌خواهی شکوفا شوی و پیشرفت کنی، باید با تثبیت احساسات خود به چیزی تغییرناپذیر، چیزی با پایداری ابدی بر عواطف خود غلبه کنی.»

ضربهٔ دیگری به در نواخته شد، همان ضربهٔ آرام. ممکن است کلاراماریا باشد؟ سپس صدای آهنگین و گوش‌نواز او به گوش رسید: «بنتو، بنتو، می‌توانم بیایم داخل؟»

امید و اشتیاق درهم آمیختند. بنتو بی‌درنگ احساس سبکبالی کرد و همه‌چیز را دربارهٔ ابدی و تغییرناپذیر از یاد برد. شاید کلاراماریا تنها و تغییرکرده و نادم آمده باشد. شاید دوباره دستش را بگیرد.

«بیا داخل.»

کلاراماریا تنها وارد اتاق شد و برگه‌ای یادداشت به دست داشت. «بنتو، مردی این را به من داد تا به شما بدهم. مردی عجیب و مضطرب و تقریباً کوتاه‌قامت با لهجهٔ غلیظ پرتغالی بود که مدام بالا و پایین خیابان را نگاه می‌کرد. فکر کنم یهود بود و جلو آبراهه منتظر پاسخ ایستاده است.»

بنتو یادداشت را از دست‌درازشدهٔ کلاراماریا چنگ زد و آن را باز کرد و سریع خواند. کلاراماریا با کنجکاوی بسیار او را نگاه می‌کرد. هرگز پیش از این ندیده بود که بنتو آنقدر مشتاقانه و با ولع غرق چیزی بشود. بنتو یادداشت را با صدای بلند برای او خواند و واژه‌های پرتغالی آن را به هلندی ترجمه کرد.

> بنتو، دربارهٔ اتفاق دیشب شنیده‌ام. همه جامعهٔ مذهبی یهود از آن باخبر هستند. می‌خواهم امروز تو را ببینم. مهم است. در نزدیکی محل سکونت تو، مقابل خانهٔ قایقی قرمزی در آبراهه سینگل ایستاده‌ام. می‌توانی بیایی؟

فرانکو

بنتو گفت: «کلاراماریا، او دوست است. یگانه دوست باقی‌مانده از زندگی گذشته‌ام. باید بروم او را ببینم. می‌توانم خودم از پله‌ها پایین بروم.»

«نه. بابا گفته شما نباید امروز از پله‌ها بالا و پایین بروید. به دوست‌تان خواهم گفت یکی دو روز دیگر بیاید.»

«اما او تأکید کرده همین امروز. حتماً به اتفاق دیشب مربوط است. زخم‌هایم فقط چند خراش‌اند. می‌توانم بروم.»

«نه. پدر مراقبت از شما را به من سپرده. رفتن شما را ممنوع می‌کنم. او را به این‌جا می‌آورم. مطمئنم پدر موافق خواهد بود.»

بنتو سرش را تکان داد. «متشکرم. اما مراقب باشید که کسی در خیابان نباشد. هیچ‌کس نباید او را ببیند که داخل خانه می‌شود. حکم تکفیر من قدغن کرده هر یهودی با من صحبت کند. نباید او را ببینند که مرا ملاقات می‌کند.»

ده دقیقه بعد، کلاراماریا با فرانکو بازگشت. «بنتو، کی برگردم و ایشان را برای خروج همراهی کنم؟» کلارا که از آن دو پاسخی دریافت نکرد و دید کاملاً غرق در تماشای یکدیگر هستند، با ادب و احتیاط بیرون رفت و گفت: «در اتاق پهلویی خواهم بود.»

صدای بسته‌شدن در را که شنیدند، فرانکو به نزدیک بنتو رفت و شانه‌های او را محکم گرفت: «حالت خوبه، بنتو؟ او به من گفت خیلی بدجور زخمی نشده‌ای.»

بنتو به شکم خود اشاره کرد: «نه، فرانکو. چند زخم در این‌جا.» و به سرش اشاره کرد: «اما زخمی عمیق‌تر در این‌جا دارم.»

«چقدر خوب شد که دیدمت، خیالم راحت شد.»

«من هم همین‌طور. بیا این‌جا بنشین.» به تخت اشاره کرد و هر دو نشستند. فرانکو ادامه داد:

«ابتدا در بین جامعهٔ یهود این خبر پیچید که مُردی و خدا تو را از پادرآورده است. به کنیسه رفتم. حال‌وهوای آن‌جا سرشار از شادی بود. مردم می‌گفتند که

خدا صدای فریادهایشان را شنیده و عدل خود را اجرا کرده است. با آشفتگی و اضطراب از خودبی‌خود شدم و فقط وقتی با افسر پلیس صحبت کردم که از همسایگان برای شناسایی مهاجم تحقیق می‌کرد، متوجه شدم که زخمی شده‌ای و البته نه توسط خدا، بلکه توسط یهودیِ دیوانه‌ای.»

«مهاجم کیست؟»

«هیچ‌کس نمی‌داند یا دست‌کم نمی‌گویند که او را می‌شناسند. شنیده‌ام او فردی یهودی است که به‌تازگی به آمستردام رسیده است.»

«بله. او پرتغالی است. وقتی به من حمله کرد، به زبان پرتغالی فریاد می‌زد: کافر، کافر.»

«شنیدم مأموران دادگاه تفتیش عقاید خانواده‌اش را کشتند. شاید علیه یهودیان پیشین شکایت خاصی دارد. برخی از یهودیان پیشین در اسپانیا و پرتغال دشمنان بزرگ یهودیان شده‌اند. مانند کشیشانی که با کمک به مأموران تفتیش عقاید برای تشخیص درست ترفندها به‌سرعت ارتقا یافتند.»

«بنابراین اکنون شبکهٔ سببی روشن و شفاف شد.»

«شبکهٔ سببی؟»

«فرانکو، خیلی خوب است که دوباره با تو هستم. همیشه از روشی که مرا متوقف می‌کنی و برای روشن‌شدن مسئله‌ای سؤال می‌کنی، خوشم می‌آید. خیلی ساده منظورم این است که هر چیزی علتی دارد.»

«حتی این حمله؟»

«بله. هر چیزی! همه تابع قوانین طبیعت است و امکان‌پذیر است که به‌وسیلهٔ خِردمان این زنجیرهٔ علت‌ومعلول را درک کنیم. باور دارم که این امر حقیقت دارد، نه فقط برای اشیاء فیزیکی، بلکه برای هر چیز انسانی. و در حال حاضر پروژهٔ بررسی کردار و افکار و امیال انسان را شروع کردم، طوری‌که گویی فقط خط و طرح و حجم هستند.»

«یعنی می‌گویی که می‌توانیم علت هر فکر و میل و هوس و رؤیا را بشناسیم؟»

بنتو سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد.

«آیا به این معناست که صرفاً نمی‌توانیم تصمیم بگیریم تفکری مشخص داشته باشیم؟ یعنی نمی‌توانم انتخاب کنم که سرم را به سویی و سپس به سوی دیگری بچرخانم؟ یعنی ما هیچ انتخاب آزاد ساده‌ای نداریم؟»

«دقیقاً منظورم همین است. انسان بخشی از طبیعت است و بنابراین پیرو شبکهٔ سببی طبیعت است. هیچ‌چیزی، به‌علاوهٔ ما، در طبیعت ممکن نیست که به‌سادگی بوالهوسانه عملی را آغاز کند. ممکن نیست هیچ قلمرو مجزایی در قلمروی وجود داشته باشد.»

«هیچ قلمرو مجزایی درون قلمروی؟ دوباره گم شدم.»

«فرانکو، بیش از یک‌سال از گفت‌وگویمان می‌گذرد و من به‌جای اینکه از تو دربارهٔ زندگی‌ات بپرسم، بی‌درنگ دربارهٔ مباحث فلسفی صحبت می‌کنم.»

«نه. هیچ‌چیزی برای من مهم‌تر از این نیست که این‌گونه گفت‌وگویی با تو داشته باشم. مانند کسی هستم که از تشنگی در حال مرگ است و به آبادی رسیده است. مابقی مسائل می‌توانند منتظر بمانند. دربارهٔ قلمروی میان قلمرو بگو.»

«منظورم این است که انسان به هر نحوی بخشی از طبیعت است و صحیح نیست که فکر کنیم انسان به‌جای پیروی از نظم طبیعت، آن را برهم می‌زند. صحیح نیست بپنداریم که انسان یا هر موجودی در طبیعت اراده و خواست آزادانه‌ای دارد. هرکاری که انجام می‌دهیم یا با علتی درونی تعیین و مقدر شده است یا با علتی بیرونی. به یاد بیاور در گذشته چگونه برای تو شرح دادم که خدا یا طبیعت قوم یهود را برنگزیده است؟»

فرانکو به نشانهٔ تأیید سرش را تکان داد.

«پس، همچنین حقیقت دارد که خداوند مردم را برای خاص‌بودن، برای خارج از قوانین طبیعت بودن، برنگزیده است. معتقدم که آن ایده هیچ ارتباطی با نظم طبیعی ندارد، بلکه در عوض نشأت‌گرفته از نیاز عمیق ما برای خاص‌بودن و فناناپذیری است.»

«فکر می‌کنم منظورت را درک کردم. تفکری بسیار بزرگ است. بدون آزادی اراده؟ شک دارم. می‌خواهم دربارهٔ آن بحث کنم. می‌بینی، فکر می‌کنم برای اینکه تصمیم بگیرم بگویم «می‌خواهم بحث کنم»،آزاد هستم. با این وجود هیچ بحثی برای ارائه ندارم. تا دیدار دفعهٔ بعد قدری فکر خواهم کرد. اما تو دربارهٔ مهاجم صحبت می‌کردی و شبکهٔ سببی که میان حرفت آمدم. بنتو، لطفاً ادامه بده.»

«فکر کنم قانون طبیعت است که به تمام طبقه‌های موجود به یک نحو پاسخ می‌دهد. این مهاجم، که احتمالاً به سبب اندوه بسیار فقدان خانواده‌اش عصبانی بوده است، می‌شنود که پیش از این یهود بودم و مرا با دیگر یهودیان پیشینی که به خانواده‌اش آسیب رساندند در یک طبقه قرار می‌دهد.»

«طرح کلی استدلال تو معنادار به نظر می‌رسد، اما احتمالاً شامل تأثیر دیگران نیز می‌شود که او را برای انجام این کار تشویق کردند.»

بنتو گفت: «آن «دیگران» نیز پیرو شبکهٔ سببی هستند.»

فرانکو درنگ کرد و سر خود را تکان داد و گفت: «بنتو، می‌دانی به چه فکر می‌کنم؟»

بنتو با ابروانی بالا رفته به او نگاه کرد.

«فکر می‌کنم این پروژه‌ای برای تمام عمر باشد.»

«در این زمینه کاملاً با هم توافق داریم. و مایلم، کاملاً مایلم که زندگی‌ام را وقف این طرح بکنم. می‌خواستی دربارهٔ نفوذ و اثر دیگران بر مهاجم چه بگویی؟»

«معتقدم خاخام‌ها باعث این اتفاق شدند و تفکر و عمل مهاجم را شکل دادند. شایعه کردند که او اکنون در سردابهٔ کنیسه پنهان شده است. به گمانم خاخام‌ها می‌خواهند مرگ تو وسیله‌ای باشد برای اینکه به جامعهٔ مذهبی خطرهای زیرسؤال‌بردن اختیارات و قدرت خاخام‌ها را هشدار بدهند. قصد دارم پلیس را از مخفیگاه احتمالی مهاجم آگاه سازم.»

«نه، فرانکو. این کار را نکن. به عواقب آن فکر کن. چرخهٔ غم و اندوه»

عصبانیت، انتقام، تنبیه و مجازات بی‌نهایت خواهد بود و در نهایت تو و خانواده‌ات را در خود فرو خواهد برد. مسیر مذهبی را انتخاب کن.»

فرانکو به نظر سردرگم می‌رسید. «مذهبی؟ چطور اصطلاح مذهب را به کار می‌بری؟»

بنتو گفت: «منظورم مسیر اخلاقی، مسیر پارسایی است. اگر می‌خواهی که این چرخهٔ اضطراب‌آمیز را تغییر بدهی، باید مهاجم را ملاقات و او را آرام کنی و غم و اندوهش را تسکین بدهی. بکوشی او را روشن و آگاه سازی.»

فرانکو آهسته سرش را تکان داد و همان‌طور که حرف‌های بنتو را در ذهن خود تحلیل می‌کرد، بدون سروصدا آرام نشست و گفت: «بنتو، برگردیم به آنچه در ابتدا دربارهٔ جراحت عمیق سرت گفتی. چقدر آن جراحت جدی است؟»

«فرانکو، راستش را بخواهم بگویم، ترس مرا سرگردان کرده است. سینهٔ درهم‌فشرده‌ام گویی می‌خواهد بترکد. نمی‌توانم خود را آرام کنم، گرچه تمام صبح روی آن کار کرده‌ام.»

«چگونه کار کردی؟»

«درست همان‌گونه که شرح دادم. به خود یادآور شدم که هر چیزی علتی دارد و اینکه آنچه روی داده *ضرورتاً* اتفاق افتاده است.»

«منظورت از «ضرورتاً» چیست؟»

«فرض کن که همهٔ عوامل از پیش روی داده‌اند، این اتفاق *باید* رخ می‌داد. هیچ راه گریزی از آن نبود. و یکی از مسائل مهمی که آموختم این است که غیرمنطقی است سعی کنیم رویدادهایی را کنترل کنیم که بر آن‌ها هیچ کنترلی نداریم. متقاعد شدم که این تفکر حقیقی است، با این حال، این حمله بارها و بارها برای آزار من بازمی‌گردد.» بنتو لحظه‌ای درنگ کرد و با دیدن پارگی روی کت، چشمانش درخشید و گفت: «درست هم‌اکنون به ذهنم خطور کرد که ممکن است منظرهٔ آن کت روی صندلی مسئله را وخیم‌تر کرده باشد. اشتباه بزرگی است که آن را آن‌جا بگذارم. باید کاملاً از شرش خلاص شوم. لحظه‌ای به ذهنم رسید که آن را به تو بدهم، اما متوجه شدم که نباید تو را با آن کت

ببینند. این کت متعلق به پدرم است و به‌راحتی آن را شناسایی خواهند کرد.»

«موافق نیستم. دورکردن کت از جلو چشمانت ایدهٔ خوبی نیست. پدرم به کسانی‌که در این وضعیت بودند این‌گونه توصیه می‌کرد: «از شر آن خلاص نشو، بخشی از ذهن خود را نبند، بلکه در عوض دقیقاً برعکس عمل کن.»[1] بنابراین بنتو، به تو پیشنهاد می‌کنم که آن کت را همیشه جلو چشمانت بگذاری، جایی‌که مدام آن را ببینی و به تو یادآور شود با خطر روبه‌رو هستی.»

«می‌توانم خرد ومنطق نهفته در این توصیه را درک کنم. پیروی از آن مستلزم شهامت بسیار است.»

«بنتو، ضروری است که آن کت را جلو دیدگانت بگذاری. فکر کنم خطر موقعیت خود را در دنیای کنونی دست‌کم گرفته‌ای. دیروز تو تقریباً مُردی. مسلماً از مرگ ترسیدی؟»

بنتو سرش را تکان داد: «بله. هرچند برای غلبه بر آن تلاش می‌کنم.»

«چطور؟ هر انسانی از مرگ می‌هراسد.»

«انسان‌ها با درجه‌های گوناگونی می‌ترسند. برخی از فلاسفهٔ باستان که آثارشان را خوانده‌ام، به دنبال روش‌هایی برای تسکین وحشت و هراس از مرگ بودند. اپیکور را به یاد داری؟ پیش از این دربارهٔ آن صحبت کردیم.»

فرانکو سرش را تکان داد: «بله. مردی که گفته بود هدف زندگی زیستن در حالت آرامش خیال است. اصطلاحی که به‌کار می‌برد، چه بود؟»

«Ataraxia. اپیکور معتقد بود که آسیب عمده به آرامش خیال، ترس ما از مرگ است و برای کاستن آن به دانشجویانش چندین برهان قدرتمند آموخت.»

«مانند چه؟»

«اولین دلیل او این بود که زندگی پس از مرگ وجود ندارد و اینکه ما چیزی نداریم که بخواهیم از خدایان پس از مرگ بترسیم. سپس می‌گفت که

۱- از دیدگاه روانشناختی یکی از روش‌های درمان ترس‌ها، اضطراب‌ها و فوبیاها «مواجهه» یا Exposure با موضوعی است که باعث ترس یا اضطراب می‌شود. گرچه این عمل در ابتدا شاید باعث افزایش سطح ترس شود، اما در طولانی مدت موجب درمان آن می‌شود. توصیهٔ پدر فرانکو در راستای این درمان روانشناختی است.

مرگ و زندگی هرگز ممکن نیست همزیستی داشته باشند. به عبارت دیگر، جایی که زندگی هست، مرگ نیست و جایی که مرگ هست، زندگی نیست.»

«به نظر منطقی می‌رسد. اما تردید دارم وقتی نیمه شب از کابوسی دربارهٔ مرگ بیدار می‌شوی، این عقیده آرامشی ارائه کند.»

«با این حال اپیکور برهان دیگری نیز دارد، برهان تقارن، که ممکن است قوی‌تر باشد. فرض می‌کند که وضعیت نبودنِ پس از مرگ برابر است با وضعیت نبودنِ پیش از تولد. و گرچه ما از مرگ می‌هراسیم، وقتی به آن وضعیت یکسان ابتدایی می‌اندیشیم ترس و وحشتی نداریم. بنابراین هیچ دلیلی برای هراس از مرگ نداریم.»

فرانکو عمیقاً نفس کشید: «این مسئله توجه مرا جلب کرد. بنتو، حقیقت را می‌گویی. این برهان نیروی آرام‌بخشی دارد.»

«زیرا برهانی که «نیروی آرام‌بخش» دارد این ایده را تأیید می‌کند که به‌راستی هیچ‌چیزی در خود و از خود خوب یا بد یا لذت‌بخش یا مخوف نیست. فقط ذهن توست که آن‌ها را آن‌گونه می‌سازد. فرانکو، به آن فکر کن. *فقط ذهن تو آن‌ها را آن‌گونه می‌سازد.* این ایده قدرتی راستین دارد و متقاعد شدم کلید شفای جراحتم است. آنچه باید انجام بدهم این است که واکنش ذهنم به رویداد دیشب را تغییر بدهم. اما هنوز کشف نکردم چگونه این کار را بکنم.»

«برایم جالب است که چگونه حتی در میانهٔ هراس و وحشت خود به تفکر فلسفی می‌پردازی؟»

«مجبورم آن را فرصتی برای درک و شناخت تصور کنم. چه چیزی مهم‌تر از این است که ابتدا بیاموزی چگونه ترس از مرگ را تعدیل کنی؟ همین چند روز پیش عبارتی از فیلسوفی رومی به نام سِنکا[1] می‌خواندم که می‌گفت: «هیچ

۱- Lucius Annaeus Seneca: لوسیوس سنکا (که به سنکای جوان مشهور بود)، (۶۵ پیش از میلاد) اهل روم، فیلسوف رواقی، سیاستمدار، نمایشنامه نویس، معلم و مشاور نرون که مجبور شد به اتهام همدستی در توطئه قتل امپراتور خودکشی کند. پدر وی سنکای بزرگ نام داشت. از سنکا ۹ نمایشنامهٔ تراژدی و یک کمدی به‌جا مانده است. هرکول دیوانه، زنان تروا، زنان فینیقی، مدیا، فدرا، اودیپوس

هراس و وحشتی جرأت ندارد وارد قلبی شود که ترس از مرگ را از خود زدوده است.» به عبارت دیگر، وقتی بر ترس از مرگ غلبه می‌کنی بر تمام ترس‌های دیگر نیز غلبه کرده‌ای.»

«به‌تدریج بیشتر درک می‌کنم که چرا شیفتهٔ هراس و وحشت خود شده‌ای.»

«مشکل روشن‌تر می‌شود، اما راه‌حل آن هنوز پنهان مانده است. نمی‌دانم آیا اکنون کاملاً از مرگ می‌ترسم، چون احساس پُربودن می‌کنم.»

«چی؟»

«منظورم پُربودن ذهنم است. افکار رشدنیافتهٔ بسیاری در سر دارم که در ذهنم می‌چرخند و وقتی فکر می‌کنم آن افکار ممکن است در نطفه خفه شده، بمیرند، به‌طرز وصف‌ناپذیری رنج می‌کشم.»

«پس مراقب باش، بنتو. از این افکار و از خودت مراقبت کن. گرچه در مسیرِ تبدیل‌شدن به استادی بزرگ هستی، اما به‌جهاتی بسیار ساده هستی. فکر می‌کنم دشمنی اندکی در دل داری که وجود آن را در دیگران دست‌کم می‌گیری. به من گوش بده: تو در خطر هستی و باید آمستردام را ترک کنی. باید از جلو چشمان یهودیان دور شوی، در جایی پنهان شوی و مخفیانه به تفکر و نوشتن خود ادامه بدهی.»

«گمان کنم در درونت معلم خوبی در حال شکل‌گیری است. توصیه‌های خوبی می‌کنی، فرانکو. و به‌زودی، خیلی زود آن را دنبال خواهم کرد، اما اکنون نوبت توست که دربارهٔ زندگی‌ات به من بگویی.»

«هنوز زندگی‌ام آرام نگرفته است. عقیده‌ای دارم که ممکن است به ترس تو کمک کند. سؤالی دارم: فکر می‌کنی اگر مهاجم فقط فردی دیوانه بود، نه فردی یهودی با شکایتی خاص از تو، در این‌جا خیلی اذیت می‌شدی؟» فرانکو به سرش اشاره کرد.

بنتو سر تکان داد و گفت: «سؤال بسیار خوبی است.» به دیرک تخت تکیه

(اودیپ)، توئستس، آگاممنون و هرکول در اوتا. سنکا نیز همچون نویسندگان هم عصر خود به شدت تحت تاثیر هنر و ادبیات یونان بود. او معتقد بود که طبیعت معیاری است که انسان باید هماهنگ با آن زندگی کند و اصل برابری انسان‌ها را قبول داشت.

داد و چشمانش را بست و چند دقیقه‌ای روی آن فکر کرد. «فکر کنم متوجه منظورت شدم. بسیار خردمندانه بود. نه، مطمئن هستم اگر او یهود نبود، جراحت درون ذهنم آنقدر دردناک و جانگداز نبود.»

فرانکو گفت: «آه، و این بدان معناست که ...»

«به معنای این است که هراس من فقط از مرگ نیست. جزء دیگری نیز دارد که به تکفیر اجباری‌ام از دنیای یهود مربوط می‌شود.»

«من هم همین‌طور فکر می‌کنم. درست هم‌اکنون رانده‌شدن چقدر دردناک است؟ در گفت‌وگوی گذشته‌مان تو از ترک دنیای خرافات و از دورنمای آزادی احساس آسودگی و شادی بسیار نشان دادی.»

«دقیقاً. و آن آسودگی و شادمانی هنوز با من همراه است، اما فقط در زندگیِ بیداری‌ام. اکنون دو زندگی دارم. در طی روز انسانی جدید هستم که پوست قدیمی خود را انداخته است و لاتین و یونانی می‌خواند و به افکاری هیجان‌برانگیز و آزاد می‌اندیشد. اما در شب، باروخ هستم، آواره‌ای یهودی که با مادر و خواهرم آرام می‌گیرم و در کنیسهٔ تلمود بزرگان مرا سؤال‌پیچ می‌کنند و در بقایای نیم‌سوختهٔ کنیسه تلوتلو می‌خورم. هرچه از هشیاریِ زمان بیداری‌ام بیشتر به‌دست می‌آورم، بیشتر به ابتدای زندگی‌ام برمی‌گردم و به آن توهم‌های دوران کودکی بیشتر چنگ می‌اندازم. فرانکو، ممکن است این مسئله تو را شگفت‌زده کند. تقریباً هر شب وقتی روی این تخت دراز می‌کشم تا خوابم ببرد، تو به دیدنم می‌آیی.»

«امیدوارم مهمان خوبی باشم.»

«بهتر از آنکه بتوانی تصورش را بکنی. خودم تو را به درون ذهنم دعوت می‌کنم، چون برایم آسایش به ارمغان می‌آوری. و امروز تو مهمان خوبی بودی. حتی همان‌طور که صحبت می‌کنیم، حس می‌کنم آسودگی خیال به درونم تراوش می‌کند. و چیزی بیش از آسودگی خیال، به من کمک می‌کنی بیندیشم. پرسش تو دربارهٔ مهاجم، اینکه اگر مهاجم یهود نبود چه واکنشی داشتم، به‌راستی به من کمک کرد تا پیچیدگی عوامل تعیین‌کننده را بفهمم. اکنون

می‌دانم که باید به سوابق عمیق‌تر نگاه کنم و افکار را کاملاً هوشیار در نظر نگیرم و افکار شبانه‌ام را به اندازهٔ افکار روزانه‌ام در نظر بگیرم. به‌خاطر همهٔ این‌ها متشکرم.»

فرانکو لبخند زد و شانهٔ بنتو را گرفت.

«فرانکو، حالا تو باید دربارهٔ زندگی‌ات به من بگویی.»

«اتفاق‌های بسیاری رخ داده‌اند. گرچه زندگی من نسبت به زندگی تو مخاطرات کمتری دارد. مادر و خواهرم یک‌ماه پس از رفتن تو آمدند و با کمک صندوق کنیسه آپارتمانی کوچک در نزدیکی فروشگاه واردات شما یافتیم. بیشتر وقت‌ها از جلو فروشگاه‌تان عبور می‌کنم و گابریل را می‌بینم که برایم دست تکان می‌دهد، اما با من صحبت نمی‌کند. گمان کنم به علت این است که مانند بقیهٔ مردم می‌داند در تکفیر تو نقش داشتم. ازدواج کرده و با خانوادهٔ همسرش زندگی می‌کند. در شرکت کشتی‌رانی عمویم مشغول به کار هستم و به او کمک می‌کنم تا از کشتی‌های رسیده فهرست تهیه کند. با جدیت مطالعه می‌کنم و چندبار در هفته همراه با دیگر مهاجران درس‌های عبری می‌آموزم. یادگیری زبان عبری خسته‌کننده، اما هیجان‌برانگیز است. به من آرامش می‌دهد و خط زندگی، حس پیوستگی با پدرم و پدرانش تا صدسال پیش، را عرضه می‌کند. حس پیوستگی بی‌اندازه در حال ثبات است.

«شوهرخواهرت، ساموئل اکنون خاخام است و چهار بار در هفته به ما درس می‌دهد. دیگر خاخام‌ها، حتی خاخام مورتریا به نوبت در روزهای دیگر به ما درس می‌دهند. تحت‌تأثیر نظر ساموئل قرار گرفتم که گفت خواهرت ریکا حالش خوب است. دیگر چه بگویم؟»

«از پسرعمویت ژاکوب چه خبر؟»

«او به روتردام بازگشت و به‌ندرت او را می‌بینم.»

«و پرسشی مهم: فرانکو، راضی و خشنود هستی؟»

«بله. اما نوعی رضایت غم‌انگیز. می‌دانم که چهره‌ای دیگر از زندگی را به من نشان داده‌ای، زندگی متفکرانه و ذهنی که کاملاً تجربه نکرده‌ام. احساس

آسودگی بسیار می‌کنم که می‌دانم هستی و به گفت‌وگو با من و درمیان‌گذاشتن افکارت ادامه خواهی داد. دنیای من کوچک‌تر است و می‌توانم هم‌اکنون نماهای آتی آن را ببینم. مادر و خواهرم همسری برایم انتخاب کردند. دختری شانزده‌ساله از دهکده‌مان در پرتغال و تا چند هفتهٔ دیگر ازدواج خواهیم کرد. انتخاب آن‌ها را تأیید کردم. دختری ملیح و دوست‌داشتنی است و به من لبخند می‌زند. همسر خوبی خواهد شد.»

«می‌توانی دربارهٔ علاقه‌مندی‌های خود با او حرف بزنی؟»

«گمان کنم. او نیز تشنهٔ دانش است و مانند بیشتر دختران روستایمان حتی نمی‌داند چطور بخواند. آموزش او را شروع کرده‌ام.»

«امیدوارم زیاد او را آموزش ندهی. خطرناک است. اما به من بگو در میان یهودیان صحبت از من هم هست؟»

«تا این اتفاق اخیر چیزی نشنیدم. گویی به جامعهٔ مذهبی نه فقط دستور دادند از تو دوری کنند، بلکه نامت را هم بر زبان نیاورند. نشنیدم کسی دربارهٔ تو حرفی بزند. البته نمی‌دانم پشت درهای بسته چه حرف‌هایی گفته می‌شود. شاید فقط تصور من باشد، اما معتقدم روح تو بر فراز جامعه مذهبی‌مان در اهتزاز است و بسیار نفوذ و اثر دارد. به طور مثال، جلسه‌های آموزش زبان عبری ما به‌طور غیرعادی فشرده است و اجازهٔ هیچ پرسشی نداریم. گویی خاخام‌ها می‌خواهند مطمئن شوند اسپینوزای دیگری هرگز به دنیا نخواهد آمد.»

بنتو سرش را پایین انداخت.

«بنتو، شاید نباید این حرف را می‌زدم. نامهربانی کردم.»

«فقط اگر حقیقت را از من پنهان کنی، نامهربان خواهی بود.»

ضربهٔ آرامی به در نواخته شد و سپس صدای آرام کلاراماریا آمد: «بنتو.» بنتو در را باز کرد.

«بنتو، باید بیرون بروم. دوست‌تان تا کی خواهند ماند؟»

بنتو پرسشگرانه به فرانکو خیره شد که زیرلب گفت باید زودتر برود، زیرا دلیل موجهی برای غیبت از کار ندارد. بنتو پاسخ داد: «کلاراماریا، لطفاً چند

دقیقه به ما وقت بده.»

کلاراماریا در حالی‌که در را می‌بست، گفت: «در اتاق موسیقی منتظر می‌مانم.»

«بنتو او کیست؟»

«دختر مدیر مدرسه و استادم. به من لاتین و یونانی می‌آموزد.»

«استاد تو؟ امکان ندارد. چند سال دارد؟»

«حدوداً شانزده‌سال. از سیزده‌سالگی به من درس می‌دهد. پدیده‌ای شگفت‌انگیز است. کاملاً برخلاف دیگر دختران هم‌سن خودش است.»

«پیداست که با عشق و عطوفت با تو برخورد می‌کند.»

«بله، همین‌طور است. و من نیز متقابلاً همان احساس را به او دارم. اما...»

بنتو تردید کرد. عادت نداشت احساسات درونی خود را با کسی درمیان بگذارد. «اما امروز با نشان‌دادن محبت بیشتر به هم‌کلاسی‌ام ناراحتی مرا دوچندان کرد.»

«آه، حسادت. این مسئله به‌راستی دردناک است. متأسفم، بنتو. اما در دیدار گذشته‌مان نگفتی که زندگی در انزوا و رهاکردن ایدهٔ شریک زندگی را پذیرفتی؟ به نظر می‌رسید بسیار به تنها زیستن متعهد هستی یا چه‌بسا به آن رضایت دادی؟»

«متعهد و تسلیم. کاملاً به زندگی متفکرانه متعهد هستم و می‌دانم هرگز نمی‌توانم مسئولیت خانواده‌ای را بر گردن بگیرم. و نیز می‌دانم به لحاظ قانونی غیرممکن است با فردی مسیحی یا یهودی ازدواج کنم. و کلاراماریا کاتولیک است، کاتولیکی خرافاتی.»

«پس تو با تسلیمِ چیزی شدن که واقعاً نمی‌خواهی و نمی‌توانی داشته باشی، مشکل داری؟»

«درست است! این روش تو را دوست دارم که مستقیماً حرف نامربوطم را به مغزم فرو می‌کنی.»

«و می‌گویی او را دوست داری و عاشقش هستی؟ و او به دوست تو التفات دارد؟»

«تا امروز دوستم را نیز دوست داشتم. پس از حکم تکفیر در نقل‌مکان به من خیلی کمک کرد. دیشب زندگی‌ام را نجات داد. مرد خوبی است و قصد دارد پزشک شود.»

«اما دوست داری کلاراماریا به تو بیشتر از او علاقه نشان دهد، گرچه می‌دانی این امر سبب می‌شود که هر سه شما ناراحت شوید.»

«بله، حقیقت دارد.»

«و هر چه تمایل او به تو بیشتر باشد، ناامیدی او از نداشتن تو بیشتر خواهد شد.»

«بله. این امر اجتناب‌ناپذیر است.»

«اما تو او را دوست داری و مایلی او شاد و سعادتمند باشد. پس اگر او در رنج باشد، تو نیز خواهی بود؟»

«بله و بله و بله. هر چه تو می‌گویی درست است.»

«و آخرین پرسش. می‌گویی او کاتولیکی خرافاتی است؟ و کاتولیک‌ها آیین‌های مذهبی و معجزه‌ها را می‌ستایند. پس چگونه عقیدهٔ تو را که خدا طبیعت است درک کند، یا مخالفت تو با آیین‌های مذهبی و خرافات را؟»

«هرگز دربارهٔ آن عقاید با او صحبت نخواهم کرد.»

«چون او آن‌ها را رد خواهد کرد و شاید تو را نیز نپذیرد؟»

بنتو سرش را تکان داد: «هر حرفی که می‌زنی درست است، فرانکو. بسیار تقلا کردم تا آزاد باشم و اکنون از آزادی‌ام دست کشیدم و شیفتهٔ کلاراماریا شدم. وقتی به او فکر می‌کنم کاملاً در برابر اندیشیدن به دیگر تفکرات والا درمانده‌ام. در این زمینه آشکار است که بر خود مسلط نیستم و بردهٔ میل شدید درونی خود هستم. عقل به من نشان می‌دهد که چه چیز بهتر است، اما مجبورم از آنچه بدتر است پیروی کنم.»

«این مسئله داستانی قدیمی است، بنتو. ما همیشه بردهٔ عشق هستیم. چگونه خودت را آزاد خواهی کرد؟»

«فقط اگر ارتباط خود با لذت حسی و ثروت و شهرت را کاملاً قطع کنم،

آزاد خواهم شد. اگر به عقل توجه نکنم، بردهٔ امیال و عواطفم خواهم شد.»

فرانکو گفت: «بله، بنتو.» و برخاست و برای رفتن آماده شد. «ما می‌دانیم که عقل حریف امیال نیست و از پس آن برنمی‌آید.»

«بله. فقط عاطفه‌ای قوی‌تر ممکن است بر عاطفه غلبه کند. وظیفهٔ من روشن است: باید یاد بگیرم تحت هدایت عقل زندگی کنم، یعنی بکوشم با عالی‌ترین خواهش وجودی‌ام بر خواهش‌های دیگر غلبه کنم.»

فرانکو حین رفتن به سمت اتاق موسیقی زیرلب گفت: «زیستن تحت هدایت عقل. وظیفه‌ای بسیار بزرگ است. امیدوارم هنگام دیدار بعدی‌مان دربارهٔ پیشرفت او بشنوم.»

فصل بیست و ششم

برلین، ۲۶ مارس ۱۹۲۳

«کنارآمدن با هم خانوادگی‌های آلمانی تبار ما در بالکان چندان راحت نیست. گویی مردمانی هستند با خصایلی نامقبول که در همان حال حالتی از برتری به خود می‌گیرند، حالتی که گویی بر همه چیز تسلط دارند، مردمانی که من در هیچ جای دیگری به آن بر نخورده‌ام.»

آدولف هیتلر، دربارهٔ آلفرد روزنبرگ

فردریش عزیز

متأسفانه باید دیدار آینده را لغو کنم. گرچه این بار سوم است که دیدارمان را لغو می‌کنم، اما خواهش می‌کنم از کمک به من دست برندار. کاملاً برای مشاوره با تو جدی هستم، اما سرم بسیار شلوغ است. هفتهٔ پیش هیتلر از من خواست به‌جای دیتریش اکارت سردبیر فولکیزشر بئوباشتر بشوم. من و هیتلر در حال حاضر باهم صمیمی هستیم و او از چاپ *پروتکل بزرگان صهیون* بسیار خرسند شد. یک‌ماه پیش با کمک اهداکنندهٔ سخاوتمندی، هفته‌نامهٔ فولکیزشر

بئوباشتر تبدیل به روزنامه شد و اکنون به تیراژ سی‌وسه‌هزار رسیده است (ضمناً می‌توانی نسخه‌هایی از آن را در دکه‌های روزنامه‌فروشی برلین پیدا کنی).

هر روز می‌توان بحرانی جدید را گزارش کرد. هر روز به نظر می‌رسد آیندهٔ آلمان بادرهواست. به‌طور مثال، در همین لحظه باید تصمیم بگیریم چگونه با فرانسوی‌ها دست‌وپنجه نرم کنیم که به رور[1] هجوم آوردند تا غرامت‌های جنایتکارانهٔ خود را استخراج کنند. و هر روز تورم مارپیچی تمام کشورمان را به آستانهٔ پرتگاه می‌کشاند. می‌توانی باور کنی که دلار امریکا که همین یک‌سال پیش برابر با چهارصد مارک بود، امروز صبح بیست‌هزار مارک می‌ارزید؟ می‌توانی باور کنی که کارفرمایان مونیخی روزانه در سه شیفت به کارگران دستمزد پرداخت می‌کنند؟ آیا در برلین هم این‌گونه است؟ زنان نیز پابه‌پای شوهران خود کار می‌کنند. آن‌ها یک‌بار در صبح دستمزد می‌گیرند و پیش از اینکه قیمت‌ها افزایش یابد، برای خرید صبحانه می‌روند. سپس ظهر می‌آیند تا دستمزد بگیرند (که اکنون بالاتر رفته است) و با عجله برای خرید ناهار می‌روند. با صدهزار مارک که دیروز امکان خرید چهار سوسیس بود، اکنون می‌توانند فقط سه سوسیس بخرند. و بار سوم در انتهای روز، زمانی که ارزش پول در امان است، زیرا فروشگاه‌ها تا بازشدن بازار بورس در صبح روز بعد بسته هستند، مراجعه می‌کنند. مایهٔ ننگ و رسوایی است.

و بدتر هم خواهد شد. فکر می‌کنم این وضعیت بزرگ‌ترین تورم عنان‌گسیخته در تاریخ باشد. همهٔ آلمان‌ها تهیدست خواهند شد، البته به‌جز یهودیان که طبعاً از این کابوس سود می‌برند. گاوصندوق شرکت‌هایشان با طلا و پول رایج خارجی پُر هستند.

زندگی‌ام به‌عنوان ناشر آنقدر پُردردسر است که نمی‌توانم برای صرف ناهار دفتر روزنامه را ترک کنم، چه برسد به اینکه برای سفر به برلین بیست‌ساعت در قطار باشم و بیست‌میلیون مارک هزینه کنم. لطفاً هر زمان به هر دلیلی به مونیخ

۱- Ruhr: ناحیه پیوستهٔ شهری در ایالت نوردراین وستفالن آلمان که از چندین شهر بزرگ صنعتی تشکیل شده است. محدودهٔ این ناحیه از جنوب، رودخانهٔ رور، از غرب، رودخانهٔ راین و از سوی شمال رود لیپه است.

آمدی مرا از آمدن خود آگاه کن تا بتوانیم یکدیگر را ببینیم. بسیار متشکر خواهم بود. هیچ‌گاه در نظر نگرفتی که در مونیخ کار کنی؟ می‌توانم به تو کمک کنم: به آن‌همه تبلیغات رایگانی فکر کن که می‌توانم برای تو انجام بدهم.

دکتر کارل آبراهام نامه را خواند و آن را به فردریش برگرداند: «و قصد داری چه پاسخی بدهی؟»

«نمی‌دانم. مایلم امروز از ساعتی که زیر نظر شما سرپرستی می‌شوم، استفاده کنم و دربارهٔ آن بحث کنیم. او را به یاد دارید؟ چند ماه پیش گفت‌وگویم با او را برای شما شرح دادم.»

«ناشر *پروتکل بزرگان صهیون*؟ چطور می‌توانم او را فراموش کنم؟»

«از آن زمان تاکنون آقای روزنبرگ را ندیده‌ام. فقط چند نامه برای هم نوشتیم. نسخهٔ روزنامهٔ دیروز او را نگاه کنید. فقط این تیتر درشت را ببینید:

سوءاستفادهٔ جنسی از کودکان در فاحشه‌خانهٔ وین:
بسیاری از یهودیان در آن دست دارند

دکتر آبراهام به تیتر نگاهی انداخت و با بیزاری سرش را تکان داد و پرسید: «و *پروتکل بزرگان صهیون* را خوانده‌ای؟»

«فقط بخش‌هایی پراکنده از آن را و چند مباحثه که برچسب تقلب و فریب به آن زده است.»

«فریب محض، اما از نوع خطرناک آن. تردید ندارم که بیمار تو، روزنبرگ از آن آگاه است. پژوهشگران یهودی معتمد جامعهٔ مذهبی من می‌گویند که *پروتکل* را نویسندهٔ روسی بدنامی به نام سرگی نیلوس[1] جعل کرده است که

۱- سرگئی الکساندرویچ نیلوس، ۲۵ اوت ۱۸۶۲- ۱۴ ژانویه ۱۹۲۹، نویسندهٔ مذهبی و عارف معروف روسیه. در سال ۱۹۰۳، بخش‌هایی از پروتکل بزرگان صهیون در روزنامه‌ای روسی به نام «پرچم» به صورت پاورقی منتشر شد، اما آن نسخه از پروتکل که باقی‌مانده و به چندین زبان ترجمه شده است، ابتدا در سال ۱۹۰۵ به‌عنوان ضمیمهٔ کتاب *بزرگان در حقیران: ظهور دجال و حکومت شیطان بر زمین*، به قلم این نویسندهٔ روسی بوده است.

آرزو داشته تزار را متقاعد کند یهودیان سعی دارند بر روسیه تسلط یابند. تزار پس از خواندن *پروتکل* دستور نسل‌کشی‌های خونین را داده است.»

فردریش گفت: «پس پرسش من این است که چگونه بیماری را که به چنین اعمال زشت و شرم‌آوری دست زده است، درمان کنم؟ می‌دانم که او خطرناک است. چگونه انتقال متقابل[1] خود را اداره کنم؟»

«ترجیح می‌دهم انتقال متقابل را به‌عنوان واکنش عصبی روان‌درمانگر به بیمار تصور کنم. در این‌باره احساسات تو پایه‌ای منطقی دارند. پرسش مناسب این است: چگونه با کسی کار کنم که با هرگونه معیار عینی، فردی دافع و کینه‌جو و قادر به ویرانیِ بسیار است؟»

فردریش واژه‌های استاد راهنمای خود را در نظر گفت: «دافع. کینه‌جو. واژه‌هایی سنگین هستند.»

«حق با توست دکتر پستر. آن‌ها اصطلاحات من هستند، نه تو. و معتقدم به‌درستی به مسئلهٔ دیگری اشاره کردی... انتقال متقابل استاد راهنما که ممکن است با توانایی من برای آموزش تو مداخله کند. یهودبودن برایم غیرممکن می‌سازد که شخصاً این فرد خطرناک یهودستیز را درمان کنم، اما بگذار ببینم می‌توانم تو را راهنمایی کنم. دربارهٔ احساست به او بیشتر برایم بگو.»

«گرچه من یهودی نیستم، شخصاً از یهودستیزی او اذیت می‌شوم. گذشته از همهٔ اینها، بیشتر کسانی‌که در این‌جا با آن‌ها ارتباط نزدیک دارم، یهود هستند. روانکاوم و شما و بیشتر هیأت علمی مؤسسه.» فردریش نامهٔ آلفرد را بالا گرفت: «ببینید، با غرور و افتخار دربارهٔ پیشرفت‌های کاری خود نوشته است و انتظار دارد خوشحال بشوم. در عوض، به طور فزاینده‌ای احساس آزردگی می‌کنم و برای شما، برای همهٔ آلمان‌های متمدن می‌ترسم. فکر می‌کنم او شیطان است. و بت او هیتلر ممکن است شیطان مجسم باشد.»

«این یک بخش از مسئله است. هنوز بخش دیگری از تو می‌خواهد که به

۱- Counter Transference: در روانکاوی به این مفهوم اطلاق می‌شود که درمانگر به طور ناهشیار بیمار را موضوع پاسخ‌های هیجانی خود قرار می دهد. گویی درمانگر، مراجع را در لحظه با یکی از شخصیت‌های مهم دوران کودکی‌اش جابه‌جا می‌کند.

دیدن او ادامه بدهی. چرا؟»

«این مسئله‌ای است که پیش از این درباره‌اش بحث کردیم. گرایش عقلانی من برای تحلیل کسی که در گذشته با او سهیم بودم. در تمام زندگی‌ام برادرش را می‌شناسم، با کودکی آلفرد آشنایم.»

«اما دکتر پیستر، به یقین هرگز نخواهی توانست او را تحلیل و روانکاوی کنی. خودِ مسئلهٔ بُعد مکانی این امر را غیرممکن می‌سازد. در بهترین حالت، او را فقط طی چند جلسهٔ پراکنده خواهی دید و هرگز نخواهی توانست کار باستانشناسی عمیقی روی گذشته او انجام بدهی.»

«درست است. مجبورم آن ایده را کنار بگذارم. باید دلایل دیگری وجود داشته باشد.»

«به یاد دارمَ دربارهٔ حس گذشتهٔ نابوده‌شدهٔ خود برایم گفتی. فقط دوست خوبت، برادر او باقی مانده است. نامش را فراموش کرده‌ام...»

«اوژن.»

«بله. فقط اوژن روزنبرگ باقی مانده است و هرگز با برادر کوچک‌تر اوژن، آلفرد نزدیک و صمیمی نبودی. والدینت از دنیا رفتند، خواهر و برادری نداری و با زندگی دوران کودکی‌ات هیچ‌گونه ارتباطی چه شخصی، چه مکانی نداری. به نظرم سعی داری پیرشدن یا ناپایداری را با جست‌وجوی چیزی فناناپذیر انکار کنی. امیدوارم در جلسه‌های تحلیل خودت به این موضوع بپردازی.»

«نه هنوز. اما نظرهای شما مفید هستند. نمی‌توانم با چسبیدن به اوژن یا آلفرد زمان را متوقف سازم. بله دکتر آبراهام، شما کاملاً روشن کردید که دیدار با آلفرد به تعارض‌های درونی من کمکی نمی‌کند.»

«بسیار مهم است دکتر پیستر، تکرار می‌کنم: دیدن آلفرد روزنبرگ به تعارض‌های درونی تو کمکی نمی‌کند. جایگاه آن در تحلیل و روانکاوی خودت است. درسته؟»

فردریش با تسلیم و رضا سرش را تکان داد.

«پس دوباره می‌پرسم، چرا می‌خواهی او را ببینی؟»

«مطمئن نیستم. موافق‌ام که او مردی خطرناک است، مردی که نفرت می‌پراکند. با این وجود، هنوز او را پسربچه‌ای کوچک در همسایگی می‌بینم تا مردی شیطانی. او را منحرف‌شده، نه شیطانی در نظر می‌گیرم. او به‌راستی به آن چرندیات نژادی اعتقاد دارد و افکار و اعمالش کاملاً هم‌نوا با صغری‌کبری‌های هوستن استوارت چمبرلن است. باور ندارم که او ضد اجتماع یا دگرآزار یا فردی خشن باشد. در واقع، کمرو و تقریباً ترسو و بدون اعتمادبه‌نفس است. ارتباطش با دیگران ضعیف است و کاملاً امید به محبتی بسته است که پیشوایش هیتلر نثار او کند. اما با این حال، به نظر می‌رسد از محدودیت‌های خود آگاه است و شگفت‌آور است که برای روان‌درمانی آماده است.»

«پس اهداف تو در روان‌درمانی...»

«شاید ساده لوح باشم، اما درست نیست که اگر بتوانم او را فردی اخلاقی‌تر بسازم، صدمه کمتری به دنیا خواهد زد؟ این بهتر از آن است که کاری انجام ندهم. حتی شاید بتوانم به او کمک کنم تا به قدرت یهودستیزی خود و غیرعاقلانه‌بودن آن توجه کند.»

«آه، اگر بتوانی با موفقیت یهودستیزی را تحلیل کنی، جایزهٔ نوبل را خواهی گرفت که تاکنون از چنگ فروید گریخته است. برای چگونگی نزدیک‌شدن به آن ایده‌ای داری؟»

«نه هنوز. تحلیل یهود ستیزی او دشوار است و قطعاً هدف من است، نه هدف بیمار.»

«و هدف او چیست؟ او چه می‌خواهد؟»

«هدف آشکار او ارتباط مؤثرتر با هیتلر و دیگر اعضای حزب است. مجبور خواهم بود چیزی متعالی‌تر از آن را قاچاق کنم.»

«آیا قاچاقچی خوبی هستی؟»

«مبتدی هستم، اما ایده‌ای دارم. متذکر شدم که به او اسپینوزا درس داده‌ام. خُب، در بخش چهارم کتاب *اخلاق*، غلبه بر بندگی انسان یا قوت عواطف عبارتی وجود دارد که توجه مرا جلب کرده است. اسپینوزا می‌گوید که عقل از

پس عواطف برنمی‌آید و آنچه باید انجام بدهیم این است که تحت هدایت عقل زندگی کنیم.»

«اوم... جالب است. قصد داری چگونه این کار را انجام بدهی؟»

«شیوهٔ دقیقی در ذهن ندارم. اما می‌دانم که باید کنجکاوی او را دربارهٔ خودش برانگیزانم. همه گرایشی شدید به خود ندارند؟ همه نمی‌خواهند همه‌چیز را دربارهٔ خود بدانند؟ تمام تلاش خود را خواهم کرد تا او را برانگیزم دربارهٔ خود کنجکاو شود.»

«روشی جالب برای شکل‌دهی روان‌درمانی است، دکتر پیستر. روشی تازه و بدیع. بیا امیدوار باشیم که همکاری خواهد کرد و من هم تا آنجا که بتوانم به عنوان استاد راهنما به تو کمک خواهم کرد. اما نمی‌دانم آیا نقصی در استدلالت وجود ندارد.»

«چه نقصی؟»

«تعمیم‌دهی بیش‌ازحد. روان‌درمانگران متفاوت هستند. ما آدم‌های دوست‌داشتنی عجیبی هستیم. بیشتر مردم در کنجکاوی مشتاقانهٔ ما دربارهٔ ذهن سهیم نمی‌شوند. تا این‌جا شنیدم که هدف او به‌طور گسترده‌ای متفاوت از توست: آنچه او می‌خواهد این است که خود را برای همکاران و دوستان نازی‌اش دوست‌داشتنی‌تر بسازد. پس این خطر را به خاطر بسپار که روان‌درمانی ممکن است برای همهٔ ما همه‌چیز را بدتر کند. اجازه بده مسئله را ملموس‌تر بیان کنم. اگر موفق شوی به روزنبرگ کمک کنی تا طوری تغییر کند که هیتلر او را بیشتر دوست بدارد، آنگاه فقط او را به‌طور مؤثرتری شریر ساخته‌ای.»

«متوجه‌ام. وظیفهٔ من این است که به او کمک کنم هدف کاملاً متضادی را بپذیرد. درک‌کردن و از بین‌بردن نیاز نومیدکنندهٔ غیرمنطقی او برای جلب محبت هیتلر.»

دکتر آبراهام به دانشجوی جوانش لبخند زد: «دقیقاً. فردریش اشتیاق و جدیت تو را دوست دارم. چه کسی می‌داند؟ شاید از عهدهٔ این کار برآیی. بیا

دنبال چند جلسهٔ حرفه‌ای در مونیخ بگردیم تا بتوانی در آن‌ها شرکت کنی و چند جلسهٔ دیگر با او صحبت کنی.»

شهر بای‌رویت، اکتبر ۱۹۲۳

آلفرد با وجود فشارهای کاری، برنامهٔ خود برای دیدار هوستن استوارت چمبرلن را دنبال کرد و به‌راحتی هیتلر را متقاعد کرد تا به او بپیوندد. هیتلر که نیز با کتاب *بنیان‌های قرن نوزدهم* در درونش آتشی برپا شده بود، در پایان زندگی خود ادعا خواهد کرد که چمبرلن (همراه با دیتریش اکارت و ریچارد واگنر) اولین استادان خردمند او بودند.

چمبرلن در شهر بای‌رویت در عمارت وانفرید، ویلای بزرگ و قدیمی واگنر، همراه با همسرش اوا، دختر واگنر و کاسیما، بیوهٔ هشتادوشش‌سالهٔ واگنر زندگی می‌کرد. حدود بیست‌وچهار کیلومتر رانندگی تا بای‌رویت برای آلفرد بسیار لذت‌بخش بود. اولین سفر او با ماشین بنز نو و براق هیتلر بود و فرصتی برای لذت‌بردن از توجه انحصاری و چند ساعتهٔ هیتلر به خود.

خدمتکاری از آن‌ها استقبال کرد و آن‌ها را به طبقهٔ دوم برد. چمبرلن روی ویلچر خود نشسته بود و پاهایش را بسیار مرتب و منظم با پتوی پیچازی سبزآبی پوشانده بود و از پشت پنجرهٔ بزرگی به بیرون، به حیاط داخلی عمارت واگنر خیره شده بود. چمبرلن که به سبب بعضی اختلال‌های عصبی اسرارآمیز بیمار بود و تا حدودی فلج شده بود، نمی‌توانست صحبت کند و بیش از هفتادسال می‌نمایاند. پوستش پُر از لک‌وپیس و چشمانش گیج‌ومنگ و نیمی از صورتش با گرفتگی عضلانی از شکل افتاده بود. چشمانش را خیره به هیتلر دوخته بود و گاهی به نشانهٔ موافقت سر تکان می‌داد و به نظر می‌رسید حرف‌های هیتلر را درک می‌کند. هرگز به روزنبرگ نگاه نکرد. هیتلر به جلو خم و به گوش چمبرلن نزدیک شد و گفت: «برای نوشته‌هایتان در کتاب بزرگ *بنیان‌های قرن نوزدهم* ارزش قائلم؛ نژاد آلمانی درگیر نزاع خونین با یهودیان است که نه فقط با توپ، بلکه با هرگونه سلاحِ زندگی انسان و جامعه باید باآن‌ها جنگید.» چمبرلن سرش را تکان داد و هیتلر ادامه داد: «آقای چمبرلن، به

شما نوید می‌دهم همان کسی هستم که آن جنگ را برای شما راه خواهد انداخت.» و به‌طور مفصل برنامهٔ بیست‌وپنج مرحله‌ای خود و تصمیم تزلزل‌ناپذیر قطعی برای داشتن اروپایی عاری از یهود را شرح داد. چمبرلن با شور و اشتیاق سر تکان داد و گاهی خرخرکنان گفت: «بله، بله»

سپس، هنگامی‌که هیتلر برای شرفیاب‌شدن به حضور کاسیما واگنر از اتاق بیرون رفت، روزنبرگ با چمبرلن تنها ماند و به او گفت که در سن شانزده‌سالگی او نیز همچون هیتلر مجذوب کتاب *بنیان‌های قرن نوزدهم* شده و همچنین پیوسته مدیون چمبرلن است. سپس همچون هیتلر به سمت گوش چمبرلن خم شد و گفت: «شروع کردم به نوشتن کتابی که امیدوارم اثر شما را برای قرن آینده ادامه دهد.» شاید چمبرلن لبخند زد. صورتش آنقدر از شکل‌افتاده بود که گفتن آن دشوار بود. آلفرد ادامه داد: «ایده‌ها و گفته‌های شما در همهٔ صفحات کتاب من خواهند بود. هنوز در ابتدای راه هستم. پروژه‌ای پنج‌ساله خواهد بود. کارهای زیادی باید انجام بدهم. با این حال، برای پایان آن عبارتی نوشته‌ام: وقتی نماد بیداری، پرچمی با نشان صلیب شکسته از احیای زندگی، یگانه کیش و آیین همیشگی رایش شده باشد، ساعت‌های مقدس آلمان‌ها دوباره پدیدار خواهد شد.» چمبرلن خرخری کرد، شاید می‌گفت: «بله، بله.»

آلفرد به صندلی‌اش تکیه داد و اطراف را نگاه کرد. هیتلر هنوز نیامده بود. آلفرد دوباره به سمت گوش چمبرلن خم شد: «استاد عزیز، به کمک شما برای حل مسئله‌ای نیاز دارم، مسئلهٔ اسپینوزا. به من بگویید چگونه چنین یهودی‌ای از آمستردام توانست کتاب‌هایی آنقدر برجسته و عالی بنویسد که متفکران بزرگ آلمانی، به‌علاوهٔ گوتهٔ همیشه زنده، به او احترام می‌گذارند. چطور امکان‌پذیر است؟» چمبرلن سرش را به گونه‌ای شتابزده تکان داد و صداهایی نامشخص از دهانش خارج شد که روزنبرگ از آن‌ها فقط «ja, ja»[1] را تشخیص داد. مدت کوتاهی پس از آن به خواب عمیقی فرو رفت.

۱- ja بله (آلمانی).

در مسیر بازگشت به خانه، هر دو کمی دربارهٔ چمبرلن صحبت کردند، زیرا آلفرد دستورکار دیگری داشت: هیتلر را متقاعد کند زمان آن رسیده که حزب وارد عمل شود. آلفرد حقایق اساسی را به هیتلر یادآور شد. آلفرد گفت: «هرج‌مرج آلمان را دربرگرفته است. تورم خارج از کنترل تغییر مسیر داده است. چهارماه پیش یک‌دلار هفتادوپنج‌هزار مارک می‌ارزید، در حالی‌که امروز معادل یکصدوپنجاه‌میلیون مارک است. دیروز خواربارفروش برای نیم‌کیلو سیب‌زمینی نودمیلیون مارک از من گرفت. و می‌دانم که به‌زودی دستگاه‌های چاپ خزانه‌داری اسکناس‌های یک‌تریلیون مارکی چاپ خواهند کرد.»

هیتلر با بی‌حوصلگی سرش را تکان داد. بارها این حرف‌ها را از آلفرد شنیده بود.

آلفرد ادامه داد: «و به همهٔ کودتاهایی که در همه‌جا پدیدار می‌شوند، نگاه کن. کودتای کمونیست‌ها در ایالت ساکسونی، کودتای نیروهای ذخیرهٔ ارتش در شرق پروس، کودتای ولفگانگ کَپ در برلین، کودتای تجزیه‌طلبان راینی. اما مونیخ و سرتاسر باواریاست که واقعاً بشکه‌های آمادهٔ انفجار هستند. مونیخ انباشته از انبوه حزب‌های راست‌گراست که مخالف دولت در برلین هستند، اما در میان این‌ها تاکنون ما با بهترین سازماندهی قوی‌ترین و قدرتمندترین هستیم. زمان، زمان ماست! من با سرمقاله‌های پی‌درپی در روزنامه مردم را برانگیخته‌ام و آن‌ها را برای اقدام اساسی حزب آماده کرده‌ام.»

هیتلر هنوز مردد به نظر می‌رسید. آلفرد به او فشار آورد: «زمان شما فرا رسیده است. باید هم‌اکنون اقدام کنید وگرنه فرصت را از دست خواهید داد.»

وقتی ماشین به ساختمان ادارهٔ روزنامهٔ فولکیزشر بئوباشتر رسید، هیتلر فقط گفت: «روزنبرگ باید خیلی فکر کنم.»

چند روز بعد هیتلر، آلفرد را در دفتر کارش ملاقات کرد و با لبخندی درخشان نامه‌ای را در هوا تکان داد که از هوستن استوارت چمبرلن دریافت کرده بود و بخشی از آن را با صدای بلند خواند:

۲۳سپتامبر ۱۹۲۳

آقای هیتلر عزیز و بسیار محترم

شما هرگونه حقی دارید که از این مداخله شگفت‌زده شوید. با چشمان خودتان دیدید که چقدر حرف‌زدن برایم دشوار بود. اما نتوانستم برای جلب توجه شما به چند نکته مقاومت کنم.

متعجبم که چرا از بین همهٔ مردم شما، شما که در بیداری مردم از خواب و کارهای یکنواخت چنان شگفت‌آور هستید، توانستید به‌تازگی خواب روح‌بخش طولانی‌ای به من ببخشید که مانند آن را از آن روزِ سرنوشت‌ساز در اوت سال ۱۹۱٤ تجربه نکرده بودم، روزی‌که اولین‌بار این بیماری مرموز مرا از پا انداخت. اکنون باور دارم که این جمله دقیقاً بودنِ شما را مشخص و توصیف می‌کند: بیدارکنندهٔ راستین همزمان اعطاکنندهٔ آرامش است...

اینکه شما برای من آرامش به همراه آوردید بسیار به چشمان و حرکات دستان‌تان مربوط است. چشمان شما تقریباً همچون دست عمل می‌کنند: فرد را چنگ می‌زند و نگه می‌دارد. و ویژگی منحصربه‌فردی دارید که می‌توانید در هر لحظهٔ خاصی گفتهٔ خود را بر شنونده‌ای خاص متمرکز کنید. دربارهٔ دستان‌تان نیز، آن‌ها چنان در حرکت خود گویا و معنادار هستند که با چشمان‌تان رقابت می‌کنند. چنین فردی برای روحِ رنجورِ بیچاره‌ای آرامش به ارمغان می‌آورد! به‌ویژه وقتی خود را وقف خدمت به سرزمین پدری کرده باشد.

ایمان من به آلمان‌ها هرگز لحظه‌ای کاهش نیافته است، گرچه اعتراف می‌کنم امیدهایم زوال یافته‌اند. شما با یک ضربه حالِ روحم را تغییر داده‌اید. اینکه آلمان در نیازمندترین دوران خود به هیتلر هستی بخشیده است، شاهدی است بر وجود نیروی حیات؛ اعمال شما شواهد بیشتری را فراهم می‌آورد، زیرا شخصیت انسان و اعمالش به یکدیگر تعلق دارند.

بدون مراقبت توانستم بخوابم. هیچ‌چیزی سبب نمی‌شود که دوباره بیدار شوم. خدای من حافظ شما باشد!

هوستن استوارت چمبرلن

آلفرد که تقلا می‌کرد حسادت خود را پنهان کند، گفت: «باید قوهٔ ناطقهٔ خود

را بازیافته و نامه را دیکته کرده باشد. نامهٔ چشمگیری است.» سپس به‌سرعت افزود: «و آقای هیتلر، کاملاً شایسته شماست.»

هیتلر گفت: «حالا اجازه بده چند خبر واقعی به تو بدهم. اِریش لودن‌دورف[1] با ما هم‌پیمان شده است.»

آلفرد پاسخ داد: «چه عالی!» لودن‌دورف بدون اغراق انسان عجیبی بود، با این وجود به‌عنوان فرمانده نیروی زمینی جنگ جهانی در سراسر جهان به وی احترام می‌گذاشتند.

هیتلر ادامه داد: «او با ایدهٔ کودتای من موافق است. او موافق است که نیروهای مسلح را با دیگر گروه‌های راست‌گرا، حتی گروه‌های سلطنت‌طلب و تجزیه‌طلبان باواریایی ملحق کنیم، در هشتم نوامبر به جلسهٔ شبانه یورش ببریم، چند مقام دولتی باواریایی را بدزدیم و با زور اسلحه آن‌ها را وادار کنیم مرا به‌عنوان پیشوا بپذیرند. روز بعد همه باهم در مرکز شهر قدم‌رو به سمت وزارت جنگ برویم و با کمک گروگان‌ها و شهرت ارتشبُد لودن‌دورف بر ارتش آلمان پیروز شویم. و سپس به تقلید از راه‌پیمایی موسولینی در رم، به سوی برلین پیش برویم و دولت جمهوری آلمان را سرنگون کنیم.»

«عالی است! ما در مسیرمان قرار گرفتیم.» آلفرد آنقدر شادمان بود که به سختی به‌یاد آورد هیتلر همان آلفردی را نادیده گرفته که این ایده را به وی پیشنهاد کرده بود. دیگر به این مسئله عادت کرده بود که هیتلر ایده‌های او را بدون اینکه به او نسبت دهد به نام خود جا می‌زد.

اما همه‌چیز با شکست روبه‌رو شد. کودتا شکست مفتضحانهٔ کاملی بود. در شب هشتم نوامبر هیتلر و آلفرد با یکدیگر به نشست ائتلافی حزب‌های جناح راست رفتند. این حزب‌ها هرگز پیش از این با یکدیگر مذاکره نکرده بودند و

۱- Erich Ludendorff: (۱۸۶۵ - ۱۹۳۷) سردار معروف ارتش آلمان بود. او پس از تأسیس حزب ملی سوسیالیست کارگران آلمان (نازی)، نخستین فردی بود که دفتر عضویت این حزب را امضاء کرد و آدولف هیتلر را بر ضد سوسیالیست‌ها برانگیخت. بسیاری از کسانی‌که بر جنگ جهانی دوم تحلیل نوشته‌اند، تأکید کرده‌اند که اگر لودندورف سه‌سال دیگر زنده مانده بود، آلمان در جنگ دوم شکست نمی‌خورد، زیرا او مانع حملهٔ نظامی هیتلر به روسیه می‌شد و تا انگلستان از پای در نمی‌آمد، اجازهٔ گسترش جبهه را نمی‌داد.

جلسه آنقدر آشفته و بی‌نظم بود که هیتلر مجبور شد روی میز بپرد و با هفت‌تیر به سقف شلیک کند تا نظم برقرار شود. سپس نازی‌ها نمایندگان دولت باواریا را ربودند تا به‌عنوان گروگان نگه دارند. ربایندگان با تصور اینکه پیروز شده‌اند، در محافظت از گروگان‌ها ناکام ماندند و آن‌ها در تاریکی شب فرار کردند. با این وجود، هیتلر در برابر لودن‌دورف تسلیم شد که اصرار داشت فردا صبح با افرادشان راه‌پیمایی کنند، به امید اینکه در میان شهروندان شورش به‌پا کنند. لودن‌دورف مطمئن بود که ارتش و پلیس جرأت نخواهند کرد به آن‌ها شلیک کنند. روزنبرگ با شتاب به دفترش بازگشت تا تیتر روزنامهٔ فولکیزشر بئوباشتر را که پیش‌بینی شورش عمومی بود، آماده کند. صبح‌گاه روز نهم نوامبر۱۹۲۳، ستونی از دوهزار مرد، بسیاری از آن‌ها مسلح، به‌علاوهٔ هیتلر و روزنبرگ راه‌پیمایی خود را به سوی مرکز مونیخ آغاز کردند. در صف جلو هیتلر، ارتشبُد لودن‌دورف با یونیفرم ارتشی باشکوه و کلاهخود جنگ جهانی‌اش؛ هرمان گورینگ، قهرمان معروف جنگ جهانی با تمام نشان‌های جنگی خود بر روی سینه و شوبینر[۱] بازو در بازوی دوست صمیمی‌اش هیتلر راه می‌رفتند. آلفرد روزنبرگ در ردیف دوم درست پشت سر هیتلر بود. رُدولف هِس[۲] و پوتزی

۱- Ludwig Maximilian Erwin von Scheubner-Richter : لودویگ ماکسیمیلیان اروین فون شوبنر ریختر(۲۱ژانویه۱۸۸٤ـ۹ نوامبر۱۹۲۳) یکی از اعضای اولیه حزب نازی بود که همراه با آلفرد روزنبرگ برای واداشتن دولت آلمان به انقلاب طرح کودتای سالن آبجو را ریخت. طی کودتا گلوله‌ای به سینهٔ او خورد و با افتادن روی هیتلر سبب شد شانهٔ هیتلر از جا در برود.

۲- Rudolf Hess: رودلف والتر ریچارد هِس(۲٦آوریل۱۸۹٤ - ۱۷ اوت۱۹۸۷) در اسکندریه مصر متولد شد. او یکی از چهره‌های مؤثر حزب نازیَ و معاون آدولف هیتلر بود. پس از جنگ جهانی اول هس به مونیخ بازگشت و در دانشگاه ثبت‌نام کرد و به مطالعهٔ علوم سیاسی، تاریخ، اقتصاد و جغرافیای سیاسی پرداخت. او سپس به حزب تازه تاسیس نازی و آدولف هیتلر پیوست و در کودتای سالن آبجوی مونیخ شرکت کرد، هس دستگیر شد و به مدت هفت‌ونیم‌ماه به زندان افتاد. پس از آزادی او را به‌عنوان منشی مخصوص هیتلر برگزیدند. او رونویسی و تا حدی ویرایش کتاب *نبرد من* را نیز به عهده داشت. پس از مدتی توانست به سومین شخصیت حزب نازی پس از هیتلر و هرمان گورینگ تبدیل شود. هیتلر برای پاسخ به افکار عمومی و همچنین انحراف مردم از یک حکومت دیکتاتوری، رودلف هس را به‌عنوان جانشین خود معرفی کرد. هس توانست از این قدرت نهایت استفاده را بکند. او در سرکوب مخالفان حزب و دولت نازی و همچنین در تدوین و تهیه قوانین نورنبرگ نقش پُررنگی را ایفا کرد. پیش از حملهٔ آلمان نازی به شوروی، هس در پروازی انفرادی به سوی اسکاتلند تلاش‌هایی برای برقراری صلح با انگلستان انجام داد، اما پیش از آنکه موفق شود، انگلیسی‌ها هواپیمای او را مورد هدف قرار دادند و او

هَنف‌اشتنگل[1] (اهداکننده‌ای که هفته‌نامهٔ فولکیزشر بئوباشتر را قادر ساخت تبدیلِ به روزنامه شود) پشت سر روزنبرگ قدم می‌زدند. چند ردیف عقب‌تر، هاینریش هیملر[2] با در دست داشتن پرچم حزب نازی قدم‌رو راه می‌رفت.

به میدان وسیعی که رسیدند، سنگری از سربازان منتظرشان بودند. هیتلر به‌سوی سربازان فریاد زد که تسلیم شوند. در عوض، آن‌ها شروع به شلیک کردند و به دنبال آن مبادلهٔ آتش سه‌دقیقه‌ای صورت گرفت که سبب شد تظاهرکنندگان بی‌درنگ متفرق شوند. شانزده نازی و سه سرباز کشته شدند. ارتشبُد لودن‌دورف استوار و محکم مستقیم به سوی سنگرها رفت و تفنگ خود را کنار گذاشت. افسری با ادب و احترام به استقبال وی آمد و از او برای ضرورت توقیف حفاظتی عذرخواهی کرد. گورینگ دوبار از ناحیه کشالهٔ ران زخمی شد، اما به سوی جای امنی روی زمین خود را کشاند و او را به نزد پزشک یهودی مهربانی بردند که او را به‌خوبی درمان کرد. سپس او را به‌سرعت با ماشین از کشور خارج کردند. شویبنر که بازو در بازوی هیتلر بود، فوراً کشته شد و هیتلر را با خود روی زمین کشید و سبب شد شانهٔ هیتلر از جا در برود. محافظی به نام اُلریش گِراف خود را روی هیتلر انداخت و چند گلوله به او شلیک شد و زندگی هیتلر را نجات داد.

گرچه مرد پهلویی آلفرد کشته شد، آلفرد صدمه‌ای ندید و روی زمین سینه‌خیز به سوی پیاده‌رو رفت و از کشتار دور شد و جست‌وخیزکنان وارد

مجبور به فرود با چترنجات شد. سپس در دادگاه نورنبرگ او را به حبس ابد محکوم کردند و تا پایان زندگی خود در زندان بسر برد.

۱- Ernst Franz Hanfstaengl: ارنست فرانتس هَنف‌اشتنگل (۲فوریه۱۸۸۷ـ۶نوامبر۱۹۷۵) معروف به پوتزی هَنف‌اشتنگل، تاجر تحصیل‌کَرده در دانشگاه هاروارد و دوست صمیمی هیتلر که بعدها برای فرانکلین دیَ روزولت کار کرد.

۲- Heinrich Himmler: (۷ اکتبر ۱۹۰۰ - ۲۳می ۱۹٤۵) هیملر زندگی سیاسی خود را به‌طور جدی با شرکت در کودتای مونیخ در سال ۱۹۲۳ آغاز کرد. او در این سال ریاست اس‌اس، نیروی محافظت شخصی از هیتلر، را به عهده گرفت. در ۱۹۳٦ ریاست شبکهٔ پلیس مخفی به ویَ واگذار شد. در ژوئیه ۱۹٤٤ توطئهٔ قتل هیتلر را ناکام گذاشت. در ۲۳می ۱۹٤۵ نیروهای بریتانیا او را دستگیر کردند و او خودکشی کرد. پیتر لانگریچ مورخ می‌گوید توانایی او برای تجمیع قدرت‌ها و مسئولیت‌های فزاینده به صورت نظامی به‌هم‌پیوسته در سایهٔ اِس‌اِس، او را به یکی از مردان قوی رایش سوم بدل کرده بود.

جمعیت شد. جرأت نداشت به خانه یا دفتر روزنامه برود. دولت بی‌درنگ روزنامهٔ فولکیزشر بئوباشتر را برای مدت نامعلومی بست و جلو درِ آن محافظ گذاشت. در نهایت، آلفرد پیرزنی را متقاعد کرد تا به وی اجازه دهد چند روزی در خانه‌اش پنهان شود، در حالی‌که شب‌ها در مونیخ پرسه می‌زد و سعی می‌کرد از سرنوشت هم‌رزمان خود اطلاع کسب کند. هیتلر با دردی بسیار چند قدم سینه‌خیز رفت، سپس او را به درون ماشینی که منتظرش بود کشاندند و همراه با پزشک حزب او را به خانهٔ پوتزی هَنف‌اشتنگل بردند. در آن‌جا شانه‌اش را درمان کردند و در اتاق زیرشیروانی پنهان شد. درست پیش از دستگیری یادداشتی به نشانی آلفرد با خطی ناخوانا نوشت و از خانم فِران هَنف‌اشتنگل خواست تا آن را به دست آلفرد برساند. خانم هَنف‌اشتنگل روز بعد آلفرد را یافت و یادداشت را به او داد. آلفرد به‌سرعت نامه را باز کرد و با شگفتی بسیار خواند:

روزنبرگ عزیز، از هم اکنون رهبری جنبش را آغاز کن.

آدولف هیتلر

فصل بیست و هفتم

رینسبورگ، ۱۶۶۲

با گذشت چند روز هراس بنتو فروکش کرد. تپش شدید قلب و فشردگی قفسهٔ سینه و یورش تصویرهایی از حملهٔ مهاجم از بین رفتند. و چه نعمتی است که راحت نفس بکشی و احساس امنیت کنی! حتی می‌توانست با متانت و عاری از احساسات شدید صورت مهاجم را در ذهن خود مجسم کند و در پی توصیهٔ فرانکو، به کت مشکی پارهٔ خود که آن را جلو چشمانش روی دیوار اتاق آویزان کرده بود، نگاه کند.

هفته‌ها پس از حملهٔ مهاجم و دیدار فرانکو، بنتو به سازوکار غلبه بر هراس عمیقاً اندیشید. چگونه آرامش روحی خود را بازیافته بود؟ آیا به سبب آگاهی بیشتر از علل انگیزهٔ مهاجم نبود؟ بنتو به این توضیح مایل بود، حسی قوی و منطقی در آن وجود داشت. با این وجود، دربارهٔ وابستگی قدرتمندش به نیروی درک و شناخت مردد بود. گذشته از همهٔ اینها، ابتدا به او کمکی نکرد، فقط پس از اینکه فرانکو آن را آشکار کرد، این ایده حاصل شد. هرچه دربارهٔ آن بیشتر می‌اندیشید، بیشتر آشکار می‌شد که فرانکو توصیه‌ای اساسی برای احیای او کرده است. بنتو می‌دانست هنگام رسیدن فرانکو در بدترین وضعیت بود و

سپس خیلی سریع شروع به بهبود کرد. اما فرانکو دقیقاً چه پیشنهاد کرده بود؟ شاید کمک اصلی او این بود که اجزاء سازندهٔ وحشت را تشریح کرد و نشان داد بنتو به‌ویژه با این حقیقت که مهاجمش یهود بوده، آشفته شده است. به‌عبارت دیگر، وحشت و هراس او با درد پنهانِ جدایی از مردمش افزایش یافته بود. این ممکن است قدرت شفای فرانکو را شرح دهد. او نه فقط به فرایند استدلال کمک کرد، بلکه مهم‌تر از همه حضور محض خودش، حضور یهودی خودش را ارائه کرد.

فرانکو همچنین با مواجه‌ساختن بنتو با اشتیاق غیرمنطقی برای چیزی که نه واقعاً آن را می‌خواست، نه احتمالاً می‌توانست آن را داشته باشد، او را از حسادت آزارنده‌اش دور کرد. بنتو بی‌وقفه آرامش خود را بازیافت و خیلی زود رابطه‌ای صمیمانه با کلاراماریا و درِک برقرار کرد. با این وجود، روزی که کلاراماریا با گردنبند اهدایی درِک ظاهر شد، بار دیگر ابرهای سیاه در ذهنش جمع شدند. ابرها چند روز بعد توفانی اساسی شدند، وقتی آن‌ها نامزدی خود را اعلام کردند. اما این‌بار عقل حکمفرما بود و بنتو توازن روحی خود را حفظ کرد و اجازه نداد عواطف ارتباط او را با دو تن از دوستان خویش قطع کند.

با همهٔ این احوال، بنتو به خاطرهٔ خوشایند لمس دست کلاراماریا چسبید که در سراسر شبِ پس از حمله دست او را در دستان خود نگه داشته بود. و نیز به یاد آورد چگونه فرانکو شانه‌هایش را گرفته بود و چگونه او و برادرش بیشتر وقت‌ها دست‌های یکدیگر را در دست هم می‌گرفتند. اما هر چقدر هم بدنش در اشتیاق باشد، دیگر هیچ نوازشی برای او وجود نخواهد داشت. گاهی تصورات مربوط به لمس و درآغوش‌گرفتن کلاراماریا یا عمه‌اش مارتا که او را نیز جذاب می‌دانست، پنهانی وارد ذهنش می‌شدند، اما به‌راحتی و سادگی پاک می‌شدند. امیال شبانه مسئلهٔ دیگری بودند. او نمی‌توانست درها را ببندد و مانع ورود آن‌ها به رؤیاهایش شود. همچنین نمی‌توانست مانع انزال شبانه شود که لباس‌های خوابش را لکه‌دار می‌کرد. البته او همهٔ اینها را در سردابهٔ عمیق سکوتش نگه می‌داشت، اما اگر امکانِ درمیان‌گذاشتن آن‌ها با فرانکو هم فراهم

بود، می‌توانست پاسخش را پیش‌بینی کند: «همواره این‌گونه بوده است. فشار جنسی بخشی از طرح آفرینش ماست، نیرویی است که اجازه می‌دهد نسل‌مان حفظ شود.»

گرچه بنتو خردمندی توصیهٔ فرانکو برای ترک آمستردام را درک کرد، چند ماه دیگر در آن‌جا ماند. مهارت‌های زبان‌شناختی او نیز به‌اندازهٔ قدرتش در منطق، بسیاری از اعضای کالیجی‌یِنْس را بر آن داشت تا برای ترجمهٔ اسناد عبری و لاتین از او کمک بخواهند. به‌زودی آن‌ها کانون فلسفه‌ای تشکیل دادند که دوستش سیمون دو وِریس مدیر آن بود. وِریس به‌طور منظم با اعضاء ملاقات می‌کرد و بیشتر وقت‌ها دربارهٔ ایده‌های بنتو بحث می‌کرد.

افزایش این چرخهٔ آشنایی تحسین‌آمیز که بسیار برای عزت‌نفس بنتو سودمند بود، همچنین به‌شدت مزاحم وقت او می‌شد، زیرا توجه کامل به افکارِ رو به رشد درونش را دشوار می‌ساخت. او با سیمون دو وریس دربارهٔ تمایلش به زندگی آرام‌تر صحبت کرد و خیلی زود سیمون با یاری دیگر اعضای کانون فلسفه در رینسبورگ خانه‌ای برای او یافتند. رینسبورگ دهکده‌ای کوچک در کنار رودخانهٔ فیت در چهل کیلومتری آمستردام بود که نه فقط مرکز جنبش کالیجی‌یِنْس بود، بلکه در نزدیکی دانشگاه لیدن واقع شده بود. اکنون بنتو که در زبان لاتین استاد شده بود، می‌توانست در کلاس‌های فلسفهٔ این دانشگاه شرکت کند و از همراهی با دیگر پژوهشگران بهره ببرد.

بنتو رینسبورگ را مطابق دلخواه خود دید. خانه‌ای با سنگ‌های مقاوم و چند پنجرهٔ قابدار کوچک که رو به باغ سیبِ پُرباری باز می‌شد. روی دیوار ورودی نوشته‌ای نقاشی شده بود که نارضایتی بسیاری از کالیجی‌یِنْس‌ها را از وضع دنیا نشان می‌داد:

«افسوس! اگر همهٔ مردم خردمند بودند،

و نیز با محبت و مهربان،
آنگاه دنیا بهشت بود،
در حالی‌که اکنون بیشتر جهنم است.»

خانهٔ بنتو شامل دو اتاق همکف می‌شد، یکی برای مطالعه و کتابخانهٔ در حال رونق و تخت چهاردیرکی‌اش بود. و دیگری اتاقِ کار کوچکی بود که ابزار تراش عدسی خود را در آن گذاشته بود. دکتر هومانِ جراح با همسرش در نیمهٔ دیگر خانه زندگی می‌کردند که شامل آشپزخانهٔ بزرگ و اتاق نشیمنِ به‌هم‌پیوسته و اتاق خوابی در طبقهٔ بالا بود که با پلکانی شیب به آن می‌رسیدند.

بنتو با پرداخت اجاره‌بهایی کمی بیشتر، معمولاً شام را همراه با دکتر هومان و همسر بسیار همدلش صرف می‌کرد. گاهی، پس از روزهای طولانی نوشتن در انزوا و تراشیدن عدسی، چشم انتظار همراهی با آن‌ها بود. اما هنگامی‌که غرق در افکارش می‌شد، به عادت‌های قدیمی خود بازمی‌گشت و چندین روز را در اتاقش شام می‌خورد و به درختان سیب پُربار در باغ پشت خانه خیره می‌شد و غرق در تفکر می‌نوشت.

یک‌سال به‌طور دلپذیر گذشت. صبح یکی از روزهای سپتامبر، بنتو با بی‌حالی و ناخوشی و درد بیدار شد. با این وجود، تصمیم گرفت مسافرت خود به آمستردام را برای توزیع چند عدسی تلسکوپ به مشتری به تعویق نیندازد. به‌علاوه، دوستش سیمون دو وریس، دبیر کانون فلسفهٔ کالیجی‌ینْس برنامه‌ریزی کرده بود که بنتو برای بحث دربارهٔ بخش ابتدایی اثر تازهٔ خود در جلسه‌ای صحبت کند. بنتو تازه‌ترین نامهٔ رسیده از سیمون را از کیفش بیرون آورد و دوباره آن را خواند.

دوست بزرگوارم، با بی‌صبری منتظر رسیدن شما هستم. گاهی از سرنوشت خود شِکوه می‌کنم که با چنان فاصلهٔ دوری از یکدیگر زندگی می‌کنیم. دکتر هومانِ سعادتمند است، بله، بسیار سعادتمند است که زیر یک سقف با شما به سر می‌برد و می‌تواند هنگام صرف شام یا غذاخوردن یا طی پیاده‌روی دربارهٔ موضوع‌های گوناگون با شما صحبت کند. با این حال، گرچه از نظر جسمی از شما دور هستم، به کرات در ذهنم حضور دارید، به‌ویژه در نوشته‌هایتان، وقتی آن‌ها را می‌خوانم و سبک‌وسنگین می‌کنم. اما به سبب آنکه نوشته‌هایتان برای اعضای کانون‌مان کاملاً شفاف و روشن نیستند، جلسه‌های جدیدی را آغاز

کرده‌ایم و چشم انتظار توضیحات شما دربارهٔ عبارت‌های دشوار هستیم. چه‌بسا بدین وسیله بتوانیم با استفاده از راهنمایی‌های شما در برابر کسانی‌که به‌طور خرافاتی مذهبی هستند، از حقیقت بهتر دفاع کنیم و در برابر حملهٔ کل دنیا تاب بیاوریم.

صمیمی‌ترین دوست شما، اس. جی. دو وِریس

بنتو نامه را تا زد. هم احساس شادمانی می‌کرد، هم دودلی. به سبب حرف‌های دلنشین سیمون شادمان بود، اما به اشتیاق خود برای حضور در برابر حضاری تحسین‌کننده بدگمان بود. بی‌شک نقل‌مکان به رینسبورگ تصمیمی خردمندانه بود. با خود گفت، با این حال خردمندانه‌تر است که حتی از آمستردام نیز نقل‌مکان کنم.

فاصلهٔ کوتاه تا اوخست‌خیست[1] را پیاده رفت و با بیست‌ویک سکهٔ نیکلی[2] سوار قایق مسافربری[3] صبحگاهی شد که او را تا انتهای دو آبراههٔ کوچک می‌برد. به‌تازگی آبراهه‌ای حفر کرده بودند که مستقیم به آمستردام منتهی می‌شد. اگر چند سکهٔ نیکلی دیگر می‌داد، می‌توانست در کابین بنشیند، اما روز آفتابی مطلوبی بود و او جلو قایق نشست و سرآغاز مقالهٔ خود، *رساله در اصلاح فاهمه* را دوباره خواند. قرار بود فردا در کانون فلسفهٔ سیمون دربارهٔ آن بحث کند. او مقاله را با شرح پژوهش شخصی خود دربارهٔ خوشبختی و سعادت آغاز کرده بود:

«پس از آنکه به تجربه دریافتم که آنچه معمولاً در زندگی اجتماعی روی

۱- Oegstgeest: شهری در جنوب هلند و متصل به شهر لیدن. اوخست‌خیست یکی از نخستین سکونتگاه‌های انسانی در امتداد ساحل دریای شمال در هلند بود. شواهدی از وجود سکونتگاهی باتاویایی مربوط به سدهٔ دوم میلادی در سال ۱۹٤٦ کشف شد که در امتداد تپهٔ شنی ساحلی «الخیسترپلدر» قرار داشت. آشکار نیست که سکونت در این مکان در سده‌های بعدی ادامه داشته است یا خیر.

۲- سکه‌ای به ارزش شانزده پنینگ که بیست‌تای آن برابر با یک گیلدر(واحد پول هلند در قرن هفدهم) بود.

۳- Trekschuit: قایق‌های بادبانی قدیمی که برای حمل‌نقل عمومی در آبراهه‌های میان شهری هلند استفاده می‌شد و اسب‌ها آن‌ها را می‌کشیدند.

می‌دهد همه باطل و بیهوده است، و دیدم که هیچ‌یک از چیزهایی که موضوع یا مایهٔ خوف من است فی‌نفسه نه خیری دربردارد نه شری، مگر تا آنجا که نفس از آن‌ها متأثر می‌شود، سرانجام بر آن شدم که به جست‌وجو برآیم تا بدانم آیا چیزی نیست که خیر حقیقی باشد و بتواند خود از خود خبر دهد و [چنان باشد که] نفس جز آن از هیچ چیز دیگر متأثر نشود. به سخن دیگر، آیا چیزی نیست که به کشف و کسب آلام من سعادت دائم و عالی و بی پایان ببخشد.»[1]

سپس در حالی‌که هنوز به باورهای فرهنگی خود چنگ می‌انداخت که برترین خیر شامل ثروت و شهرت و لذت جسمانی است، ناتوانی خود در کسب هدفش را شرح می‌داد. او اصرار داشت که این خیرها برای سلامت انسان خوب نیستند. او با دقت دیدگاه‌هایش را دربارهٔ محدودیت این سه خیر دنیوی خواند.

«نفس چنان مجذوب این سه چیز است که به‌ندرت می‌تواند دربارهٔ چیز دیگری بیندیشد. مثلاً چنان پایبند شهوت است که در آن آرامش می‌یابد، چنان‌که گویی به خیر اعلا نایل شده است، تا آنجا که به‌کلی از اندیشیدن دربارهٔ چیزهای دیگر بازداشته می‌شود. ولی ارضای شهوت اندوهی عمیق در پی دارد که اگر [فعالیت] نفس را متوقف نکند، باری آن را آشفته و ناتوان می‌کند.

اما جاذبهٔ شهرت برای نفس بیشتر است، زیرا شهرت را همواره خیری فی‌نفسه و هدف غایی می‌دانند که همهٔ اعمال انسان متوجه نیل به آن است. به‌علاوه، ثروت و شهرت مانند شهوت نیست که کیفر خود را در خود داشته باشد، بلکه هرچه ثروت یا شهرت بیشتری به‌دست آوریم، لذت ما هم بیشتر است. در نتیجه بیشتر ترغیب می‌شویم که بر میزان آن بیفزاییم. از سوی دیگر، شهرت مانع نیرومندی [در جست‌وجوی خیر حقیقی] است. از این جهت که برای وصول به آن ناگزیر باید از چیزهایی که معمولاً مردم از آن‌ها پرهیز

۱- باروخ اسپینوزا، *رساله در اصلاح فاهمه*، ترجمهٔ اسماعیل سعادت، چ۱، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷٤ش، ص۱۵

می‌کنند، پرهیز کرد و در جست‌وجوی چیزهایی بود که مردم معمولاً در جست‌وجوی آن‌ها هستند.»[۱]

بنتو به نشانهٔ تأیید سر تکان داد، به‌ویژه از توضیح خود دربارهٔ مسئلهٔ شهرت رضایت داشت. اکنون برای درمان گفته بود: «مانند این است که بخواهم چیز متیقنی را برای رسیدن به چیزهای نامتیقنی از دست بدهم.»[۲] سپس آن را این‌گونه تعدیل کرده بود: «به این نتیجه رسیدم که با ترک چیزهایی که مردم معمولاً در طلب آن هستند، و در طلب چیز دیگری برآمدن، خیری را ترک می‌گویم که، چنانکه به وضوح از آنچه گفتم برمی‌آید، از جهت طبیعت خود نامتیقن است. در جست‌وجوی خیری برمی‌آییم که آن هم نامتیقن است، ولی نه از جهت طبیعت خود (چه من در جست‌وجوی خیر ثابتی بودم)، بلکه فقط از جهت امکان وصول آن.»[۳] گرچه بنتو از پیشرفت و توالی بحث خود رضایت داشت، در ادامهٔ خواندن آن‌ها احساس ناراحتی کرد. شاید در این عبارت‌ها خود را بیش از اندازه افشا کرده بود.

«پس از تأمل مستمر دریافتم که به شرط آنکه بتوانم عمیقاً مصمم شوم می‌توانم شرهای متیقنی را ترک کنم و به خیر متیقنی دست یابم. در حقیقت می‌دیدم که در خطر بزرگی فرو رفته‌ام و مجبورم که به جست‌وجوی دارویی ولو نامتیقن برآیم. مانند بیماری بودم که به بیماریِ مهلکی مبتلا شده باشد و بداند که مرگ متیقنی در انتظار اوست، مگر آنکه دارویی به کار برد و مجبور است که با همهٔ توان خود آن را طلب کند و او داروی نامتیقنی باشد. زیرا همهٔ امید او به آن بسته است.»[۴]

احساس کرد صورتش سرخ شده است. با خود زمزمه کرد: «این فلسفه

۱- باروخ اسپینوزا، *رساله در اصلاح فاهمه*، ترجمهٔ اسماعیل سعادت،چ۱،تهران؛مرکز نشر دانشگاهی،۱۳۷٤ش،ص۱٦ و۱۷
۲- همان. ص۱۷
۳- همان. ص۱۷
۴- همان. ص۱۷

نیست. خیلی شخصی است. من چه کرده‌ام؟ این صرفاً بحثی پُرتب‌وتاب است که احساسات ما را برمی‌انگیزد. من تصمیم گرفتم... نه، بیش از تصمیم گرفتن است، سوگند خوردم که در آینده بنتو اسپینوزا و پژوهش‌ها و ترس‌ها و امیدهایش نادیدنی باشند. اگر نتوانم خوانندگان را با برهان و منطق کاملاً متقاعد کنم، بحث‌هایم را به دروغ و ناحق نوشته‌ام.»

در ادامهٔ خواندن نوشته‌هایش، به نشانهٔ رضایت از کار سرش را تکان داد. شرح داده بود که چگونه انسان‌ها همه‌چیز خود، حتی زندگی‌شان را در تعقیب و کسب ثروت و شهرت و برآوردن شهوت قربانی می‌کنند. اکنون با چند عبارت کوتاه درمان را معرفی می‌کند:

«۱ـ این شُرور در نظر من تنها ناشی از این امر است که خوشبختی یا بدبختی ما بسته به کیفیت چیزی است که به آن دل می‌بندیم.

۲ـ اگر چیزی چنان باشد که کسی به آن دل نبندد، هیچ نزاعی بر سر آن روی نمی‌دهد. از دست‌رفتن آن غمی برجای نمی‌گذارد، کسی بر دارندهٔ آن حسد نمی‌برد، هیچ بیمی، هیچ نفرتی و در یک کلمه هیچ آشفتگی خاطری پدید نمی‌آورد.

۳ـ به‌عکس، همهٔ اینها از عشق به چیزهای فناپذیر، مانند چیزهایی که پیش از این از آن‌ها سخن گفتیم حاصل می‌شود.

٤ـ ولی عشق به چیزی جاودانه و بی‌پایان روح را از شعف محض قوت می‌دهد که فارغ از هرگونه اندوهی است. به همین سبب بسیار خواستنی است و باید با همهٔ توان خود به جست‌وجوی آن برآمد.»[1]

دیگر نمی‌توانست بخواند. سرش ژق‌ژق می‌کرد. مسلماً احساس سلامتی نمی‌کرد. چشمانش را بست و حدود یک‌ربع ساعت چرت زد. وقتی بیدار شد، اولین صحنه‌ای که دید گروهی بیست یا سی نفری بودند که به‌طور منسجم کنار

۱- باروخ اسپینوزا، *رساله در اصلاح فاهمه*، ترجمهٔ اسماعیل سعادت، چ۱، تهران؛ مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷٤ش، ص۱۸

آبراهه راه می‌رفتند. آن‌ها که بودند؟ به کجا قرار بود بروند؟ در حینی که قایق به جمعیت نزدیک می‌شد و سپس از آن‌ها می‌گذشت، بنتو نتوانست چشم از آن‌ها بردارد. در توقف بعدی، به سرعت کیف خود را چنگ زد و از قایق بیرون پرید و به سوی گروهی روانه شد که قدم‌زنان کنار آبراهه راه می‌رفتند. هنوز دست‌کم یک‌ساعت دیگر تا خانهٔ سیمون دو وِریس در آمستردام راه بود که قرار بود شب را در آن‌جا بگذراند.

به‌زودی به قدر کافی نزدیک آن جمعیت شد که متوجه شود مردانِ ملبس به لباس‌های طبقهٔ کارگر هلند، همه عرقچین به سر دارند. بله، بی‌تردید آن‌ها یهودی بودند، اما یهودیان اشکنازی که او را نمی‌شناختند. نزدیک‌تر شد. گروه در فضایی باز کنار آبراهه متوقف و گردِ رهبرشان که بی‌تردید خاخام آن‌ها بود، جمع شدند. خاخام بر لب آب شروع به خواندن سرود مذهبی کرد. بنتو به گروه نزدیک‌تر شد تا حرف‌هایشان را بشنود. خانم مُسن کوتاه‌قامت، اما قوی‌هیکلی که روی شانه‌هایش شال مشکی کلفتی انداخته بود، چند دقیقه بنتو را زیر نظر گرفت و سپس آهسته به او نزدیک شد. بنتو به صورتِ چروکیده و مهربان و بسیار مادرانهٔ وی نگاه کرد و مادر خود را به یاد آورد. امّا نه، مادرش زمانی از دنیا رفته بود که جوان‌تر از سن کنونی خودش بود. این خانم مُسن می‌توانست سن مادرش را داشته باشد. او به بنتو نزدیک شد و با زبان یدیش گفت: «یکی از ما هستی؟»

بنتو گرچه از معامله‌های خود با یهودیان اشکنازی فقط اندکی زبان یدیش آموخته بود، پرسش آن خانم را کاملاً فهمید. با این حال نتوانست پاسخ بدهد. سرانجام سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد و زیر لب گفت: «سفاردی.»

خانم مسن با زبان یدیش ادامه داد: «پس یکی از ما هستی. بفرما این هدیه‌ای از ریفکه است.» و دستش را در جیب پیش‌بند خود برد و تکه نان تازهٔ بزرگی به او داد و به آبراهه اشاره کرد.

بنتو به نشانهٔ تشکر سر تکان داد و همان‌طور که دور می‌شد، به پیشانی خود زد و زیر لب گفت: «عید رُوش‌هشاناست. عجیبه... سال نو است. چطور

فراموش کرده بودم؟» مراسم را به‌خوبی می‌شناخت. قرن‌ها جامعهٔ مذهبی یهود مراسم عید رُوش‌هشانا را در نزدیکی سواحل آب جاری برگزار کرده بودند که با انداختن نان در آب خاتمه می‌یافت. کلام کتاب مقدس را می‌شنید: «بلی، بار دیگر بر ما ترحم خواهی فرمود. گناهان ما را زیر پاهای خود لگدمال خواهی کرد و آن‌ها را به اعماق دریا خواهی افکند.» (میکاه ۷:۱۹)[۱]

بنتو نزدیک‌تر رفت تا صدای خاخام را بهتر بشنود. خاخام از تمام مردان و زنانی که گِردَش جمع شده بودند خواست به پشیمانی‌های سال پیش خود و به تمام اعمال عاری از مهر و افکار فرومایهٔ خود، حسادت و غرور و نیز گناهان‌شان بیندیشند. از آنان خواست افکار بی‌ارزش خود را درست مانند انداختن نان‌هایشان به درون آب دور بریزند. خاخام نان خود را به درون آب انداخت و بی‌درنگ دیگران از او پیروی کردند. بنتو فوراً دست به جیبش برد تا نان را بردارد، اما دستش را پس کشید. از اجرای هر مراسمی بیزار بود و به‌علاوه، او رهگذر بود و دور از آبراهه. خاخام دعاها را به عبری خواند و بنتو نیز آن‌ها را به‌طور غیرارادی زیر لب زمزمه کرد. روی‌هم‌رفته مراسم دلپذیر و بسیار عاقلانه‌ای بود. هنگامی‌که جمعیت به سوی کنیسه بازمی‌گشت، بسیاری برای او سر تکان دادند و به زبان یدیش گفتند: «سال نو مبارک.» بنتو با لبخندی متقابلاً پاسخ داد: «سال نو شما هم مبارک.» صورت‌هایشان را دوست داشت، به نظر آدم‌های خوبی می‌رسیدند. گرچه ظاهرشان متفاوت از جامعهٔ سفاردی خودش بود، شبیه کسانی بودند که از کودکی می‌شناخت. ساده، اما متفکرانه. آرام و راحت با یکدیگر. دلش برای آن‌ها تنگ شد. اوه، دلش برای آن‌ها تنگ شد.

بنتو در مسیر به سوی خانهٔ سیمون، تکه نانِ اهدایی از ریفکه را ذره‌ذره خورد و به تجربهٔ خود عمیقاً فکر کرد. آشکارا نیروی خاطرات گذشته را کم برآورده کرده بود. نقش‌بستن آن‌ها در ذهن محونشدنی است و ممکن نیست پاک شوند. به زمان حال رنگ می‌بخشند و بر احساسات و اعمال انسان اثر

۱- کتاب مقدس، ترجمهٔ تفسیری.

می‌گذارند. بسیار آشکارتر از پیش متوجه شد چگونه افکار و احساسات ناخودآگاه بخشی از شبکهٔ سببی هستند. مسائل بسیاری آشکار شدند: قدرت شفابخشی که با آن سرشار از خیال فرانکو می‌شد، کشش شیرین و قدرتمند مراسم عید رُوش‌هشانا، حتی طعم ومزهٔ استثنایی نانِ اهدایی ریفکه که آهسته آن را می‌جوید، گویی طعم را از هر ذره استخراج می‌کرد. به‌علاوه او مطمئن بود که در ذهنش سالنامه‌ای نادیدنی داشت. گرچه مراسم رُوش‌هشانا را از یاد برده بود، بعضی از بخش‌های ذهنش به یاد می‌آورد که در سالنامهٔ عبری امروز را به‌عنوان اولین روز از سال نو نشانه‌گذاری کردند. چه‌بسا ورای خمودگی‌ای که تمام روز گریبانش را گرفته بود، همین آگاهیِ پنهان قرار داشت. با این تفکر درد و سنگینی‌اش ناپدید شدند. و در مسیر به سوی آمستردام و منزل سیمون دو وِریس قدم‌هایش سریع‌تر شدند.

فصل بیست و هشتم

دفتر فردریش، اُلیور پِلتز ۳، برلین ۱۹۲۵

«... زیرا آقایان، شما نیستید که ما را مورد داوری قرار می‌دهید. دادگاه جاودانه تاریخ است که داوری می‌کند... هزاران بار حکم بر گناهکاری ما صادر کنید: الهه دادگاه جاودانه تاریخ با پوزخندی بر شما، درخواست دادستان‌های دولتی و حکم دادگاه را به کاغذ پاره‌هایی مبدل خواهد ساخت. زیرا اوست که حکم بر تبرئه ما می‌دهد.»

سطور پایانی دفاعیات هیتلر به هنگام محاکمه‌اش در مونیخ ۱۹۲٤

در اول آوریل ۱۹۲۵، روزنامهٔ فولکیزشر بئوباشتر دوباره فعال شد. و با وجود همهٔ خواهش‌ها و بحث‌هایم، چه کسی به‌عنوان سردبیر آن را برپا کرد؟ روزنبرگ، اسطوره‌شناسی دروغین و تحمل‌ناپذیر و کوته‌بین، یهودستیزی نیمه‌یهودی که معتقدم تا به

امروز بیش از هر کسی، به‌جز گوبلز[1] به جنبش صدمه زده است.»

ارنست (پوتزی) هَنف‌اِشتنگل

«یادداشت کوتاه هیتلر مرا کاملاً شگفت‌زده کرد. فردریش، بفرمایید، می‌خواهم شما هم با چشمان خودتان ببینید. تمام مدت آن را در کیف پولم حمل می‌کنم. آن را درون پاکت نامه گذاشتم، در حال پاره‌شدن است.»

فردریش با احتیاط پاکت را گرفت و آن را باز کرد و یادداشت را بیرون آورد.

روزنبرگ عزیز، از هم اکنون رهبری جنبش را آغاز کن. آدولف هیتلر

«پس این را بعد از کودتای نافرجام به تو دادند – یعنی دو سال پیش؟»

«درست روز بعد از کودتا، دهم نوامبر ۱۹۲۳ بود که این یادداشت را نوشت.»

«از واکنش خودت بیشتر برایم بگو.»

«همین که می گویم، میخکوب شدم، هیچ سر نخی در دست نبود که او مرا به جانشینی خود برخواهد گزید.»

«بگو بیشتر بگو.»

آلفرد سرش را تکان داد: «من...» لحظه‌ای از حرف‌زدن باز ایستاد و سپس بر خود مسلط شد و گفت: «شوکه شدم. چطور امکان داشت! هیتلر پیش از این

۱- Paul Joseph Goebbels : پاول یوزف گوبلز (۲۹ اکتبر ۱۸۹۷ ، اول می ۱۹۴۵) سیاست‌مدار ناسیونال سوسیالیست آلمانی که از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ وزیر رایش برای تبلیغات و روشنگری مردم بود. او از نزدیک‌ترین دوستان و همکاران آدولف هیتلر بود و شهرت او تا حد زیادی ناشی از خطابه‌های پرشور و تبحرش در سخن‌وری بود. گوبلز پیش از ورود به حکومت آلمان به روزنامه‌نگاری و کار در بانک و کارگزاری بازار بورس اشتغال داشت. او در ۱۹۲۴ وارد حزب نازی شد و به ریاست حزب در ایالت برلین منصوب شد. در ۱۹۲۸ در مقام یکی از اعضای کلیدی حزب قرار گرفت. او حتی وقتی شکست آلمان در جنگ قطعی شد، به هیتلر وفادار ماند و نهایتاً پس از ورود ارتش سرخ به برلین در ۱ می ۱۹۴۵ خودکشی کرد. هنگام مرگ فقط ۴۸ سال داشت.

یادداشت هرگز دربارهٔ رهبری حزب به من چیزی نگفته بود. و پس از آن هم هرگز چنین حرفی نزد!»

هیتلر هرگز پیش یا پس از آن حرفی نزده بود. فردریش سعی کرد این تفکر عجیب را هضم کند، اما بر هیجانات آلفرد هم متمرکز ماند. آموزش‌های تحلیلی وی او را شکیباتر ساخته بود. می‌دانست همه‌چیز به وقت خود آشکار خواهد شد. «آلفرد، هیجان بسیاری در صدایت هست. پیگیری احساسات مهم است. چه اتفاقی برایت افتاده؟»

«با کودتا همه‌چیز از هم پاشید. حزب از هم گسست. رهبران یا در زندان بودند، مانند هیتلر یا خارج از کشور، مانند گورینگ یا مانند من در مخفیگاه. دولت، حزب را غیرقانونی اعلام کرد و روزنامهٔ فولکیزشر بئوباشتر را به‌طور دائم بست. همین چندماه پیش دفتر روزنامه دوباره باز شد و من به شغل پیشینم بازگشتم.»

«می‌خواهم دربارهٔ همهٔ این‌ها بشنوم. اما لحظه‌ای به احساسات خود دربارهٔ یادداشت برگرد. کاری را بکن که پیش از این انجام می‌دادیم: صحنه‌ای که برای اولین بار یادداشت را باز کردی، تصور کن و سپس هرآنچه به ذهنت می‌رسد شرح بده.»

آلفرد چشمانش را بست و تمرکز کرد: «افتخار و غرور، غرور بسیار. او مرا انتخاب کرد. از میان همه مرا انتخاب کرد. او ردای خود را به من داد. معنای بسیاری داشت. به همین علت آن یادداشت را با خود حمل می‌کنم. نمی‌دانستم او به من اعتماد دارد یا برای من ارزش بسیاری قائل است. دیگر چه؟ شادی بسیار، شاید پُرافتخارترین لحظهٔ زندگی‌ام بود. نه، یقیناً افتخارآمیزترین لحظهٔ زندگی‌ام بود. برای آن بسیار او را دوست داشتم. و سپس... و سپس...»

«و بعد چی، آلفرد؟ متوقف نشو.»

«و سپس همه‌چیز مزخرف شد! آن یادداشت، همه‌چیز! شادی بسیارم تبدیل به بزرگ‌ترین... بزرگ‌ترین طاعون زندگی‌ام شد.»

«از شادی تا طاعون. این دگرگونی را برایم شرح بده.» فردریش می‌دانست

نظرش ضروری نیست. آلفرد شروع به صحبت کرد.

آلفرد به ساعت خود نگاه کرد و گفت: «پاسخ بـه آن تمـام وقـت امـروز را خواهد گرفت. اتفاق‌های بسیاری رخ دادند.»

«می‌دانم نمی‌توانی دربارهٔ سه‌سال گذشته همـهٔ مطالـب را بگـویی. امـا اگـر بخواهم واقعاً رنج و اندوه تو را درک کنم، دست‌کم به نمـای کلـی کوتـاهی از زندگی تو نیاز دارم.»

آلفرد به سقف دفتر کار وسیع فردریش نگاه کرد و افکارش را جمـع‌وجـور کرد. «چطور بگویم؟ آن یادداشت ذاتـاً وظیفـه‌ای غیـرممکن را بـه مـن محـول می‌کرد. از من خواسته بودند تـا در چهـارچوب رهبـری، مردانـی کینـه‌تـوز را هدایت کنم که همه بـرای قـدرت توطئـه مـی‌کردنـد، همـه بـا دسـتورکارهای شخصی، یک‌به‌یک برای نابودی من یورش می‌آوردند. آدم‌های بی‌مایه و احمقی که هوش برتر من آن‌ها را تهدید می‌کرد و نمـی‌توانـستند تمـام حـرف‌هـایم را بفهمند. و همه‌شان عمیقاً از اصول پایه‌ای حزب غافل بودند.»

«و هیتلر چطور؟ او خواست که حزب را رهبری کنی. از سـوی او حمایـت نشدی؟»

«هیتلر؟ او کاملاً سرگردان و آشفته شده بود و زندگی‌ام را دشوارتر ساخت. وضعیت غم‌انگیز حزب ما را دنبال نکرده‌ای؟»

«متأسفم. رویدادهای سیاسـی را دنبـال نمـی‌کـنم. وقـتم را صـرف مطالعـهٔ پیشرفت‌های جدید در رشتهٔ خودم می‌کنم و بیمارانی که به مـن سـر مـی‌زننـد. بیشترشان سربازان پیشین هستند و به‌علاوه بهتر است همه‌چیز را از زاویـهٔ دیـد تو ببینم.»

«خلاصهٔ وقایع را برایت تعریف می‌کنم. همان‌طور که احتمالاً مـی‌دانـی، در سال ۱۹۲۳ سعی داشتیم با الگوبرداری از تظـاهرات موسـولینی در رم، رهبـران دولت باواریا را متقاعد کنیم در راه‌پیمایی برلین به ما بپیوندند. امـا کودتـای مـا شکستی مفتضحانه بود. از دید همه بدتر از این امکان نداشت. کودتای ما طـرح ضعیفی داشت و بسیار بد اجرا شد و با اولین نشانهٔ مقاومت از هم پاشید. وقتی

هیتلر آن یادداشت را برایم نوشت، در اتاق زیرشیروانی منزل پوتزی هَنف‌اشتنگل پنهان شده بود و با بازداشت قریب‌الوقوع و تبعید احتمالی روبه‌رو بود. وقتی خانم هَنف‌اشتنگل نامه را به من تحویل داد، گفت که چه رخ داده بود. سه ماشین پلیس به خانه‌شان آمده بودند. هیتلر ازخودبی‌خود شده و هفت‌تیرش را تکان داده و تهدید کرده بود که پیش از آنکه اجازه بدهد آن خوک‌ها او را بگیرند، به خودش شلیک خواهد کرد. خوشبختانه همسر این خانم به وی ورزش جوجیتسو[1] آموخته بوده و هیتلر با شانهٔ صدمه‌دیده‌اش حریف او نبوده است. خانم هَنف‌اشتنگل اسلحه را از دستان او می‌گیرد و درون بشکهٔ دویست کیلویی آرد می‌اندازد. هیتلر پس از نوشتن یادداشتی ناخوانا برای من با بزدلی آرام به زندان می‌رود. همه تصور می‌کردند کار او به پایان رسیده است. هیتلر تمام شد، او مایهٔ خندهٔ ملی بود یا آن‌طور به نظر می‌رسید. اما درست در همین ضعیف‌ترین نقطه، نبوغ واقعی او پدیدار شد. او شکست مفتضحانه را به طلای ناب تبدیل کرد. با صراحت بگویم: همچون کثافت با من برخورد کرد. از آنچه با من کرد داغان شدم و با این حال، در این لحظه بیش از هر زمانی معتقدم که او مردی سرنوشت‌ساز است.»

«آلفرد، آن را برایم توضیح بده.»

«لحظهٔ رهایی او در دادگاه از راه رسید. در آنجا همهٔ دست‌اندرکاران کودتا همچون بره‌هایی مطیع می‌گفتند که گناهی ندارند که متهم به خیانت و وطن‌فروشی شوند. برای برخی از آن‌ها حکم‌های سبکی بریدند. به‌طور مثال، هِس به هفت‌ماه حبس محکوم شد. برخی مانند ارتشبد لودن‌دورفِ بی‌همتا

۱- Jujitsu: یکی از ورزش‌های رزمی برای مبارزه از فاصله نزدیک با رقیبی مسلح یا غیرمسلح است. در حلود ۳۰۰۰ سال پیش کشاورزان ژاپنی برای مقابله با سارقان و سربازان امپراتوری که به قصد چپاول آنان هجوم می‌آوردند، اقدام به ابداع فنون و حرکاتی کردند که امروزه ما آن را به نام جوجیتسو می‌شناسیم. این حرکات شامل بر ضربه‌زدن، گرفتن، پرتاب‌کردن و فشارآوردن روی مفاصل حریف بود. در دوران‌های مختلف استادان این فنون با تعلیم و گسترش آن باعث پیشرفت و تکامل کیفی و کمی تکنیک‌های جوجیتسو شدند. در این میان نیز استادانی بودند که با تکمیل و توسعه بخشی از این فنون و حلف حرکات مرگبار و خطرناک جوجیتسو ورزش جدیدی را ابداع کردند. مانند پروفسور جیگارو کانو که ورزش جودو را به جهانیان معرفی کرد.

گناهکار شناخته نشدند و فوراً آزاد شدند. اما هیتلر به‌تنهایی پیوسته اصرار می‌کرد که وطن‌فروشی گناهکار است و در جلسهٔ دادگاه، قضات و تماشاگران و گزارشگران از همهٔ روزنامه‌های اصلی آلمان را چهار ساعت مسحور سخنرانی شگفت‌انگیز خود کرد. بزرگ‌ترین لحظهٔ او بود، لحظه‌ای که او را برای همهٔ آلمان‌ها قهرمان ساخت. مسلماً از آن خبر داری؟»

«بله. تمام روزنامه‌ها دربارهٔ دادگاه گزارش نوشتند، اما واقعاً هیچ‌گاه سخنرانی‌اش را نخواندم.»

«برخلاف همهٔ آن سست‌عنصرهای دیگر که خود را گناهکار نمی‌دانستند، هیتلر بارها و بارها خود را گناهکار اعلام کرد. او گفت: «اگر براندازی حکومت مجرمان نوامبری[1] که از پشت به ارتش بی‌باک آلمان خنجر زدند، وطن‌فروشی است، پس من گناهکارم. اگر خواستنِ تجدید شکوه و جلال ملت آلمان وطن‌فروشی است، پس من گناهکارم. اگر خواستنِ بازگشت حرمت ارتش آلمان وطن‌فروشی است، پس من گناهکارم.» قاضی‌ها بسیار برانگیخته شدند و به او تبریک گفتند. به او دست دادند و خواستند او را تبرئه کنند، اما نتوانستند. او اصرار داشت که خود را گناهکاری وطن‌فروش اعلام کند. در پایان او را به پنج‌سال حبس در زندانی با کمترین امنیت در لندزبرگ محکوم کردند، اما به او اطمینان دادند که به‌زودی عفو خواهد شد. و بنابراین در بعدازظهری شگفت‌انگیز، او ناگهان از سیاستمداری با عمر کوتاه و مایهٔ خنده‌بودن، به شخصیت ملی تحسین‌شده‌ای در سراسر جهان تغییر یافت.»

«بله، متوجه شدم که اکنون نام او برای همه آشناست. متشکرم که مرا آگاه کردی. موضوعی در ذهنم هست که مایلم به آن برگردم. اصطلاح قوی و محکم

۱- پس از سال۱۹۱۸ محافل جناح راست آلمان به طور گسترده به افسانهٔ «خنجری در پشت» معتقد بودند. این بدان معنا بود که ارتش آلمان در جنگ جهانی اول شکست نخورد، بلکه شهروندان در جلو خانهٔ خود به آن‌ها خیانت کردند، به‌ویژه جمهوری‌خواهانی که سلطنت را سرنگون کردند. طرفداران این رهبران دولت آلمان را که در یازدهم نوامبر ۱۹۱۸ آتش‌بس را امضا کردند، به‌عنوان «مجرمان نوامبر» محکوم کردند. هنگامی‌که در سال۱۹۳۳ حزب نازی به قدرت رسید، این را بخش جدایی‌ناپذیر از تاریخ رسمی دهۀ ۱۹۲۰ خود قرار داد و «جمهوری وایمار» را به‌عنوان کار مجرمان نوامبر به تصویر کشید که برای رسیدن به قدرت از پشت به ملت خنجر زدند و خیانت کردند.

«طاعون» تو. بین تو و آدولف هیتلر چه رخ داد؟»

«چه اتفاق نیفتاد؟ آخرین اتفاقی که افتاده و دلیل آمدنم به این‌جاست، این است که او علنی مرا تحقیر کرد. در یکی از آن حالت‌های بدخلقی شدید خود با خشم بسیار و بی‌رحمی مرا متهم به بی‌کفایتی و پیمان‌شکنی و همه‌جور جُرمی کرد. دربارهٔ جزئیاتش نپرس. همهٔ آن‌ها را از ذهنم پاک کردم و فقط تکه‌هایی را به یاد دارم، همچون زمانی‌که کابوسی را به یاد می‌آوری. دو هفته گذشته و هنوز بهبود نیافته‌ام.»

«متوجه‌ام چقدر مبهوت و وحشت‌زده‌ای. چه چیزی باعث خشم او شده بود؟»

«سیاست‌های حزب. تصمیم گرفتم برای انتخابات مجلس سال۱۹۲٤چند نامزد معرفی کنم. آشکارا آیندهٔ ما در این مسیر است. کودتای شوم و منحوس اثبات کرد که هیچ انتخابی جز واردشدن به نظام مجلس شورا نداریم. حزب ما تکه‌تکه‌شده و در غیر این صورت کاملاً منحل خواهد شد. از آنجا که حزب ملی سوسیالیست کارگران آلمان را غیرقانونی اعلام کردند، پیشنهاد کردم که اعضا با حزبی متفاوت نیروهای خود را یکی کنند و ارتشبد لودن‌دورف آن را رهبری کند. در یکی از دیدارهای بسیارم با هیتلر در زندان لندزبرگ، دربارهٔ این موضوع مدتی طولانی با او بحث کردم. هفته‌ها از تصمیم‌گیری امتناع می‌کرد، اما سرانجام اختیار تصمیم‌گیری را به من سپرد. می‌گفت به‌ندرت در سیاست تصمیم‌گیری خواهد کرد و در عوض این امر را برای زیردستان خود به‌جا می‌گذارد تا با آن دست‌وپنجه نرم کنند. تصمیم گرفتم و در انتخابات خوب عمل کردیم. بعدها، وقتی لودن‌دورف به‌تدریج هیتلر را نادیده گرفت، هیتلر علناً تصمیم مرا منتفی شمرد و اعلام کرد که هیچ‌کس نمی‌تواند از جانب او سخن بگوید، بنابراین تمام اختیارات و قدرت را از من سلب کرد.»

«این‌گونه به نظر می‌رسد که خشمش از تو جایگزین عصبانیتش شده است، یعنی عصبانیتش که نشأت‌گرفته از مسائلی دیگر، به‌ویژه از دورنمای ازدست دادن قدرتش بوده، از مسیر خود منحرف شده است.»

«بله. بله، فردریش. دقیقاً. ذهن هیتلر اکنون فقط درگیر یک مسئله و فقط یک مسئله است: موقعیتش به‌عنوان رهبر. مسلماً هیچ‌چیز دیگر، حتی اصول اساسی‌مان دیگر آنقدرها مهم نیستند. از وقتی پس از سیزده‌ماه حبس در لندزبرگ او را عفو کردند، تغییر کرده است. او دورنمایی را شکل داده است، گویی چیزی را می‌بیند که دیگران نمی‌بینند، گویی برتر از دیگران و ورای مسائل دنیوی است. و اکنون آشکارا به همه اصرار می‌کند او را «پیشوا»[1]، نه چیز دیگر بنامند. او به‌طرز وصف‌ناپذیری از من دور شده است.»

«گفته تو در آخرین دیدارمان را به یاد دارم که حس می‌کردی از او دور هستی و چقدر رنجیده بودی وقتی دیده بودی با دیگران صمیمی است... گورینگ بود که درباره‌اش صحبت می‌کردی؟»

«بله، دقیقاً. اکنون صمیمیت‌شان عمیق‌تر شده است. در ملاءعام خود را از همه مخفی نگه می‌دارد. و این گورینگ بی‌تربیت بخش بزرگی از مسئله است. او نه فقط چاپلوس و بدزبان و نیز مسبب جدایی است، بلکه اعتیاد آشکارش به مواد رسوایی است. در جلسه‌های علنی گفته‌ام که او هر یک‌ساعت بطری قرص‌هایش را درمی‌آورد و مُشتی قرص می‌خورد. سعی کردم او را از حزب بیرون بیندازم، اما نتوانستم موافقت هیتلر را جلب کنم. در واقع، گورینگ دلیل دیگری است که امروز این‌جا هستم. گرچه او هنوز خارج از کشور است، از منابع موثقی شنیدم که شایعه‌های رذیلانه‌ای پخش کرده که هیتلر عمداً مرا انتخاب کرد تا حزب را در غیابش رهبری کنم، زیرا می‌دانسته که من نامناسب‌ترین نامزد تصورکردنی بودم. به عبارت دیگر، آنقدر نالایق خواهم بود که جایگاه هیتلر و قدرتش تهدید نخواهد شد. نمی‌دانم چه کار کنم. آماده‌ام تا از پوست خود بیرون بپرم.» آلفرد به صندلی‌اش تکیه داد و دستان را روی چشمانش گذاشت. «به کمک تو احتیاج دارم. مدام تصور می‌کنم با تو حرف می‌زنم.»

«چه چیزی را تصور می‌کنی، گفته‌هایم یا کارهایم؟»

۱- Fuhrer: عنوان آدولف هیتلر.

نتیجه‌ای نگرفتم. هرگز آنقدر پیش نمی‌روم.»

«سعی کن به شیوه‌ای صحبت با من را تصور کنی که دردت را تسکین بدهد. به من بگو بهتر خواهد بود که چه چیزی بگویم؟» این یکی از ترفندهای دلخواه فردریش بود و همواره منجر به بررسی عمیق‌تر رابطهٔ بیمار و روان درمانگر می‌شد، اما امروز این‌گونه نبود.

«نمی‌توانم، نمی‌توانم انجامش بدهم. نیاز دارم که از تو بشنوم.»

فردریش که دید آلفرد برای تفکر بیشتر سراسیمه است، به بهترین نحوی که می‌توانست پشتیبانی خود را ارائه کرد. «آلفرد، وقتی صحبت می‌کردی به این موضوع‌ها می‌اندیشیدم. اول، باری را که بر دوش داری، حس می‌کنم. ماجرایی وحشتناک است. گویی آدم‌های شریری تو را احاطه کردند و تو مجبوری با بی‌انصافی و سنگدلیِ هریک دست‌وپنجه نرم می‌کنی. و گرچه کاملاً به حرف‌هایت گوش می‌دادم، از هیچ منبعی تحسین و تأییدی نشنیدم.»

آلفرد با صدای بلند نفس کشید: «شما هم‌اکنون متوجه شدید. می‌دانستم که خواهید فهمید. هیچ‌کس بر کارهای من صحه نمی‌گذارد. دربارهٔ انتخابات تصمیم درستی گرفتم و اکنون پیشوا دقیقاً همان مسیری را که پیشنهاد کردم، در پیش گرفته است. اما هرگز، هرگز تاکنون ستایش و تمجیدی نشنیدم.»

«از هیچ‌کس در زندگی‌ات؟»

«تازگی ازدواج کرده‌ام و همسرم هدویگ مرا تحسین می‌کند، اما ستایش او اهمیتی ندارد. فقط حرف‌های هیتلر ارزش دارند.»

«آلفرد، اجازه بده از تو سؤالی بکنم. این ناسزاهایی که می‌شنوی، شایعه‌های سنگدلانه، نطق آتشین و رؤیایی هیتلر و نبودِ کلی تحسین، چرا آن‌ها را تحمل می‌کنی؟ چه چیزی تو را حبس کرده و بیشتر می‌خواهد؟ چرا از خودت بهتر مراقبت نمی‌کنی؟»

آلفرد سرش را تکان داد، گویی منتظر این پرسش بود. «از اینکه پیش‌پاافتاده به نظر برسم متنفرم، اما مجبورم زندگی کنم. به پول نیاز دارم. چه کار دیگری می‌توانم انجام بدهم؟ به‌عنوان روزنامه‌نگاری تندرو معروف هستم و فرصت‌های شغلی دیگری هم وجود ندارد. در زمینهٔ رشتهٔ تحصیلی‌ام، معماری،

کاری پیدا نخواهم کرد. تا به حال گفتم که پروژهٔ پایان‌نامه‌ام طراحی کورهٔ آدم‌سوزی بود؟»

وقتی فردریش به نشانهٔ نفی سرش را تکان داد، آلفرد ادامه داد: «خُب، متأسفانه در باواریای کاتولیک دیگر هیچ‌کس تقاضای ساخت کورهٔ آدم‌سوزی نمی‌کند. نه، هیچ فرصت کاری دیگری ندارم.»

«اما زیر یوغ هیتلر بودن و تحمل چنین ناسزاهایی و اینکه اجازه بدهی تمام عزت‌نفس تو بسته به خلق‌وخوی او اوج بگیرد و سقوط کند، نسخه‌ای مناسب برای ثبات یا بهروزی نیست. چرا محبت و عشق او برای تو آنقدر معنا دارد؟»

«این‌گونه به آن نگاه نمی‌کنم. فقط در پی محبت او نیستم، او را برای تسهیل کارهای خود می‌خواهم. هدف غایی من پاکسازی نژاد است. با تمام وجودم می‌دانم که این کار همیشگی من است. اگر بخواهم آلمان دوباره برخیزد و پیشرفت کند، اگر آلمانی پاک از یهود و اروپایی بدون یهود بخواهم ، باید با هیتلر بمانم. فقط از طریق او می‌توانم این‌ها را به وجود بیاورم.»

فردریش به ساعت دیواری نگاه کرد. هنوز وقت زیادی داشتند. چون برای دو جلسه در امروز و دو جلسه در فردا برنامه‌ریزی کرده بودند. «آلفرد، دربارهٔ تغییر رفتار هیتلر با تو نظری دارم. فکر می‌کنم به تغییر او در رفتارش، فرضیه‌اش دربارهٔ موضعی خیالی ارتباط دارد. به نظر می‌رسد که سعی دارد خود را دوباره بیافریند و بزرگ‌تر از پیش شود. و گمان می‌کنم آرزو دارد خود را از همهٔ کسانی دور کند که او را از زمانی‌که صرفاً انسانی عادی بود، می‌شناسند. شاید این مسئله ورای دوری‌جستن از تو قرار دارد.»

آلفرد روی این تفکر اندیشید: «من این‌گونه فکر نمی‌کنم. اما فکر کنم آنچه می‌گویی حقیقت داشته باشد. او دارودستهٔ جدیدی دارد و همهٔ ما حزبی بدون قدرت هستیم که مجبوریم سخت کار کنیم تا نظر او را جلب کنیم. به استثناء گورینگ، او تمام محافظان قدیمی را اخراج کرده است. تازه‌واردی شرور به نام یوزف گوبلز آمده که معتقدم قرار است مِفیستوفلس[1] جنبشِ سابقاً شریف ما

۱- شخصیت شیطانِ شعر «فاوست» گوته.

بشود. نمی‌توانم او را تحمل کنم و این حس کاملاً متقابل است. درست هم‌اکنون گوبلز سردبیر روزنامهٔ نازی در برلین است. و به‌زودی همهٔ انتخابات نازی را مدیریت خواهد کرد. و عضو خودی دیگری نیز وجود دارد: رُدولف هس. مدتی تجربه اندوخت و بخش سپاه توفان[1] کودتا را فرماندهی کرد. اما با این وجود، او خیلی بعدتر از من وارد زندگی هیتلر شد. او در سلول کناری هیتلر در لندزبرگ بود و هر روز او را می‌دید. از آنجا که در گذشته تصمیم داشته شغل پدرش را دنبال کند، در زمینهٔ تندنویسی آموزش دیده است. بنابراین، هیتلر کتاب *نبرد من* خود را به او دیکته می‌کرد. می‌پذیرم که به هس رشک می‌برم. اگر می‌توانستم هر روز هیتلر را ملاقات کنم، با خوشحالی می‌پذیرفتم که به زندان بروم. آن‌ها جلد اول کتاب را در زندان تمام کردند و فکر کنم هس بخش عمده‌ای از آن را ویرایش کرده است... بیشتر آن ویرایش‌هایی نامناسب هستند. در حالی‌که من این‌جا هستم، روشنفکر برجسته و تاکنون بهترین نویسندهٔ حزب. فکر می‌کنی از من خواهد خواست آن را ویرایش کنم. می‌توانم آن را بسیار روان‌تر و بهتر کنم. با اطمینان می‌توانم چندین بند از کتاب را حذف کنم که اکنون آشکارا از نوشتن آن‌ها پشیمان است. مسلماً بخش واهی مربوط به سفیلیس. اما یک‌بار هم از من نخواست.»

«چرا نخواست؟»

«چند حدس و گمان خوب دارم که به‌جز تو نمی‌توانم با کس دیگری درمیان بگذارم. یکی اینکه فکر می‌کنم او می‌دانست ویراستاری بی‌طرف نخواهم بود، به سبب تمام عقایدی که از من ربوده است. می‌دانی، پیش از آنکه او به زندان برود، پرفسور رسمی حزب بودم. در واقع، بعضی از روزنامه‌های چپ‌گرا به‌طور منظم گفته‌هایی مانند «هیتلر سخنگوی بزرگ روزنبرگ است» چاپ می‌کردند یا «هیتلر آنچه را روزنبرگ می‌خواهد، فرماندهی می‌کند.» این مسئله بی‌نهایت او را رنجاند و اکنون می‌خواهد کاملاً روشن کند که او یگانه

۱- Sturmabteilung : سپاه توفان یا اس‌آ، نیروی شبه‌نظامی حزب ملی کارگران سوسیالیست آلمان بود. این نیروی شبه‌نظامی در افزایش قدرت آدولف هیتلر بین سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ نقش برجسته‌ای داشت. پس از ماجرای «شب دشنه‌های بلند» به‌تدریج آن‌ها را کنار گذاشتند و اس‌اس جایگزین آن شد.

آفریننده و نویسندهٔ ایدئولوژی حزب است و اینکه من هیچ نقشی در این کار ندارم. در نبرد من او کاملاً این مسئله را روشن کرده است. این خط را حفظ کرده‌ام: «در گسترهٔ طولانی پیشرفت بشر هرازگاهی ممکن است اتفاق بیفتد که سیاستمداری منطقی و فیلسوفی سیاسی یکی باشند.» او می‌خواهد چنین رهبر نادری پنداشته شود.»

آلفرد به پشتی صندلی تکیه داد و لحظه‌ای چشمانش را بست.

«آلفرد، به نظر راحت‌تر می‌رسی.»

«صحبت با تو کمک‌کننده است.»

«بیا آن را بررسی کنیم. چگونه کمک می‌کنم؟»

«روش‌های جدیدی برای نگریستن به آنچه برایم رخ‌داده، توصیه می‌کنی. صحبت با همنوعی تیزهوش آسایش به همراه می‌آورد. آدم‌های پیش‌پاافتاده‌ای مرا احاطه کرده‌اند.»

«به نظر می‌رسد که این مکان و این‌گونه گفت‌وگو در انزوای تو کمی وقفه ایجاد می‌کند. درسته؟»

آلفرد با تکان سر تأیید کرد.

فردریش ادامه داد: «بله. و بابت فراهم‌آوردن آن خوشحالم. اما کافی نیست. نمی‌دانم راهی هست که بتوانم بیشتر از آسایش چیزی زیربنایی به تو ارائه کنم، چیزی ژرف‌تر و بادوام‌تر.»

«مشتاق آن هستم. اما چگونه؟»

«اجازه بده سعی خود را بکنم. با پرسشی شروع می‌کنم. از سوی هیتلر و بسیاری از افراد دیگر احساسات منفی فراوانی به سوی تو سرازیر هستند. سؤالم این است: در این زمینه تو چه نقشی بازی می‌کنی؟»

«هم‌اکنون به آن اشاره کردم. بارها و بارها به سبب هوش برترم، رنجیده‌خاطر شدم. ذهنی پیچیده دارم و بیشترِ مردم نمی‌توانند پیچیدگی‌های افکارم را دنبال کنند. تقصیر من نیست، اما مردم حس می‌کنند از سوی من تهدید می‌شوند. بسیاری از افراد در نتیجهٔ درک‌نکردنِ کامل ایده‌هایم احساس

حماقت می‌کنند و سپس به من حمله‌ور می‌شوند، گویی تقصیر من بوده است.»

«نه، این آن چیزی نیست که در پی آن هستم. واقعاً سعی می‌کنم به پاسخ این پرسش برسم که: می‌خواهی چه تغییری در خود بدهی؟ زیرا تلاش من در راستای این است که کمک کنم بیمارم تغییر کند. اینکه می‌گویی مشکل از ذهن برترت ریشه می‌گیرد، ما را به بن‌بست می‌رساند، زیرا به‌طور طبیعی نمی‌خواهی ذهن برتر خود را قربانی کنی. هیچ‌کس این را نمی‌خواهد.»

«فردریش، گیج شدم.»

«منظورم این است که روان‌درمانی شامل تغییر است و سعی دارم به تو کمک کنم بفهمی چه چیزی را می‌خواهی در خودت تغییر بدهی. اگر بگویی که مشکلات تو تماماً ناشی از دیگران است، هیچ اهرم درمانی دیگری ندارم جز اینکه فقط تو را تسکین بدهم و یاری کنم بیاموزی ناسزا را تحمل کنی یا پیشنهاد بدهم همکاران دیگری بیابی.» فردریش تدبیر دیگری را آزمود که تقریباً همیشه ثمربخش بوده است. «بگذار این‌طور بگویم؟ چند درصد از مشکلاتی را که با آن‌ها روبه‌رو هستی، دیگران سبب شده‌اند؟ بیست یا پنجاه یا هفتاد یا نود درصد؟»

«هیچ راهی برای سنجش آن نیست.»

«البته. اما انتظار ندارم درصد دقیق و درستی بگویی. فقط برآورد محاسبه‌نشدهٔ تو را می‌خواهم. آلفرد، خواستهٔ مرا برآورده کن.»

«بسیار خب، می‌توانم بگویم نود درصد.»

«بسیار خب، و این بدان معناست که مسئول ده‌درصد از این رویداهای آزارنده خودت هستی. این موضوع ممکن است راه‌هایی را به ما نشان دهد. لازم است آن ده‌درصد را بررسی کنیم و ببینیم می‌توانیم آن را درک کنیم و سپس تغییرش بدهیم. موافقی، آلفرد؟»

«هربار که با تو صحبت می‌کنم، احساس گیجی و منگی عجیبی می‌کنم.»

«ضرورتاً حالت بدی نیست. فرایند تغییر بیشتر وقت‌ها سبب بی‌ثباتی می‌شود. خب، برگردیم به کارمان. اجازه بده آن ده‌درصد را بررسی کنیم.

می‌خواهم بدانم در برابر دیگران چه نقشی بازی می‌کنی که سبب می‌شود با تو بدزبانی کنند؟»

«هم‌اکنون شرح دادم. به تو گفتم حسادت فردی عامی به کسی که تخیل و هوشمندی بسیار زیادی دارد.»

«بدرفتاری مردم با تو به سبب برتری‌ات متعلق به دستهٔ نوددرصد است. اجازه بده بر آن ده‌درصد، یعنی سهم تو در این مسئله تمرکز کنیم. گفتی تو را کنار گذاشتند، تو را دوست ندارند، قربانی شایعه‌ها شده‌ای. چه می‌کنی که این اتفاق‌ها می‌افتد؟»

«تمام تلاش خودم را می‌کنم تا هیتلر را متقاعد کنم از شر افراد بی‌ارزش، کوته‌فکرها، گورینگ‌ها، ولگردها، هیملرها، قوم‌ها[1] خلاصی یابد، اما فایده‌ای ندارد.»

«اما آلفرد، تو از برتری اصل‌ونسب آریایی صحبت کردی و اگر هیتلر پیروز شود، این مردان حکمرانان آریایی خواهند شد. اگر آن‌ها بخشی از دودمان آریایی هستند، پس چطور این‌گونه‌اند؟ مسلماً آن‌ها باید قدرتی، فضیلتی داشته باشند؟»

«آن‌ها به آموزش و روشنگری نیاز دارند. کتابی که روی آن کار می‌کنم دربردارندهٔ آموزشی است که رهبران آریایی آیندهٔ ما به آن نیاز دارند. اگر فقط هیتلر به سوی من برگردد، می‌توانم افکارشان را پاک کنم و ارتقا بدهم.»

فردریش حیرت‌زده شد. چگونه توانسته بود قدرت مقاومت آلفرد را آنقدر کم تخمین بزند؟ دوباره سعی کرد. «آلفرد، در آخرین دیدارمان گفتی که چگونه دیگران در ادارهٔ روزنامه تو را «ابوالهول» می‌نامند و نیز چطور انتقاد دیتریش اکارت تو را متقاعد کرده بود که تغییراتی اساسی در خودت ایجاد کنی. به یاد داری؟»

۱- Ernst Julius Röhm : ارنست زولیوس قوم (۲۸ نوامبر ۱۸۸۷، ۲ ژوئیه ۱۹۳۴) یکی از افسران جنگ جهانی اول در ارتش آلمان که پس از جنگ به حزب نازی پیوست. وی بنیانگذار سپاه طوفان (SA) و فرمانده نیروهای شبه‌نظامی حزب نازی بود. ارنست قوم در جریان «شب دشنه‌های بلند» به دستور هیتلر به قتل رسید.

«تاریخ این حرف‌ها گذشته. آن ماجرا و نفوذ دیتریش اِکارت دیگر تمام شد. او چند ماه پیش از دنیا رفت.»

«از شنیدن این خبر متأسفم. فقدان بزرگی برای توست.»

«همه‌چیز درهم آمیخته است. به او خیلی مدیون هستم، اما وقتی هیتلر گفت او برای سردبیری فولکیزشر بئوباشتر بسیار ضعیف و بیمار است و مرا به جای او تعیین کرد، رابطه‌مان خراب شد. تقصیر از من نبود، اما اکارت مرا بابت آن سرزنش می‌کرد. گرچه تمام سعی خود را کردم، نتوانستم اُو را متقاعد کنم که علیه او نقشه نکشیدم. فقط هنگامی‌که در شرف مرگ بود، خصومتش با من کم شد. در آخرین دیدارم با او، اشاره کرد به تختش نزدیک شوم و در گوشم زمزمه کرد: «از هیتلر پیروی کن. او حرکت خواهد کرد. اما به یاد داشته باش من صاحب اختیار بودم.» پس از مرگش هیتلر او را «ستارهٔ قطبی» جنبش نازی نامید، اما هرگز قبول نداشت که اکارت چیز خاصی به او آموخته باشد، همان‌طور که مرا قبول نداشت.»

انرژی و توان فردریش کاهش یافت، اما به تلاش خود ادامه داد: «بیا برگردیم به موضوعی که در نظر داشتم. وقتی برای اکارت کار می‌کردی به من گفتی که می‌خواهی تغییراتی در خودت ایجاد کنی، کمتر تودار باشی، با دیگران گپ بزنی و...»

«آن مسئله مربوط به همان وقت بود. اکنون هیچ قصدی برای بیداری خودم ندارم که تملق آن تنگ‌نظرها را بگوید. در واقع، اکنون آن تفکر را نفرت‌انگیز می‌بینم. آن ایده نمونهٔ کوچک مسئله‌ای بزرگ است که ما به عنوان ملت باید با آن روبه‌رو شویم: *ضعیف‌ها با قوی‌ها برابر نیستند*. اگر قدرتمندان قدرت و خواسته‌های خود را کم کنند، اگر سرنوشت خود را به‌عنوان حکمران انکار کنند یا با ازدواج با نژادهای مختلف دودمان خودَ را آلوده کنند، آنگاه تیشه به ریشهٔ عظمت و شکوه ملت می‌زنند.»

«آلفرد، تو دنیا را فقط از دیدگاه قوی یا ضعیف می‌بینی. مسلماً راه دیگری برای دیدن وجود دارد...»

آلفرد با صدایی بلندتر میان حرف او آمد: «تمام تاریخ سرگذشتِ قوی‌ها و ضعیف‌هاست. اجازه بده با صراحت حرف بزنم. وظیفهٔ افراد قدرتمندی همچون هیتلر، من و تو فردریش شکوفایی نژاد برتر آریایی و ارتقادادن آن است. پیشنهاد می‌کنی تاریخ را به «شیوهٔ دیگری» ببینیم. بی‌شک به شیوهٔ کلیسا اشاره داری که سعی دارد ما را از پیوندهای خونی رهایی ببخشد و فردی مقتدر بیافریند که چیزی جز اندیشه‌ای مجرد بدون قطب یا قدرت نیست؟ تمام مفاهیمِ برابری تخیل و اوهام هستند و مغایر با سرشت.»

فردریش امروز آلفرد دیگری را می‌دید. آلفرد روزنبرگ، مسلک‌شناس نازی و مُبلغ و سخنران گردهمایی‌های نازی. آنچه را می‌دید دوست نداشت، اما گویی با واکنشی غیرارادی در نقش خود پایداری می‌کرد. «اولین باری که مانند دو بزرگسال همدیگر را ملاقات کردیم، به یاد دارم گفتی که از گفت‌وگوی فلسفی بسیار خرسند می‌شوی. گفتی که سال‌هاست فرصتی برای آن نداشتی.»

«کاملاً درست است. و هنوز هم همان‌گونه است.»

«پس می‌توانم دربارهٔ نظرهای تو چند پرسش فلسفی مطرح کنم؟»

«استقبال می‌کنم.»

«تمام آنچه امروز صبح دربارهٔ آن بحث کرده‌ای مبتنی بر فرضیه‌ای اساسی بود: اینکه نژاد آریایی برتر است و تلاش‌ها و اقدام‌های بزرگ و قاطعی باید صورت بگیرد تا پاکی این نژاد را افزایش دهد. درسته؟»

«ادامه بده.»

«پرسش من خیلی ساده این است: مدرک تو چیست؟ تردید ندارم که اگر از هر نژاد دیگری هم بپرسی، برتری خود را اعلام خواهد کرد.»

«مدرک؟ به آلمان بزرگ نگاهی بینداز. چشم‌ها و گوش‌هایت را به‌کار ببر. به آثار بتهوون و باخ و برامس و واگنر گوش بده. آثار گوته و شیلر و شوپنهاور و نیچه را بخوان. به شهرها و معماری‌مان نگاه کن. به تمدن بزرگ نیاکان آریایی‌مان نگاه کن که پس از آلوده‌شدن با خون یهودیان پست تماماً فروپاشیده است.»

«معتقدم تو از هوستن استوارت چمبرلن نقل‌قول می‌کنی. بخشی از نوشته‌هایش را خوانده‌ام و صراحتاً بگویم، مدارک او فقط شامل ادعای ناچیزِ دیدن چند آریایی چشم‌آبیِ موطلایی در نقاشی مصری‌ها یا هندی‌ها یا شخصیت‌های دادگاه روم است که بر من تأثیری نداشت. این‌ها مدرک نیست. مورخانی که با آن‌ها مشورت کرده‌ام می‌گویند چمبرلن صرفاً تاریخی را ابداع کرد که ادعاهای ابتدایی‌اش را حمایت می‌کند. آلفرد، لطفاً برای فرضیه‌های خود چند مدرک بنیادی ارائه کن. به من مدرکی را نشان بده که کانت یا هگل یا شوپنهاور آن را محترم بشمارند.»

«می‌گویی مدرک؟ احساسات نژادی من مدرک است. ما آریایی‌های راستین به امیال‌مان اعتماد داریم و می‌دانیم چگونه آن‌ها را مهار کنیم تا جایگاه واقعی خود به‌عنوان حکمران را دوباره به‌دست آوریم.»

«از امیال شنیدم، اما هنوز مدرکی ندیدم. در رشتهٔ ما علل امیالِ قدرتمند را جست‌وجو می‌کنند. اجازه بده نظریه‌ای روانپزشکی بگویم که به نظر می‌رسد بسیار به بحث ما مرتبط است. آلفرد آدلر[1]، پزشک وینی، مطالب بسیاری دربارهٔ احساسات جهانی حقارت نوشته است. او می‌گوید این احساسات صرفاً منتج از روند رشد انسان است و نیز تجربهٔ دوره‌ای طولانی که طی آن احساس درماندگی و ضعف و وابستگی می‌کند. برخی این حس حقارت را تحمل‌ناپذیر می‌یابند و با پرورش عقدهٔ برتری که صرفاً روی دیگر همین سکه است، آن را جبران می‌کنند. آلفرد، گمان کنم آن پویایی و حرکت در درون تو پدیدار شده است. ما دربارهٔ شادمان‌نبودن تو در کودکی صحبت کردیم، دربارهٔ اینکه در خانه قرار نداری، محبوب‌نبودن تو و تلاش برای کسب موفقیت در «نشان‌دادن

۱- Alfred Adler: (۱۸۷۰، ۱۹۳۷) از روانشناسان بنام اتریشی بود که معمولاً به‌عنوان نخستین پیشگام گروه روانشناسی اجتماعی در روانکاوی تلقی می‌شود، زیرا در ۱۹۱۱ از فروید جدا شد. او نظریه‌ای را تدوین کرد که «علایق اجتماعی» در آن نقش عمده‌ای ایفا می‌کند. فروید در پاسخ به نامهٔ دوستی که از مرگ آدلر در ابردین اسکاتلند به‌شدت متأثر شده بود، نوشت: «من معنای دلسوزی شما برای آدلر را نمی‌فهمم. برای پسری یهودی که از حومهٔ وین خارج می‌شود، مرگ در آبردین به‌خودی‌خود موقعیتی بی‌سابقه است و دلیلی است بر اینکه تا چه اندازه پیش رفته است. دنیا در برابر مخالفتش با روانکاوی پاداش خوبی به او داد».

به آن‌ها. به یاد داری؟» فردریش ادامه داد: «فکر می‌کنم تو نیز مرتکب همان خطای یهودیان شده‌ای که طی دوهزارسال خود را برتر و قوم برگزیدهٔ خدا می‌پنداشتند. من و تو پذیرفتیم که اسپینوزا این استدلال را باطل کرد و تردیدی ندارم که اگر زنده بود، قدرت منطقش استدلال آریایی تو را هم باطل می‌کرد.»

آلفرد پاسخی نداد و خیره به او نشست.

«دربارهٔ ورود به زمینهٔ یهودی به تو هشدار دادم. روانکاوی دربارهٔ نژاد و خون و روح چه می‌داند؟ هشدار دادم و اکنون می‌ترسم گمراه شده باشی.»

«و به تو گفتم که این دانش و این روش آنقدر خوب و قدرتمند هست که یگانه دارایی یهودیان باشد. من و همکارانم اصول این رشته را به کار برده‌ایم تا بتوانیم به انبوه آریایی‌های زخمی کمک بزرگی بکنیم. و تو نیز آسیب دیده‌ای، آلفرد. اما با وجود آرزوهای شخصی‌ات، به من اجازه نخواهی داد تا کمکت کنم.»

«تصور می‌کردم با اَبرانسانی[1] دست‌وپنجه نرم می‌کنم. چقدر اشتباه کردم.»

آلفرد برخاست. پاکتی از مارک‌های آلمانی از جیبش درآورد و آن را با دقت گوشهٔ میز فردریش گذاشت و به سمت در رفت.

فردریش گفت: «فردا همین ساعت می‌بینمت.»

آلفرد از راهرو فریاد زد: «فردا نه، و برای همیشه نه! مطمئنم که این افکار یهودی اروپا را همراه با یهودیان ترک خواهد کرد.»

۱- Übermensch: مفهومی در فلسفه فردریش نیچه است که به‌عنوان هدفی برای انسان، در کتاب چنین گفت زرتشت آن را بیان کرده است. مفهوم مدنظر نیچه از «ابرانسان»، «انسان کامل» است. نیچه در فلسفه خود سه مفهوم Mensch (انسان)، Ubermensch (ابرانسان) و der letzte Mensch (واپسین انسان) را معرفی می‌کند. منظور نیچه از «انسان کامل» انسانی است که به‌راستی از ترس و خرافه پیشین بشر رها شده و آزادی راستین را دریافته است. این انسان از نظر معنوی کامل است و هستی را همان‌گونه که هست می‌پذیرد و جهان‌های خیالی را کنار می‌گذارد. اکنون این انسان کامل در غیبت خدا «معنای هستی» را بر گردن می‌گیرد و ارادهٔ خود را با ارادهٔ جهان هستی یکی می‌کند. ابرانسان نیچه انسانی هوشیار است که بت خود را همچنان که مولوی و حافظ در اشعارشان بیان می‌کنند، می‌شکند و از نو حقایق را می‌سازد.

فصل بیست و نهم

رینسبورگ و آمستردام، ۱۶۶۲

بنتو که با زحمت قدم‌زنان به سوی آمستردام می‌رفت، به‌طور جدی افکارش را از گذشته و از تصویر دلتنگی‌اش برای اجرای مراسم رُوش‌هشانا به همراه خانواده‌اش که مشاهدهٔ مراسم یهودیان اشکنازی ایجاد کرده بود، پاک کرد و به‌آنچه در پیش رو داشت، اندیشید. تا حدود یک‌ساعت دیگر دوباره سیمون را خواهد دید، سیمون سخاوتمند و پُرشورترین پشتیبانش را. خوب بود که سیمون به اندازهٔ کافی به او نزدیک بود و گاهی می‌توانست او را ملاقات کند. همچنین خوب بود که سیمون نزدیک‌تر نبود، زیرا در چندین دیدار نشانه‌هایی از نزدیک‌شدن بسیار از خود نشان داده بود. صحنه‌ای از آخرین دیدار با سیمون در رینسبورگ به ذهن بنتو آمد:

سیمون می‌گوید: «بنتو، گرچه با هم صمیمی هستیم، اما با این حال تو را دست‌نیافتنی می‌دانم. دوست عزیز، کمی به دل من راه برو و بگو دقیقاً روز خود را چگونه می‌گذرانی؟ مثلاً دیروز چطور گذشت؟»

«دیروز مانند همهٔ روزهای دیگر بود. روز را با گردآوری و نوشتن افکارم که طی شب در ذهنم حاصل آمده بود، شروع کردم و سپس تا چهارساعت بعد

به کار تراش عدسی پرداختم.»
«دقیقاً چه کار می‌کنی؟ قدم‌به‌قدم دربارهٔ فرایند کار خود به من بگو.»
«بهتر از گفتن این است که نشانت بدهم. اما زمان خواهد برد.»
«چیزی جز سهیم‌شدن در زندگی تو نمی‌خواهم.»
«همراه من به اتاق کارم بیا.»

بنتو در اتاق کارش به قطعه شیشهٔ بزرگی اشاره کرد: «از این‌جا شروع می‌کنم. دیروز شیشه را از کارخانه‌ای در یک‌کیلومتری این‌جا خریدم.» ارهٔ آهن‌بُر را برداشت. «این اره تیز است، اما نه آنقدرها. آن را با روغن و سنگ‌ریزه‌های الماس تمیز می‌کنم.» بنتو سپس قطعه‌ای شیشهٔ گرد سه‌سانتی‌متری برید. «مرحلهٔ بعد تراشیدن این قطعه است تا انحنا و زاویه مناسبی پیدا کند. ابتدا آن را روی دستگاه ثابت خواهم کرد... این‌طوری...» بنتو با دقت بسیار اَنگُم سیاهی را برای ثابت نگه‌داشتن قطعه شیشه به‌کار برد. «و اکنون از دستگاه تراش استفاده می‌کنم و با فلدسپات و کوارتز شیشهٔ نتراشیده را صاف می‌کنم.» پس از ده‌دقیقه تراش، بنتو شیشه را روی قالبی به شکل دیسک گذاشت که به سرعت می‌چرخید. «و سرانجام با تراش ظریف و دقیق عدسی کار را پایان می‌دهم. از سمباده و ترکیب اکسیدقلع استفاده می‌کنم. فقط مراحل ابتدایی کار را انجام دادم تا مبادا با فرایند طولانی و خسته‌کنندهٔ تراش تو را خسته نکنم.»

بنتو به سمت سیمون چرخید: «پس اکنون متوجه شدی که صبح‌هایم را چطور می‌گذرانم و نیز عدسی‌ها از کجا می‌آیند.»

سیمون پاسخ داد: «بنتو، تو را که تماشا می‌کردم، مردد شدم. از یک سو، می‌خواهم این را بدانی که مهارت‌ها و روش دقیق کار تو را بسیار تحسین می‌کنم. اما از سوی دیگر، بخش بزرگی از ذهنم با صدای بلند فریاد می‌زند: این کار را به صنعتگران واگذار کن. هر جامعهٔ اروپایی صنعتگران خود را دارد و تعدادشان هم بسیار زیاد است، اما در کجای دنیا بنتو اسپینوزای دیگری وجود دارد؟ بنتو، فقط کاری را انجام بده که استعدادش را داری. پروژهٔ فلسفی‌ای را

که همهٔ دنیا در انتظار آن هستند، تمام کن. همهٔ این سروصداها و گردوغبار و هوای بد و بوها سبب هدررفتن وقت با ارزش تو می‌شوند. یک‌بار دیگر خواهش می‌کنم، لطفاً اجازه بده تو را از زیر بار این حرفه رها کنم. اجازه بده برایت مستمری سالانهٔ مادام‌العمری، به هر میزانی که می‌خواهی، مهیا کنم. آن وقت می‌توانی تمام ساعات خود را به فلسفه بپردازی. امکانات مالی خوبی دارم وکمک به تو شادمانی تصورناپذیری به من خواهد داد.»

«سیمون، تو مرد سخاوتمندی هستی و می‌دانی که تو را به سبب همین بخشندگی‌ات دوست دارم. اما نیازهای من اندک هستند و به‌راحتی برآورده می‌شوند و پول اضافی به‌جای کمک به تمرکز، حواسم را پرت خواهد کرد. به‌علاوه، سیمون ممکن است این مسئله برایت پذیرفتنی نباشد، اما باور کن تراش عدسی برای تفکر خوب است. بله، عمیقاً بر دستگاه تراش، بر زاویه و شعاع شیشه و ظرافت در صیقل‌دادن تمرکز می‌کنم، اما در حین کار تفکرات در پس‌زمینهٔ ذهنم چنان با سرعت جوانه می‌زنند که بیشتر وقت‌ها عدسی‌ای آماده می‌شود و متوجه می‌شوم که... گفتن آن شگفت‌انگیز است... راه‌حل‌های جدیدی برای بحث‌های فلسفی دشوار یافته‌ام. به نظر نمی‌رسد که به من یا دست‌کم به خویشتنِ مراقبم نیازی باشد. در واقع، برخلاف پدیدهٔ مشکلاتی که در رؤیاها حل می‌شوند و بسیاری از پیشینیان آن را گزارش کرده‌اند، نیست. جدای از این، علم بینایی مرا مسحور خود می‌کند. درحال حاضر روشی کاملاً متفاوت برای تراش عدسی تلسکوپ‌ها یافته‌ام که معتقدم پیشرفتی اساسی خواهد بود.»

سیمون دست بنتو را مدتی طولانی با دو دست خود گرفت و گفت‌وگو را این‌گونه پایان داد: «نباید از من فرار کنی. از تلاش برای تسهیل کار تو دست برنخواهم داشت. این را بدان که تا وقتی زنده هستم پیشنهادم بر جای خود باقی است.»

این همان لحظه‌ای بود که بنتو اندیشید خوب است سیمون خیلی نزدیک به او زندگی نمی‌کند.

در آمستردام، روی نیمکتی در ساحل آبراهه سینگل، سیمون ژوستین دو وریس در انتظار دیدار دوستش بود. سیمون، پسر بازرگان ثروتمند، چند بلوک آن‌سوتر از منزل فون دِن‌اندن در خانهٔ چهارطبقهٔ محکمی با عرضی دو برابر خانه‌های همسایه رو به آبراهه زندگی می‌کرد. سیمون نه فقط بنتو را می‌ستود، بلکه در ظاهر هم شبیه او بود، شکننده با استخوان‌بندی ظریف و چهره‌ای زیبا و ملیح و وقار بسیار.

هنگام غروب خورشید که آسمان نارنجیِ درخشان خاکستری می‌شد، سیمون با بی‌قراری در جلو خانه‌اش قدم می‌زد و بیش‌ازپیش نگران دوستش بود. قایق مسافربری احتمالاً یک‌ساعت پیش رسیده است. ناگهان بنتو را دید که از دو بلوک پایین‌تر سلانه‌سلانه از کنارهٔ آبراهه به سوی او می‌آید. برای او دست تکان داد و به سویش دوید تا او را ببیند. با اصرار درخواست کرد که کیف رودوشی سنگین بنتو را بگیرد که حاوی دفترچه‌های یادداشت و عدسی‌های تازه تراشیده بود. به محض ورود به خانه، سیمون مهمانش را به سوی میز شام هدایت کرد که با نان چاودار و پنیر و کیک تازه و گرمِ ویژهٔ شمال هلند با طعم رازیانه چیده شده بود.

سیمون در حین آماده‌کردن قهوه برنامه‌های فردا را بررسی کرد: «کانون فلسفه حدود ۱۹۰۰ساعت در این‌جا تشکیل خواهد شد. دوازده عضو را پیش‌بینی می‌کنم و همهٔ آن‌ها آن ده‌صفحه‌ای را که برایم پست کردی، خواهند خواند. دو نسخهٔ آماده داشتم و از آن‌ها خواستم در طول روز آن را بخوانند و به یکدیگر بدهند. و بعدازظهر از سوی کانون فلسفه هدیه‌ای برای تو دارم که مطمئنم آن را رد نخواهی کرد. در مؤسسه‌های آبراهام دی ویز و لوبرت میندرز نسخه‌هایی جالب توجه یافته‌ام و تا آنجا تو را همراهی خواهم کرد تا با انتخاب خودت از فهرست اشتهاآور آثار ویرژیل[1]، هابز[1]، اقلیدس[2] و سیسرو یکی را

۱- Publius Vergilius Maro: پابلیوس ورژیلیوس مارو معروف به ویرژیل (۱۵ اکتبر ۷۰ پیش‌ازمیلاد–۲۱ سپتامبر ۱۹ پیش‌ازمیلاد)، شاعر کلاسیک روم و نویسندهٔ ترانه‌های روستایی و سرودهای شبانی و انهاید، واپسین شعر حماسی روم است. ویرژیل در کتاب *کمدی الهی*، راهنمای دانته در دوزخ و برزخ است.

انتخاب کنی.»

بنتو این پیشنهاد را رد نکرد، در عوض چشمانش برق زدند: «سیمون، متشکرم. تو خیلی سخاوتمندی.»

بله، بنتو یک ضعف داشت و سیمون آن را کشف کرده بود. بنتو عاشق کتاب بود. او نه فقط به خواندن کتاب، بلکه به داشتن آن‌ها نیز عشق می‌ورزید. گرچه با ادب و متانت همیشه همهٔ هدایا را رد می‌کرد، هرگز نمی‌توانست کتابی خوب را نپذیرد. سیمون و بسیاری دیگر از کالیجی‌ینْس‌ها به‌تدریج برای او کتابخانه‌ای عالی درست کردند که تقریباً تمام قفسهٔ بزرگ اتاق‌نشیمن خانه‌اش در رینسبورگ را پُر کرد. گاهی در انتهای شب، هنگامی‌که نمی‌توانست بخوابد، به سوی کتابخانه‌اش می‌رفت و به کتاب‌ها لبخند می‌زد و به آن‌ها خیره می‌شد. گاهی آن‌ها را بر اساس اندازه یا موضوع یا فقط بر اساس حروف الفبا دوباره می‌چید. گاهی کتاب‌ها را بو می‌کرد یا روی آن‌ها دست می‌کشید. از بلندکردن آن‌ها و حسِ جلدهای رنگارنگ‌شان روی کف دست‌هایش لذت می‌برد.

سیمون ادامه داد: «اما پیش از رفتن به کتابفروشی، می‌خواهم غافلگیرت کنم. قرار است کسی را ملاقات کنی! امیدوارم از دیدنش خوشحال بشوی. بفرما، این نامه را که همین هفتهٔ پیش به دستم رسیده، بخوان.»

بنتو نامه را که با نخ چند لا محکم پیچیده شده بود، باز کرد. خط اول به زبان پرتغالی بود و بنتو بی‌درنگ دست خط فرانکو را تشخیص داد: «دوست عزیزم، مدتی طولانی گذشته است.» از اینجا به بعد بنتو با شگفتی دید که نامه به زبان عبری ادامه یافته است: «مسائل بسیاری برای مباحثه با تو دارم. اولین موضوع در میان همه این است که اکنون دانشجویی جدی هستم و پدر شده‌ام.

۱- Thomas Hobbes: توماس هابز (۵ آوریل ۱۵۸۸، ٤دسامبر۱٦۷۹) یکی از فیلسوفان سیاسی برجستهٔ انگلستان بود که بیشتر به سبب کارهایش در فلسفهٔ سیاسی و کتاب *لویاتان* (Leviathan) شهرت دارد. این کتاب را در سال ۱٦۵۱ نوشت و بنیان بسیاری از نظریه‌های قراردادِ اجتماعی را در فلسفهٔ سیاسی به‌وجود آورد.

۲- Euclid: (حدود ۳٦۵ تا ۲۷۵ پیش‌ازمیلاد)، ریاضیدانی یونانی که در قرن سوم پیش‌ازمیلاد در شهر اسکندریه می‌زیست. او نویسندهٔ موفق‌ترین کتاب درسی تاریخ، *اصول* (Elements) است که مدت دو هزار سال شالودهٔ تمام آموزش هندسه در غرب بود.

برای نوشتن بسیار بیمناک هستم و امیدوارم دوست شما بتواند ترتیبی بدهد که یکدیگر را ملاقات کنیم.»

«سیمون این نامه کی رسیده؟»

«حدود یک‌هفته پیش. حامل نامه به محض اینکه در را باز کردم به سرعت خودش را درون خانه انداخت. باعجله نامه‌ای به دستم داد و سپس در را باز کرد، با دقت بالاوپایین خیابان را برای اطمینان از اینکه کسی او را نمی‌بیند، بررسی کرد و با شتاب بیرون رفت. نامش را نگفت، اما گفت از او خواسته‌ای از من به‌عنوان رابط استفاده کند. گمان کنم همان مردی باشد که پس از آن تهاجم به تو بسیار کمک کرد؟»

«بله. نامش فرانکوست، اما همین هم باید راز باقی بماند. او خطر بزرگی کرده است. به یاد داری که تکفیر من صریحاً قدغن کرده است هر فرد یهودی با من صحبت کند. او یگانه رابط من با گذشته است و تو یگانه رابطم با او هستی. بسیار مایلم او را ببینم.»

«چه خوب! من به خودم اجازه دادم به او بگویم امروز در آمستردام هستی و چشمانش چنان برقی زدند که پیشنهاد کردم این‌جا بماند تا فردا صبح تو را ملاقات کند.»

«پاسخش چه بود؟»

«گفت موانعی وجود دارد، اما تا آنجا که در توانش باشد همه را برطرف خواهد کرد تا پیش از ظهر تو را ملاقات کند.»

«متشکرم سیمون.»

صبح روز بعد صدای ضربهٔ محکمی به در فضای خانه را پُر کرد. وقتی سیمون در را باز کرد، فرانکو با شنلی کلاه‌دار که تمام سر و بیشتر صورتش را پوشانده بود، آهسته وارد شد. سیمون او را به نزد بنتو برد که در سالن رو به آبراهه ایستاده بود و انتظار می‌کشید. سپس با ادب و احترام آن‌ها را تنها گذاشت. فرانکو شانهٔ بنتو را با دو دستش گرفت و با شادمانی لبخندی درخشان زد و گفت: «آه، بنتو، خدا را شکر تو را می‌بینم.»

«و خدا را شکر که من نیز تو را می‌بینم. شنل خود را دربیاور و بگذار تو را ببینم، فرانکو.» بنتو دور او قدم زد و گفت: «خُب، خُب، تغییر کرده‌ای. کمی چاق شده‌ای. صورتت پُرتر شده و سرحال‌تر شده‌ای. اما آن ریش و لباس مشکی، شبیه دانشجویان تلمودی شدی. و چقدر برایت خطر دارد که این‌جا باشی؟ ازدواج چطوره؟ و پدرشدن؟ راضی هستی؟»

فرانکو خندید: «چه همه سؤال! اول کدام را جواب بدهم؟ گمان کنم آخرین را. دوستت اپیکور آن را پرسشی اساسی فرض نکرده است؟ بله. بسیار راضی هستم. در زندگی‌ام تغییرات بسیار خوبی رخ داده است. و تو بنتو، راضی هستی؟»

«من نیز بیش از هرزمانی از زندگی‌ام رضایت دارم. همان‌طور که ممکن است سیمون به تو گفته باشد، در دهکدهٔ کوچک و آرام رینسبورگ زندگی می‌کنم. دقیقاً همان‌گونه که دلخواهم است، تنها و با حواس‌پرتی‌های اندک. فکر می‌کنم و می‌نویسم و هیچ‌کسی سعی ندارد به رویم چاقو بکشد. بهتر از این چه خواهد بود؟ حالا پاسخ پرسش‌های دیگرم را بده.»

«همسر و پسرم نعمت‌های واقعی هستند. همسرم همان رفیقِ شفیقی است که آرزویش را داشتم و اکنون تحصیل‌کرده نیز هست. او را آموزش می‌دهم تا به زبان پرتغالی و عبری بخواند و با هم هلندی یاد می‌گیریم. دیگر چه پرسیدی؟ آه، لباس‌ها و ریش‌های همچون بوته‌زارم؟» فرانکو به ریش‌هایش دستی کشید. «این موضوع کمی تکان‌دهنده است، اما دانشجوی همان دانشکدهٔ خاخامی هستم که در گذشته در آن تحصیل می‌کردی. خاخام مورتریا چنان مقرریِ سخاوتمندانه‌ای از کنیسه به من اهدا می‌کند که دیگر نیازی نیست برای عمویم یا هرکس دیگری کار کنم.»

«این کار از او بعید است.»

«این شایعه را شنیده‌ام که زمانی چنین مقرری‌ای را به تو پیشنهاد کرده بود. شاید از قضای روزگار آن مقرری به سمت من تغییر جهت داده است. شاید به سبب خیانت به تو مرا پاداش می‌دهند.»

«خاخام مورتریا برای این کارش چه دلیلی آورد؟»

«وقتی از او پرسیدم «چطور لایق این سخاوتمندی شـدم؟» مـرا شـگفت‌زده کرد. او گفت پرداخـت مقـرری روش او و روش جامعـهٔ مـذهبی یهـود بـرای احترام‌گذاشتن به پدرم است که شهرت خودش و نیاکان خاخـامش بـیش از آن است که من تصورش را می‌کردم. نیز، اضافه کرد دانشجویی با آینـدهٔ درخـشان هستم که ممکن است روزی راه پدرم را ادامه بدهم.»

بنتو نفس عمیقی کشید. «و پاسخ تو به خاخام؟»

«قدردانی، بنتو اسپینوزا. تو مرا تشنهٔ دانش ساختی و برای خوشایند خاخام، با شادی بسیار خود را غرق مطالعهٔ تلمود و تورات کرده‌ام.»

«می‌فهمم. آ... خُب... تو کاملاً موفق شده‌ای. زبان عبری نامه‌ات بسیار عـالی بود.»

«بله. از خودم رضایت دارم و شـادی‌ام بـرای یـادگیری روزبـه‌روز افـزایش می‌یابد.»

سکوتی کوتاه حکمفرما شد. هر دو همزمـان دهـان خـود را بـاز کردنـد تـا حرفی بزنند، اما چیزی نگفتند. پس از سکوت کوتـاه دیگـری، فرانکـو پرسـید: «بنتو، آخرین‌باری که تو را پس از آن حملـه دیـدم، بـسیار نگـران و مـضطرب بودی. به‌سرعت بهبود یافتی؟»

بنتو سرش را تکان داد: «بله. و بسیار از تو متشکرم. باید بدانی حتـی اکنـون که در رینسبورگ زندگی می‌کنم آن کت قدیمی پاره‌شـده را جلـو دیـدگانم بـه دیوار آویزان کردم. توصیهٔ خوبی بود.»

«دربارهٔ زندگی‌ات بیشتر برایم بگو.»

«آه، چه بگویم؟ نیمی از روز عدسی می‌تراشم و نیمی دیگـر مـی‌اندیـشم و مطالعه می‌کنم و می‌نویسم. از مسائل بیرونی چیز زیادی برای گفتن ندارم. تماماً در ذهنم زندگی می‌کنم.»

«و ماجرای آن خانم جوانی که مرا به اتاقت آورد به کجا رسـید؟ همـان کـه آنقدر دلت را به درد آورده بود؟»

«او و دوستم دِرِک قصد دارند با هم ازدواج کنند.»

سکوتی کوتاه. فرانکو پرسید: «و دیگر چه؟ بیشتر بگو.»

«ما دوست باقی ماندیم، اما کلاراماریا کاتولیکی متعهد است و دِرِک نیز به دین کاتولیک گرویده است. گمان کنم وقتی نظراتم را دربارهٔ مذهب چاپ کنم، دوستی‌مان آسیب خواهد دید.»

«و نگرانی‌ات دربارهٔ قوت عواطفت؟»

بنتو مردد شد: «آه... خُب، از زمان آخرین دیدارمان از آرامش خیال لذت برده‌ام.»

دوباره سکوتی پیش آمد که سرانجام فرانکو آن را شکست.

«متوجه شدی که امروز وضعیت متفاوتی بین‌مان پیش آمده.»

بنتو سردرگم شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «منظورت چیست؟»

«منظورم این سکوت است. هرگز پیش از این سکوت نمی‌کردیم. همیشه حرف‌های زیادی برای گفتن داشتیم. بدون توقف باهم گپ می‌زدیم. هرگز وقفه یا سکوتی وجود نداشت.»

بنتو به نشانهٔ موافقت سرش را تکان داد.

فرانکو ادامه داد: «پدرم، که خدا رحمتش کند، همیشه می‌گفت وقتی دربارهٔ مسئلهٔ مهمی صحبت نمی‌کنی، هیچ‌چیز دیگری آنقدر مهم به نظر نمی‌رسد. تو هم موافقی، بنتو؟»

«پدرت مرد خردمندی بوده. چه مسئلهٔ مهمی؟ چه در سر داری؟»

«بی‌شک مربوط به ظاهرم و اشتیاقم برای آموزش آیین یهود است. تصور می‌کنم این موضوع تو را آشفته کرده و نمی‌دانی چه بگویی.»

«بله. در این حرف تو واقعیتی وجود دارد. اما... آ... مطمئن نیستم چه...»

«بنتو عادت ندارم ببینم دنبال واژه می‌گردی. خُب اجازه بده از جانب تو سخن بگویم. گمان کنم «مسئلهٔ مهم» مخالفت تو با رشتهٔ تحصیلی‌ام است و با این حال، همزمان قلباً به من محبت و توجه داری و می‌خواهی به تصمیم من احترام بگذاری و چیزی نمی‌گویی که مرا ناراحت کند.»

«فرانکو، بسیار خوب مطرح کردی. نمی‌توانستم واژگان درست را بیابم. خبر داری در این زمینه بسیار خوب هستی؟»

«چه زمینه‌ای؟»

«منظورم درکِ تفاوت ظریف بین آنچه افراد به یکدیگر می‌گویند و آنچه ناگفته می‌ماند. با تیزهوشی خود مرا شگفت‌زده کردی.»

فرانکو سرش را خم کرد: «بنتو، متشکرم. این هدیه از سوی پدرِ خدا بیامرزم است. از او آموختم.»

دوباره سکوت حاکم شد.

«خواهش می‌کنم، بنتو. سعی کن دربارهٔ جلسهٔ امروزمان افکار خود را با من در میان بگذاری.»

«سعی خودم را خواهم کرد. موافق‌ام که امروز چیزی متفاوت رخ داده است. تغییر کرده‌ایم و من به‌طور غیرعادی در پرداختن به آن معذب هستم. باید به من کمک کنی تا از آن سر درآورم.»

«بهتر از همه این است که بگویی چه تغییری کرده‌ایم. منظورم از دیدگاه خودت است.»

«پیش از این من معلم بودم و تو دانش‌آموزی که با دیدگاه‌های من موافق بود و می‌خواست زندگی خود را در تبعید با من سپری کند. اکنون همه‌چیز فرق کرده است.»

«چون به مسیر مطالعهٔ تورات و تلمود پا گذاشته‌ام؟»

بنتو سرش را تکان داد: «مسئله بیش از مطالعه است. تو از «تحصیل شادمانه» حرف زدی. و دربارهٔ تشخیص وضعیت دلِ من نیز درست حدس زدی. می‌ترسم تو را برنجانم یا شادمانی‌ات را بکاهم.»

«فکر می‌کنی مسیرمان از هم جدا می‌شود؟»

«نمی‌شود؟ مسلماً اکنون اگر خانواده دست‌وپایت را نمی‌بست، باز هم انتخاب می‌کردی مرا در مسیرم همراهی کنی؟»

فرانکو مردد شد و پیش از پاسخ‌دادن بسیار فکر کرد. «بنتو، پاسخ من هم

بله، هم خیر است. گمان کنم در زندگی‌ام در مسیر تو گام برنخـواهم برداشـت. با این وجود، مسیرمان از هم جدا نشده است.»

«چطور ممکن است؟ توضیح بده.»

«هنوز تمام انتقادهای تو به خرافات مذهبی را که طی گفت‌وگوهایت با مـن و ژاکوب بیان کردی، کاملاً قبول دارم. در این مسئله با تو همراه هستم.»

«با این وجود، اکنون از آموختن متون خرافی شاد و مسروری.»

«نه، درسـت نیـست. از فراینـد آمـوزش خوشـحالم، نـه از محتـوای آنچـه می‌خوانم. می‌دانی استاد، بین این دو تفاوت هـست؟»

بنتو که اکنون احساس آسودگی بیشتر می‌کرد، گفت: «اسـتاد، لطفـاً توضـیح بده.» و لبخند زد و دستش را دراز کرد و موهای فرانکو را پریشان کرد.

فرانکو نیز در پاسخ لبخند زد، لحظه‌ای برای لـذت‌بـردن از لمـسِ مهربانانـهٔ دست بنتو درنگ کرد و ادامه داد: «منظورم از «فراینـد» ایـن اسـت کـه مـشغلهٔ مطالعه‌های خردمندانه را دوست دارم. از مطالعهٔ زبان عبری لـذت مـی‌بـرم و از دنیای باستانی که به رویم باز می‌شود، شادمان می‌شوم. کلاس مطالعات تلمودی بیش از آنچه تصورش را می‌کردم، جالب توجه اسـت. چنـد روز پـیش دربـارهٔ ماجرای خاخام یوحَنان بحث می‌کردیم...»

«کدام ماجرا؟»

«همان ماجرا که با گرفتن دست خاخامی دیگر او را شفا مـی‌دهـد و سـپس وقتی خودش بیمار می‌شود، خاخام دیگری به دیدن او می‌آید و می‌پرسد: «ایـن رنج و دردها برای تو پذیرفتنی‌اند؟» و خاخام یوحَنان پاسخ مـی‌دهـد: «نـه. نـه آن‌ها، نه پاداش‌شان.» سپس با گرفتن دست خاخام یوحنان او را شفا می‌دهد.»

«بله. این ماجرا می‌دانم. و در کجای آن موضوع جالب توجهی دیدی؟»

«در بحث‌مان پرسش‌های بسیاری مطرح کردیم. به طور مثـال چـرا خاخـام یوحنان خیلی ساده خود را شفا نداد؟»

«حتماً دربارهٔ این نکته بحث کردید که زندانی نمی‌تواند خود را آزاد کنـد و پاداش درد و رنج در جهان آخرت قرار دارد.»

«بله. می‌دانم خیلی آشناست. شاید برای تو کسل‌کننده باشد، اما برای کسی مانند من چنین بحث‌هایی نشاط‌انگیز و مهیج هستند. فرصت چنین مباحث متفکرانه‌ای در کجا برایم فراهم خواهد شد؟ برخی از هم‌کلاسی‌ها نظری می‌دهند، برخی دیگر مخالفت می‌کنند؛ برخی هم نمی‌دانند که چرا واژه‌هایی خاص به‌کار رفتند، در حالی‌که به‌کارگیری واژه‌های دیگر مطلب را شفاف‌تر می‌ساخته است. استادمان ما را ترغیب می‌کند که هر بخش کوچکی از اطلاعات را در متن بررسی کنیم.»

فرانکو ادامه داد: «به طور مثال، هفتهٔ پیش دربارهٔ داستان خاخام مشهوری بحث کردیم که در حال مرگ از غصه‌ای بزرگ رنج می‌برد، اما با دعای دانشجویان و خاخام‌های همکارش زنده مانده بود. ندیمه‌اش به او ترحم می‌کند و شیشه‌ای را از پشت‌بام پایین می‌اندازد. شیشه با سروصدای بسیار خُرد می‌شود و دانشجویان ناگهان یکه می‌خورند و دست از دعا می‌کشند. در همان لحظه خاخام از دنیا می‌رود.»

«آه، بله. خاخام یهودا هناسی[1]. و مطمئنم دربارهٔ چنین مسائلی بحث کردید: ندیمه کار خوبی کرد؟ جرم او قتل است؟ دیگر خاخام‌ها در زنده نگه‌داشتن او عاری از بخشش بودند و رسیدن او را به جهان آخرت به تأخیر انداختند؟»

«بنتو، می‌توانم پاسخ تو را به این پرسش‌ها تصور کنم. تمام نگرش‌های تو به باور جهان آخرت را کاملاً به یاد دارم.»

«دقیقاً. فرضیهٔ بنیادی جهان آخرت نقص دارد. با این وجود، در کلاس‌تان راه برای پرسش دربارهٔ این فرضیه باز نیست.»

«بله، موافقم که محدودیت‌هایی وجود دارد. اما با این وجود، همنشینی چندساعته با دیگران و بحث دربارهٔ چنین مسائل مهم و باارزش به نوعی امتیاز

۱- Yehudah Hanasi: از رهبران اصلی جامعهٔ یهود و ازتنائیم بزرگ بود. او بدین سبب که رئیس سنهدرین بود با عنوان ناسی شناخته می‌شد. در بین یهودیان، همچنین او را با نام، ربنانوها قدوش (یا استاد مقدس ما) می‌شناسند. بر اساس میشنا، یهودا هناسی در سال ۱۳۲ میلادی، در همان روزی به جهان آمد که ربی عقیوا مُرد. علت عمدهٔ شهرت او، تدوین و نگارش کتاب میشنا است. نگارش این کتاب با همکاری عدهٔ بسیاری از خاخام‌های یهود دربارهٔ قانون شفاهی یهود بود.

است و شادمانی به همراه می‌آورد. استادمان در زمینهٔ چگونگی استدلال ما را هدایت می‌کند. اگر به نظر برسد نکته‌ای بیش از اندازه بدیهی است، به ما یاد می‌دهد بپرسیم چرا نویسنده آن را گفته است. شاید نکته‌ای عمیق‌تر و پُرمغزتر در واژه‌ها نهفته باشد. وقتی کاملاً از فهم مطالب احساس رضایت کردیم، آنگاه به ما می‌آموزد اصل کلی زیربنایی را بیابیم. اگر موضوعی نامربوط باشد، یاد می‌گیریم بپرسیم چرا نویسنده آن را منظور کرده است. بنتو، به‌طور خلاصه مطالعهٔ تلمود به من می‌آموزد چگونه بیندیشم و معتقدم که برای تو نیز همین‌طور بوده است. شاید مطالعهٔ تلمودی سبب شده است که ذهنت را آنقدر مشتاقانه کارآزموده کنی.»

بنتو سرش را تکان داد: «فرانکو، نمی‌توانم انکار کنم که در آن مزیّتی وجود داشت. اما با بازنگری این مسئله می‌توانم بگویم روشی کمتر انحرافی و بیشتر عقلانی را ترجیح خواهم داد. به طور مثال، اقلیدس درست به هدف می‌زند و با ماجراهای اسرارآمیز و اغلب تعارض‌آمیز آب را گل‌آلود نمی‌کند.»

«اقلیدس؟ مبدع هندسه؟»

بنتو سرش را تکان داد.

«اقلیدس موضوع آموزش بعدی من، یعنی آموزش دنیوی است. اما در حال حاضر، تلمود موضوع تحصیلم است. داستان‌ها را دوست دارم. آن‌ها به درس‌ها زندگی و عمق می‌افزایند. هرکسی داستان را دوست دارد.»

«فرانکو، نه همهٔ آن‌ها! مدرک خود را برای این گفته در نظر بگیر. این نتیجه‌گیری بی‌جایی است که شخصاً می‌دانم دروغین است.»

«آه، تو داستان‌ها را دوست نداری. حتی از زمان کودکی؟»

بنتو چشمانش را بست و نقل‌قول کرد: ««به هنگام کودکی مانند یک کودک سخن می‌گفتم و مانند یک کودک فکر و استدلال می‌کردم...»[1]»

فرانکو میان حرفش آمد و با همان لحن بنتو ادامه دارد: ««اما چون بزرگ

۱- کتاب مقدس، ترجمهٔ تفسیری.

شدم، فکرم رشد کرد و کارهای کودکانه را تـرک کـردم»[۱]. پـولس مقـدس، اول قرنتیان.»

«شگفت‌آور است! فرانکو، تو اکنون بسیار سریع و بااعتمادبه‌نفس شـده‌ای و بسیار متفاوت از آن مردِ جوانِ بی‌سواد و پریشانی که بـا قـایق از پرتغـال آمـده بود.»

«در زمینهٔ آیین یهود بی‌سواد بودم. فراموش نکن که ما نـوکیش‌هـا آمـوزش کاتولیکی اجباری، اما کاملی داشتیم. من هر واژهٔ عهد جدید را خوانده‌ام.»

«فراموش کرده بودم. پس یعنی بخشی از آموزش‌های بعدی خود را شـروع کرده‌ای. عالی است. هم در عهد جدید، هم در عهد عتیـق خردمنـدی بـسیاری وجود دارد، به‌ویژه در پولس مقدس. درست چند خط پیش‌تر از آنکه نقـل‌قـول کردیم، دقیقاً دیدگاه مرا دربارهٔ داستان‌ها بیان کرده است: «همهٔ عطایایی که خدا به ما می‌بخشد، روزی به انتها خواهد رسید. نبوت‌ها، سخن‌گفتن بـه زبـان‌هـا و دانستن علم و اسرار، روزی پایان خواهد پذیرفت. اما محبت تا ابد باقی خواهد ماند و از بین نخواهد رفت. در حال حاضر با وجود تمـام ایـن عطایـا، علـم و نبوت‌های ما جزئی و نارساست. اما زمانی که از هر جهت کامـل شـدیم، دیگـر نیازی به این عطایا نخواهد بود و همه از بین خواهند رفت»[۲].»

فرانکو درنگ کرد و با خود تکرار کرد: «جزئی و نارسا؟ کامل؟»

بنتو گفت: ««کامل» حقیقتی اخلاقـی اسـت و «نارسـا» لفافـه. در ایـن‌بـاره، هنگامی‌که حقیقت آشکار می‌شود، دیگر نیازی به داستان نیست.»

«مطمئن نیستم پولس مقدس را به‌عنوان الگوی زندگی بپذیرم. آن‌طور که به ما آموزش دادند، زندگی وی به نظر خارج از توازن می‌رسد، بسیار طاقت‌فرسا و خرافاتی و بی‌روح است و همهٔ لذات دنیوی را شدیداً محکوم می‌کند. بنتو تو بسیار به خودت سخت می‌گیری. چرا لذت داستانی خوب را انکـار مـی‌کنـی؟

۱- کتاب مقدس، ترجمهٔ تفسیری.
۲- کتاب مقدس، ترجمهٔ تفسیری. (لازم به ذکر است که برای شفافیت بیـشتر مطلـب، از یـک آیـه قبـل نقل‌قول کردم تا مفهوم کامل شود. مترجم)

لذتی که به نظر آنقدر دلپذیر و جهانی می‌رسد. کدام فرهنگ را دیدی که داستان نداشته باشد؟»

«جوانی را به خاطر دارم که از معجزه‌ها و پیشگویی‌ها شکایت داشت. مرد جوان پریشان و سرکش و بی‌ثباتی را به خاطر دارم که به‌شدت درست‌کیشی ژاکوب را پس می‌زد. واکنش او به آیین‌های کنیسه را به یاد دارم. گرچه عبری نمی‌دانست، ترجمهٔ پرتغالی تورات را دنبال می‌کرد و از داستان‌های تورات خشمگین می‌شد و به حماقت و بیهودگی آیین‌های یهودی و کاتولیک اشاره می‌کرد. به یاد دارم می‌پرسید: چرا دوران معجزه پایان یافته است؟ چرا خدا معجزه‌ای نکرد که پدرم نجات یابد؟ و همان مرد جوان به این در و آن در می‌زد که پدرش زندگی خود را وقف توراتی کرد که انباشته از عقاید خرافی در زمینهٔ معجزه و پیشگویی است.»

«بله همهٔ آن‌ها را به یاد دارم.»

«پس فرانکو، همهٔ آن احساسات کجایند؟ اکنون فقط دربارهٔ شادمانی‌ات از مطالعهٔ تورات و تلمود سخن می‌گویی. و با این حال می‌گویی هنوز کاملاً انتقاد من از خرافات را می‌پذیری. چطور چنین چیزی ممکن است؟»

«بنتو، پاسخ همان است. این فرایند مطالعه است که به من نشاط و سرور می‌دهد. محتوا را زیاد جدی نمی‌گیرم. داستان‌ها را دوست دارم، اما آن‌ها را حقایق تاریخی نمی‌پندارم. به اصول اخلاقی، به پیام کتاب مقدس دربارهٔ عشق و صدقه‌دادن و محبت و رفتار اخلاقی توجه دارم و بقیه را از ذهنم بیرون می‌کنم. به علاوه، داستان‌های گوناگونی وجود دارند. بعضی از داستان‌های مربوط به معجزه‌ها، همان‌طور که تو می‌گویی، دشمن خردمندی هستند. اما داستان‌های دیگر توجه دانشجویان را جلب می‌کنند و در مطالعه‌هایم و نیز در حرفهٔ تدریسی که می‌خواهم برعهده بگیرم، آن‌ها را مفید یافتم. از یک مسئله اطمینان دارم، دانشجویان همواره به داستان‌ها گرایش خواهند داشت، اما دانشجویان بسیاری وجود نخواهند داشت که مشتاق یادگیری اقلیدس و هندسه باشند. و... آ... اشاره‌ام به تدریس سبب شد چیزی را به یاد بیاورم که بسیار

مایل بودم به تو بگویم! شروع کردم به آموزش اصول زبان عبری و حدس بزن یکی از دانش‌آموزانم کیست؟ برای غافلگیری آماده باش... کسی که دلش می‌خواست تو را بکشد!»

«اوه، آن مهاجم! واقعاً تکان‌دهنده است! تو معلم قاتل من هستی؟ چه می‌توانی بگویی؟»

«نامش آیزِک رامیرز است و حدس تو دربارهٔ وضعیت او کاملاً درست بود. مأموران دادگاه تفتیش عقاید خانواده‌اش را به وحشت انداختند، والدینش را کشتند و او از غصهٔ فقدان آن‌ها به جنون رسیده بود. واقعیت این است که شباهت ماجرای زندگی او با زندگی خودم مرا واداشت داوطلب آموزش او شوم و تاکنون کارکرد خوبی هم داشته است. توصیه‌های بسیار خوب و قدرتمندی دربارهٔ درنظرگرفتن او و وضعیتش به من ارائه کردی که هرگز فراموش نکرده‌ام. به یاد داری؟»

«به یاد دارم توصیه کردم به پلیس نگویی که او کجاست.»

«بله. اما بعد مطلب دیگری گفتی. «مسیر مذهبی را در پیش بگیر.»، به یاد داری؟ همان مرا سردرگم کرد.»

«شاید آشکار و شفاف بیان نکرده‌ام. من مذهب را دوست دارم، اما از خرافات بیزارم.»

فرانکو سرش را تکان داد: «بله. متوجه منظورت شده بودم. اینکه باید درک و غمخواری و بخشندگی خود را نشان بدهم. درسته؟»

بنتو سرش را تکان داد.

«به طوری که در تورات نه فقط داستان معجزه‌ها، بلکه اصول اخلاقی رفتار نیز وجود دارد.»

«بی‌تردید همین‌طور است، فرانکو. داستان دلخواه من در تلمود آن است که کافری به نزد خاخام هیلل[1] می‌رود و می‌گوید اگر خاخام بتواند به او تمام

۱- Hillel: از دانشمندان و رهبران مذهبی یهودی و از شخصیت‌های تاثیرگذار در تاریخ دین یهود بود. او بنیانگذار بیت هیلل در عصر تنائیم بود. وی در بابل زاده شد و نسبش از سوی پدر به طایفه بنیامین و از سوی مادر به خاندان داوود می‌رسید. بر اساس میشنا، هیلل بابل را ترک گفت تا در نزد شمعیا و

تورات را در حالی‌که او روی یک‌پا ایستاده است، آموزش بدهد، به یهودیت تغییر مذهب خواهد داد. هیلل پاسخ می‌دهد: «آنچه را برای خود نمی‌پسندی، برای دیگران هم مپسند. تمام تورات همین است. بقیه همه تفسیر است. برو و آن را بیاموز.»

«می‌بینی، تو داستان‌ها را دوست داری.»

بنتو می‌خواست پاسخ بدهد، اما فرانکو باعجله ادامه داد: «... یا دست‌کم یک داستان را دوست داری. داستان‌ها ممکن است به‌عنوان دستگاه حافظه عمل کنند و برای بسیاری از افراد کارآمدتر از هندسهٔ محض هستند.»

«فرانکو، متوجه منظورت هستم و شک ندارم که مطالعه ذهنت را تیز و قوی کرده است. تبدیل به رقیبِ مناظرهٔ چشمگیری شده‌ای. معلوم شد چرا خاخام مورتریا تو را انتخاب کرده است. امشب قرار است دربارهٔ بعضی از نوشته‌هایم با اعضای کالیجی‌ینْسِ کانون فلسفه مباحثه کنم و چقدر دوست داشتم روزگار طوری بود که تو نیز می‌توانستی آن‌جا باشی. بیشتر از هرکس دیگری به انتقادهای تو توجه خواهم کرد.»

«باعث افتخارم خواهد بود که هر نوشته‌ای از تو را بخوانم. به چه زبانی نوشته‌ای؟ زبان هلندی‌ام رو به پیشرفت است.»

«متأسفانه به لاتین. بیا امیدوار باشیم که لاتین بخشی از آموزش دوم توست، زیرا تردید دارم نوشته‌هایم به هلندی ترجمه شوند.»

«در آموزش‌های کاتولیک مبانی زبان لاتین را آموختم.»

«آموزش کامل زبان لاتین را در پیش بگیر. خاخام منسا و خاخام مورتریا لاتین را به‌خوبی یاد دارند و ممکن است اجازهٔ یادگیری آن را بدهند، شاید هم تو را تشویق به آن کنند.»

«خاخام منسا سال پیش از دنیا رفت و می‌ترسم خاخام مورتریا نیز به زودی از دنیا برود.»

اوطلیون در اورشلیم، تورات را بیاموزد. سرانجام او را به‌عنوان رئیس سنهدرین (ناسی) برگزیدند و چهل‌سال در این مقام باقی ماند. فرزندان هیلل تا چندین سال رهبری قوم یهود را برعهده داشتند. هیلل در زمان تولد عیسی‌مسیح کاهن اعظم معبد سلیمان بود.

«چه اخبار غم‌انگیزی. با این حال کسانی را خواهی یافت که تو را تشویق کنند. شاید راهی باشد که یک‌سال را در یشیبا[1]ی ونیز سپری کنی. این کار مهم است. لاتین دنیای جدیدی از...»

فرانکو ناگهان برخاست و باشتاب به سوی پنجره رفت تا از نزدیک سه مردی را که از آن‌جا عبور می‌کردند، ببیند. او برگشت و گفت: «بنتو متأسفم، گمان کنم فردی از جامعهٔ مذهبی‌مان را دیدم. بسیار نگران و آشفته‌ام که مبادا مرا در این‌جا ببینند.»

«بله. به پرسش من دربارهٔ خطرکردن تو نرسیدیم. فرانکو، به من بگو مخاطرهٔ تو چقدر بزرگ است؟»

فرانکو سرش را پایین انداخت: «خیلی زیاد است. آنقدر بزرگ که یگانه مطلبی است که نمی‌توانم با همسرم در میان بگذارم. نمی‌توانم به او بگویم که همهٔ آن چیزهای را که در این دنیای جدید تقلا می‌کنیم بسازیم، به مخاطره گذاشته‌ام. خطری است که فقط به خاطر تو آن را می پذیرم، نه برای هیچ‌کس دیگری که در این دنیا گام بردارد. و باید خیلی زود بروم. برای غیبتم هیچ دلیلی ندارم که به همسرم یا خاخام‌ها ارائه کنم. برنامه‌ریزی کرده‌ام که اگر مرا دیدند، بتوانم دروغ بگویم که سیمون به من نزدیک شده و از من خواسته زبان عبری به او بیاموزم.»

«بله. من هم به آن فکر کردم. اما نام سیمون را نبر. همه از ارتباط من با او خبر دارند، دست‌کم غیریهودیان می‌دانند. بهتر است از نام فرد دیگری استفاده کنی که می‌توانستی در این‌جا ببینی، مثلاً پیتر دایک، یکی از اعضای کانون فلسفه.»

فرانکو آهی کشید: «چقدر ورود به سرزمین دروغ ناخوشایند است. قلمروی که از زمان خیانتم به تو در آن قدم نگذاشته‌ام، بنتو. اما پیش از رفتن خواهش می‌کنم پیشرفت‌های کانون فلسفی‌تان را با من در میان بگذار. زمانی‌که زبان لاتین را یاد بگیرم، شاید سیمون نوشته‌هایت را در دسترسم قرار دهد. اما در

۱- قدیمی‌ترین دانشکدهٔ خاخامی در دین یهود.

حال حاضر، برای امروز تمام آنچه می‌خواهم کلام توست. افکارت مرا برمی‌انگیزاند. هنوز دربارهٔ مطالبی که به من و ژاکوب گفتی سردرگم هستم.»

بنتو چانه‌اش را به حالت پرسش‌آمیزی بالا آورد.

«اولین باری که تو را دیدم گفتی که خدا کامل است، بدون هیچ نقص و کمبودی و به حمد و ستایش‌های ما نیازی ندارد.»

«بله. این دیدگاه و گفته‌های من است.»

«و دیدگاه دیگری را که به ژاکوب گفتی، به یاد دارم. و همین گفته‌ات مرا عاشق تو ساخت. تو گفتی: اجازه بدهید خدا را به روش خودم دوست بدارم.»

«بله. و سردرگمی تو در چیست؟»

«با سپاس از تو، آگاه شدم که خدا شبیه ما نیست. شبیه هیچ موجود دیگری هم نیست. با قاطعیت گفتی که خدا طبیعت است و همین آخرین ضربهٔ تو به ژاکوب بود. اما به من بگو، به من بیاموز که چطور می‌توانی عاشق طبیعت باشی؟ چطور می‌توانی چیزی را دوست بداری که موجودیتی ندارد؟»

«فرانکو، اول اینکه واژهٔ طبیعت را به روش خاصی به کار می‌برم. منظورم درخت یا جنگل یا چمن یا اقیانوس یا هرچیزی نیست که ساختهٔ دست انسان نیست. منظورم هر چیزی است که وجود دارد: وحدت وجود مطلق. منظورم از «طبیعت» یعنی آنچه بی‌نهایت، یکپارچه، کامل، عقلانی و منطقی است. سبب فطری همهٔ چیزها. و هرچیزی که وجود دارد، بدون استثناء بر اساس قوانین طبیعت کار می‌کند. بنابراین وقتی دربارهٔ عشق به طبیعت صحبت می‌کنم، منظورم عشقی همانند عشق به همسرت یا فرزندت نیست. دربارهٔ نوع متفاوتی از عشق حرف می‌زنم: عشق خردمندانه، در لاتین به آن Amor dei intellectualis می‌گویند.»

«عشق عقلانی به خدا؟»

«بله. عشق به فهم کامل طبیعت یا خدا. فهمِ جایگاه هر موجود متناهی در روابطش با علل متناهی. و تا آنجا که امکان دارد، فهم قوانین جهانی طبیعت.»

«پس وقتی از عشق به خدا سخن می‌گویی، منظورت فهم قوانین طبیعت

است؟»

«بله. قوانین طبیعت صرفاً نامی دیگر و عقلانی‌تر برای مشیت ابدی خداوند است.»

«پس متفاوت از عشق عادی انسان است که فقط شامل یک شخص می‌شود؟»

«دقیقاً. عشق به چیزی که تغییرناپذیر و ابدی است به این معناست که تو مطیع تغییرات روحی یا ناپایداری یا متناهی‌بودن معشوق نیستی. نیز به این معناست که تلاش نمی‌کنیم خودمان را با شخص دیگری کامل کنیم.»

«بنتو، اگر درست منظور تو را درک کرده باشم، همچنین به این معناست که نباید متقابلاً انتظار عشق داشته باشیم.»

«دوباره دقیقاً درست گفتی. نباید هیچ توقعی داشته باشیم. ما از نگاهی گذرا، از فهمِ ممتازِ طرح پیچیده و وسیع و نامتناهی طبیعت، شادمانه ترسی آمیخته با احترام کسب می‌کنیم.»

«این هم پروژهٔ مادام‌العمر دیگری است؟»

«بله. خدا یا طبیعت صفات بی‌شماری دارد که فهم کامل همهٔ آن‌ها دشوار است. اما در حال حاضر، فهم محدود من ترس آمیخته به احترام و شادمانی بزرگی به همراه دارد، گاهی حتی شادمانی خلسه‌آوری.»

«مذهبی عجیب است، اگر بتوان آن را مذهب نامید.» فرانکو برخاست: «من باید بازهم با حالتی سردرگم تو را ترک کنم. اما آخرین پرسش: کنجکاوم بدانم آیا طبیعت را خدا می‌دانی یا خدا را پدیده‌ای طبیعی؟»

«فرانکو، پرسش خوبی مطرح کردی. به زمان نیاز دارم تا برای آن پاسخی بیابم.»

فصل سی‌ام

برلین، ۱۹۳۶

«*اسطورهٔ قرن بیستم* – کتابی که نویسندهٔ کونه بین بالتیکی که به شیوه‌ای پیچیده توأم با نوعی ترس و اضطراب می‌اندیشد آن را نگاشته است، کتابی که محتوای آن برای هیچکس قابل فهم نیست.»

آدولف هیتلر

«از میان اعضاء قدیمی‌تر حزب، انگشت شماری را بتوان یافت که از خوانندگان کتاب روزنبرگ باشند. من خود صرفاً از روی کنجکاوی نگاهی گذرا به آن انداخته‌ام. به هر رو، به عقیده من کتابی است که به شیوه‌ای مبهم و پیچیده نوشته شده است.»

آدولف هیتلر

زیگموند فروید جایزهٔ گوته را دریافت کرد

در سالروز تولد گوته، بیست‌وهشتم اوت ۱۹۳۰، بزرگ‌ترین جایزهٔ علمی و ادبی آلمان، جایزهٔ گوته، را طی مراسم جشن

اعضای *روزنامهٔ بزرگی در فرانکفورت* به فروید اهدا کردند. اعضای *روزنامهٔ جامعهٔ اسرائیلی* با سنج و ترومپت شادمانی کردند. این جایزه ده‌هزار فرانک ارزش دارد... آشکار است که پژوهشگران برجسته روانکاوی زیگموند فروید یهودی را به تمامی رد کرده‌اند. گوته، یهودستیز بزرگ، اگر آگاه شود که فردی یهودی جایزه‌ای را دریافت کرده است که به نام اوست، در قبر خواهد لرزید.

آلفرد روزنبرگ، تیتر روزنامهٔ فولکیزشر بئوباشتر

«پیشوا، لطفاً این نامه را که دربارهٔ رهبر ملی[1] روزنبرگ است، نگاه کنید. دکتر گبهاردت[2]، مدیر آسایشگاه کوئنلسن آن را فرستاده است.»

هیتلر نامه را از دست رودولف هس گرفت و بررسی کرد و به بخش‌هایی که هس زیر آن‌ها خط کشیده بود، توجه خاصی نشان داد.

به‌طور شگفت‌انگیزی برقراری ارتباط با رهبر ملی روزنبرگ دشوار است... گذشته از همهٔ اینها، به‌عنوان پزشک معتقدم که بهبود همراه با تأخیر وی به میزان زیادی ناشی از انزوای روحی اوست... با وجود تلاش‌های سنجیده‌ام برای ایجاد پلی بین خودمان، این ناکامی‌ها... به سبب روشی است که رهبر ملی از نظر روحی در خود ایجاد کرده است و نیز به علت موقعیت ویژه‌اش در زندگی سیاسی... فقط اگر بتواند ذهن خود را برای کسانی بگشاید که هرچند ظرفیت فکری مشابه او ندارند، دست‌کم لایق هم‌صحبتی با او هستند، از قیدوبندها رها خواهد شد. به این صورت می‌تواند دوباره آرامش یافته و به قاطعیت لازم برای عمل و در واقع برای زندگی روزمره دست یابد.

هفتهٔ پیش از او پرسیدم که آیا تاکنون نهفته‌ترین افکارش را با کسی در میان

۱- Reichsleiter: دومین مقام سیاسی بلندمرتبه در حزب ملی سوسیالیست کارگران آلمان (حزب نازی) بعد از هیتلر.

۲- Karl Franz Gebhardt: کارل فرانتس گبهاردت (۲۳نوامبر۱۸۹۷، ۲ژوئن۱۹۴۸) پزشک آلمانی و سرپرست آسایشگاه کوئنلسن، جراح مشاور وافن‌ساس‌اس، جراح ارشد نیروهای اس‌اس و پلیس و پزشک شخصی هاینریش هیملر بود.

گذاشته است. کاملاً غیرمنتظره پاسخم را داد و نام فردریش پیستر، دوستی از دوران کودکی در استونی را آورد. متوجه شده‌ام که این فردریش پیستر اکنون ستوان پیستر است و به‌عنوان پزشکِ بسیار محترم ارتش آلمان در برلین مستقر است. ممکن است درخواست کنم بی‌درنگ به او دستور بدهید عهده‌دار درمان رهبر ملی روزنبرگ شود؟

هیتلر نامه را به هس برگرداند: «هیچ‌چیزی در این نامه نیست که ما را غافلگیر کند، اما مراقب باش کس دیگری آن را نبیند. و دستور صادر کن که ستوان پیستر را بی‌درنگ منتقل کنند. روزنبرگ تحمل‌ناپذیر است. همیشه بوده است. همه می‌دانیم. اما وفادار است و حزب هنوز از توانایی و استعداد او بهره می‌برد.»

هیملر آسایشگاه کوئِنلسن را در صدکیلومتری شمال برلین برای درمان رهبران بیمار و رنجور نازی و افسران عالی‌مقام اس.اس[1] تأسیس کرده بود. در سال ۱۹۳۵، آلفرد به سبب افسردگی و پریشانی سه‌ماه را در آن‌جا گذرانده بود و اکنون در سال ۱۹۳٦، همان نشانه‌های ناتوان‌کننده را تجربه می‌کرد: خستگی و سراسیمگی و افسردگی. وقتی نتوانسته بود بر کار سردبیری خود در بئوباشتر تمرکز کند، چند هفته کاملاً در خود فرورفته و به‌ندرت با همسر و دخترش صحبت کرده بود.

او که پیش از این یک‌بار بستری شده بود، به معاینه‌های دکتر گبهاردت تن داد، اما با پافشاری از پاسخ‌دادن به پرسش‌های مربوط به وضعیت ذهنی یا زندگی شخصی خود امتناع می‌کرد. کارل گبهاردت پزشک شخصی هیملر و

۱- شوتس‌شتافل (Schutzstaffel) به معنی «گردان حفاظتی» یا به اختصار اس‌اس یکی از سازمان‌های شبه‌نظامی تحت نظارت آدولف هیتلر و حزب نازی بود. این سازمان بر اساس ایدئولوژی نازی شکل گرفته و نیروهای اس‌اس تحت فرمان هاینریش هیملر مسئول بسیاری از جرایم در طول جنگ جهانی دوم شناخته شدند. بعد از سال ۱۹٤۵، اس‌اس به‌همراه حزب نازی تحت عنوان سازمانی جنایتکار شناخته شد و فعالیت آن‌ها در آلمان غیرقانونی اعلام شد. اس‌اس از یک واحد کوچک نگهبانی دائمی از داوطلبان نشأت گرفت که وظیفهٔ تأمین امنیت جلسات حزب نازی در مونیخ را برعهده داشت. این تشکل شبه‌نظامی به بزرگ‌ترین و قدرتمندترین سازمان در آلمان نازی و ارتش رایش سوم تبدیل شد و در سال ۱۹۲۵ به‌عنوان محافظ شخصی آدولف هیتلر بود. وافن اس‌اس از زیرشاخه‌های اصلی آن است.

دوست خوب او بود. نیز، دیگر رهبران نازی (جدای از هیتلر که همیشه پزشک شخصی خود تئودور مورل[1] را داشت) را درمان می‌کرد. آلفرد تردیدی نداشت که هر واژه‌ای که به گبهاردت بگوید به‌زودی در میان تمام دشمنانش در حزب نازی پخش خواهد شد. به همین دلیل، آلفرد با روانپزشک صحبت نمی‌کرد. دکتر گبهاردت ناکام و خسته از نشستن در سکوت روبه‌روی نگاه خیره و تحقیرآمیز آلفرد، آرزو داشت بیمار آزارندهٔ خود را به پزشک دیگری بسپارد و در نوشتن و شکل‌دادن نامه‌ای به هیتلر، برای انتخاب واژگان دقیق و محتاطانه درد بسیاری را متحمل شد. هیتلر بنا به دلایلی که کسی از آن سردرنمی‌آورد، برای روزنبرگ ارزش قائل بود و گاه‌به‌گاه دربارهٔ وضعیت وی جویا می‌شد.

دکتر گبهاردت هیچ‌گونه آموزش روانشناسی نداشت و به امور روحی نیز علاقه‌مند نبود، اما به‌راحتی نشانه‌های اختلافی بزرگ را میان رهبران تشخیص می‌داد: رقابت پی‌درپی، اهانت متقابل، توطئه‌چینی بی‌رحمانه، رقابت برای قدرت و تأییدگرفتن از هیتلر. آن‌ها دربارهٔ همه‌چیز اختلاف‌نظر داشتند، اما گبهاردت حس مشترکی را میان همهٔ آن‌ها کشف کرد: همه از آلفرد روزنبرگ متنفر بودند. پس از چندین هفته دیدار روزانهٔ آلفرد، اکنون متوجه علت آن می‌شد.

گرچه احتمالاً آلفرد این موضوع را حس کرده بود، ساکت ماند و هفته‌ها را در آسایشگاه کوئِنلسن سپری می‌کرد و به مطالعهٔ آثار کلاسیک روسی و آلمانی می‌پرداخت و از شرکت‌کردن در مکالمه‌های کارمندان یا هریک از بیماران نازی دیگر امتناع می‌کرد. یک‌روز صبح، در هفتهٔ پنجم از بستری‌شدن در آسایشگاه، آلفرد احساس سراسیمگی شدید کرد و تصمیم گرفت در حیاط کمی قدم بزند. وقتی متوجه شد که برای بستن بندهای کفش بسیار خسته است، به خود ناسزا گفت و محکم به گونه‌هایش سیلی زد تا خود را بیدار کند. باید برای خود کاری می‌کرد تا از فرورفتن در ناامیدی برگشت‌ناپذیر جلوگیری کند.

۱- Theodor Gilbert Morell: تئودور گیلبرت مورل (۲۲جولای ۱۸۸۶، ۲۶می۱۹۴۸) پزشک شخصی هیتلر که در آلمان به سبب درمان‌های غیرمتعارف معروف بود. مدت‌ها پیش از ملاقات هیتلر او یکی از پزشکان عمومی آلمان بود.

در همان حالت درماندگی چهرهٔ فردریش را به ذهنش فراخواند. فردریش می‌دانست چه کار کند. او چه پیشنهاد خواهد داد؟ بی‌تردید تلاش خواهد کرد علت این افسردگی لعنتی را درک کند و بیابد. آلفرد حرف‌های فردریش را پیش خود تصور کرد: «کی شروع شد؟» اجازه بده ذهنت آزاد کار کند و برگرد به آغاز تحلیل‌رفتن خود. فقط همهٔ ایده‌ها، همهٔ تصویرهایی را که در ذهنت جریان می‌یابند، مشاهده کن. از آن‌ها یادداشت بردار. اگر می‌توانی آن‌ها را بنویس.»

آلفرد سعی کرد. چشمانش را بست و رژهٔ گذران تصاویر را در ذهن خود مشاهده کرد. به گذشته بازگشت و صحنه‌ای را که رخ داده بود، تجسم کرد:

چند سال پیش بود. او در دفتر فولکیزشر بئوباشتر پشت میزی نشسته بود که هیتلر برای او خریده بود. آخرین ویرایش‌های صفحهٔ پایانی شاهکار خود، اسطورهٔ قرن بیستم را انجام می‌داد. خودکار قرمزش را زمین گذاشت، با پیروزی خندید، هفتصد صفحه دست‌نوشتهٔ خود را مرتب و منظم کرد و داخل بسته‌ای با دو نوار پلاستیکی گذاشت و آن را با عشق و علاقه به سینه‌اش فشرد.

بله، یادآوری بهترین لحظهٔ زندگی‌اش حتی اکنون اشک را از چشمانش سرازیر کرد. آلفرد بر خویشتنِ جوان خود دل سوزاند، مرد جوانی که می‌دانست کتاب *اسطورهٔ قرن بیستم* جهان را غافلگیر و بهت‌زده خواهد کرد. پروردن این کتاب طولانی و طاقت‌فرسا بود، یکشنبه‌های ده‌سال به‌اضافهٔ هر ساعتی که در میان روزهای کاری هفته وقت آزاد داشت، اما ارزشش را داشت. بله، بله... او می‌دانست از همسر و فرزندش غافل بوده است، اما این مسئله در مقایسه باآفرینش کتابی که در جهان آتش به پا می‌کرد چه اهمیتی داشت. کتابی که فلسفهٔ نوینی از تاریخ را بر اساس خون و نژاد و روح ارائه می‌داد و به تودهٔ مردم، هنر مردمی، معماری، ادبیات، موسیقی و مهم‌تر از همه شالودهٔ جدید ارزش‌های رایش آینده بهایی تازه می‌افزود.

آلفرد دستش را دراز کرد تا از روی پاتختی نسخهٔ شخصی *اسطورهٔ قرن بیستم* را بردارد. تصادفی صفحه‌هایی را باز کرد. بندهایی خاص بی‌درنگ مکان‌هایی واقعی را به یادش آورد که از آن‌ها الهام گرفته بود. به‌طور مثال،

هنگامی‌که از کلیسای جامع شهر کُلن دیدن می‌کرد و غرق تماشای شیشه‌کاری‌های رنگی تصلیب حضرت عیسی و انبوه شهدای نحیف شده بود، ایده‌ای به ذهنش رسیده بود. کلیسای کاتولیک روم مخالف یهودیت نبود. گرچه کلیسا اعتراف به ضدیهودبودن کرده بود، در واقع آبراهه‌ای اصلی بود که از طریق آن عقاید یهودی ساختارِ سالم تفکر آلمانی را آلوده می‌کردند. آلفرد با لذت بسیار نوشته‌های خود را خواند:

آلمان‌های بزرگ هماهنگ با فطرت می‌زیستند و به ساختار بدنی متناسب و زیبایی مردانه خود ارج می‌نهادند. اما مخالفت مسیحیت با تمایلات نفسانی و عقاید عاطفی دربارهٔ محافظت از زندگی کودکان ناقص و اجازه‌دادن به مجرمان و افرادِ مبتلا به بیماری‌های موروثی برای انتقال نقائص خود به نسل بعد، تیشه به ریشهٔ آن زده است. بنابراین آلودگی نژاد، موجب تجزیهٔ شخصیت می‌شود و حس جهت‌یابی و تفکر را از بین می‌برد و سبب تردید درونی می‌شود. آلمان‌ها با گناه به دنیا نیامدند، بلکه با شرافت و بزرگی به این جهان قدم گذاشتند... عهد عتیق، به‌عنوان کتاب راهنمای مذهبی، باید یک‌بار و برای همه به پایان برسد. با این کار، تلاش ناموفقِ یک‌هزاروپانصد سالهٔ آن‌ها برای تبدیل ما به یهودیانی مذهبی پایان خواهد یافت... روح آتش... قهرمان باید جایگاه تصلیب را بگیرد.

آلفرد اندیشید بله، چنین بندهایی سبب شد که در سال ۱۹۳٤ *اسطورهٔ قرن بیستم* در فهرست کتاب‌های ممنوعهٔ کلیسای بزرگ قرار بگیرد. اما بداقبالی نبود... موهبت الهی بود که فروش کتاب را افزایش داد. بیش از سیصدهزار نسخه فروخته شد و اکنون بعد از کتاب *نبرد من*، *کتاب* من مقام دوم را دارد و با این حال... به‌لحاظ عاطفی ورشکسته‌ام.

آلفرد کتاب را کناری نهاد و سرش را روی بالش گذاشت و غرق اندیشه شد. کتابم هم شادمانی بسیار، هم رنجی جانگداز به همراه آورده است! تک‌تک منتقدان ادبی بی‌مغز اصطلاح نامفهوم را به‌کار بردند. چرا پاسخ‌شان را ندادم؟

چرا در روزنامه‌ها از آن‌ها نپرسیدم که آیا به ذهن‌شان خطور نکرده احتمالاً نوشته‌های من برای مغز حشرات بسیار دشوار و پیچیده است؟ چرا به آن‌ها پیامدهای برخورد اذهان متوسط با آثار بزرگ را یادآوری نکردم؟ حملهٔ همیشگی فرومایگان به متفکران برتر. عامهٔ مردم چه می‌خواهند؟ آن‌ها برای مهملات احمقانهٔ ژولیوس اشترایخر[1] هیاهو به پا می‌کنند. حتی هیتلر هم نثر اشترایخر را ترجیح می‌دهد. او هربار که به من یادآوری می‌کند کاغذ پارهٔ اشترایخر، در اشتورمر به‌طور منظم بیشتر از روزنامهٔ من فروخته می‌شود، خنجری را در قلبم می‌پیچاند.

و تصور کن که حتی یک‌نفر از رهبران نازی کتاب مرا نخوانده است! فقط هس صریح و بی‌پرده با عذرخواهی گفت که بسیار تلاش کرده، اما نتوانسته از پس نثر دشوار کتاب برآید. دیگران حتی دربارهٔ کتاب به من اشاره‌ای هم نکردند. تصور کن، کتابی آنقدر پُرفروش... و آن حرامزاده‌های حسود مرا نادیده می‌گیرند. اما چرا باید ناراحت شوم؟ چه انتظاری می‌توانم از این سرنوشت داشته باشم؟ مشکل هیتلر است، همیشه هیتلر. هرچه بیشتر دربارهٔ آن فکر می‌کنم، بیشتر مطمئن می‌شوم که افت روحی من از روزی شروع شد که شنیدم گوبلز به همه گفته است هیتلر پس از خواندن فقط چند صفحه از کتابم آن را زمین انداخته و با پرخاش گفته است: «چه کسی می‌تواند این چیزها را درک کند؟» بله، همان لحظه جراحتی مرگبار در وجودم پدید آمد. در پایان فقط قضاوت هیتلر مهم است. اما اگر این کتاب را دوست نداشت، پس چرا آن را در همهٔ کتابخانه‌ها گذاشت و جزو فهرست مطالعات پایه‌ای حزب رسمی نازی قرار داد؟ او حتی دستور داد اعضای سازمان جوانان هیتلری[2] آن را بخوانند.

۱- Julius Streicher: (۱۲فوریه۱۸۸۵،۱۶ اکتبر۱۹۴۶) سیاستمدار آلمانی و نیز ناشر هفته‌نامهٔ نازی در اشتورمر که در دادگاه نورنبرگ به مرگ محکوم شد.

۲- Hitlerjugend: جوانان هیتلری سازمانی شبه‌نظامی در دوران حکومت آدولف هیتلر در آلمان نازی بود. این سازمان یک‌سال پس از تأسیس اس‌آ تشکیل شد. برنامه‌های این سازمان برای جوانان پسر بین سنین ۱۴ تا ۱۸ سال و دختران ۱۰ تا ۱۸ سال بود. از اعضای این سازمان به منظور تبلیغات به نفع حزب نازی و نیروی جنگی و ارائهٔ خدمات عمومی استفاده می‌شد. این سازمان پس از جنگ جهانی دوم منحل شد.

چرا این کار را کرد و همزمان با قطعیت نپذیرفت از کتابم حمایت کند؟ می‌توانم دیدگاه کلی او را درک کنم. می‌دانم که پشتیبانی کاتولیک‌ها هنوز برای موقعیت او به‌عنوان پیشوا حیاتی است و البته نمی‌تواند علناً از کاری حمایت کند که آنقدر گستاخانه ضدمسیحیت است. وقتی جوان بودیم، در دهۀ بیست‌سالگی، هیتلر با تمام وجود با دیدگاه ضدمذهبی من موافق بود. و می‌دانم که هنوز هم هست. در خلوت، از من هم پیشی می‌گیرد... چندبار از او شنیدم که می‌گفت کشیش‌ها را همراه با خاخام‌ها حلق‌آویز خواهد کرد؟ بله، دیدگاه کلی او را درک می‌کنم. اما چرا پاسخ مثبتی نمی‌دهد، حرفی خصوصی به من نمی‌زند؟ چرا یک‌بار مرا برای ناهار یا صحبتی خصوصی دعوت نمی‌کند؟ هس به من گفت که وقتی اسقف اعظم شهر کلن دربارۀ کتاب *اسطورۀ قرن بیستم* به هیتلر شکایت کرد، هیتلر پاسخ داد: «به این کتاب نیازی ندارم. روزنبرگ آن را می‌داند. به او گفتم که نمی‌خواهم دربارۀ مسائل کفرآمیز مانند فرقۀ وُتان[1] و غیره بدانم.» و وقتی اسقف اعظم پافشاری می‌کند، هیتلر می‌گوید: «روزنبرگ، از افراد متعصب حزب ماست.» و سپس با حمله‌های قاطعانه به کتاب، اسقف اعظم را برای تبلیغ فروش آن سرزنش می‌کند. و هنگامی‌که به او گفتم اگر کتابم سبب شرمندگی او شده است، با پیشنهاد استعفایم از حزب موافقت کند، او نظر مرا نادیده گرفت... و دوباره بدون پیشنهاد دیداری خصوصی. و با این وجود، هیتلر تمام مدت دیدارهای خصوصی با هیملر دارد و هیملر بیشتر از من ضدمسیحی گستاخ و ستیزه‌جوست.

می‌دانم تاحدی برایم احترام قائل است. مقام‌های مهم را یکی پس از دیگری به من پیشنهاد می‌کند: مأموریت دیپلماتیک در لندن و سپس در نروژ، سرپرست آموزش عقیدتی حزب ملی سوسیالیست کارگران آلمان و جبهۀ کارگری آلمان و تمام سازمان‌های مرتبط. این‌ها مقام‌های مهمی هستند. اما چرا فقط از طریق پست از وظایفم آگاه می‌شوم؟ چرا به دفتر کارم زنگ نمی‌زند، به من دست

۱- WOTAN: نام گونه‌ای از بت‌پرستی نژادی نوردیک است که در دهۀ ۱۹۹۰ دیوید لین آن را بنیان نهاد. WOTAN برگرفته از حروف ابتدایی Will Of The Aryan Nation به معنای «ارادۀ ملت آریایی» است.

نمی‌دهد، نمی‌نشیند و صحبت نمی‌کند؟ آیا تا این حد تنفربرانگیزم؟
بله، تردیدی وجود ندارد که مشکل من هیتلر است. در دنیا بیش از هرچیزی توجه او را می‌خواهم. بیش از هرچیزی از خشم و رنجش او می‌ترسم. بانفوذترین روزنامهٔ آلمان را اداره می‌کنم، مسئول آموزش فلسفی و معنوی همهٔ نازی‌ها هستم. اما آیا مقاله‌های ضروری را می‌نویسم؟ سخنرانی‌های لازم را ارائه می‌کنم؟ برنامهٔ آموزشی را طرح‌ریزی می‌کنم؟ بر آموزش تمام جوانان آلمانی نظارت می‌کنم؟ نه، رهبر ملی روزنبرگ ماتم گرفته است که چرا لبخندی از سر محبت یا تکان سری به نشانهٔ تأیید یا پناه برخدا... دعوت ناهاری از سوی آدولف هیتلر دریافت نکرده است!
از خودم متنفرم! باید تمامش کنم!
آلفرد برخاست و به سمت میز اتاقش رفت. دستش را درون کیفش برد و پوشه‌ای با نام «نه» را بیرون آورد. (او دو نوع پوشه داشت. پوشهٔ (بله) که حاوی نقد و بررسی‌های مثبت و نامه‌های طرفداران و مقاله‌های روزنامه می‌شد و پوشه‌ای به نام (نه) که حاوی نظرات مخالف بود). پوشهٔ (بله) کهنه و مستعمل شده بود. آلفرد چندین‌بار در هفته نقد و بررسی‌های ستایش‌آمیز و نامهٔ طرفداران را که همچون داروی تقویتی روزانه بود، با دقت بازبینی می‌کرد، گویی ویتامین‌های صبحگاهی خود را مصرف می‌کرد. اما اکنون داروهای تقویتی‌اش اثر خود را از دست داده بودند. اکنون همهٔ نظرات (مثبت) به زحمت در وجودش نفوذ می‌کردند، حداکثر یک میلی‌متر و به سرعت نیز ناپدید می‌شدند. از سوی دیگر، پوشهٔ (نه) قلمروی ناشناخته بود. غاری که به‌ندرت از آن دیدن می‌کرد. امروز! امروز نقطهٔ عطف خواهد بود! با دیوهای خود روبه‌رو خواهد شد. همان‌طور که آلفرد پوشهٔ دیده‌نشدهٔ خود را باز می‌کرد، پیش خود تصور کرد که نامه‌ها و مقاله‌ها باشگفتی برای پوشاندن خود می‌دوَند. حس شوخی‌طبعی خود را ستود و لبخندی بر لبانش نقش بست، اولین لبخند طی هفته‌های بسیار. تصادفی برگه‌ای را برداشت. زمان آن بود که بر این حماقت غلبه کند. مرد دلاور به خود شهامت می‌دهد که هر روز نوشته‌های آزاردهنده را

بخواند تا اینکه دیگر دردآور نباشند. به آن نگاه کرد... نامه‌ای از هیتلر بود به تاریخ ۲۴ اوت۱۹۳۱:

آقای روزنبرگ عزیز، مقالهٔ «آیا ویرث[1] قصد دارد تغییر موضع بدهد؟» را در صفحهٔ اول شمارهٔ ۲۳۵و ۲۳۶روزنامهٔ فولکیزشر بئوباشتر مطالعه کرده‌ام. جهت‌گیری مقاله جلوگیری از فروپاشی ساختار حاضر دولت است. و من در سراسر آلمان مسافرت می‌کنم تا دقیقاً به خلاف این نظر دست یابم. بنابراین ممکن است از روزنامهٔ خودم بخواهم بنا به مصلحت با مقاله‌های غیرعاقلانه از پشت به من خنجر نزنند؟

با سلام و درود آلمانی، آدولف هیتلر

موجی از نومیدی وجودش را دربرگرفت. از عمر نامه پنج‌سال می‌گذشت، اما هنوز قدرتمند و دردآور بود. خراش‌هایی که هیتلر با این‌گونه نامه‌ها بر او وارد کرده بود، هرگز شفا نمی‌یافت. آلفرد با تمام نیرو سرش را تکان داد تا ذهنش را از این افکار پاک کند. به خود گفت دربارهٔ این بشر، هیتلر، فکر کن. گذشته از همهٔ اینها، او فقط انسان است. آلفرد چشمانش را بست و اجازه داد افکارش جریان یابند:

من هیتلر را به گستره و عمق فرهنگ آلمان معرفی کردم. من بلای بزرگ یهود را به او نشان دادم. عقایدش دربارهٔ خون و نژاد را صیقل دادم. او و من در یک خیابان قدم زدیم، در یک کافه نشستیم و بی‌وقفه صحبت کردیم، روی مقاله‌های روزنامه با هم کار کردیم، حتی زمانی با یکدیگر طراحی کردیم. اما دیگر از این‌ها خبری نیست. اکنون فقط می‌توانم با شگفتی او را تماشا کنم، همچون مرغی که به شاهینی خیره شده است. شاهد بودم که وقتی از زندان آزاد شد، اعضای پراکندهٔ حزب را دور هم جمع کرد، وارد انتخابات مجلس

۱- Karl Joseph Wirth: کارل یوزف ویرث (۶سپتامبر۱۸۷۹،۳ ژانویه۱۹۵۶) سیاست‌مدار آلمانی عضو حزب مرکز بود که در ۴۱سالگی به مقام صدراعظمی آلمان رسید. ویرث جوان‌ترین صدراعظم تاریخ آلمان بین سال‌های ۱۹۲۱تا۱۹۲۲بود و در سال۱۹۵۵، به دلیل موضع‌گیری‌های ضد فاشیستی، جایزهٔ صلح لنین را دریافت کرد.

شد، سیستم تبلیغات سیاسی خود را که تاکنون جهانیان مانندش را ندیده بودند، آفرید... سیستمی که پست مستقیم را ابداع کرد و پیوسته جنگید، حتی وقتی انتخاباتی وجود نداشت. او را دیدم که در چندسال اول به تعداد آراء کمتر از پنج‌درصد اعتنایی نکرد و تا سال ۱۹۳۰به پیشرفت خود ادامه داد تا اینکه حزبش با هجده‌درصد آراء دومین حزب بزرگ آلمان شد. در سال۱۹۳۲با تیتر بسیار بزرگی در روزنامه اعلام کردم که حزب نازی با سی‌وهشت‌درصد آراء بزرگ‌ترین حزب آلمان است. برخی می‌گویند مغزمتفکر حزب گوبلز است، اما من می‌دانم که هیتلر است. هیتلر پشت همه‌چیز است. من هر گام از مسیر را برای روزنامهٔ بئوباشتر پوشش دادم. او را دیدم که از شهری به شهر دیگر پرواز می‌کند تا طی یک روز در سراسر استان ظاهر شود و مردم را متقاعد کند که او اَبرانسان است و می‌تواند همزمان در همه‌جا باشد. شجاعت او را تحسین می‌کنم که حساب‌شده در بحبوحهٔ خطرهای ناشی از سوی همسایگانِ تحت کنترلِ کمونیست، جلساتی را برنامه‌ریزی می‌کند و موج خروشان سربازانِ خود را برای جنگ با بلشویک‌ها در خیابان‌ها فرماندهی می‌کند. او را دیدم که توصیهٔ مرا رد کرد و در سال ۱۹۳۲برخلاف نظر هیندنبرگ[1] نامزد انتخابات شد. او فقط سی‌وهفت‌درصد آراء را کسب کرد، اما به من نشان داد که برای شرکت در انتخابات حق با او بود: او می‌دانست که هیچ‌کس نمی‌تواند هیندنبرگ را شکست دهد، اما انتخابات او را نامی آشنا ساخت. چند ماه بعد با دولت ائتلافی هیتلر- پاپن[2] موافقت کرد و سپس صدراعظم آلمان شد. من هر قدم سیاسی را

۱- Paul Ludwig Hans Anton von Beneckendorff und von Hindenburg: پاول لودویگ هانس آنتون فون بنکندورف اوند هیندنبرگ در ۲ اکتبر ۱۸٤۷ به دنیا آمد. در هجده‌سالگی وارد ارتش شد و بعد از جنگ جهانی اول به درجهٔ مارشالی ارتقاء یافت و به‌عنوان فرمانده قوای آلمان منصوب شد. در سال۱۹۲۵ او را به ریاست‌جمهوری برگزیدند. او هیتلر را به سمت صدراعظم تعیین کرد. در ۲ اوت ۱۹۳٤ درگذشت و بعد از او، هیتلر حکومت ناسیونالیستی برقرار ساخت.

۲- Franz Joseph Hermann Michael Maria von Papen zu Köningen : فرانتس ژوزف هرمان مایکل ماریا فون پاپن زوکونینگن (۲۹ اکتبر۱۸۷۹،می ۱۹۶۹) افسر و سیاستمدار و جانشین صدراعظم آلمان در سال ۱۹۳۲ بود. وی پس از مرگ رئیس‌جمهور هیندنبورگ و به قدرت رسیدن آدولف هیتلر بین سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۳٤، به‌عنوان جانشین او انتخاب شد. پس از «شب دشنه‌های بلند» هرگز نقشی پررنگ در حکومت آلمان نازی نداشت.

دنبال کردم و هنوز نمی‌دانم چگونه این کار را کرد.

و آتش‌سوزی رایشتاگ، پارلمان آلمان. به یاد دارم چگونه ساعت پنج صبح با چشمانی خون‌گرفته در دفتر کارم پیدایش شد و فریاد زد: «بقیه کجا هستند؟» و گزارشی کامل دربارهٔ آتش‌گرفتن رایشتاگ توسط کمونیست‌ها خواست. هنوز فکر نمی‌کنم کمونیست‌ها ارتباطی با آتش‌سوزی داشته باشند، اما مهم نیست. او با فکری بکر از آتش‌سوزی استفاده کرد تا حزب کمونیست را غیرقانونی اعلام کند و نشان دهد فقط یک نفر قدرت را در اختیار دارد. او هرگز رأی اکثریت را از آن خود نکرد. هرگز بیش از سی‌وهشت‌درصد نبود و در این‌جا او حاکم مطلق بود! چگونه این کار را کرد؟ هنوز نمی‌دانم!

رؤیای شیرین آلفرد با ضربهٔ به در و ورود دکتر گبهاردت و به دنبال او فردریش پیستر از هم گسیخت. «می‌خواهم غافلگیرت کنم، رهبر ملی روزنبرگ. دوستی قدیمی را آوردم که ممکن است در درمان وضعیت تو مفید باشد. شما دو نفر را تنها می‌گذارم تا در خلوت با هم صحبت کنید.»

آلفرد پیش از صحبت نگاهی تند و طولانی به فردریش انداخت: «تو به من خیانت کردی. تعهد خود دربارهٔ محرمانه‌بودن ارتباط‌مان را شکستی. پس چطور او می‌توانست بداند که من و تو...»

فردریش بی‌درنگ روی پاشنهٔ پای خود چرخید و بدون هیچ حرفی یا نگاهی به آلفرد، به سمت بیرون اتاق قدم برداشت.

آلفرد وحشت‌زده به پشت روی تخت ولو شد و چشمانش را بست و سعی کرد تنفس سریع خود را آرام کند.

چند دقیقهٔ بعد، فردریش با دکتر گبهاردت بازگشت. دکتر گفت: «دکتر پیستر از من خواستند به شما بگویم چطور ایشان را انتخاب کردیم. رهبر ملی روزنبرگ، گفت‌وگوی سه یا چهارهفته پیش را به خاطر ندارید که از شما پرسیدم آیا تاکنون کاملاً خودتان را نزد کسی افشا کرده‌اید یا نه؟ پاسخ دقیق شما این بود: «دوستی از استونی که اکنون در این‌جا زندگی می‌کند، دکتر فردریش پیستر.»

آلفرد به نشانهٔ نفی آهسته سر خود را تکان داد: «گفت‌وگویمان را به‌طور مبهمی به یاد دارم. یادم نمی‌آید نام او را برده باشم.»

«واقعاً نام بردی. پس چگونه می‌توانستم او را بشناسم یا بدانم او در آلمان است؟ هفتهٔ پیش، وقتی افسردگی‌ات شدیدتر شد و با من صحبت نکردی، تصمیم گرفتم دوست تو را پیدا کنم. فکر کردم دیدار او ممکن است حیات‌بخش باشد. وقتی متوجه شدم ایشان از پزشکان ارتش هستند، از پیشوا خواستم دستور بدهند ایشان را به آسایشگاه کوئنلسن منتقل کنند.»

فردریش پرسید: « لطف می‌کنید به رهبر ملی روزنبرگ پاسخ مرا بگویید؟»

«شما گفتید فقط می‌دانید او در استونی بزرگ شده است.»

فردریش یادآور شد: «و دیگر چه؟»

«چیز دیگری نبود... به‌جز اینکه نپذیرفتید بیماران بسیار خود را که به شما وابسته هستند ترک کنید، اما هیچ‌چیزی بر پیروی از دستورات پیشوا تقدم ندارد.»

«امکان دارد پیش از اینکه بخش را ترک کنم، گفت‌وگوی خصوصی کوتاهی با رهبر ملی روزنبرگ داشته باشم؟»

«البته. در ایستگاه پرستاری منتظرتان هستم.»

وقتی در بسته شد، فردریش گفت: «پرسش دیگری هم هست، رهبر ملی روزنبرگ؟»

«فردریش، لطفاً بگو آلفرد. آلفرد هستم. آلفرد صدایم بزن.»

«بسیارخب، پرسش دیگری هم داری، آلفرد؟ ایشان منتظرم هستند.»

«قرار است پزشک من باشی؟ به تو اطمینان می‌دهم که تحت شرایط قدیمی از آن استقبال خواهم کرد، اما در حال حاضر چطور ممکن است با تو صحبت کنم؟ تو در ارتش هستی و تحت دستوراتی که به هیتلر گزارش می‌شوند.»

«بله. وضع دشوار تو را درک می‌کنم. اگر جای تو بودم، من هم همین حس را داشتم.» فردریش روی صندلی کنار تخت نشست و لحظاتی فکر کرد، سپس برخاست و حین ترک اتاق گفت: «چند دقیقهٔ دیگر برمی‌گردم.» و سریع با دکتر

گبهاردت بازگشت.

او دکتر گبهاردت را مخاطب قرار داد: «قربان، دستورکار من رسیدگی به وضعیت رهبر ملی روزنبرگ است و البته تا آنجا که توان داشته باشم، از دستورات پیروی خواهم کرد. اما مانعی وجود دارد. من و ایشان آشنایی قدیمی داریم و با یکدیگر ارتباط صمیمانه‌ای داریم. اگر بخواهم برای او مفید باشم، لازم است که من و ایشان خلوت کامل داشته باشیم. باید بتوانم به او قول محرمانه‌بودن مطلق بدهم. می‌دانم که یادداشت‌های روزانه در جدول پزشکی الزامی هستند و می‌خواهم به من اجازه بدهید فقط یادداشت‌های مربوط به وضعیت پزشکی ایشان را شرح بدهم.»

«من روانپزشک نیستم دکتر پیستر، اما می‌توانم ضرورت خلوت را در این وضعیت درک کنم. روندی عادی نیست، اما هیچ‌چیزی بر بهبود رهبر ملی روزنبرگ و بازگشت وی به کار مهمش برتری ندارد. با درخواست شما موافق‌ام.» به هر دو سلام نظامی داد و آن‌جا را ترک کرد.

«خاطرجمع شدی، آلفرد؟»

آلفرد سرش را تکان داد: «خاطرم جمع شد.»

«و سؤال دیگری هم هست؟»

«مجاب شدم. با وجود پایان ناخوشایند مواجههٔ آخرمان، هنوز اعتمادی عجیب به تو دارم. می‌گویم «عجیب» زیرا به‌راستی به هیچ‌کسی عملاً اعتماد ندارم. و به کمک تو نیازمندم. سال پیش مدت سه‌ماه با همین وضعیت در این‌جا بستری بودم. سیاه‌چالی عمیق که نمی‌توانم از آن بالا بیایم. احساس شکست‌خوردگی و خستگی می‌کنم. نمی‌توانم بخوابم. هنوز آنقدر خسته‌ام که نمی‌توانم بنشینم، نمی‌توانم استراحت کنم.»

«وضعیت تو که ما آن را «افسردگی تهییجی» می‌نامیم، تقریباً همیشه طی سه تا شش‌ماه برطرف می‌شود. می‌توانم کمک کنم تا مدتش کوتاه‌تر شود.»

«بی‌نهایت سپاسگزار خواهم بود. همه‌چیز، کل زندگی‌ام، در خطر است.»

«بیا شروع به کار کنیم. روش مرا می‌دانی و احتمالاً شگفت‌زده نخواهی شد

که بشنوی اولین کارمان پاکسازی همهٔ موانع موجود در کار با یکدیگر است. من نیز مانند تو نگرانی‌هایی دارم. اجازه بده افکارم را سرجمع کنم.»

فردریش لحظاتی چشمانش را بست و شروع به صحبت کرد: «بهتر است ابهام‌ها را برطرف کنم و آنچه را به ذهنم می‌آید بگویم. تردیدهای آزارنده‌ای دربارهٔ کار با یکدیگر دارم. ما بسیار متفاوت هستیم. گرایش من به عقیدهٔ بنیادیِ روش روانکاوی، یعنی درک و افشاسازی ریشه‌های پنهان مشکلات است. شناخت کامل ناسازگاری‌ها را از بین می‌برد و موجب شفابخشی می‌شود. با این حال، نگَرانم که نتوانم آن مسیر را در درمان تو پیش بگیرم. بار آخر، وقتی سعی کردم سرچشمهٔ مشکلات تو را بررسی و کاوش کنم، عصبانی شدی و حالت تدافعی به خود گرفتی و به سرعت از اتاقم بیرون رفتی. بنابراین نگرانم که بتوانم مفید باشم یا دست‌کم آن روش سودمند باشد.»

آلفرد برخاست و اطراف اتاق قدم زد.

«با صریح‌بودنم تو را آشفته کردم؟»

«نه، فعلاً فقط بی‌قرارم. نمی‌توانم مدت طولانی بنشینم. از روراستی تو قدردانی می‌کنم. هیچ‌کس دیگری اینقدر با صداقت با من صحبت نمی‌کند. تو یگانه دوست من هستی، فردریش.»

فردریش سعی کرد حرف‌های او را هضم کند. او را برخلاف میل خودش منتقل کرده بودند. و خشمگین بود از اینکه بدون هیچ پیش‌آگاهی او را به آسایشگاه کوینلسن منتقل کردند. انتقال ناگهانی او به معنای ترک بسیاری از بیماران در میانهٔ دورهٔ درمان بود، بدون اینکه بتواند تاریخ برگشت تعیین کند. رغبتی به دیدن دوبارهٔ روزنبرگ نداشت. شش‌سال پیش، آلفرد به او پشت کرده و از اتاقش خارج شده و زیرلب تهدیدهایی شیطانی دربارهٔ ریشه‌های یهودی حرفهٔ او کرده بود. نیز، از اینکه از دست او خلاص می‌شد، احساس آسودگی کرده بود. به‌علاوه، سعی کرده بود کتاب *اسطورهٔ قرن بیستم* را بخواند، اما مانند همه آن را نامفهوم یافته بود. یکی از آن کتاب‌های پُرفروشی بود که همه می‌خریدند و کسی آن را نمی‌خواند. همان اندکی هم که خوانده بود او را آگاه

کرده بود. آلفرد احتمالاً رنج می‌برد، او غمگنانه من را یگانه دوستش اعلام می‌کند، اما فردی خطرناک است... خطرناک برای آلمان، برای همه.

اسطورهٔ قرن بیستم و *نبرد من* افکاری مشابه را ارائه می‌کردند، افکاری بسیار مشمئزکننده و حقیرانه. به یاد آورد که آلفرد می‌گفت هیتلر ایده‌هایش را دزدیده است. حالش از هر دو کتاب به هم می‌خورد. آنقدر تهدیدکننده بودند که به فکر مهاجرت افتاده و برای کارل یونگ و اوژن بلولر نامه نوشته بود تا در بیمارستان زوریخ، محل تحصیلش، برای او کاری فراهم کنند. اما بعد آن نامهٔ احضار به خدمت لعنتی از راه رسید که درجهٔ ستوانی او در ارتش را تبریک می‌گفت. باید زودتر اقدام می‌کرد. هانس مِیر، روانکاوش به او هشدار داده بود که چند سال پیش کتاب *نبرد من* را در تعطیلات آخرهفته خوانده و رویداد ویرانگر آتی را پیش‌بینی کرده و به تک‌تک بیماران یهودی خود توصیه کرده بوده که فوراً کشور را ترک کنند. او خود طی یک‌ماه به لندن مهاجرت کرده بود.

بنابراین چه کار کند؟ فردریش این اندیشهٔ ساده‌لوحانه را کنار گذاشت که می‌تواند به آلفرد کمک کند انسان بهتری شود. همچون کارهای نابخردانهٔ دوران جوانی به نظر می‌رسید. به خاطر شغل خود (و رفاه همسر و دو پسرش) فقط یک انتخاب عملی وجود داشت: پیروی از دستورات و به‌کاربردن تمام تلاش خود برای بیرون‌بردن سریع آلفرد از بیمارستان تا آنجا که امکان دارد و بازگشتن به سوی خانواده و بیماران و حرفه‌اش در برلین. مجبور بود بیزاری خود را از بیمارش پنهان کند و حرفه‌ای عمل کند. قدم اول ایجاد ساختاری شفاف برای درمان بود.

او گفت: «تحت‌تأثیر نظر تو دربارهٔ دوستی‌مان قرار گرفتم، اما اینکه گفتی من یگانه دوستت هستم، مرا نگران کرد. هرکسی به دوستان و محرم‌هایی نیاز دارد. باید سعی کنیم انزوای تو را مدنظر قرار بدهیم: تردیدی نیست که این مسئله نقشی اساسی در بیماری تو بازی می‌کند. دربارهٔ کارمان با یکدیگر، اجازه بده نگرانی‌های دیگری را با تو درمیان بگذارم. گفتن آن بسیار دشوار است، اما

باید بگویم. من نیز مسائلی خصوصی دارم. همان‌طور که می‌دانی اکنون زیرسؤال‌بردن هرگونه منصب حزبی جرمی جنایتکارانه است. گفته‌های هر فردی دقیقاً بازشنود و کنترل می‌شود و تردیدی نیست که با گذر زمان شدیدتر هم خواهد شد. در همهٔ رژیم‌های استبدادی همیشه این‌گونه بوده است. من نیز مانند بیشترآلمان‌ها با همهٔ اصول حزب ملی سوسیالیست کارگران آلمان موافق نیستم. یقیناً تو به‌خوبی می‌دانی که هیتلر هرگز اکثریت آراء را کسب نکرد. در آخرین دیدارمان... سال‌ها می‌گذرد، گمان کنم شش‌سال پیش بود.... تو با عصبانیت و حالتی خارج از کنترل از اتاقم باعجله بیرون رفتی. در آن وضعیت نمی‌توانستم احساس کنم که به خلوت و حریم من احترام می‌گذاری. و سبب شد حس کنم در کار با تو محدود و کمتر اثربخش خواهم بود. زیاد صحبت کردم، اما فکر کنم منظورم را متوجه شدی: محرمانه‌بودن باید از هر دو طرف باشد. تو سوگند شخصی و حرفه‌ای من را داری که آنچه می‌گویی در این‌جا، در همین‌جا باقی می‌ماند. من نیز همین تضمین را می‌خواهم.»

هر دو لحظاتی در سکوت نشستند تا اینکه آلفرد گفت: «بله درک می‌کنم. به تو قول می‌دهم که تمام نظرهایت محرمانه حفظ خواهد شد. و می‌توانم درک کنم که اگر در وضعیت خارج از کنترل قرار بگیرم، احساس ناامنی خواهی کرد.»

«بسیار خب، پس باید باامنیت بیشتری کار کنیم و بکوشیم احساس امنیت را در یکدیگر ایجاد کنیم؟»

فردریش از نزدیک به بیمار خود نگاه کرد. آلفرد صورتش را اصلاح نکرده بود. حلقه‌های سیاه دور چشمانش از بی‌خوابی‌های شبانه گواهی می‌داد و چهرهٔ غمزده‌اش غرایز پزشکی فردریش را برانگیخت. توجه خود را از انزجار معطوف به کار کرد و گفت: «آلفرد به من بگو هدف ما چیست؟ می‌خواهم کمک کنم. می‌خواهی برایت چه کاری بکنم؟»

آلفرد لحظاتی مردد ماند، سپس گفت: «این ایده را امتحان کن. هفته‌های گذشته بسیار مطالعه کرده‌ام.» او به قفسه‌های نامرتب کتاب که اتاق را

به‌هم‌ریخته نشان می‌داد، اشاره کرد. «قصد دارم به مطالعهٔ آثار کلاسیک برگردم، به‌ویژه گوته. به یاد داری که گفتم درست پیش از فارغ‌التحصیلی‌ام از دبیرستان با مدیر مدرسه اِپستاین مشکلاتی داشتم؟»

«به یادم بیاور.»

«به سبب سخنرانی ضدیهودی که به‌عنوان نمایندهٔ کلاس انجام دادم از من خواستند که بعضی از بندهای زندگینامهٔ خودنوشت گوته را حفظ کنم.»

«اوه، بله. بله. همه‌چیز یادم آمد. بندهایی دربارهٔ اسپینوزا. به تو این تکلیف را دادند، زیرا گوته بسیار اسپینوزا را می‌ستود.»

«آنقدر از دورنمای فارغ‌التحصیل‌نشدن می‌ترسیدم که همه را از بر کردم. حتی اکنون می‌توانم آن‌ها را از بر بخوانم، اما برای کوتاه‌کردن صحبتم اجازه بده نکته‌های اصلی را خلاصه بگویم: گوته نوشته است که در وضعیت ناآرام و آشفته‌ای بوده است و مطالعهٔ نوشته‌های اسپینوزا آرامش شگفت‌آوری به امیالش داده است. رویکرد ریاضیاتی اسپینوزا توازنی تحسین‌برانگیز به افکار آزارندهٔ وی داده و منجر به آرامش او و ایجاد روشی منظم در اندیشیدن او شده است. و به او اجازه داده به نتیجه‌گیری‌هایش اعتماد کند و حس کند از نفوذ و اثر دیگران آزاد است.»

«آلفرد، خیلی خوب بیان کردی. و دربارهٔ من و تو؟...»

«خُب، این چیزی است که از تو می‌خواهم. آنچه را گوته از اسپینوزا به‌دست آورد، می‌خواهم. به همهٔ آن‌ها نیاز دارم. برای امیالم آرامش می‌خواهم. می‌خواهم...»

«این خوب است، بسیار خوب. لحظه‌ای صبر کن. اجازه بده این مطلب را بنویسم.» فردریش خودنویس خود را که هدیه‌ای از سوی استاد راهنمایش بود، برداشت و نوشت: «آرامش برای امیال». در حالی‌که فردریش یادداشت برمی‌داشت، آلفرد ادامه داد: «رهایی از اثر و نفوذ دیگران. توازن. آرامش. روشی منظم برای اندیشیدن.»

«خوب است، آلفرد. برای هر دو ما بهتر است به اسپینوزا برگردیم. و نیز

سعی کنیم بخشی از عقایدش را که ممکن است مناسب ذهن فلسفه‌گرایی چون تو باشد، تحقق ببخشیم. شاید ما را از حوزه‌های بحث‌برانگیز بیرون نگه دارد. اجازه بده فردا در همین ساعت تو را ببینم و در این فاصله دست به کار خواهم شد و مطالعه خواهم کرد. لطف می‌کنی زندگینامهٔ خودنوشت گوته را به من قرض بدهی؟ و هنوز نسخهٔ *اخلاق* اسپینوزا را داری؟»

«همان نسخه‌ای را دارم که در بیست‌سالگی خریدم. آن‌ها می‌گویند که گوته کتاب *اخلاق* را یک‌سال تمام در جیب خود حمل می‌کرد. من آن را در جیبم نگه نداشته‌ام. در واقع سال‌هاست آن را برنداشته‌ام. با این حال، نمی‌توانم با خودم کنار بیایم و آن را دور بیندازم.»

فردریش که همین چند دقیقهٔ پیش مشتاق ترک آن‌جا بود، نشست و به صندلی خود تکیه داد: «وظیفه‌ام را فهمیدم. سعی خواهم کرد عبارت‌ها و عقایدی را بیابم که به گوته کمک کرد و ممکن است برای تو نیز سودمند باشد. اما گمان کنم لازم است دربارهٔ آنچه به این حمله‌های نومیدی سرعت بخشیده است، بیشتر بدانم.»

آلفرد خودکاوی خود را که صبح همان روز انجام داده بود، شرح داد. او به فردریش دربارهٔ لذت‌نبردن از موفقیت‌هایش گفت و اینکه چگونه *اسطورهٔ قرن بیستم،* بزرگ‌ترین موفقیتش سبب چنین عذاب و شکنجه‌ای شده است. او هرچه در ذهن داشت بیرون ریخت، به‌ویژه این مسئله که چگونه همه‌چیز به‌طور اجتناب‌ناپذیری به هیتلر بازمی‌گشت. آلفرد با این جمله‌ها صحبتش را تمام کرد: «بیش از همیشه، اکنون می‌بینم که چگونه تمام احساسم به خودم بستگی دارد به اینکه هیتلر دربارهٔ من چه نظری بدهد. باید بر این مسئله چیره شوم. من بردهٔ میلِ تأییدگرفتن از او هستم.»

«درگیری تو با این مسئله را از آخرین دیدارمان به یاد دارم. به من گفتی که چگونه هیتلر همیشه همراهی با دیگران را ترجیح می‌دهد و هرگز تو را در حلقهٔ داخلی‌اش شرکت نمی‌دهد.»

«حالا احساسات آن وقتم را در نظر بگیر و ضربدر ده کن، ضربدر صد کن.

نفرینی است که به هر گوشهٔ ذهنم رخنه کرده است. نیاز دارم آن را از خود دور کنم.»

«تمام تلاش خود را خواهم کرد. بیا ببینیم بندیکت اسپینوزا به ما چه ارائه می‌کند.»

عصر روز بعد فردریش وارد اتاق آلفرد شد، بیمارش با صورت اصلاح‌شده با خوشرویی از او استقبال کرد و با چالاکی از جای خود برخاست و گفت: «فردریش، مشتاقم که شروع کنیم. طی بیست وچهارساعت گذشته به‌جز به ملاقات امروزمان به مسائل دیگر کمتر فکر کرده‌ام.»

«سرحال‌تر و شادتر به نظر می‌رسی.»

«من هم همین حس را دارم. نسبت به هفته‌های گذشته حس بهتری دارم. چطور ممکن است؟ گرچه دوبار دیدارمان با حالتی ناخوشایند به پایان رسید، از دیدن تو بهره بردم. چطور این کار را می‌کنی، فردریش؟»

«شاید با خودم امید می‌آورم؟»

«این بخشی از آن است. اما چیز دیگری هم وجود دارد.»

«معتقدم به نیاز انسانی تو برای برقراری ارتباط با دیگران بسیار مربوط است. بیا آن را در دستورکارمان قرار بدهیم، مهم است. اما برای اکنون، اجازه بده روی برنامهٔ کارمان تمرکز کنیم. چند بند از نوشته‌های اسپینوزا را که به نظرم مرتبط می‌رسید، انتخاب کردم. بیا با دو عبارت شروع کنیم.»

او کتاب *اخلاق* خود را باز کرد و خواند:

«ممکن است اشخاص مختلف، به انحای مختلف، تحت‌تأثیر یک شیء و همان شیء قرار گیرند و باز ممکن است یک شخص، در ازمنهٔ مختلف، به انحای مختلف، تحت‌تأثیر یک شیء و همان شیء قرار گیرد.»[1]

فردریش که متوجه سردرگمی آلفرد شد، توضیح داد: «این جمله را فقط به‌عنوان شروع کار بازگو کردم. اسپینوزا خیلی ساده می‌گوید که هریک از ما انسان‌ها ممکن است به‌طور متفاوتی تحت‌تأثیر شیء بیرونی یکسانی قرار

۱- باروخ اسپینوزا، اخلاق، ترجمهٔ محسن جهانگیری، چ ۴، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۹۰، ص ۱۵۱.

بگیریم. واکنش تو به هیتلر ممکن است کاملاً متفاوت از واکنش دیگر افراد باشد. دیگران نیز ممکن است مانند تو به او عشق بورزند و به او احترام بگذارند، با این حال، تمام سعادت و توجه‌شان به علایق شخصی ممکن است کاملاً به تجربه‌ای که از او دارند بستگی نداشته باشد. این‌طور نیست؟»

«شاید. اما من هیچ راهی برای آگاهی از تجربیات درونی دیگران ندارم.»

«بیشتر عمرم را به بررسی آن حوزه گذراندم و مدارک فراوانی را دیدم که فرض مسلم اسپینوزا را تأیید کردند. به‌طور مثال، بیماران حتی در اولین دیدارهای خود واکنش‌های گوناگونی به من دارند. برخی به من اعتماد ندارند، در حالی‌که برخی دیگر ممکن است فوراً به من اطمینان کنند و برخی دیگر حس کنند قصد صدمه‌زدن به آن‌ها را دارم. و در هر مورد، معتقدم به یک نحو با آن‌ها ارتباط برقرار کردم. چطور می‌توان آن را توضیح داد؟ فقط با فرض اینکه دنیاهای درونی متفاوتی برای درک رویدادی واحد وجود دارند.»

آلفرد به تأیید سر تکان داد: «اما ارتباط آن با وضعیت من در چیست؟»

«خوبه که اجازه نمی‌دهی از موضوع پرت شوم. فقط این نکته را بیان کردم که ارتباط تو با هیتلر تااندازه‌ای در نتیجهٔ عملکرد ذهن خود توست. منظورم ساده است. باید با هدف تغییر و اصلاح تو شروع کنیم تا تلاش برای تغییر رفتار هیتلر.»

«می‌پذیرم. اما خوشحالم که «تااندازه‌ای» را اضافه کردی، زیرا هیتلر پیش چشم هرکسی ترسناک ظاهر می‌شود. حتی گورینگ به هنگام صمیمیت غیرمتعارفی که با من داشت، می‌گفت: «همهٔ اطرافیان هیتلر *بله‌قربان‌گو* هستند، زیرا همهٔ کسانی که به فرمان او نیستند، دو متر پایین‌تر قرار دارند.»»

فردریش سرش را تکان داد.

آلفرد ادامه داد: «اما مرا متقاعد کردی که او پیش چشم من بسیار ترسناک‌تر است. از تو می‌خواهم به من کمک کنی آن را تغییر بدهم. اسپینوزا برای این روند پیشنهادی دارد؟»

فردریش گفت: «بیا ببینیم دربارهٔ رهایی فرد از اثر و نفوذ دیگران چه گفته

است.» یادداشت‌هایش را بررسی کرد و گفت: «این یکی از مسائلی است که گوته از اسپینوزا آموخت. بندی از فصل چهارم، درخصوص بندگی انسان یا قوت عواطف: «وقتی کسی تحت سلطهٔ عواطف خویش است، مالک خود نیست، بلکه تا آن حد دستخوش اتفاق است که، با اینکه بهتر را می‌بیند، غالباً مجبور می‌شود که از بدتر پیروی کند.»[1] آلفرد، این شرح می‌دهد که چه اتفاقی برای تو رخ داده است. تو تحت سلطهٔ عواطف خود هستی و امواج اضطراب و ترس و حقیردیدنِ خودت به تو ضربه می‌زنند. درست به نظر می‌رسد؟»

آلفرد به نشانهٔ موافقت سر خود را تکان داد.

«اسپینوزا ادامه می‌دهد که اگر عزت‌نفس تو بر اساس عشق و محبت افراد بسیاری باشد، آنگاه همیشه مضطرب خواهی بود، زیرا چنین عشقی ناپایدار است. او به این مسئله به‌عنوان «عزت‌نفس تهی» اشاره می‌کند.»

«و نقطهٔ مقابل آن چیست؟ عزت‌نفس کامل؟»

«گوته و اسپینوزا هر دو تأکید دارند که ما نباید هرگز سرنوشت خود را با چیزی فسادپذیر یا ناپایدار گره بزنیم. برعکس، اسپینوزا توصیه می‌کند که به چیزی فسادناپذیر و ابدی عشق بورزیم.»

«ذات باریتعالی؟»

«ذات باریتعالی خدا یا تعبیر اسپینوزا از خدا که تماماً برابر با طبیعت است. آن عبارت اسپینوزا را به یاد بیاور که گوته را بسیار تحت‌تأثیر قرار داد: «کسی‌که به خدا عشق می‌ورزد، نمی‌تواند کوشش کند که خدا هم در عوض به وی عشق بورزد.»[2] او می‌گوید که اگر به خدا عشق بورزیم و انتظار دریافت عشق از سوی خدا داشته باشیم، در نادانی و بلاهت زندگی می‌کنیم. خدای اسپینوزا موجودی ذی‌شعور و دارای قدرت درک نیست. اگر به خدا عشق بورزیم، در مقابل عشقی دریافت نمی‌کنیم، اما چیزهای خوب دیگری دریافت می‌کنیم.»

«چه چیزهای خوبی؟»

۱- باروخ اسپینوزا، اخلاق، ترجمهٔ محسن جهانگیری، چ ٤،تهران،مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۹۰، ص۲۱٦.

۲- باروخ اسپینوزا، اخلاق، ترجمهٔ محسن جهانگیری، چ ٤،تهران،مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۹۰، ص۳۰۵.

«چیزی که اسپینوزا به آن به‌عنوان برترین وضعیت سعادت و رستگاری، عشق عقلانی به خدا اشاره می‌کند. به این جمله گوش کن:

«بنابراین در زندگی مهم است که بیش از هرچیزی فهم یا تعقل را ترجیح بدهیم... برترین سعادت انسان در این است. در واقع، سعادت چیزی جز خشنودی روحی نیست که از شناخت شهودی خدا ناشی می‌شود.»

فردریش ادامه داد: «می‌بینی، به نظر می‌رسد حس مذهبی اسپینوزا حالت احترام آمیخته به ترس است و هنگامی‌که فرد از طرح بزرگ قوانین طبیعت آگاه می‌شود، آن را تجربه می‌کند. گوته کاملاً این عقیده را می‌پذیرد.»

«فردریش، سعی دارم حرف‌هایت را درک کنم. اما به چیزی ملموس نیاز دارم. چیزی که بتوانم به کار ببرم.»

«گمان نکنم راهنمای خوبی باشم. بیا برگردیم به درخواست ابتدایی تو: من چیزی را می‌خواهم که گوته از اسپینوزا دریافت کرد.»

فردریش به یادداشت‌هایش نگاهی انداخت: «این چیزی است که گفتی می‌خواهی: آرامش ذهن، توازن، رهایی از نفوذ و اثر دیگران و روشی منظم برای اندیشیدن که منجر به شفافیت دید تو از دنیا شود. باید بگویم حافظهٔ تو عالی است. دیشب دوباره نظرات گوته دربارهٔ اسپینوزا را در زندگینامهٔ خودنوشتش خواندم و تو کاملاً درست نقل‌قول کرده بودی. گرچه او اسپینوزا را فردی شریف و تحسین‌برانگیز می‌پندارد که زندگی شایان تقدیری داشته است، و نیز تغییر زندگی‌اش را به اسپینوزا نسبت می‌دهد، متأسفانه برای اهداف ما جزئیات روش خاصی را که اسپینوزا به او کمک کرده، پیشنهاد نداده است.»

«این مسئله ما را به کجا می‌رساند؟»

«پیشنهادم این است: اجازه بده چند حدس دربارهٔ چگونگی اثربخشی اسپینوزا بر گوته بزنم. اول، به خاطر داشته باش که گوته بیش از رویارویی با آثار اسپینوزا عقایدی شبیه به او را شکل داده بود: پیوند همه‌چیز در طبیعت، این عقیده که طبیعت خود نظم است، بدون هیچ چیزی ورای آن یا برتر از آن. بنابراین وقتی آثار اسپینوزا را می‌خواند، عقیده‌اش محکم‌تر می‌شود. هر دو با

درک پیوند همه‌چیز در طبیعت به حالت شادی و سرور بسیار دست یافتند. و به یاد داشته باش که از نظر اسپینوزا خدا برابر است با طبیعت. او به خدای مسیحیت یا یهودیت اشاره نمی‌کند، بلکه به مذهب جهانی خردمندی و تعقل اشاره دارد که در آن هیچ مسیحی و یهودی و مسلمان و هندویی وجود نخواهد داشت.»

«اوم... اطلاع نداشتم که اسپینوزا می‌خواست همهٔ مذاهب را حذف کند. جالب است.»

«او پیرو عقیدهٔ رستگاری همهٔ انسان‌ها بود. انتظار داشت مذهب‌های رایج به شکل شمار بزرگ‌تری از انسان‌ها محو شوند که خود را وقف جست‌وجوی فهمِ کامل هستی کردند. ما چندسال پیش در این‌باره صحبت کردیم. اسپینوزا افضل خردگرایان بود. او جریانی بی‌پایان از رابطهٔ علت‌ومعلول در دنیا می‌دید. از نظر او هیچ‌چیزی به‌عنوان اراده یا قدرت اراده وجود ندارد. هیچ‌چیزی بوالهوسانه رخ نمی‌دهد. سبب هر رویداری، رویداد پیشین است و ما هرچه بیشتر خود را وقف فهم این شبکهٔ سببی کنیم، بیشتر آزاد خواهیم شد. همین دیدگاه هستی منظم با قوانین پیش‌بینی‌پذیر و برگرفته از ریاضیات، دنیایی با نیروی توضیحی بی‌نهایت بود که به گوته احساس آرامش را ارائه کرد.»

«فردریش، کافی است. سرم می‌چرخد. من فقط از این نظم طبیعی می‌ترسم. بسیار مبهم و پیچیده است.»

«فقط درخواست تو را اجابت کردم که گفتی می‌خواهی بدانی چطور گوته از اسپینوزا کمک گرفت و نیز اشتیاقت برای کسب همان سودمندی‌ها. هیچ‌گونه روش منفردی در نوشته‌های اسپینوزا وجود ندارد. او هیچ تمرین و شیوهٔ واحدی مانند اعتراف یا برون‌ریزی هیجانی یا روانکاوی ارائه نمی‌کند. فرد می‌تواند گام‌به‌گام با او پیش برود تا به دیدگاه کاملاً دربرگیرندهٔ او از دنیا و رفتار و اخلاق برسد.»

«دربارهٔ هیتلر عذاب می‌کشم. برای فرونشاندن آن چه پیشنهادی دارد؟»

«اسپینوزا این وضعیت را در نظر دارد که ما می‌توانیم بر عذاب‌ها و همهٔ

امیال نفسانی با دستیابی به فهمِ جهان به‌عنوان بافته‌ای ساخته‌شده از منطق و خرد غلبه کنیم. باور او در این زمینه آنقدر قوی است که می‌گوید...» فردریش کتاب *اخلاق* را ورق زد: «من اعمال و احساسات انسان را درست این‌گونه در نظر می‌گیرم که گویی مسئلهٔ خط و طرح و حجم هستند.»

«و دربارهٔ من و هیتلر چطور؟»

«مطمئنم او خواهد گفت که تو مطیع امیالی هستی که از عقاید نامناسب گرفته شده‌اند تا عقایدی که از کاوش حقیقی فهمِ سرشت واقعیت جریان می‌یابند.»

«چگونه فرد می‌تواند خود را از بند این عقاید نامناسب رهایی ببخشد؟»

«او با صراحت بیان می‌کند که عواطف به محض اینکه ما ایده‌ای شفاف‌تر و مجزا از آن شکل می‌دهیم، از حالت خود باز می‌ایستد، یعنی پیوند سببی زیربنای عواطف است.»

آلفرد ساکت شد و با صورت درهم کشیده روی صندلی ولو شد، گویی شیر ترش‌شده‌ای را مزه کرده است. «چیزی آزارنده وجود دارد، بسیار آزارنده. فکر می‌کنم در اسپینوزا، یهودیان را می‌بینم. چیزی سست، رنگ‌پریده، ضعیف و ضدآلمانی. او اراده را رد می‌کند و به عواطف برچسب پست و فرومایه می‌زند، در حالی‌که ما آلمانی‌های نوین دیدگاهی مخالف آن را داریم. عواطف و اراده چیزهایی نیستند که حذف شوند. عواطف، قلب و روح عوام هستند و تثلیث آن‌ها دلاوری و وفاداری و نیروی جسمانی است. بله، تردیدی وجود ندارد. چیزی ضدآلمانی در اسپینوزا هست.»

«آلفرد، تو خیلی سریع نتیجه‌گیری می‌کنی. به یاد بیاور چطور کتاب *اخلاق* را زمین انداختی، چون صفحه‌های ابتدایی آن انباشته از احکام و تعاریف پیچیده بود؟ همچون گوته، برای درک اسپینوزا باید با زبان او آشنا شد و گام‌به‌گام، قضیه‌به‌قضیه پیش رفت تا به ساختار جهان‌بینی او پی برد. تو پژوهشگر هستی و مطمئنم برای نوشتن کتاب *اسطورهٔ قرن بیستم* سال‌ها پژوهش تاریخی انجام دادی. با این وجود نمی‌پذیری که اسپینوزا، برجسته‌ترین

متفکر تاریخ را چیزی بیش از نگاهی گذرا به عنوان فصل‌های کتابش در نظر بگیری. روشنفکران آلمانی برجسته عمیقاً در کارهایشان کنکاش می‌کنند. به او فرصتی را بده که لایقش است.»

«همیشه از یهودیان دفاع می‌کنی.»

«او نمایندهٔ یهودیان نیست. او از خردمندی محض پشتیبانی می‌کند. یهودیان او را تکفیر کردند.»

«مدت‌ها پیش دربارهٔ تحصیل با یهودیان به تو هشدار دادم. تو را از ورود یهودیان به حرفه‌ات آگاه کردم. دربارهٔ خطر بزرگی که تو را تهدید می‌کند، هشدار دادم.»

«خیالت راحت باشد. خطر گذشته است. تمام یهودیانِ مؤسسهٔ روانکاوی کشور را ترک کرده‌اند. همان‌طور که آلبرت اینشتین رفت. همان‌طور که دیگر دانشمندان یهودی آلمانی رفتند. همان‌طور که نویسندگان خوب غیریهودی ما، مانند توماس مان[1] و دویست‌وپنجاه تن از بهترین نویسندگان ما رفتند. به‌راستی باور داری که این‌گونه کشورمان قدرتمند می‌شود؟»

«هر زمان فردی یهودی یا فردی دوستدار یهود کشور را ترک می‌کند، آلمان قوی‌تر و پاک‌تر می‌شود.»

«به چنین نفرتی ایمان داری...»

«مسئلهٔ نفرت نیست. مسئلهٔ حفظ نژاد است. برای آلمان، مسئلهٔ یهودیان فقط زمانی حل می‌شود که آخرین یهودی فضای باعظمت آلمان را ترک کند. خواهان آزار آن‌ها نیستیم. فقط می‌خواهم آن‌ها جای دیگری زندگی کنند.»

۱- Thomas Mann: نویسندهٔ بزرگ آلمانی (٦ ژوئن ۱۸۷۵، ۱۲ اوت ۱۹۵۵). دوماه پیش از مرگش هشتادمین سال تولدش را جشن گرفته بود و سراسر اروپا به این مناسبت از او تجلیل کردند. در سال ۱۹۳۳ دولت هیتلر به تعقیب او پرداخت و وی ناچار از آلمان به سوئیس رفت. درفاصله سال‌های ۱۹٤۰ تا ۱۹٤٤ در رادیو آمریکا برنامه اجرا کرد و در سال ۱۹٤۹ در جشن دویست‌سالگی گوته، بعد از ۱۵ سال تبعید به آلمان بازگشت. در همان سال دولت آلمان شرقی جایزهٔ ادبی گوته را به او اهدا کرد و دکترای افتخاری دانشگاه آکسفورد را کسب کرد. در ۱۹۵۳ دولت فرانسه نشان افتخار صلیب لژیون دونور را به او هدیه داد و دانشگاه کمبریج نیز دکترای افتخاری به او اعطا کرد. در سال ۱۹۵۲ در روستای کوچک ارلباخ در نزدیکی شهر زوریخ ساکن شد و تا آخر عمر در همان‌جا زیست.

فردریش امیدوار بود که آلفرد را وادار کند به پیامدهای اهدافش نگاهی بیندازد. او به بیهودگی ادامهٔ این کوره‌راه پی برد، اما نتوانست خود را کنترل کند: «در آواره‌کردن میلیون‌ها نفر... و بلایی که سرشان می‌آورید، آسیبی نمی‌بینی؟»

«آن‌ها باید به جای دیگری بروند... روسیه، ماداگاسکار، هرجای دیگری.»

«خردمندی خود را به‌کار بگیرا تو خود را فیلسوف می‌پنداری...»

«مسائلی برتر از خردمندی وجود دارند، شرافت، نژاد، شجاعت.»

«آلفرد، به مفاهیم ضمنی آنچه گفتی دقت کن. اصرار دارم به خودت شجاعت بدهی تا آن را ببینی. به‌راستی به مفاهیم انسانی پیشنهادی خود بنگر. اما شاید تا سطحی آگاه باشی. شاید آشفتگی بسیار تو از بخشی از ذهنت ریشه می‌گیرد که ترس را می‌شناسد...»

به در ضربه‌ای زدند. آلفرد برخاست. سلانه‌سلانه به سمت در رفت و آن را باز کرد و از دیدن رودلف هس یکه خورد.

«روزبخیر، رهبر ملی روزنبرگ، پیشوا برای دیدار شما به این‌جا آمدند. اخباری برای شما دارند و در اتاق کنفرانس منتظر شرفیابی شما هستند. بیرون اتاق منتظرتان خواهم بود تا شما را تا آن‌جا همراهی کنم.»

آلفرد لحظاتی خشکش زد. سپس خود را صاف‌تر کرد و به سمت کمد لباس‌هایش رفت. یونیفرم حزب نازی را بیرون‌آورد، به سوی فردریش چرخید و تقریباً شگفت‌زده شد که او را هنوز در آن‌جا می‌دید. «آقای ستوان پیستر به اتاق‌تان بروید. در آن‌جا منتظرم باشید.»

آلفرد به‌سرعت لباس‌هایش را پوشید و چکمه‌هایش را به پا کرد و سپس با همراهی هس در سکوت به سوی اتاق کنفرانس که هیتلر در آن‌جا منتظرش بود، راه افتاد.

هیتلر از جایش برخاست تا با آلفرد سلام‌واحوالپرسی کند. سلام نظامی او را پاسخ متقابل داد و به او اشاره کرد که بنشیند و به هس نیز اشاره کرد بیرون منتظر بماند.

«حال‌تان بهتر به نظر می‌رسد، روزنبرگ. شبیه بیماران بستری‌شده نیستید. خیالم راحت شد.»

آلفرد دستپاچه از مهربانی و خوشرویی هیتلر، زیر لب تشکر کرد.

«مقالهٔ مربوط به اهدای جایزهٔ صلح نوبل به کارل فون اُسیتسکی[1] را که سال پیش در فولکیزشر بئوباشتر منتشر کردی، خوانده‌ام. روزنبرگ، قطعه‌ای عالی در زمینهٔ روزنامه‌نگاری بود. بسیار برتر و بهتر از چرندیات بی‌مایه‌ای که در زمان غیبت تو در روزنامه‌مان چاپ شدند. نشان‌دادن واقعی شرافت و خشم به کمیتهٔ نوبل که جایزهٔ صلح را به شهروندی اهدا کرد که در کشور خود به جرم خیانت زندانی است. کاملاً با شما موافق‌ام. در واقع، این توهین و حمله‌ای مستقیم به برتری رایش است. لطفاً آگهی ترحیم اُستیسکی را آماده کن. او در اردوگاه کار اجباری تاب نخواهد آورد و ممکن است خوش‌اقبال باشیم و مرگ زود هنگام او را گزارش کنیم.

«اما امروز این‌جا هستم نه فقط برای کسب آگاهی از سلامت تو و عیادتت، بلکه همچنین برای انتقال اخبار به تو. از پیشنهاد و طرح تو در مقاله خوشم آمد که آلمان دیگر نباید خودپسندی استکهلم را تحمل کند و در عوض، باید همپای آن‌ها جایزهٔ نوبل آلمانی خود را راه بیندازیم. دست به کار شده و کمیتهٔ انتخاب را تعیین کرده‌ام تا نامزدهای جایزهٔ ملی آلمان را در زمینهٔ هنر و علم بررسی کنند. و نیز دستور دادم آویز الماس‌نشان پُرکاری را طراحی کنند. جایزه، صدهزار مارک‌آلمان خواهد بود. می‌خواهم اولین کسی باشی که آگاه می‌شوی تو را برای اولین جایزهٔ ملی آلمان نامزد کرده‌ام. این نسخه‌ای از اعلان همگانی است که به‌زودی آن را منتشر خواهم کرد.»

آلفرد برگه را گرفت و با ولع آن را خواند:

۱- Carl von Ossietzky: (۳ اکتبر ۱۸۸۹ـ۴ می ۱۹۳۸) روزنامه‌نگار و صلح‌طلب آلمانی که به سبب افشای تجدید تسلیحات پنهانی آلمان شایستهٔ دریافت جایزهٔ صلح نوبل در سال ۱۹۳۵ شد. او در سال ۱۹۳۱ به علت انتشار جزئیات اقدامات آلمان در جهت نقض معاهدهٔ ورسای به خیانت و جاسوسی محکوم شد. در سال ۱۹۹۰، دخترش خواستار رسیدگی به پرونده پدرش شد، اما در سال ۱۹۹۲ حکم دادگاه فدرال تأیید شد.

«جنبش سوسیالیست ملی، و فراتر از آن، تمام ملت آلمان عمیقاً خشنود خواهند شد که پیشوا، آلفرد روزنبرگ را به‌عنوان یکی از هم‌رزمان قدیمی و وفادار خود برای دریافت جایزهٔ ملی آلمان بازشناخته است.»

«متشکرم. سپاسگزارم، پیشوای من. برای پُرافتخارترین لحظهٔ زندگی‌ام، ممنونم.»

«و کی به سر کار خود برخواهی گشت؟ روزنامهٔ فولکیزشر بئوباشتر به تو نیاز دارد.»

«فردا. اکنون کاملاً بهبود یافتم.»

«پزشک جدید، همان دوست قدیمی‌ات، باید معجزه کرده باشد. باید از او قدردانی کنیم و ارتقای درجه به او بدهیم.»

«نه، نه، پیش از آمدن او حالم خوب شده بود. او شایستهٔ هیچ امتیازی نیست. در حقیقت او در مؤسسه‌ای آموزش دیده که فروید یهود آن را در برلین اداره می‌کرد و برای همهٔ روانپزشکان یهودی که کشور را ترک کرده‌اند گریه و زاری می‌کند. سعی خود را کرده‌ام، اما گمان نکنم بتوانم یهودیت را از او خارج کنم. باید مراقب او باشیم. نیاز به کمی توانبخشی دارد. و اکنون به سر کارم برمی‌گردم، پیشوای من!»

آلفرد با شور و نشاط به اتاقش بازگشت و باعجله شروع به بستن کیف خود کرد. چند دقیقهٔ بعد، فردریش به در اتاقش ضربه‌ای نواخت.

«آلفرد، می‌روی؟»

«بله، می‌روم.»

«چه اتفاقی افتاد؟»

«آنچه اتفاق افتاد این است که دیگر نیازی به خدمات تو ندارم. آقای ستوان پیستر، فوراً به حرفهٔ خود در برلین بازگردید.»

فصل سی و یکم

وُربورگ، دسامبر ۱٦٦٦

بنتوی عزیزم

سیمون به من قول داده این نامه را طی یک‌هفته به دست تو برساند و مگر تو نخواهی، وگرنه در انتهای صبحگاه بیستم دسامبر در وُربورگ تو را ملاقات خواهم کرد. حرف‌های بسیاری دارم که با تو در میان بگذارم و مطالب بسیاری باید از زندگی تو بیاموزم. چقدر دلم برایت تنگ شده است! تحت چنان نظارت جانکاهی بوده‌ام که جرأت نکردم حتی سیمون را ببینم و نامه‌ای بفرستم. لطفاً این را بدان که گرچه ما با هم نبوده‌ایم، در تمام این سال‌ها در قلبم جا داشته‌ای. و روزی بدون دیدن چهرهٔ تابناک تو و شنیدن صدایت در ذهنم نگذشته است.

به احتمال زیاد می‌دانی که خاخام مورتریا کمی پس از آخرین دیدارمان از دنیا رفت و شوهر خواهرت، خاخام ساموئل کاسرز نیز که سخنرانی تدفین او را انجام داد، چند هفته پس از آن دارفانی را وداع گفت. خواهرت، ریکا با پسرش دانیل زندگی می‌کند و پسر شانزده‌ساله‌اش را برای مقام خاخامی در نظر گرفته‌اند. برادرت گابریل، اکنون مشهور به آبراهام، تاجری موفق است که برای تجارت پیوسته به باربادوس سفر می‌کند.

من نیز اکنون خاخام هستم! بله، خاخام! و تا همین اواخر دستیار خاخام اِیبوب بودم که اکنون خاخام اعظم است. در حال حاضر آمستردام در حالت جنون است و مردم جز رسیدن ناجی موعود، دربارهٔ موضوع دیگری صحبت نمی‌کنند. موضوعی عجیب است که بعداً توضیح خواهم داد. همین جنونِ ناجی موعود دیدار تو را ممکن ساخته است. گرچه خاخام اِیبوب به بررسی هر حرکت من ادامه می‌دهد، اکنون دیگر اهمیتی ندارد. من به تو ایمان دارم و به‌زودی همه‌چیز را خواهی فهمید.

فرانکو (نیز، معروف به خاخام بنیتیز)

بنتو دو سه‌بار نامهٔ فرانکو را خواند و با دیدن عبارت دهشت‌زای «دیگر مهم نیست» صورتش را درهم کشید. چه معنایی داشت؟ و با دیدن اشاره به منجی‌ای جدید دوباره صورت خود را درهم کشید. مسئلهٔ ناجی موعود نامعلوم بود. همین دیروز نامه‌ای دربارهٔ رسیدن ناجی موعود در یکی از مکاتبه‌های منظم خود با هنری اولدنبرگ، دبیر انجمن سلطنتی انگلیس دریافت کرده بود. بنتو رفت و نامهٔ اولدنبرگ را آورد و عبارت مربوطه را دوباره خواند:

«در این‌جا شایعه شده است بنی‌اسرائیل که برای بیش از دوهزار سال پراکنده بودند، قرار است به سرزمین مادری‌شان برگردند. معدودی از اطرافیان آن را باور دارند، اما بسیاری آرزوی آن را دارند... از شنیدن آنچه یهودیان آمستردام دربارهٔ ناجی شنیده و چگونه تحت‌تأثیر اعلامیه‌ای بسیار مهم قرار گرفته‌اند، نگران و مضطرب هستم.»

بنتو در حال تفکر قدم زد. اتاق سرامیک‌پوشِ او وسیع‌تر از اتاقش در رینسبورگ بود. دو قفسهٔ کتابش که اکنون با بیش از شصت جلد کتاب بزرگ پُر شده بود، یکی از چهار دیوار اتاق را پوشانده بود. کتِ با چاقو پاره‌شده‌اش را نزدیک دو پنجرهٔ کوچک روی دیوار آویزان کرده بود. دو دیوار دیگر مزین به تابلوهای نقاشی نقاشان هلندی از مناظر هلند و نیز سرامیک‌هایی ساخت دلفت با تصویر آسیاب‌بادی بود که دنیل تایدمن، صاحب‌خانه‌اش و از اعضای

کالیجی‌ینِس و تحسین‌کنندهٔ فلسفهٔ او، آن‌ها را گردآوری کرده بود. به اصرار دنیل بود که بنتو سه‌سال پیش رینسبورگ را ترک کرد و اتاقی در خانهٔ او در وُربورگ اجاره کرد. وُربورگ دهکده‌ای زیبا در سه‌کیلومتری مقر دولت در لاهه بود. به‌علاوه، محل اقامتِ آشنایی ارزشمند به نام کریستین هویگنس[1] بود، ستاره‌شناس مشهور که بیشتر وقت‌ها عدسی‌های بنتو را می‌ستود.

بنتو به پیشانی خود زد و زیرلب گفت: «ناجی موعود! ظهور ناجی موعود! چه دیوانگی‌ای! آیا برای چنین موضوع‌های احمقانه پایانی نخواهد بود؟ بیش از هر چیزی باورهای غیرعقلانیِ مربوط به عددشناسی[2] بنتو را خشمگین می‌کردند و سال١٦٦٦ دستخوش امواج پیشگویی‌های عجیب و غریب بود. بسیاری از مسیحیان خرافاتی مدت‌های مدید اعتقاد داشتند که ١٦٥٦ سال پس از آفرینش، سیلی عظیم رخ می‌دهد و ظهور دوم یا بعضی دیگر از رویدادهای تغییردهندهٔ جهان در سال١٦٥٦ اتفاق می‌افتند. وقتی آن سال بدون هیچ حادثه‌ای سپری شد، آن‌ها وقوع تمام آن اتفاقات را برای سال١٦٦٦ پیش‌بینی کردند. سال١٦٦٦ بنا به آیه‌ای در کتاب مکاشفه دارای اهمیت بسیار بود، زیرا

۱- Christiaan Huygens: (١٤آوریل١٦٢٩، ١٦٩٥) دانشمند و فیزیکدان سرشناس هلندی قرن هفدهم بود. او با اختراع ساعت پاندولی توانست نام خود را در میان مخترعان جهان ثبت کند بیشتر شهرت هویگنس مربوط به نظریه‌ای است که دربارهٔ ماهیت نور بیان کرده است. او ماهیت ذره‌ای نور را نپذیرفت و نظریهٔ موجی نور را مطرح کرد، ولیکن چون فرضیهٔ ذره‌ای نیوتن بهتر پدیده‌های بازتابش و شکست و سیر مستقیم نور را توضیح می‌داد، از این رو این نظریه برای مدت‌ها مسکوت ماند تا آنکه آزمایش معروف یانگ و سپس تئوری ماکسول دربارهٔ امواج الکترومانیتیک جان تازه‌ای به نظریهٔ هویگنس داد. وی پس از مدتی فعالیت علمی از انگلیس به فرانسه رفت، اما در آن‌جا به‌علت فشارهای مذهبی که بر پروتستان‌ها اعمال می‌شد، نتوانست مدت زیادی دوام آورد و سرانجام رهسپار هلند شد و در حین مطالعه بر روی قضیهٔ فورس ویو (نیروی زنده)، از دنیا رفت.

۲- Numerology: عددشناسی یعنی تفسیر اعداد به وسیلهٔ اعداد. عددشناسی پایهٔ علم حروف است و در طالع‌بینی و در روانشناسی برای شخصیت‌شناسی استفاده می‌شود. باید توجه داشت که ذهنیت و تلقین در عددشناسی خود ترفندی برای معنادارکردن اعداد است. عده‌ای باور دارند که عددشناسی تفریح و شاید خرافات است. در حقیقت چیزی به نام شانس در دنیا وجود ندارد و این فقط افزایش نیروی جاذبه است که موجب هماهنگی در ارتعاشات ما می‌شود. علم اعداد و علم حروف در الهیات مسیحی برای تفسیر گذشته یا پیشگویی آینده به کار می‌رود. فیثاغورث و شاگردانش اعداد را بسیار مقتدر می‌دانستند و براین باور بودند که اعداد و حروف و واژگان، ماهیت واقعی جهان را به تصویر می‌کشند.

براساس این آیه عدد جانور ٦٦٦ بود[1]. بسیاری ظهور دجال را در سال٦٦٦ پیش‌بینی کرده بودند، اما وقتی آن پیش‌بینی درست از آب درنیامد، پیشگویان با اضافه‌کردن هزارسال، آن تاریخ شوم را سال١٦٦٦ قرار دادند. این باور با آتش‌سوزی بزرگ لندن که سه‌ماه پیش رخ داد، اعتبار بیشتری یافت.

یهودیان هم کمتر ساده‌لوح نبودند. معتقدان به ظهور مسیح، به‌ویژه در میان مارون‌ها، کاملاً ظهور قریب‌الوقوع ناجی را پیش‌بینی کردند و معتقد بودند که او همهٔ یهودیان پراکنده را دور هم جمع می‌کند و آن‌ها را به سرزمین مقدس بازخواهد گرداند. برای بسیاری ظهور ناجی موعود پاسخ دعاهایشان بود.

روز جمعه، روز دیدار با فرانکو، سروصدای تکاپوی مردم در بازار وُربورگ که فقط سی‌متر با اتاق بنتو فاصله داشت، به‌طور غیرمعمولی حواس او را پرت می‌کرد. این مسئله برای او عجیب بود، زیرا به‌طور عادی با وجود همهٔ سروصداها و رویدادهای بیرون از خانه، او بر کار علمی و پژوهش خود متمرکز بود. اما امروز چهرهٔ فرانکو در ذهنش به رقص درمی‌آمد. پس از گذشت نیم‌ساعت از مطالعهٔ دوبارهٔ صفحه‌ای از اپیکتیتوس، برخاست و کتاب را بست و به سوی قفسهٔ کتاب‌ها رفت. امروز صبح به خود اجازه داد تا خیالپردازی کند.

اتاقش را تمیز کرد و بالش‌ها را صاف و منظم چید و پتوی روی تخت چهاردیرکی خود را صاف و مرتب کرد. سپس به عقب گام برداشت و کار خود را تحسین کرد و اندیشید، روزی روی همین تخت از دنیا خواهم رفت. با شور و اشتیاق چشم‌انتظار رسیدن فرانکو بود و نمی‌دانست آیا اتاق به‌قدر کافی گرم هست. گرچه خود به دمای هوا بی‌اعتنا بود، پیش خود تصور کرد که فرانکو پس از سفر، سردش خواهد بود. بنابراین دو بغل هیزم از تودهٔ هیزم‌های پشت خانه برداشت، اما همین‌که به خانه رسید، سکندری خورد و تمام هیزم‌ها روی کف زمین پخش شدند. آن‌ها را جمع کرد و به اتاقش آورد و خم شد تا شومینه

۱- آیهٔ ۱۸ از بند ۱۳ سفر مکاشفه (رویدادهای آخرالزمان): «این خود معمایی است و هرکه باهوش باشد می‌تواند عدد جانَور را محاسبه کند. این عدد، اسم یک انسان است و مقدار عددی حروف اسم او به ٦٦٦ می‌رسد.» (کتاب مقدس، ترجمهٔ تفسیری.)

را روشن کند. دنیل تایدن که صدای ریختن هیزم‌ها را شنیده بود، آهسته بـه در اتاق بنتو ضربه زد و گفت: «صبح‌بخیر، آتش روشـن مـی‌کنـی؟ حالـت خـوب نیست؟»

«آتش برای من مهم نیست، دنیل. منتظر ملاقات‌کننده‌ای از آمستردام هستم.»

«آمستردام؟ حتماً گرسنه خواهد بود. به خانم خانه‌دار خـواهم گفـت غـذا و قهوه آماده کند.»

بنتو بیشتر صبح را به تماشای منظرهٔ بیرون گذرانـد. هنگـام ظهـر فرانکـو را دید که به سوی خانه‌اش می‌آید. با شور و نشاط به سـمت در رفـت و او را بـه آغوش کشید و به اتاقش هدایت کرد. درون اتـاق، بـه عقـب گـام برداشـت تـا فرانکو را بستاید که اکنون همچون شهروندان متشخص هلنـدی لبـاس پوشـیده بود: کلاه لبه پهنِ بلند، پالتوی بلند، کتی که دکمه‌هایش تا زیر گردن بسته شـده بود و یقهٔ سفید و شلوار برمودا و جـوراب شـلواری. موهـایش را بـرس زده و ریش‌هایش را مرتب اصلاح کرده بود. آن‌ها در سکوت روی تخت بنتو نشستند و به یکدیگر لبخند درخشانی زدند.

بنتو با لهجهٔ پرتغالی آشنای سال‌های پیش گفت: «امـروز هـم سـکوت، امـا این‌بار می‌دانم چرا. خیلی ساده حرف‌های بسیاری برای گفتن وجود دارد.»

فرانکو اضافه کرد: «و بیشتر وقت‌ها شادمانی بسیار نیز حرف‌هـا را در خـود فرو می‌برد.»

سکوت شیرین‌شان با سرفهٔ شدید بنتو درهم شکست. خلطـی کـه در میـان دستمال خود تف کرد، قهوه‌ای و زرد بود.

«بنتو، دوباره سرفه‌های شدید به سراغت آمدند. بیمار شدی؟»

بنتو دستش را تکان داد تا دوستش را از نگرانی درآورد. «سرفه‌ها و احتقـان در سینه‌ام جاگرفته‌اند و هرگز دورتر از خانه نمـی‌رونـد. امـا بـه جهـات دیگـر زندگی‌ام خوب است. تبعید مناسب من است و امروز نیز مستثنی است. مـن از انزوا و تنهایی‌ام سپاسگزارم و تو فرانکو یا شـاید بایـد بگـویم خاخـام فرانکـو بنیتیز، بسیار متفاوت به نظر می‌رسی. بـسیار آراسـته... بـسیار... خیلـی هلنـدی شده‌ای.»

«بله. خاخام اِیبوب گرچه کابالیست و آخرت‌بین است، آرزو دارد من همچون مردان هلندی امروزی لباس بپوشم و حتی اصرار دارد که ریشم را اصلاح کنم. گمان کنم ترجیح می‌دهد یگانه یهودی در جامعهٔ مذهبی‌مان باشد که ریش کامل دارد.»

«و چطور توانستی به این زودی از آمستردام به این‌جا برسی؟»

«دیروز با قایق مسافربری از آمستردام به لاهه آمدم و شب را در این‌جا با خانواده‌ای یهودی گذراندم.»

«تشنه‌ای؟ قهوه میل داری؟»

«شاید بعداً. اما در حال حاضر فقط تشنهٔ گفت‌وگو با تو هستم. می‌خواهم دربارهٔ نوشته‌ها و فکرهای تازه‌ات بدانم.»

« اگر ابتدا ذهنم را آرام کنم، راحت‌تر گفت‌وگو خواهم کرد. عبارتی در نامه‌ات بود که مرا بسیار نگران کرد.» بنتو به سمت میزش رفت و نامهٔ فرانکو را آورد و به آن نگاه کرد. «این جمله: «گرچه خاخام اِیبوب به بررسی هر حرکت من ادامه می‌دهد، اکنون دیگر مهم نیست.» چه اتفاقی افتاده، فرانکو؟»

«آنچه اتفاق افتاده *ضرورتاً* رخ داده است. فکر کنم اصطلاح «ضرورتاً» تو را به‌درستی به‌کار بردم. آن اتفاق ممکن نبود به گونه‌ای دیگر رخ بدهد.»

«اما چه شده؟»

«وحشت‌زده نشو، بنتو. همین یک‌دفعه ما عجله نداریم. تا ساعت دو بعدازظهر وقت داریم که باید سوار قایق به مقصد لیدن بشوم و در آن‌جا خانواده‌ای یهودی را ملاقات کنم. وقت بسیاری داریم تا به ماجرای زندگی من و زندگی تو بپردازیم. همهٔ ماجراها را خواهیم گفت و همه خوب خواهند بود، بهتر است داستان‌ها را از ابتدا تعریف کرد تا از انتها. می‌بینی، هنوز داستان‌ها را دوست دارم و در نبرد خود پایدار هستم تا احترام تو را به آن‌ها بیافزایم.»

«بله. به یاد دارم به‌طور عجیبی اعتقاد داشتی که من به‌طور نهانی از داستان‌ها لذت می‌برم. خب، تو در میان آن‌ها داستان‌های زیادی را نخواهی یافت.» بنتو با سرش به قفسهٔ کتاب‌ها اشاره کرد.

فرانکو به سوی کتابخانهٔ بنتو راه افتاد تا به آن‌ها نگاهی بیندازد و عنوان‌های چهار قفسه کتاب را بررسی کند. «اوه، این‌ها زیبا هستند، بنتو. کاش می‌توانستم ماه‌ها در این‌جا باشم و کتاب‌هایت را بخوانم و دربارهٔ آن‌ها با هم صحبت کنیم. اما این‌جا را ببین.» فرانکو به یک طبقه اشاره کرد: «این چیست که جلو چشم من است؟ داستان‌پردازان بزرگ را نمی‌بینم؟ اوید، هومر، ویرژیل؟ در واقع می‌شنوم که در گوشم چیزی زمزمه می‌کنند.» فرانکو گوشش را نزدیک کتاب‌ها برد: «آن‌ها التماس می‌کنند. لطفاً، خواهش می‌کنیم ما را بخوانید. ما هم خردمندی داریم. اما ارباب ناراضی‌مان ما را نادیده می‌گیرد.»

بنتو خندید و برخاست و دوستش را در آغوش گرفت: «فرانکو، دلم برایت تنگ شده بود. فقط تو این‌گونه با من حرف می‌زنی. همه به فرزانه و خردمند وُربورگ احترام می‌گذارند.»

«بله. بنتو، من و تو هر دو می‌دانیم که این انسان فرزانه ابداً هیچ نقشی در رفتار محترمانه‌ای که با وی می‌شود، ندارد.»

بنتو قهقهه زد: «چطور جرأت می‌کنی فرزانه را منتظر بگذاری؟ داستان‌هایت را بگو.»

فرانکو روی صندلی کنار بنتو نشست و شروع کرد: «در آخرین دیدارمان در منزل سیمون، فقط مطالعهٔ تلمود و تورات را شروع کرده بودم و از فرایند آموزش هیجان‌زده بودم.»

«مطالعهٔ شادمانه، اصطلاح تو این بود.»

فرانکو لبخند زد: «دقیقاً عبارتی که به کار بردم. از حافظهٔ خوب تو انتظاری کمتر از این نداشتم. سه یا چهارسال پیش، از ابراهیم، سرایدار کنیسه که بیمار و در شرف مرگ بود پرسیدم آیا از تو خاطره‌ای دارد و او پاسخ داد: «باروخ دی اسپینوزا هیچ‌چیز را فراموش نمی‌کرد. نیروی حافظه‌ای کامل و بی‌نقص.» بله. در واقع از یادگیری شادمان می‌شدم و اشتیاق و استعدادم آنقدر آشکار بود که خاخام ایِبوب به‌زودی مرا بهترین دانشجوی خود در نظر گرفت و مستمری را افزایش داد، طوری‌که توانستم مطالعات خاخامی خود را ادامه بدهم. دربارهٔ آن

برایت نوشتم. نامه‌ام را دریافت کردی؟»

بنتو سرش را تکان داد: «آن را دریافت کردم، اما سردرگم شدم. در واقع مرا شگفت‌زده کرد، نه به سبب عشق تو برای یادگیری که آن را درک می‌کنم و در آن با تو سهیم هستم. اما احساسات قوی خود را دربارهٔ خطرها و محدودیت‌ها و بی‌منطق‌بودن مذهب در نظر بگیر، چرا انتخاب کردی خاخام بشوی؟ چرا به دشمنان خردمندی پیوستی؟»

«به همان دلیل که تو آن‌ها را ترک کردی، به آن‌ها پیوستم.»

بنتو ابروانش را بالا برد و سپس با درک منظور فرانکو لبخندی ملایم زد.

«گمان کنم متوجه منظورم شدی، بنتو. من و تو هر دو می‌خواهیم یهودیت را تغییر بدهیم. تو از بیرون، من از درون!»

«نه. نه، مخالفم. هدف من تغییر یهودیت نیست. هدف من از رستگارباوری افراطی از میان‌برداشتن همهٔ مذاهب و برقراری مذهبی جهانی است که در آن همهٔ انسان‌ها از راه فهم کامل طبیعت در جست‌وجوی دستیابی به رستگاری و سعادت هستند. اما بیا بعداً دربارهٔ آن صحبت کنیم. کاوش بسیار در مسائل فرعی مانع از آن خواهد شد که توضیح بدهی چرا دیگر نظارت خاخام ایِبوب برایت اهمیتی ندارد.»

فرانکو ادامه داد: «خب، پس از اتمام تحصیلم، خاخام ایِبوب لباس خاخامی به تنم پوشاند و متبرکم کرد و مرا دستیار خود قرار داد. طی سه‌سال اول همه‌چیز خیلی خوب پیش رفت. در کنار او در تمام مراسم‌های روزانه شرکت می‌کردم و بار سنگین وظایف او را با برعهده‌گرفتن مراسم‌های بارمیتزوا و ازدواج‌ها سبک می‌کردم. به‌زودی ایمان او به من آنقدر زیاد شد که مرا بیشتر و بیشتر به نزد افراد جامعهٔ مذهبی‌مان فرستاد که آرزوی راهنمایی و مشورت داشتند. اما دوران طلایی، زمانی‌که بازو در بازوی هم مانند پدر و پسری در کنیسه راه می‌رفتیم، کوتاه‌تر شدند. ابرهایی سیاه در افق نمایان شدند.»

«به سبب ظهور ناجی موعود؟ به یاد دارم خاخام ایِبوب بسیار پرشور معتقد به ظهور ناجی بود.»

«حتی پیش از آن اوضاع به‌هم ریخته و آشفته شد. وقتی خاخام شروع کرد به من آموزش کابالا بدهد.»

«آه. بله، البته. و تصور می‌کنم در همین وقت بود که از «دانشجوی شادمان بودن» دست کشیدی؟»

«دقیقاً. تمام تلاش خودم را کردم، اما ساده‌دلی من تا نقطهٔ شکست کشیده شد. سعی کردم خود را متقاعد کنم این متون اسناد تاریخی مهمی هستند که باید با دقت مطالعه کنم. آیا پژوهشگر نباید به اندازهٔ دیگران اسطوره‌شناسیِ فرهنگ خود را بشناسد؟ اما بنتو، صدای کاملاً شفاف تو و روش قاطعانهٔ تو در بیان نقدهایت به تورات را در گوش‌هایم می‌شنیدم و به‌طرز بی‌نظیری با تناقض‌ها و بی‌اساس‌بودن قضایایی که کابالا بر آن استوار بود، هماهنگ شده بودم. و البته خاخام ایِوب پافشاری می‌کرد که به من اسطوره‌شناسی نمی‌آموزد، بلکه به من تاریخ، حقایق، واقعیت، حکم و کلام خدا را آموزش می‌دهد. مهم نبود چقدر برای حفظ ظاهرم تلاش می‌کردم، نبودِ اشتیاق و علاقه‌مندی‌ام نمایان بود. به‌تدریج، روز به روز لبخند دوست‌داشتنی او محو شد. دیگر هنگام راه‌رفتن بازوی مرا نمی‌گرفت. از من دورتر و ناامیدتر شد. سپس، وقتی یکی از دانش‌آموزانم به او گزارش داد که برای اشاره به شرح لوریا[1] دربارهٔ آفرینش کیهانی کابالیستی اصطلاح «استعاره» را به‌کار بردم، علناً مرا سرزنش کرد و وظایفم را محدود ساخت. گمان کنم پس از آن در تمام کلاس‌هایم خبرچین‌هایی را گذاشت و ناظرانی را به خدمت گرفت تا تمام فعالیت‌های مرا گزارش کنند.»

«حالا متوجه شدم که چرا برای مکاتبه با من نمی‌توانستی با سیمون ارتباط برقرار کنی.»

«بله. با این حال همسرم به‌تازگی ترجمهٔ هلندیِ دوازده‌صفحه‌ای سیمون از بعضی از تفکرات تو دربارهٔ غلبه بر عواطف را خریده است.»

۱- Isaac ben Solomon Luria: اسحاق بن‌سلیمان لوریا (۱۵۳٤میلادی-۱۵۷۲میلادی) از عرفای بنام یهودی(کابالا) است که بنیان‌گذاری مکتب عرفانی لورایی (کابالایی) را به او نسبت می‌دهند. لوریا متولد اورشلیم بود، اما در مصر پرورش یافت. لوریا به سال ۱۵۷۲ در صفاد درگذشت.

«همسرت؟ فکر می‌کردم نمی‌توانی با او حرف‌هایت را در میان...»

«لطفاً این موضوع را در همین‌جا نگه دار. صبور باش می‌گویم. خیلی زود به آن بازخواهیم گشت. اما در ادامهٔ شرح رویدادهای شخصی‌ام، مشکلاتم با کابالا به‌قدر کافی مسئله‌ساز شدند. اما بحران واقعی با خاخام اِیبوب به ناجی موعود فرضی مربوط بود.»

«دربارهٔ او چه می‌توانی به من بگویی؟»

«تصور کنم از زمانی که زوهر[1] را خوانده‌ای مدتی طولانی می‌گذرد، اما بی‌شک پیش‌بینی‌های مربوط به ظهور ناجی موعود را به یاد داری.»

«بله. آخرین گفت‌وگویم با خاخام مورتریا را به یاد دارم که معتقد بود متون مقدس ظهور ناجی موعود را هنگامی پیش‌بینی کرده‌اند که یهودیان در بدترین وضعیت خود هستند. وقتی پرسیدم اگر ما به‌راستی قوم برگزیده هستیم، چرا لازم است پیش از ظهور ناجی موعود در ناامیدی شدید و بزرگی باشیم؟ گفت وگویمان ناخوشایند شد. و وقتی گفتم که به نظر می‌رسد ایدهٔ ناجی موعود را انسان‌ها طراحی کرده‌اند تا با ناامیدی‌های خود مبارزه کنند، خاخام خشمگین شد که جرأت کرده‌ام کلام الهی را زیر سؤال ببرم.»

«بنتو، می‌توانی باور کنی که واقعاً آرزومند روزهای خوبِ حضور خاخام مورتریا هستم؟ خاخام اِیبوب آنقدر در باورهای ظهور ناجی اَفراطی است که در مقایسه با وی خاخام مورتریا روشنفکر به نظر می‌رسد. به‌علاوه، بعضی از اتفاق‌ها و همخوانی‌ها اشتیاق خاخام اِیبوب را افزون کرده است. پیشگویی زوهر را دربارهٔ تاریخ تولد ناجی موعود به یاد داری؟»

«پنج و نُه را به یاد دارم. نهمین روز از ماه پنجم.»

«و حالا بیا و ببین. گزارش کرده‌اند که ناجی موعود در نهم ماه آو[2] در ازمیر ترکیه در سال۱٦۲٦ متولد شده و سال پیش ناتان، کابالیستی از غزه او را ناجی

۱- Zohar: زوهر یا ظُهَر به معنی درخشندگی، از کتاب‌های مهم ادبیات کابالا در یهودیت و تفسیری عرفانی بر تورات است که به زبان آرامی نگاشته شده است. کتاب زوهر به سبک الواح نوشته شده و مشتمل بر هیجده صحیفه است که هر یک دربردارندهٔ آرای عرفانی نویسندهٔ آن است.

۲- Av: یازدهمین ماه از تقویم عبری است. آو ماه تابستانی و سی روزه است.

موعود اعلام کرده و حامی وی شده است. شایعه‌های بسیاری دربارهٔ معجزه پراکنده شدند. گفته‌اند ناجی صاحب کرامت است، قامتی به بلندای سرو لبنان دارد، زیبا و متدین و پارساست. نیز، گفته‌اند مدت طولانی روزه می‌گیرد در حالی‌که سرتاسر شب را با صدایی گوش‌نواز و خوش‌آهنگ سرودهای مذهبی می‌خواند. به هرجایی که سفر می‌کند به نظر می‌رسد که از مسیرش خارج می‌شود تا مقام‌های خاخامی سنگرگرفته را آزار دهد و تهدید کند. خاخام‌های ازمیر او را طرد کردند، زیرا جرأت کرده است نام خدا را از سکوی نیایش کنیسه بر زبان آورد و خاخام‌های بندر سالونیکای یونان نیز او را راندند، زیرا مراسم ازدواجی برگزار کرده که در آن خود داماد و تورات عروس بوده است. اما به نظر می‌رسد که از ناخرسندی خاخام‌ها چندان ناراحت نمی‌شود و به پرسه‌زنی خود در سرزمین مقدس و گردآوری شمار بسیاری از طرفداران ادامه می‌دهد. به‌زودی اخبار ظهور ناجی موعود همچون توفانی به دنیای یهود هجوم می‌آورد. با چشمان خودم یهودیان‌آمستردام را دیدم که وقتی اخبار رسید در خیابان رقصیدند و بسیاری تمام اموال و دارونداز خود را فروختند یا رها کردند و با کشتی راهی شدند تا در سرزمین مقدس به او بپیوندند. و نه فقط بیسوادان، بلکه بسیاری از شهروندان سرشناس ما فریفتهٔ او هستند. حتی آیزِک پریِرای همیشه محتاط نیز تمام اموال خود را جمع کرد و رفت تا به او بپیوندد. با وجود این حقیقت که بسیاری از خاخام‌های سرزمین مقدس ناجی موعود را تهدید به تکفیر کردند، خاخام اِیْبوب به جای دعوت مردم به توجه به عقل سلیم، جشن برپا کرد و اشتیاق خود به این مرد را تا سرحد هیجانی بیش از اندازه نشان داد.»

بنتو با چشمان بسته دو دستش را دور سرش گذاشت و با آه‌ونالـه گفت: «احمق‌ها، نادان‌ها.»

«صبر کن. هنوز اخبار بدتر مانده‌اند. حدود سه‌هفته پیش مسافری از شرق رسید و گزارش داد که سلطان عثمانی از انبوه یهودیانی که به شرق سرازیر شدند تا به ناجی موعود بپیوندند، بسیار ناخشنود است. و ناجی موعود را به کاخ خود فراخوانده و به او پیشنهاد داده بین شهادت یا گرویدن به اسلام یکی

را برگزیند. و تصمیم ناجی موعود چه بود؟ فوراً تغییر مذهب را پذیرفت!»

«او به دین اسلام گروید! همین؟» چهره بنتو شگف‌زده شد: «فقط همین؟ تمام جنون ناشی از ظهور ناجی موعود پایان یافت؟»

«این‌گونه به نظر می‌آمد! به نظر می‌آمد همهٔ پیروان ناجی متوجه شدند که اغفال شده‌اند. اما اصلاً و ابداً این‌گونه نبود. درعوض ناتان و دیگران پیروان‌شان را متقاعد کردند که تغییر مذهب ناجی بخشی از طرح الهی است و صدها یا شاید هزارها یهود برای گرویدن به اسلام از او پیروی کردند.»

«و بعد برای تو و خاخام اِئیوب چه رخ داد؟»

«من دیگر نتوانستم خودداری کنم و علناً جامعهٔ مذهبی‌ام را وادار کردم سرعقل بیایند و دست از فروش خانه‌ها و اموال‌شان بردارند و منتظر بمانند. دست‌کم پیش از مهاجرت به سرزمین مقدس یک‌سال صبر کنند. خاخام اِئیوب خشمگین شد و اکنون مرا از کار معلق و تهدید به تکفیر کرده است.»

«تکفیر؟ فرانکو، تکفیر؟ پس باید مشاهدات «فرانکویی» خود را بگویم، کاری که از خودت آموختم.»

«و این یعنی چه؟» فرانکو با علاقه‌ای وافر به بنتو نگریست.

«کلام تو با آهنگ صدای تو نمی‌خواند.»

«کلام و آهنگ من؟»

«رویدادهای دهشت‌زایی را تعریف کردی: خاخام اِئیوب در انظار عموم تو را سرزنش کرد. محبت خود را دریغ کرد. ناظر فرستاد. آزادی تو را محدود کرد و اکنون تکفیر. با این وجود، گرچه از مشاهدهٔ تکفیر من بسیار وحشت کرده بودی، هیچ نومیدی درچهره و ترسی در کلام تو نمی‌بینم. در واقع به نظر می‌رسد... چطور بگویم؟ تقریباً شاد و سبکبال هستی. این نشاط و بی‌غمی از کجا می‌آید؟»

«بنتو، درست و دقیق مشاهده کردی. البته اگر یک‌ماه پیش صحبت کرده بودیم، آنقدر سبکبال و شاد نبودم. اما به‌تازگی راه‌حلی به ذهنم رسیده است. تصمیم گرفتم مهاجرت کنم! دست‌کم بیست‌وپنج خانوادهٔ یهودی هستند که به

روش زندگی مذهبی من معتقدند و طی سه‌هفتهٔ آتی همراه با من بـا کـشتی بـه دنیای جدیدی مسافرت خواهند کرد، به جزیـرهٔ هلنـدی کوراسـائو[1]. در آن‌جـا کنیسهٔ خودمان را تأسیس خواهیم کرد و روش زندگی مذهبی خود را در پـیش خواهیم گرفت. دیروز در لاهه دو خانواده را ملاقـات کـردم کـه دوسـال پـیش جامعهٔ مذهبی خاخام ایِبوب را ترک کرده بودند. آن‌ها نیز به احتمال بسیار به ما خواهند پیوست. امروز عصر امیدوارم نظر دو خانوادهٔ دیگر را نیز جلب کنم.»

«کوراسائو؟ تا آن‌جا نصف دنیا راه است.»

«بنتو، حرفم را باور کن. گرچه دربارهٔ آینده‌مان در دنیـای جدیـد سرشـار از امید هستم، همچنین از این تفکر که ممکن است دیگر هرگز یکدیگر را ملاقات نکنیم، بـسیار غمگیـنم. دیـروز در مـسیرم، در قـایق مـسافربری خیـالپردازی می‌کردم... البته اولین‌بارم نبود... تصور می‌کردم که تو در دنیای جدید بـه دیـدار ما می‌آیی و سپس تصمیم می‌گیری که به‌عنوان فرزانهٔ ما در کنارمان بمـانی. امـا می‌دانم که این فقط رؤیاست. سرفه و احتقان تو به من می‌گوید که نمـی‌تـوانی سفر کنی. و رضایتت از زندگی به من می‌گوید که تو به آن‌جا نخواهی آمد.»

بنتو برخاست و در اتاق قدم زد: «آنقدر غمگیـنم کـه نمـی‌تـوانم حتـی آرام بنشینم. گرچه دیدارهای ما ناگزیر گاه‌به‌گاه و به‌نـدرت هـستند، حـضور تـو در زندگی‌ام حیاتی است. تصور خداحافظی همیشگی با تو چنان ضـربهٔ روحـی و فقدانی است که نمی‌توانم واژگانی برای بیان آن بیابم. و همزمان محبـتم بـه تـو فراتر از تصور اسـت. خطرهـایی در تـصمیم تـو وجـود دارد؟ چطـور زنـدگی خواهی کرد؟ در حال حاضر در کنیسهٔ کوراسائو یهودیانی هستند؟ چطور آن‌هـا شما را خواهند پذیرفت؟»

«یهودیان همیشه در معرض خطر هستند. همواره نه‌فقط مسیحیان به ما ستم کرده‌اند، بلکه بزرگان خودمان نیز به ما ظلم کرده‌اند. آمستردام فقط یک نقطه در جهان کهن است که چند درجه آزادی به ما اهدا کرد، اما بسیاری پایان آزادی را پیش‌بینی کردند. دشمنان متعددی قدرت و نیرو کسب کردند: جنگ با انگلـیس

۱- Curacao: بزرگ‌ترین جزیرهٔ متعلق به هلند در آبخست گروه آنتیل.

تمام شده است، اما به احتمال بسیار زیاد لوئی چهاردهم فقط اندکی ما را تهدید می‌کند و دولت آزادخواهانِ خودمان ممکن نیست دیگر تاب تحمل طرفداران خانوادهٔ اُرانژ هلندی را داشته باشند که می‌خواهند حکومت پادشاهی ایجاد کنند. تو در این نگرانی‌ها سهیم نیستی، بنتو؟»

«هستم! آنقدر که کارم روی کتاب *اخلاق* را کنار گذاشتم و اکنون کتابی دربارهٔ دیدگاه‌های الهیات و سیاست می‌نویسم. مقامات مذهبی بر بدنهٔ دولت نفوذ دارند و در حال حاضر آنقدر با سیاست قاطی شده‌اند که باید متوقف شوند. باید سیاست و مذهب را از هم جدا کنیم.»

«بنتو، دربارهٔ پروژهٔ جدید خود بیشتر برایم بگو.»

«بخش بزرگی از آن پروژه‌ای قدیمی است. به یاد داری در حضور تو و ژاکوب تورات را نقد کردم.»

«تمام واژه‌های آن را به یاد دارم.»

«آن‌ها را روی برگه آوردم و همهٔ آن بحث و گفت‌وگوها را هم اضافه خواهم کرد. هر فرد عاقلی به منابع الهی کتاب مقدس شک خواهد کرد و در نهایت خواهد پذیرفت که هر رویدادی بر اساس قوانین جهانی طبیعت رخ می‌دهد.»

«پس قصد داری همهٔ آن عقایدی را که منجر به تکفیر تو شد، منتشر کنی؟»

«اجازه بده بعداً دربارهٔ آن بحث کنیم. فرانکو، فعلاً به طرح‌های تو برگردیم. پرداختن به آن‌ها ضروری‌تر است.»

«گروه ما بیشتر و بیشتر به این باور رسیده است که یگانه امیدمان در دنیای جدید است. یکی از اعضای بازرگان ما از آن‌جا دیدن کرده و چند زمین را انتخاب کرده که از شرکت هندغربی هلند خریده‌ایم. و بله، حق با توست. هم‌اکنون جامعهٔ یهودی پابرجایی در کوراسائو وجود دارد. اما ما در آن‌سوی جزیره و در زمین خود خواهیم بود. به خودمان کشاورزی می‌آموزیم و نوع متفاوتی از جامعهٔ یهود را می‌سازیم.»

«و خانواده‌ات؟ آن‌ها به این نقل‌مکان چه واکنشی نشان دادند؟»

«همسرم، سارا با رفتن موافق است، اما تحت شرایطی خاص.»

«شرایط خاص؟ زنی یهودی می‌تواند شرایط تعیین کند؟ چه شرطی؟»

«سارا زنی مصمم و بااراده است. او با رفتن موافق است، فقط اگر دیدگاه‌های او را دربارهٔ تغییر روشی که یهودیان زنان را در نظر می‌گیرند و با آن‌ها رفتار می‌کنند، بسیار جدی بگیرم.»

«نمی‌توانم آنچه را می‌شنوم باور کنم. مگر ما زنان را چطور در نظر می‌گیریم؟ هرگز چنین حرف‌های بی‌معنایی نشنیده‌ام.»

«او از من خواسته دربارهٔ همین موضوع با تو بحث کنم.»

«دربارهٔ من با او صحبت کردی؟ تصور می‌کردم ارتباط با من را از همه مخفی نگه داشته‌ای.»

«او تغییر کرده است. ما تغییر کرده‌ایم. هیچ رازی نداریم و چیزی را از هم پنهان نمی‌کنیم. اجازه می‌دهی حرف‌هایش را به تو منتقل کنم؟»

بنتو با نگرانی سرش را تکان داد.

فرانکو صدایش را صاف کرد و با صدای زیر زنانه گفت: «آقای اسپینوزا، موافق‌اید که با زنان به‌عنوان آفریده‌هایی فرومایه به هر لحاظی رفتار می‌شود؟ در کنیسه ما باید جدا از مردان بایستیم و روی صندلی‌های نامناسب‌تر و...»

بنتو حرفش را قطع کرد و بی‌درنگ وارد نمایش شد و گفت: «سارا، البته که شما زنان با آن نگاه‌های شهوانی‌تان باید جدای از مردان باشید. درست است که مردان حواس‌شان از خدا به سوی شما پرت شود؟»

فرانکو خندید و گفت: «پاسخ را دقیقاً می‌دانم.» و دوباره لحن صدای همسرش را تقلید کرد: «منظورتان این است که مردان مانند حیوانات پیوسته در حالت شیدایی هستند و با حضور محض زنی، همان زنی که هر شب در کنارش می‌خوابند، از اذهان منطقی خود دور می‌شوند؟ و دیدنِ صرف چهرهٔ ما عشق‌شان به خدا را می‌زداید. می‌توانی تصور کنی این چه حسی به ما می‌دهد؟»

«او، زنان احمق! البته که باید دور از دیدگان ما باشید. حضور چشمان وسوسه‌انگیز و بادبزن‌ها و نظرهای بی‌مایه‌تان برای تفکر مذهبی زیان‌آور است.»

«پس چون مردان ضعیف هستند و نمی‌توانند متمرکز باقی بمانند، تقصیر زنان است، نه خودشان؟ شوهرم به من گفته که شما معتقدید چیزی بد یا خوب نیست، بلکه ذهن است که آن را آن‌گونه می‌سازد. درسته؟»

بنتو با اکراه به نشانهٔ موافقت سرش را تکان داد.

«بنابراین ذهن مردان است که نیاز به تربیت و تهذیب دارد. شاید مردان باید... باید چشم‌بند مخصوص قاطران را به چشم ببندند، به عوض اینکه از زنان بخواهند روبنده بپوشند! منظورم را رساندم یا ادامه بدهم؟»

بنتو شروع کرد تا پاسخی مفصل بدهد، اما متوقف شد و سرش را تکان داد و گفت: «ادامه بده.»

«ما زنان را در خانه زندانی کردید و هرگز به ما هلندی نمی‌آموزید، بنابراین در خرید یا گفت‌وگو با دیگران محدود هستیم. ما بار سنگین کاری نابرابر را در خانواده بر دوش داریم، در حالی‌که مردان بیشتر روز را می‌نشینند و دربارهٔ مسائل تلمود بحث و مجادله می‌کنند. خاخام‌ها علناً با آموزش ما مخالف هستند، زیرا می‌گویند ما هوش کمتری داریم و اگر به ما تورات آموزش بدهند، گویی چیزی بیهوده به ما آموخته‌اند، زیرا ما زنان پیچیدگی و دشواری آن را هرگز درک نمی‌کنیم.»

«در این‌باره با خاخام موافقم. تو واقعاً باور داری که زنان و مردان هوش و خردمندی برابر دارند؟»

«از همسرم بپرسید. ایشان درست پهلوی شما نشسته‌اند! از او بپرسید آیا من به اندازهٔ او سریع و عمیق درک نمی‌کنم؟»

بنتو چانه‌اش را بالا برد و به فرانکو اشاره کرد که می‌خندید و گفت: «او حقیقت را می‌گوید. بنتو، او به‌سرعت و شاید سریع‌تر از من یاد می‌گیرد و درک می‌کند. و تو زنی مانند او را می‌شناسی. آن خانم جوانی که به تو لاتین می‌آموخت را به یاد داری. تو خودت او را «پدیده‌ای شگفت و نابغه» خواندی. سارا حتی معتقد است زنان باید به‌عنوان یکی از منیان‌ها به شمار آیند و فراخوانده شوند که از بالای سکوی نیایشِ کنیسه دعا بخوانند و حتی خاخام

بشوند.»

«بالای سکوی نیایش دعا بخوانند؟ خاخام بشوند؟ این ورای باور است! اگر زنان می‌توانستند همچون مردان قوی و توانمند باشند، پس باید در تاریخ نمونه‌های بسیاری را بیابیم. اما نمونه‌ای یافت نمی‌شود. هیچ زنی به‌عنوان نمونه یافت نمی‌شود که همچون مردان حکومت کند و هیچ نمونه‌ای از زنان یافت نمی‌شود که بر مردان حکومت کند. فقط می‌توانیم نتیجه بگیریم که زنان ضعفی ارثی دارند.»

فرانکو سرش را تکان داد: «سارا خواهد گفت... البته من نیز با او موافق‌ام... خواهد گفت که شواهد شما اصلاً مدرک و شواهد نیستند. این دلیل که هیچ تقسیم قدرتی وجود ندارد...»

ضربهٔ به در صحبت آن‌ها را قطع کرد و خانم خانه‌دار با سینی انباشته از غذا وارد شد: «آقای اسپیوزا، اجازه می‌دهید غذا را سِروْ کنم؟»

بنتو با اشارهٔ سر تأیید کرد و خدمتکار ظرف‌های غذا را که از آن‌ها بخار برمی‌خاست روی میز بنتو چید. بنتو رو به فرانکو کرد و گفت: «برای صرف غذا آماده‌ای؟ می‌توانیم همین‌جا غذا بخوریم.»

فرانکو سردرگم به بنتو نگاه کرد و به پرتغالی گفت: «بنتو، چطور فکر کرده‌ای که می‌توانم با تو این غذا را بخورم؟ فراموش کرده‌ای، من خاخام هستم!»

فصل سی و دوم

برلین، هلند ۱۹۴۵ـ۱۹۳۹

«هنوز اندکی مانده تا آلفرد ما، آلفرد شود. روزنبرگ تا حد زیادی تلاش کرده و به یک روزنامه نگار، پژوهشگر و سیاستمدار مبدل شده است، اما نه به تمام و کمال.»

جوزف گوبلز

«چرا جهانیان برای سرنوشتی که کاملاً مستحق اقلیت یهودیان پست است، اشک تمساح می‌ریزند؟... از روزولت، از مردم امریکا سؤال می‌کنم: آیا شما آماده‌اید در میان خود این مسموم‌کنندگان[1] مردم آلمان و روح جهانی مسیحیت را بپذیرید؟ ما اگر بتوانیم از شر آن‌ها خلاص شویم، مشتاقانه هریک از آن‌ها را با بلیت رایگان کشتی بخار و هزار مارک اسکناس برای هزینهٔ سفر خواهیم داد.»

آدولف هیتلر

۱- Well-Poisoning: ایجاد مسمومیت یا مرگ به‌وسیلهٔ آب آلوده یکی از سه اتهام بزرگی است که علیه یهودیان به کار رفت. دو اتهام دیگر هتک حرمت میزبان و توهین به خون بود. پس از زلزلهٔ بزرگ کانتو در سال۱۹۲۳، همین اتهام‌ها علیه کُره‌ای‌های ساکن ژاپن به‌کار رفتند. در هر دو مورد اتهامات اثبات نشدند، اما سبب آزار و اذیت و مشکلات فراوان برای متهمان شدند.

گرچه آلفرد دیگر از افسردگی ناتوان‌کننده عذاب نکشید، هرگز در پوست خود احساس راحتی نکرد و در بقیهٔ عمر احساس خودارزشی‌اش وحشیانه او را این‌سو و آن سو کشاند: او بسته به درک خود از میزان صمیمیت با آدلف هیتلر، یا انباشته از باد غرور می‌شد یا خالی و تهی از حسِ بودن.

هیتلر هرگز آلفرد را دوست نداشت؛ با این وجود، متقاعد شده بود که مهارت‌های آلفرد برای حزب مفید هستند. به همین علت، پیوسته مسئولیت‌های مختلفی را بر دوش آلفرد می‌گذاشت. این وظایف همیشه به‌اضافهٔ وظیفهٔ اولیه و اصلی آلفرد به‌عنوان سردبیر کل روزنامهٔ حزب بود. روزنامهٔ فولکیزشر بئوباشتر، روزنامهٔ جنگ‌افروز حزب نازی، تحت سرپرستی آلفرد رونق یافت: در دههٔ ۱۹۴۰ تیراژ روزانه‌ای بیش از یک‌میلیون داشت. هیتلر شخصاً کاریکاتورهای یهودستیزانه و مبتذل روزنامهٔ دِر اشتورمر اشترایخر را ترجیح می‌داد، اما بئوباشتر روزنامهٔ رسمی حزب بود و هیتلر یا جانشین او، رودولف هس هرگز مطالعهٔ روزانهٔ آن را از دست نمی‌دادند.

آلفرد رابطه‌ای دوستانه با هس داشت و از طریق وی به هیتلر دسترسی داشت. اما این رابطه در دهم می۱۹۴۱ با شتاب بسیار پایان یافت. هس پس از صرف صبحانه‌ای کامل و طولانی مدت با روزنبرگ، با ماشین به فرودگاه رفت و بنا به عللی که هنوز مورخان را حیرت‌زده می‌کند، با هواپیمای Messerschmitt BF110 تا اسکاتلند پرواز کرد و با چتر نجات بیرون پرید، فقط به این علت که فوراً دولت انگلیس او را برای بقیهٔ عمرش زندانی کند. مارتین بورمان[1] مقام جانشینی هس را برعهده گرفت و بنا به گفتهٔ آلفرد «دیکتاتور اتاق انتظار شد». به‌جز برخی اوقات، بورمان فقط از طریق حلقهٔ درونی به پیشوا دسترسی داشت و آن حلقه هرگز شامل روزنبرگ نمی‌شد.

۱- Martin Ludwig Bormann: مارتین لودویگ بورمان یکی از افراد سرشناس حزب ملی سوسیالیست کارگران آلمان بود. وی یکی از اعضای برجستهٔ دستگاه رایش سوم و معاون و جانشین آدولف هیتلر، پیشوای حزب نازی بود. بورمان از متهمین اصلی دادگاه معروف نورنبرگ بود و گرچه هنوز عده‌ای از مردم جهان مرگ او را نپذیرفتند، مرگ مارتین بورمان با شمارهٔ ۲۹۲۲۳ در دفتر متوفیات ادارهٔ آمار برلین غربی ثبت شده است.

با این حال هیچ‌کس نمی‌توانست موفقیت شگفت‌انگیز کتاب *اسطورهٔ قرن بیستم* آلفرد را انکار کند. در سال ۱۹٤۰ بیش از یک‌میلیون نسخه از کتابش فروخته شد و در آلمان بعد از کتاب *نبرد من* هیتلر، مقام دوم را داشت. مسئولیت‌های فراوان دیگری نیز بر دوش آلفرد بودند: نقش آلفرد به‌عنوان مدیر آموزش عقیدتی کل حزب نازی که مستلزم جلسه‌های پی‌درپی و سخنرانی‌های عمومی بود. سخنرانی‌هایش هرگز از پرسش‌وپاسخ‌های کتابش فراتر نمی‌رفت: برتری نژاد آریا، خطر یهود، پاکی خون، خطر زاد و ولد ناپاک، ضرورت جای زندگی، یعنی سرزمینی که بتوانند در آن نفوذ سیاسی و اقتصادی آلمان را بسط دهند، و خطرهایی که مذهب موجب آن‌ها می‌شود. او بی‌وقفه روی خطرهایی کار می‌کرد که یهودیان برای رایش به وجود می‌آوردند و به‌شدت اصرار داشت که مسئلهٔ یهودیان فقط با رفتن تک‌تک یهودیان از اروپا حل می‌شود. در سال ۱۹۳۹، هنگامی که آشکار شد هیچ کشوری یهودیان آلمانی و لهستانی و چک‌اسلواکی را نخواهد پذیرفت، او برای نقل‌مکان یهودیان اروپا به محل اسکانی در خارج از اروپا (به‌صورت معناداری نه کشوری دیگر)، به‌طور مثال ماداگاسکار یا گویان بحث کرد. مدتی آلاسکا را در نظر گرفت، اما بعداً به این نتیجه رسید که آب‌وهوای خشن آن‌جا برای یهودیان خیلی طاقت‌فرساست.

در سال ۱۹۳۹، هیتلر، روزنبرگ را برای جلسه‌ای فراخواند.

«روزنبرگ، اطلاعیهٔ رسمی اهدای جایزهٔ ملی آلمان به تو را در دست دارم. مطمئنم گفت‌وگویمان در این‌باره را به یاد داری، تو آن را پُرافتخارترین روز زندگی‌ات نامیدی. خودم با این خطوط موافقم: «پیکار خستگی‌ناپذیر روزنبرگ برای حفظ پاکی فلسفهٔ سوسیالیست ملی به‌ویژه درخور ستایش بود. فقط آیندگان خواهند توانست عمق نفوذ این مرد را در پایهٔ فلسفی رایش سوسیالیست ملی کاملاً ارزیابی کنند.»»

مردمک چشمان آلفرد گشاد شدند: از بخشش و سخاوت هیتلر شگفت‌زده شده بود.

«و امروز قصد دارم تو را به مقامی منصوب کنم که مناسب توست. تصمیم

گرفتم به‌طور رسمی دبیرستانی را تأسیس کنم. دبیرستان نخبگان حزب نازی. قرار است تو مدیر آن‌جا باشی.»

«از صمیم قلب مفتخرم، پیشوای من. اما دربارهٔ طرح‌های دبیرستان چیزی نشنیده‌ام.»

«مرکزی پیشرفته در زمینهٔ پژوهش‌های آموزشی و عقیدتی واقع در شمال باواریا خواهد بود. برای آن تالار اجتماعاتی با سیصد صندلی و کتابخانه‌ای با پانصدهزار جلد کتاب و شعبه‌های گوناگون در شهرهای مختلف حکومت رایش پیش‌بینی کردم.»

آلفرد دفترچهٔ یادداشت خود را درآورد: «اجازه می‌دهید دربارهٔ آن در روزنامهٔ بئوباشتر بنویسم؟»

«بله. منشی من اطلاعات لازم را در اختیارت قرار خواهد داد. آگهی کوتاهی دربارهٔ تأسیس دبیرستان و نامزدشدن تو برای ریاست آن بجا خواهد بود. اولین وظیفهٔ تو... و این موضوع برای انتشار نیست...» هیتلر صدای خود را پایین آورد: «... ساختن کتابخانهٔ دبیرستان است. آن را زود بساز، بی‌درنگ. کتاب‌ها هم‌اکنون آماده‌اند. از تو می‌خواهم در تصرف کتاب‌های همهٔ کتابخانه‌های یهودی و فراماسونی در مناطق اشغالی پیش‌قدم شوی.»

آلفرد به وجد آمد: این وظیفه برای او مناسب بود. او بی‌درنگ شروع به کار کرد. به‌زودی مأموران مخفی روزنبرگ کتابخانه‌های یهودی را در سراسر اروپای شرقی غارت کردند و هزار جلد کتاب نایاب را به فرانکفورت فرستادند تا کتابدارها از میان آن‌ها کتاب‌های مناسب را برای کتابخانهٔ دبیرستان انتخاب کنند. هیتلر همچنین موزه‌ای برای نژادهای منسوخ طراحی کرد و کتاب‌های ارزشمند دیگری برای نمایش نهایی در آن‌جا انتخاب شدند. به‌زودی سرپرستی آلفرد وسعت یافت و در کنار غارت کتاب‌ها، گردآوری آثار هنری نیز اضافه شدند. همچون پسربچهٔ لوسی که مشتاق و تشنهٔ توجه است، آلفرد برای پنجاهمین سالگرد تولد پیشوا نوشت:

پیشوای من

پیشوای من، با اشتیاق بسیار برای شادمان‌ساختن شما در سالروز تولدتان، به خود اجازه دادم چند تابلو از نقاشی‌های ارزشمند را به شما اهدا کنم که کارمندان ویژهٔ من به پیروی از دستور شما از مجموعه‌های هنری یهودی بی‌صاحبی در مناطق اشغالی فراهم کردند. این تابلوها برای افزودن به مجموعه‌ای از پنجاه‌وسه شیء هنری بسیار ارزشمندی است که چندی پیش برای شما ارسال کردم.

پیشوای من، از شما عاجزانه می‌خواهم به من فرصتی بدهید که در خلال شرفیابی بعدی خود، دربارهٔ وسعت و محدودهٔ تصرف آثار هنری شفاهی به شما گزارش بدهم. خواهش می‌کنم گزارش مکتوب کوتاهی را دربارهٔ پیشرفت و وسعت عمل تصرف آثار هنری بپذیرید. این گزارش مکتوب به‌عنوان پایهٔ گزارش شفاهی بعدی به‌کار خواهد رفت. و نیز سه نسخه از کاتالوگی را بپذیرید که فقط بخشی از مجموعهٔ خودتان را نشان می‌دهد. پیشوای من، به خود جرأت خواهم داد در حین ملاقاتِ درخواستی به شما بیست پوشهٔ عکس دیگر نیز هدیه کنم، به امید اینکه این ملاقات کوتاه همراه با آثار هنری زیبا که به قلب شما نزدیک هستند، پرتوی از زیبایی و شادی به زندگی محترم‌تان بتاباند.»

در سال ۱۹٤۰ هیتلر رسماً به تمام حزب نازی شکل‌گیری گروه ضربت ویژهٔ روزنبرگ، معروف به ERR را اعلام کرد. مأموریت گروه ضربت روزنبرگ توقیف تمامی آثار هنری و کتب اروپائیان یهودی برای استفادهٔ رایش بود. روزنبرگ در رأس سازمانی بزرگ بود که همراه با ارتش به مناطق اشغالی می‌رفت تا اموال یهودی «بدون صاحب» را که برای آلمان ارزشمند بودند، بردارند و با حفاظت بیاورند.

آلفرد به شور و شوق آمده بود. این مأموریت پُرارزش‌ترین وظیفهٔ او بود. همان‌طور که در خیابان‌های شهر پراگ و ورشو با گروه ضربت خود می‌خرامید، پیش خود می‌اندیشید: «قدرت! سرانجام به قدرت رسیدم! داشتن

قدرت تصمیم‌گیری دربارهٔ بود و نبود کتابخانه‌ها و گالری‌های یهودیان اروپایی. و نیز داشتن عواملی کمک‌کننده برای دستیابی به مراودات خوب با گورینگ که ناگهان آنقدر با من مهربان شده است. دستان حریصش در همه‌جا برای به یغمابردن آثار هنری چنگ می‌اندازد. اما اکنون من در ابتدای خط هستم. ابتدا من منتخب آثار هنری را برای پیشوا به‌دست می‌آورم، پیش از آنکه گورینگ بتواند آن را برای مجموعهٔ خود بقاپد. چه طمعی! گورینگ باید مدت‌ها پیش حذف می‌شد. چرا پیشوا چنین خیانت به سنت و ایدئولوژی آریایی را تحمل می‌کند.»

توقیف کتابخانه‌های یهودی لهستان و چک‌اسلواکی اشتهای آلفرد را برای برجسته‌ترین و نامدارترین گنجینهٔ موجود، یعنی کتابخانه‌ای در موزهٔ رینسبورگ تیز کرد. آلفرد با درنظرگرفتن کتابخانهٔ اسپینوزا، مشتاقانه تیترهایی پیروزمندانه دربارهٔ پیشرفت نازی در جبههٔ غربی نوشت. روزنامهٔ بئوباشتر: *«هیچ‌چیزی نمی‌تواند حملهٔ رعدآسای ما را متوقف کند.»* کشورها از پی هم در برابر نیروی هیتلر سر خم می‌کردند و تسلیم می‌شدند و مدت‌ها پیش نوبت هلند بود. گرچه این کشور کوچک در جنگ جهانی اول بی‌طرف باقی مانده بود و امیدوار بود در جنگ جدید هم همان‌گونه باشد، هیتلر برداشت متفاوتی داشت. در دهم می ۱۹٤۰، ارتش نازی با تمام قوا به هلند یورش برد. چهار روز بعد، نیروی هوایی آلمان شهر صنعتی روتردام را بمباران منطقه‌ای کرد و دو کیلومترمربع کامل از مرکز شهر را ویران ساخت و روز بعد، نیروهای هلندی با شرایطی تسلیم شدند. آلفرد سرمست از پیروزی تیتر صفحهٔ رویی و نیز داستان جنگ پنج‌روزهٔ هلند را برای فولکیزشر بئوباشتر آماده کرد و سرمقاله‌ای دربارهٔ شکست‌ناپذیری حملهٔ رعدآسای نازی نوشت. کارمندان روزنامهٔ بئوباشتر از رفتار آلفرد شگفت‌زده بودند. هرگز پیش از این او را آنقدر خندان و سرمست ندیده بودند. آیا این آلفرد روزنبرگ بود که بطری‌های شامپاین را باز می‌کرد، همهٔ گیلاس‌ها را پُر می‌کرد، با صدای بلند به سلامتی همه جام می‌گرفت و ابتدا به سلامتی پیشوا و سپس به یادبود دیتریش اِکارت می‌نوشید؟

چند هفته پیش، آلفرد به نقل‌قولی از آلبرت اینشتین برخورد: «راز نوآوری دانستن چگونگی پنهان‌ساختن منابع خود است.» ابتدا آلفرد با خشم باد در بینی انداخت و گفت: «نابکاری بی‌شرمانه، ریاکاری نمادین یهود» و آن را از سر بیرون کرد، اما روزها گفتهٔ اینشتین به‌طرز توجیه‌ناپذیری به ذهنش بازمی‌گشت. آیا سرنخی برای حل مسئلهٔ اسپینوزا بود؟ شاید عقاید «ابتدایی» بنتو اسپینوزا آنقدرها هم ابتدایی و اصل نبودند. شاید سرچشمهٔ واقعی افکارش در صفحه‌های صدوپنجاه جلد کتاب موجود در کتابخانهٔ او نهفته بودند.

گروه ضربت چپاولگر آلفرد، ERR، برای حمله به هلند در فوریه ۱۹۴۱ آماده بودند. آلفرد به آمستردام پرواز کرد و در جلسه‌های ستاد که ورنر اِشویر، افسر آلمانی مسئول برچیدن فراماسونری و سازمان‌های وابسته در هلند آن را سازماندهی می‌کرد، شرکت کرد. نازی‌ها از فراماسونری و اعضای یهود و غیریهود آن به یک اندازه متنفر بودند. هیتلر در کتاب *نبرد من* گفته بود که فراماسونری «مغلوب» یهودیان شده و نیروی اصلی در شکست آلمان‌ها در جنگ جهانی اول بوده است. در جلسهٔ ستاد کارمندان اِشویر، دوجین «مدیر احلال ایالتی» حاضر بودند که هریک برای حوزهٔ ویژهٔ خود تعیین شدند. پیش از جلسه، اشویر از آلفرد خواست دستورات طراحی‌شده برای مدیران انحلال را تأیید کند. تمام کالاهای دارای نشان ماسونی نابود شوند: جام‌ها، مجسمه‌های نیم‌تنه، نقاشی‌ها، نشان‌ها، جواهرها، شمشیرها، حلقه‌ها، گلوله‌های شاقول، بیلچه‌ها، چکش‌های چوبی، شمعدانی‌های هفت‌شاخه و دستگاه‌های سنجش ارتفاع خورشید و ستارگان. تمام کالاهای چوبی دارای نشان‌های ثابت باید سوزانده یا خُرد شوند. تمام پیش‌بندهای چرمی ماسونی باید به چهل تکه بریده و توقیف شوند. آلفرد دستورات را خواند و لبخند زد و فقط یک تصحیح انجام داد: پیش‌بندهای چرمی باید پیش از توقیف به شانزده تکه تقسیم شوند. تمام موارد دیگر را تصدیق کرد و اشویر دقت و موشکافی او را تحسین کرد.

سپس با نگاهی به فهرست مکان‌های توقیف، پرسید: «آقای اِشویر، می‌بینم که انجمن اسپینوزای رینسبورگ را در فهرست خود دارید، چرا؟»

«کل انجمن‌های اسپینوزایی انباشته از فراماسون‌هاست.»

«آن‌ها جلسه‌های فراماسونی را در انجمن‌های اسپینوزا برگزار می‌کنند؟»

«نه تا آنجا که من می‌دانم. هنوز مکان جلسه‌های رینسبورگ را کشف نکرده‌ایم.»

«به شما اختیار می‌دهم که تمام فراماسون‌های مظنون را دستگیر کنید، اما انجمن اسپینوزا را به ERR واگذار کنید. شخصاً به ملاقات انجمن اسپینوزا خواهم رفت تا کتابخانه را توقیف کنم و اگر هرگونه کالای فراماسونی دیدم آن را به شما برخواهم گرداند.»

«شخصاً رهبر ملی؟ البته. به دستیار نیاز ندارید؟ خوشحال می‌شوم چندتن از مأمورانم را همراه شما بفرستم.»

«متشکرم، نه. سربازان ERR من حضور دارند و کاملاً آماده هستیم.»

«اجازه دارم بپرسم چرا این مکان آنقدر برایتان مهم است که مستلزم توجه شخصی شماست؟»

«کتابخانهٔ اسپینوزا و به طور کلی آثارش ممکن است برای دبیرستان مهم باشند. کتابخانه‌اش مستلزم توجه شخصی من خواهد بود. ممکن است در نهایت در موزهٔ اقوام منسوخ که پیشوا طراحی کرده است، آن‌ها را به نمایش بگذارم.»

دو روز بعد در ساعت یازده صبح، روزنبرگ و دستیار ارشدش، شیمر با لموزین مرسدس مجللی به رینسبورگ رسیدند و در پی آن لموزین دیگری همراه با کامیونت کوچکی حامل پرسنل گروه ضربت و جعبه‌های خالی نیز از راه رسید. آلفرد به دو گروه از افراد دستور داد از خانهٔ سرایدار محافظت کنند که درست چسبیده به موزه بود و به دو گروه دیگر دستور داد رئیس انجمن اسپینوزا را دستگیر کنند که یک بلوک دورتر زندگی می‌کرد. درِ موزه قفل بود، اما مدت زمان کوتاهی طول کشید که سرایدار، جرارد اِکموند را آوردند تا در را باز کند. آلفرد به راهرو قدم گذاشت و به سمت قفسهٔ کتاب‌ها رفت. آن‌گونه که آن‌جا را به یاد داشت، نبود. دیگر آنقدر انباشته از کتاب نبود. در سکوت

کتاب‌ها را شمرد. شصت‌وهشت جلد.

آلفرد پرسید: «بقیهٔ کتاب‌ها کجا هستند؟»

سرایدار یکه خورد و ترسید و شانه‌هایش را بالا انداخت.

آلفرد هفت‌تیر خود را بیرون آورد و گفت: «نودویک جلد دیگر کجاست؟»

«من فقط سرایدارم. در این‌باره چیزی نمی‌دانم.»

«چه کسی می‌داند؟»

درست همان موقع مأمورانش با یوهانس دیدریک بایرنز دی هان، رئیس کهنسال انجمن اسپینوزا وارد شدند. پیرمردی شیک‌پوش و پُرابهت با ریشِ بزی سفید و عینک دور فلزی. آلفرد به سمت او برگشت، هفت‌تیر خود را سوی نیمهٔ خالی قفسهٔ کتاب‌ها تکان داد و گفت: «برای بردن کتابخانه این‌جا هستیم تا آن‌ها را در جای امنی قرار بدهیم. نودویک جلد دیگر کجاست؟ فکر می‌کنی ما احمق‌ایم؟»

بایرنز دی هان شگفت‌زده به نظر می‌رسید، اما حرفی نزد.

آلفرد پیرامون اتاق راه رفت: «و آقای رئیس، شعر اینشتین کجاست که درست این‌جا روی دیوار نصب بود؟» روزنبرگ هفت‌تیر خود را به نقطه‌ای روی دیوار زد.

در این لحظه، بایرنز دی هان کاملاً حیرت‌زده به نظر می‌رسید. سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «چیزی در این‌باره نمی‌دانم. هرگز در زندگی‌ام شعری ندیدم که آن‌جا باشد.»

«چه مدت است که متصدی انجمن اسپینوزا هستید؟»

«پانزده‌سال.»

«آن محافظ، آن مرد چاق مایهٔ ننگ ژولیده که در اوایل دههٔ بیست در این‌جا کار می‌کرد، کجاست؟ همان‌که طوری رفتار می‌کرد گویی صاحب این‌جاست.»

«احتمالاً منظورتان آبراهام است. خیلی وقت است که از دنیا رفته.»

«مرد خوش‌اقبال. حیف شد. خیلی دوست داشتم دوباره او را ببینم. آقای رئیس انجمن اسپینوزا، شما خانواده دارید؟»

بایرنز دی هان با تکان سر تأیید کرد.

«دو انتخاب داری: یا به ما نشان می‌دهی کتاب‌ها کجا هستند و فوراً به آغوش خانواده و آشپزخانهٔ گرم خانه‌ات بازمی‌گردی، یا به ما نمی‌گویی کتاب‌ها کجا هستند و پیش از آنکه دوباره آن‌ها را ببینی دوران طولانی و سختی را خواهی گذراند. به تو اطمینان می‌دهم که کتاب‌ها را خواهیم یافت. حتی اگر مجبور شویم این موزه را الوار به الوار از هم جدا کنیم و چیزی جز توده‌ای از تخته و سنگ به‌جا نگذاریم. هم‌اکنون این کار را شروع خواهیم کرد.»

بایرنز دی هان هیچ پاسخی نداد.

«و سپس همین کار را با خانهٔ پهلویی خواهیم کرد. و سپس با خانهٔ خودت. کتاب‌ها را خواهیم یافت. به تو اطمینان می‌دهم.»

بایرنز لحظه‌ای اندیشید و سپس ناگهان به سمت اگموند چرخید و گفت: «کتاب‌ها را به آن‌ها بده.»

آلفرد اضافه کرد: «و آن شعر را نیز می‌خواهم.»

بایرنز دی هان با صدای بلند گفت: «شعری وجود ندارد.»

سرایدار آن‌ها را به اتاق کناری برد و گنجینه‌ای مخفی در انبار نشان داد. بقیهٔ کتاب‌ها درهم‌برهم زیر پوششی کرباسی چیده شده و روی آن‌ها ظروف سفالی و خمره‌های خوشاب گذاشته بودند.

سربازان با چابکی کتاب‌ها و دیگر کالاهای ارزشمند متعلق به اسپینوزا مانند، منظره‌ای از قرن هفدهم و نیم‌تنه‌ای برنزی از اسپینوزا و میز مطالعهٔ کوچکی را درون جعبه‌های چوبی بسته‌بندی و در کامیونت جاسازی کردند. دو ساعت بعد، چپاولگران و اموال ارزشمند در مسیر به سمت آمستردام بودند.

شیمر در مسیر بازگشت گفت: «رهبر ملی روزنبرگ، من در بسیاری از چنین عملیات‌ها شرکت کردم، اما هیچ‌یک با تبحر اداره نشدند. دیدن شما به هنگام عملیات امتیازی بود. چطور فهمیدید همهٔ کتاب‌ها موجود نیستند؟»

«دربارهٔ کتابخانه بسیار می‌دانم. این کتاب‌ها برای دبیرستان بسیار ارزشمند خواهند بود. و در مسئلهٔ اسپینوزا به ما کمک خواهند کرد.»

«مسئلهٔ اسپینوزا؟»

«اکنون شرح جزئیات آن بسیار دشوار است. اجازه بده بگویم حقهٔ یهودی مهمی در فلسفه است که قرن‌هاست ادامه دارد. منظورم این است که توجه شخصی مرا جلب کرده است. کتاب‌ها را مستقیم به ادارهٔ ERR برلین منتقل کنید.»

«و تحت‌تأثیر روشی قرار گفتم که آن پیرمرد را تهدید کردید، سنگدلانه و اثربخش. او به‌راحتی تسلیم شد.»

آلفرد به پیشانی خود زد: «قدرت خود را نشان بده. دانش برتر و عزم راسخ خود را نشان بده. آن‌ها وانمود به داشتن افکار بزرگ می‌کنند، اما با اندیشهٔ ویرانی خانه‌هایشان به ترس و لرز می‌افتند. به محض اینکه گفتم از آشپزخانهٔ گرم خبری نیست، بازی تمام شد. دقیقاً به همین علت است که ما به‌راحتی بر سراسر اروپا چیره خواهیم شد.»

«دربارهٔ شعر چطور؟»

«ارزش آن شعر بی‌نهایت کمتر از کتاب‌ها بود. مشخص بود که حقیقت را می‌گوید. کسی که کتابخانه‌ای چنین ارزشمند را دو دستی تقدیم می‌کند، خود را برای چند خط شعر ناخوانای بی‌مایه روی تکه‌ای کاغذ به خطر نمی‌اندازد. به احتمال زیاد متعلق به موزه نبوده و محافظ آن را آن‌جا نصب کرده بوده.»

دو مرد هلندی مأیوسانه در آشپزخانهٔ سرایدار نشستند. بایرنز دی هان دستانش را روی سر گذاشته بود و زیر لب می‌غرید: «در امانت خیانت کردیم. ما محافظ آن کتاب‌ها بودیم.»

اگموند گفت: «انتخاب دیگری نداشتی. آن‌ها اول موزه و سپس این خانه را ویران می‌کردند و نه فقط کتاب‌ها را می‌یافتند، بلکه آن خانم را نیز پیدا می‌کردند.»

بایرنز دی هان به ناله‌کردن ادامه داد.

سرایدار پرسید: «اگر اسپینوزا بود چه کار می‌کرد؟»

«می‌توانم فقط تصور کنم که او جوانمردی را انتخاب می‌کرد. اگر مجبور باشیم بین حفظ کالایی ارزشمند و نجات جان کسی یکی را انتخاب کنیم، باید آن فرد را نجات بدهیم.»

«بله. موافق‌ام. خب، آن‌ها رفتند می‌توانم اکنون به او بگویم همه‌چیز تمام شده است.»

بایرنز دی هان با تکان سر تأیید کرد. اگموند به طبقهٔ بالا رفت و با استفاده از میله‌ای بلند سه‌بار به گوشهٔ سقف اتاق خواب زد. چند دقیقهٔ بعد دریچه‌ای روی سقف باز شد. نردبانی پایین آمد و خانم یهودی میانسال ترسانی به نام سِلما دو وریس کوهن از پله‌های نردبان پایین آمد.

اگموند گفت: «سلما، آرام باش. آن‌ها رفتند. هرچیز با ارزشی را بردند و به غارت بقیه کشورمان بازخواهند گشت.»

سِلما پرسید: «چرا این‌جا بودند؟ چه می‌خواستند؟»

«کل کتابخانهٔ اسپینوزا را. نمی‌دانم چرا آنقدر برایشان مهم بود. کاملاً اسرارآمیز بود. آن‌ها می‌توانستند به‌راحتی یکی از آثار رامبراند را از میان آثار فراوان موزهٔ ملی آمستردام بردارند که ارزشش بیشتر از همهٔ این کتاب‌ها باهم بود. اما من چیزی برای شما دارم. یک کتاب را از دست دادند. یک کتاب از اسپینوزا به ترجمهٔ هلندی به نام *اخلاق* که به‌طور مجزا در اتاق پسرم پنهان کرده بودم. آن‌ها دربارهٔ آن نمی‌دانند. فردا آن را برای شما خواهم آورد. احتمالاً برایتان جالب خواهد بود. کتاب اصلی اسپینوزاست.»

«ترجمهٔ هلندی؟ همیشه فکر می‌کردم اسپینوزا هلندی بود.»

«هلندی بود، اما در آن زمان‌ها پژوهشگران به زبان لاتین می‌نوشتند.»

سِلما که هنوز آشکارا می‌لرزید، پرسید: «اکنون در امان هستیم؟ می‌توانم مادرم را به این‌جا بیاورم؟ شما خودتان در امان هستید؟»

«هیچ‌کس به‌طور کامل از جانب این وحشیان لجام‌گسیخته در امان نیست. اما شما در امن‌ترین شهر تمام هلند هستید. آن‌ها درها و پنجره‌های موزه را با نوار مهروموم کردند و انجمن اسپینوزا را برانداختند. و دولت آلمان خواستار

این خانه شده است. اما بسیار تردید دارم که آن‌ها دوباره به این موزهٔ خالی بازگردند. هیچ‌چیز مهم دیگری در این‌جا وجود ندارد. با این حال، برای امنیت کامل، مایلم به مدت یک‌ماه شما را به مکان دیگری منتقل کنم. چندین خانواده در رینسبورگ داوطلب پنهان‌کردن شما شده‌اند. دوستان زیادی در رینسبورگ دارید. در ضمن لازم است پیش از اینکه مادرتان ماه آینده به این‌جا بیاید، توالتی در اتاق‌تان بسازم.»

وقتی کتاب‌ها به برلین رسیدند، آلفرد به مأمورانش دستور داد تا آن‌ها را بی‌درنگ به دفترش در منزل منتقل کنند. صبح روز بعد در دفترش قهوه خورد و نشست و به آن‌ها خیره شد. صرفاً از وجود و رایحهٔ آن آثار ارزشمند، کتاب‌هایی که اسپینوزا در دست‌هایش نگه داشته بود، لذت می‌برد. ساعت‌ها روی کتاب‌ها دست کشید و عنوان‌ها را بررسی کرد. بعضی از نویسندگان برایش آشنا بودند. ویرژیل، هومر[1]، اوید، سزار[2]، ارسطو، تاسیتوس[3]، پترارک[4]،

۱- Homer: هومر شاعر و داستان‌سرای یونانی بود. وی احتمالاً در حدود سال ۸۰۰ پیش‌ازمیلاد می‌زیست. این یگانه چیزی است که دربارهٔ هومر می‌دانیم. آثار به‌جامانده از او دو گلچین شعر به نام‌های ایلیاد و ادیسه است. ایلیاد داستان جنگ تروا را تعریف می‌کند. اُدیسه، سرگذشت ماجراهایی را که ادیسوس قهرمان یونان، هنگام بازگشت از جنگ به سوی منزل با آنها روبه‌رو گردید، بازگو می‌کند.

۲- Caesar: کایوس ژولیوس سزار یا ژول سزار یا قیصر (۱۲یا۱۳ژونیه ۱۰۰پیش‌ازمیلاد، ۱۵مارس۴۴ پیش‌ازمیلاد) «دیکتاتور» و رهبر نامدار سیاسی و نظامی جمهوری روم بود. او در کنار کراسوس و پومپی یکی از فرماندهان سه‌گانه روم بود. بیشترِ مورخان گشایش سرزمین گل به دست او را مهم‌ترین واقعهٔ دوران باستان و آغازگر شکل‌گیری تمدنِ کنونی فرانسه می‌دانند.

۳- Tacitus: کرنلیوس تاسیتوس (۵٦، ۱۱۷پیش‌ازمیلاد) سناتور و تاریخ‌نگار رومی بود. باقیمانده‌های دو اثر مهم او، وقایع سالیانه و تواریخ به بررسی دوران زمامداری امپراتوران روم، تیبریوس، کلادیوس، نرو می‌پردازد. تاسیتوس را بزرگ‌ترین تاریخ‌نگار رومی می‌دانند. او در دوره‌ای می‌زیست که به عصر نقره‌ای ادبیات لاتین معروف بود. وی همچنین به بینش نافذش در روانشناسی زورطلبی مشهور است.

٤- Francesco Petrarca: فرانچسکو پترارک (۲۰جولای ۱۹،۱۳۰٤جولای ۱۳۷٤) اندیشمند، مورخ، نویسنده، شاعر، انسان‌شناس و اومانیست ایتالیایی بود. او را بیشتر به‌عنوان «پدر اومانیسم» می‌شناسند. شاعران انگلیسی زبانی مانند جفری چاوسر، ویلیام شکسپیر و ادموند اسپنسر از سون‌نت‌های زیبای او (غزل‌های چهاربندی و چهارده‌سطری) تأثیر زیادی گرفتند. دانش وسیع او از نویسندگان کلاسیک و احیای دوبارهٔ زبان لاتین باعث شد از او به‌عنوان اولین و بزرگ‌ترین انسان‌شناس یاد کنند. وی همچنین نقش مهمی در پیشرفت زبان ایتالیایی به‌عنوان زبانی ادبی داشت.

پلینی[1]، سیسرو، لیوی[2]، هوراس[3]، اپیکتیتوس[4]، سنکا و مجموعهٔ پنج جلدی آثار ماکیاولی[5]. با افسوس گفت: «آه، اگر فقط به دبیرستان رفته بودم، می‌توانستم این‌ها را بخوانم. یادنداشتن زبان لاتین و یونانی فاجعهٔ زندگی‌ام است.» سپس با ضربهٔ روحی ناگهانی‌ای متوجه شد هیچ‌کدام از آن کتاب‌ها را نمی‌تواند بخواند. هیچ‌یک از آن‌ها به زبان آلمانی یا روسی نبودند. کتاب *گفتار در روش*[6] رنه دکارت بود، اما زبان فرانسه‌اش نیز در حد ابتدایی بود.

۱- Pliny: گایوس پلینیوس دوم (۲۳ - ۷۹ میلادی) معروف به پلینی بزرگ، طبیعی‌دان و نویسندهٔ رومی و مؤلف «دانشنامهٔ تاریخ طبیعی» بود.

۲- Titus Livius: تیتوس لیویوس، مشهور به لیوی، از تاریخ‌نگاران و شاعران سرشناس رومی بود. در نیمهٔ دوم سدهٔ یکم پیش‌ازمیلاد بازار نثر همچون شعر رواج نداشت با این‌حال لیویوس به نوشتن تاریخ از ۷۵۳ پیش‌ازمیلاد تا سال ۹پیش‌ازمیلاد پرداخت و چهل‌سال از عمر خود را بر سر تألیف ۱٤۲جلد کتاب تاریخ گذاشت و از این مجموعهٔ بزرگ فقط ۳۵جلد به‌جا مانده است.

۳- Quintus Horatius Flaccus: کوینتوس هوراسیوس فلاکوس (۸-٦۵ ق.م) از شاعران سرشناس رومی است. هوراس در اشعارش از خود و دیگران انتقاد می‌کند و اخلاق زشت و شهوت‌پرستی رومیان و آزمندی و ولع آن‌ها را وصف می‌کند.

٤- Epictetus: اپیکتت یا اپیکتیتوس فیلسوف رواقی یونان بود. اودر حدود سال ۵۵میلادی در فریقیه به دنیا آمد. او که غلام‌زاده و تحت بندگی بود، توسط صاحب ستمگری ناقص‌العضو شد. اما با این حال نمونهٔ روحی آزاده و متکی‌به‌نفس بود و چون به یکی از درباریان نرون فروخته شد، صاحبش به او اجازه داد که دروس رواقی کالیوس موسونیوس روفوس را بیاموزد. از اپیکتیتوس اثر نوشتاری در دست نیست و آنچه که از آموزه‌های او باقی مانده، نوشتهٔ شاگردش آریان است. وی در حدود سال ۱۳۵ درگذشت.

۵- Niccolò di Bernardo dei Machiavelli: نیکولو برناردو ماکیاولی فیلسوف سیاسی، شاعر، آهنگساز و نمایشنامه‌نویس مشهور ایتالیایی در ۳می۱٤٦۹ در فلورانس ایتالیا به دنیا آمد و در ۲۱ ژوئن ۱۵۲۷ درگذشت. نام او در فارسی به صورت ماکیاول نیز به کار می‌رود. ماکیاولی زندگی خود را صرف سیاست و وطن‌پرستی کرد. با این‌حال برخی او را به اتهام حمایت از حکومت اقتدارگرا و ستمگر همواره مورد حمله قرار دادند. علت این امر جزوه کوچکی به نام شهریار است که وی برای خانواده مدیچی، حاکمان فلورانس نوشت. نبوغ سیاسی ماکیاولی با اتهاماتی که در این‌باره به وی نسبت دادند، تحت‌الشعاع قرار گرفت.

٦- Discours de la méthode: اولین متن فلسفی، نوشتهٔ رنه دکارت که در سال ۱٦۳۷ انتشار یافت. این کتاب را دکارت مستقیماً به زبان فرانسه نوشت تا با سنت مرسوم کتابت متون علمی به زبان لاتین مخالفت کرده باشد. عنوان کامل کتاب «گفتار در روش راه‌بردن عقل و جست‌وجوی حقیقت در علوم» است. این کتاب اول بار در ۱۲۷۹ (قمری) به دستور آرتور دو گوبینو، با نام «حکمهٔ ناصریه» و با اشتباه‌های فراوان به فارسی ترجمه شد. در این ترجمه نام مؤلف «دیاکرت» نوشته شد و حتی تاریخ درگذشت دکارت ۱٦۱۵ ذکر شد، درحالی‌که صحیح آن ۱٦۵۰ است و از دو گوبینو به‌عنوان کانت دوقوبینو، «وزیر مختار و ایلچی مخصوص دولت فرانسه» نام برده شد. ترجمهٔ کنونی کتاب از محمدعلی فروغی است و در آغاز به‌عنوان ضمیمهٔ جلد اول کتاب سیر حکمت در اروپا منتشر شد.

و بسیاری از کتاب‌ها کاملاً ناآشنا بودند: متون عبری بسیار زیاد، احتمالاً متون عهد عتیق و تفاسیر انجیلی. و نویسندگان بسیاری که هرگز درباره‌شان نشنیده بود، مانند نیزولیوس[۱] و جوزفوس[۲] و پگنینوس[۳]. با توجه به تصویر بعضی از کتاب‌ها متوجه شد که آثاری دربارهٔ علم بینایی هستند (هویگنز، لانگومونتانوس[۴])، دیگر کتاب‌ها دربارهٔ کالبدشناسی (ریولن[۵]) یا ریاضیات بودند. آلفرد می‌پنداشت احتمالاً سرنخ‌هایی برای منابع اسپینوزا در نشان‌های لای کتاب یا یادداشت‌های حاشیهٔ کتاب‌ها وجود دارد. بنابراین، بقیهٔ روز را صرف ورق‌زدن تمام صفحه‌های کتاب‌ها کرد. اما بیهوده بود. هیچ‌چیزی نیافت. هیچ‌نشانی از اسپینوزا نیافت. هنگام عصر، واقعیتی تلخ نمایان شد: او دانش کافی برای شناخت مطالب مربوط به اسپینوزا را نداشت. قطعاً قدم بعدی او باید مشورت با پژوهشگران آثار باستانی باشد.

هیتلر برنامهٔ دیگری برای آلفرد داشت. مدت کوتاهی پس از رسیدن کتاب‌ها به اتاق روزنبرگ، پانصدوچهار سرباز نازی به روسیه هجوم بردند. هیتلر، روزنبرگ را به‌عنوان وزیر رایش در سرزمین‌های اشغالی شرقی منصوب کرد و از او خواست برای منطقه‌ای وسیع از روسیهٔ غربی که سی‌میلیون ساکن روسی داشت، طرحی جامع بریزد تا آلمان‌ها در آن‌جا سکونت کنند. پانزده‌میلیون روسی باید از کشور رانده می‌شدند و پانزده‌میلیون دیگر اجازه داشتند بمانند،

۱- Marius Nizolius: ماریوس نیزولیوس(۱۴۹۸ـ۱۵۷۶) اومانیست ایتالیایی و از طرفداران سیسرو.

۲- Josephus: معروف به جوزف بن ماتیتاهو (۳۷ میلادی، نزدیک ۱۰۰ میلادی) تاریخ‌نگار یهودی‌رومی و زندگینامه‌نویس بزرگان دینی و شاهان اجدادی یهود که تاریخ یهود را با تأکید ویژه بر سدهٔ نخست میلادی ثبت کرد. کتاب‌های مهم وی، *جنگ یهود* (نزدیک ۷۵ میلادی) و *روزگار باستانی یهود* (نزدیک ۹۴ میلادی) است. آثار وی نگرش‌های ارزشمندی از یهودیت در قرن نخست میلادی و آغاز مسیحیت فراهم می‌کند.

۳- Pagninus: (۱۴۷۰ـ۱۵۴۱) از اهالی جمهوری دومینیکن و زبان‌شناس و پژوهشگر برجستهٔ کتاب مقدس در دوران خود.

۴- Longomontanus: کریستین سورنسن لانگومونتانوس (۴اکتبر۱۵۶۲ـ۸اکتبر۱۶۴۷) ستاره‌شناس برجستهٔ دانمارکی.

۵- Riolan : ژان ریولن (۱۵فوریه۱۵۷۷ـ۱۹فوریه۱۶۵۷) کالبدشناس فرانسوی و از اعضای بانفوذ دانشکده پزشکی پاریس. پدر وی نیز با همین نام کالبدشناسی معروف بود. ریولن در تمام عمرش پزشک شخصی خانواده مدیچی بود.

اما باید طی سی‌سال «آلمانی می‌شدند».

آلفرد عقایدی قوی دربارهٔ روسیه داشت. او معتقد بود که روسیه فقط با روس‌ها مغلوب می‌شود و اینکه آلمان‌ها باید بکوشند تا کشور را به کشورهای کوچک تقسیم کنند و جویای ایجاد نیروهای متخاصم متشکل از اوکراین‌ها شوند که می‌توانستند علیه بلشویک‌ها پیش بروند.

این انتصاب بسیار عالی‌رتبه که ابتدا برای روزنبرگ پیروزی بود، به‌زودی تبدیل به فاجعه شد. او طرح‌های خود را تسلیم هیتلر کرد، اما رهبران ارتش، گورینگ و هیملر و اریش کُخ[1] شدیداً با آن مخالفت کردند و کاملاً همهٔ پیشنهادهای آلفرد روزنبرگ را نادیده گرفتند یا در آن‌ها دست بردند. آن‌ها ده‌هاهزار زندانی جنگی اوکراینی را در اردوگاه‌ها به کشتن دادند و میلیون‌ها شهروند را نیز با انتقال تمام گندم‌ها و موادغذایی به آلمان از گرسنگی به کشتن دادند. روزنبرگ به شکایت خود به هیتلر ادامه داد. در نهایت هیتلر باخشونت به او پاسخ داد: «از دخالت در امور ارتش دست بردار. اشتغال فکری تو با مسائل عقیدتی راه‌های ارتباط با امور روزانه را مسدود کرده است.»

آلفرد، نویسندهٔ کتابی با فروش میلیونی و سردبیرکل روزنامه‌ای مهم که پیوسته او را به مقام‌های دولتی بلندآوازه‌ای چون رئیس امور عقیدتی و آموزش حزب نازی و رئیس گروه ضربت روزنبرگ (ERR) و وزیر رایش در سرزمین‌های اشغالی شرقی منصوب کردند، همواره مورد تنفر حلقهٔ داخلی حزب نازی بود و او را مسخره می‌کردند. چگونه روزنبرگ به آن همه افتخار رسید؟ گاهی نثری پیچیده و نفهمیدنی موجب ارزیابی غیرواقع‌بینانهٔ هوشمندی نویسندهٔ می‌شود. شاید هیتلر به این علت در ارائهٔ مأموریت‌های دشوار به روزنبرگ پافشاری می‌کرد.

سرانجام همان‌طور که روس‌ها شروع به تاراندن نیروهای آلمانی و کسب دوبارهٔ قلمروشان کردند، موقعیت آلفرد به‌عنوان وزیر رایش مناطق اشغالی

۱- Erich Koch: (۱۹ژوئن۱۸۷۶،۱۲نوامبر۱۹۸۶) از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۵ رئیس حزب نازی در پروس شرقی بود.

شرقی بی‌معنا شد و او استعفای خود را تقدیم کرد. هیتلر آنقدر مشغله داشت که پاسخ نداد.

امید و آرزوی او برای مطالعهٔ عمیق و کامل کتابخانهٔ اسپینوزا هرگز تحقق نیافت. مدتی پیش متفقین برلین را با تمام قوا بمباران کردند. وقتی خانه‌ای که فقط دویست‌متر با خانهٔ او فاصله داشت ویران شد، آلفرد برای امنیت بیشتر دستور داد کتابخانه را به فرانکفورت منتقل کنند.

روزنامهٔ فولکیزشر بئوباشتر آلفرد، روزنامهٔ مبارز آلمان نازی تا انتها به پیکار خود ادامه داد و آلفرد هرگز از تکریم نوکرمآبانهٔ هیتلر در صفحه‌های روزنامه دست نکشید. روزنبرگ در یکی از سرمقاله‌های پایانی خود (۲۰آوریل ۱۹٤۵) تولد پنجاه‌وشش‌سالگی آدولف هیتلر را با اشاره به او به‌عنوان «مرد قرن» با شادی بسیار بزرگ داشت. ده‌روز بعد هنگامی‌که ارتش روسیه فقط چند بلوک با انبار زیرزمینی هیتلر فاصله داشت، پیشوا با اوا براون ازدواج کرد و کپسول‌های سیانور را در مهمانی ازدواج خود پخش کرد. وصیت‌نامهٔ خود را نوشت و پس از اینکه همسرش کپسول سیانور را قورت داد، به خود شلیک کرد. بیست‌وچهارساعت بعد در همان انبار، گوبلز و همسرش شش فرزند خود را با مرفین و سیانور کشتند و سپس باهم خودکشی کردند. با این وجود، فعالیت روزنامهٔ بئوباشتر تا زمان تسلیم آلمان در هشتم می ۱۹٤۵ ادامه داشت. وقتی روس‌ها دفتر روزنامه را اشغال کردند، چند شمارهٔ قدیمی‌تر را یافتند. آخرین شمارهٔ توزیع‌نشده به تاریخ یازده می ۱۹٤۵ که حاوی دستورالعملی برای زنده‌ماندن با عنوان «ادامهٔ حیات در زمین‌ها و جنگل‌های آلمان» بود.

پس از مرگ هیتلر، آلفرد همراه با دیگر رهبران نجات‌یافتهٔ نازی، به فلنسبورگ رفت. در آن‌جا ادمیرال دونیتس[1]، رئیس‌جمهور جدید دولت خود را

۱- Admiral Doenitz: کارل دونیتس (١٦ سپتامبر ١٨٩١، ٢٤ دسامبر ١٩٨٠)، از رهبران نیروی دریایی آلمان در جنگ جهانی دوم بود. با اینکه هرگز رسماً به حزب نازی نپیوست، عنوان گراند ادمیرال (بالاترین درجهٔ نیروی دریایی) را در اختیار داشت و به‌عنوان فرمانده زیردریایی‌ها و بعدها فرمانده نیروی دریای جنگی آلمان فعالیت کرد. نبرد آتلانتیک معروف تحت رهبری او صورت گرفت. او حدود بیست‌روز پس از خودکشی هیتلر، رئیس‌جمهور آلمان شد و بعضی‌ها همچون حزب رایش سوسیالیست بعدها او را «پیشوا»ی قانونی آلمان دانستند.

برپا می‌کرد. آلفرد امیدوار بود او را برای پیوستن به کابینه فراخواند، اما هیچ‌کس به حضور او توجهی نکرد.

سرانجام او نامهٔ تسلیمی با واژگان دقیق برای ارتشبد مونتگُمری[1] نوشت. اما حتی دولت انگلیس نیز نتوانست اهمیت او را دریابد و رهبر ملی روزنبرگ به مدت شش‌روز با بی‌صبری در هتل خود منتظر ماند تا اینکه پلیس نظامی انگلیس برای دستگیری او آمد. مدت کوتاهی پس از آن، تحت کنترل امریکایی‌ها قرار گرفت و به او اعلام کردند که او را همراه با گروه کوچکی از اعضای مهم حزب نازی به‌عنوان مجرم جنگی شناخته‌اند و در دادگاه بین‌المللی ویژهٔ نورنبرگ محاکمه خواهند کرد.

از اعضای مهم حزب نازی که او را به‌عنوان مجرم جنگی شناخته‌اند! واقعاً؟ لبخندی بر لب‌های آلفرد نقش بست.

در همین حین در رینسبورگ، روز پیروزی در اروپا[2]، سلما دو وریس‌کوهن و مادر کهنسالش سوفی از نردبان اتاق کوچک خود پایین آمدند و برای اولین‌بار در طی سال‌ها به بیرون از خانه در زیر نور خورشید قدم گذاشتند. آن‌ها پیرامون خانه گشتی زدند و به سوی ورودی موزه و انجمن اسپینوزا رفتند. در آن‌جا نام مهمانان را ثبت می‌کردند. و آن‌ها اولین کسانی بودند که پس از چهارسال نام خود را می‌نوشتند و امضاء می‌کردند: «به یادبود دورانی که به ما اجازه دادند در این‌جا پنهان شویم، به خانهٔ اسپینوزا و به کسانی‌که از ما بسیار مراقبت کردند و زندگی‌مان را در برابر تهدید آلمان‌ها نجات دادند.»

۱- Field Marshall Montgomery: ژنرال برنارد مونتگمری که سربازانش وی را با نام مونتی می‌شناختند، فرماندهٔ ارتش هفتم انگلیس در حمله به جنوب آفریقا بود. وی پیش از رسیدن تانک‌های آلمانی، مخزن سوخت آن‌ها را نابود کرد و در نتیجه تانک‌ها حرکتی نکردند. در پایان این نبرد، ارتش رومل را شکست داد.

۲- VE Day: روز پیروزی در اروپا: پایان جنگ جهانی دوم، ۸ می ۱۹۴۵، تاریخی که نیروهای متفقین در جنگ جهانی دوم رسماً تسلیم بدون قیدوشرط آلمان را پذیرفتند و نیز پایان رایش سوم آدولف هیتلر.

فصل سی و سوم

وُربورگ، دسامبر ۱٦٦٦

بنتو با شگفتی سر خود را تکان داد، به سوی خدمتکار رفت و به زبان هلندی آهسته به او گفت که ناهار نخواهند خورد. پس از رفتن خدمتکار، بنتو با صدای بلند گفت: «حلال! تو به قوانین کوشر پایبندی؟»

«البته! بنتو، چه فکر کردی؟ من خاخام هستم.»

«و من هم فیلسوفی سرگشته هستم. موافقی خدای ماورای طبیعی وجود ندارد که در آرزوی امیال یا دعاها یا موجودیت ما باشد یا آن‌ها را بطلبد یا از آن‌ها لذت ببرد یا از نبود آن‌ها آشفته شود یا حتی از آن‌ها آگاهی داشته باشد؟»

«قطعاً و کاملاً موافق‌ام.»

«و موافقی که تمام تورات، به‌اضافهٔ سِفر لاویان و حلاخا[1] و همهٔ قوانین محرمانهٔ مربوط به حلال‌وحرام‌بودن خوراک، مجموعه‌ای از نوشته‌های مذهبی، قانونی، اسطوره‌ای و سیاسی است که عزرا دوهزارسال پیش تدوین کرده است؟»

۱- Halakha: به مجموعه قوانین شریعت یهود گفته می‌شود، قوانینی که از تنخ و تلمود و خاخام‌ها و همچنین آداب و رسوم یهودیان جمع‌آوری شده‌اند.

«قطعاً»

«و قصد داری یهودیت روشنفکر جدیدی بیافرینی؟»

«امید و آرزوی من است.»

«اما به سبب قوانینی که می‌دانی ابداع محض هستند، نمی‌توانی با من ناهار بخوری؟»

«در این‌جا حق با تو نیست، بنتو.» فرانکو دست در جیبش کرد و پاکتی بیرون آورد. «خانواده‌ای که در لاهه ملاقات کردم، برایم غذا آماده کردند. بیا باهم غذایی یهودی بخوریم.»

فرانکو بستهٔ شاه‌ماهی دودی، نان، پنیر و دو سیب خود را باز می‌کرد و بنتو می‌گفت: «اما فرانکو، دوباره می‌پرسم چرا پایبند کوشر هستی؟ چگونه می‌توانی ذهن خردپذیر خود را خاموش کنی؟ من نمی‌توانم. برایم دردناک است که ببینم مردی با چنین خِردی در برابر چنین قوانینِ من‌درآوردی مطیعانه سر خم می‌کند. و فرانکو، لطفاً، خواهش می‌کنم پاسخی معتبر بده که چرا باید سنتی دوهزارساله را زنده نگه داری؟»

فرانکو لقمه‌ای از شاه‌ماهی را قورت داد. کمی آب نوشید و دقایقی فکر کرد. «یک‌بار دیگر به تو اطمینان می‌دهم که من نیز همچون تو، مانند تو بنتو، مخالف نابخردی در مذهب‌مان هستم. در نظر بگیر وقتی دربارهٔ ناجی ساختگی با افراد جامعهٔ مذهبی‌ام صحبت کردم چگونه متوسل به تعقل و خردمندی شدم. همچون تو می‌خواهم مذهب‌مان را تغییر بدهم، اما برخلاف تو فکر می‌کنم مذهب باید از درون تغییر یابد. در واقع، از راه مشاهدهٔ آنچه برای تو رخ داد، نتیجه‌گیری کردم که مذهب فقط باید از درون تغییر کند. اگر می‌خواهم در تغییر مذهب یهود کارآمد باشم و جامعهٔ مذهبی‌ام را از توضیح‌های فراطبیعی دور کنم، پس باید ابتدا اعتماد آن‌ها را به‌دست آورم. آن‌ها باید مرا یکی از خودشان ببینند و این شامل رعایت قوانین کوشر است. به‌عنوان خاخام در جامعه‌ام، ضروری... لازم است که هر یهودی در دنیا با دیدن من و خوردن غذا در منزلم احساس راحتی کند.»

«بنابراین آیین‌های دیگر را هم اجرا می‌کنی؟»

«مراسم روز سَبَت را انجام می‌دهم، تفیلین می‌بندم، دعای سرسفره را می‌خوانم و البته بسیاری از آیین‌های مذهبی در کنیسه را رهبری می‌کردم، یعنی تا این اواخر. بنتو، می‌دانی که خاخام باید خود را کاملاً غرق زندگی مذهبی‌اش کند و...»

بنتو میان حرفش آمد: «و تو این کارها را صرفاً برای کسب اعتماد مردم انجام می‌دهی؟»

فرانکو لحظه‌ای مردد شد. «نه صرفاً برای کسب اعتماد. بیان آن به این صورت محترمانه نیست. بسیاری از وقت‌ها، هنگامی‌که وظایف دینی خود را اجرا می‌کنم، محتوای واژگان را نادیده می‌گیرم و غرق در مراسم و لذت امواج احساساتی می‌شوم که مرا دربرمی‌گیرد. سرودهای مذهبی برایم لذت‌بخش هستند و مرا از خودبیخود می‌کنند. و عاشق حالت شعرگونهٔ سرودهای مذهبی هستم، همهٔ پی‌یوت‌ها[1]. عاشق فراز و نشیب آواها و تجانس آوایی آن‌ها هستم. و آسیب‌های پیرشدن و رویارویی با مرگ و اشتیاق برای رستگاری موجب احساس حزن و اندوه بسیار در من می‌شود.»

فرانکو ادامه داد: «اما مسئله‌ای حتی مهم‌تر وجود دارد. وقتی سرودهای مذهبی و ترانه‌های عبری را همراه با تمام مردم خود می‌خوانم، احساس امنیت می‌کنم. حس می‌کنم در خانه‌ام و تقریباً با مردم خود یکی شدم. و آگاهی از اینکه همهٔ ما در نومیدی و اشتیاقی یکسان سهیم هستیم، مرا سرشار از عشق به تک‌تک آن‌ها می‌کند. هرگز چنین تجربه‌ای داشتی، بنتو؟»

«مطمئنم وقتی جوان بودم، چنین حسی داشتم. اما اکنون، نه. سال‌هاست که ندارم. برخلاف تو، نمی‌توانم توجه‌ام را از معنای واژه‌ها دور کنم. ذهن من همواره هشیار و مراقب است و زمانی‌که به قدر کافی بزرگ شدم و معنای واقعی تورات را بررسی کردم، ارتباطم با جامعهٔ مذهبی به‌تدریج کمرنگ شد.»

فرانکو بازوی بنتو را گرفت: «می‌بینی، درست در همین‌جا با هم تفاوتی

۱- piyyutim : شعری یهودی برای اجرای مراسم نماز و نیایش.

اساسی داریم. موافق نیستم که همهٔ احساسات باید مطیع خردمندی باشند. احساساتی وجود دارند که شایستهٔ اعتبار یکسان با خردمندی هستند. مثلاً دلتنگی را در نظر بگیر. وقتی عبادت‌کنندگان را هدایت می‌کنم، با گذشته‌ام ارتباط برقرار می‌کنم، پدرم و جدم و بله بنتو، جرأت می‌کنم بگویم به نیاکانم می‌اندیشم که طی دوهزارسال همین خط‌ها و دعاها و ترانه‌ها را خواندند. در آن لحظه‌ها خودبزرگ‌بینی و جدایی را از دست می‌دهم و بخشی... بخش کوچکی از جریان ناگسستنی جامعهٔ مذهبی‌ام می‌شوم. این تفکر حسی ارزشمند به من می‌دهد. چطور آن را شرح بدهم؟ پیوند و اتحاد با دیگران که بسیار آرام‌بخش است. به آن نیاز دارم. تصور می‌کنم همه نیاز دارند.»

«اما فرانکو، فایدهٔ این احساسات چیست؟ در دورشدن از فهم واقعی چه سودی هست؟ در دورشدن از شناخت حقیقی خدا چه فایده‌ای هست؟»

«بهره؟ نظرت دربارهٔ بقا چیست؟ بشر همیشه در نوعی جامعه یا صرفاً خانواده‌ای نزیسته است؟ دیگر چگونه می‌توانستیم بقا داشته باشیم؟ تو اصلاً در همزیستی شادی و نشاط نمی‌بینی؟ بخشی از گروهی‌بودن معنایی ندارد؟»

بنتو می‌خواست به نشانهٔ نفی سر خود را تکان بدهد، اما جلوی خود را گرفت و گفت: «در روزِ پیش از دیدار آخرمان، این حس را تجربه کردم. در مسیرم به آمستردام، گروهی از یهودیان اشکنازی را دیدم که در حال اجرای مراسم سال نو یهودی بودند. سوار قایق مسافربری بودم، اما فوراً بیرون پریدم و دنبال آن‌ها رفتم. از من استقبال کردند و خانم مسنی با نام ریفکه تکه نانی به من داد. نمی‌دانم چرا نامش در ذهنم مانده است. به سرود مذهبی گوش دادم و احساس گرمای لذت‌بخشی کردم و به طور غیرعادی به سوی آن جماعت کشانده شدم. به‌جای انداختن نان در آب، آن را آهسته خوردم. و به‌طور غیرمعمولی احساسی خوب بود. اما بعد در ادامهٔ مسیرم، حس دلتنگیِ گرم درونم به‌زودی ناپدید شد. کل این تجربه دوباره به من یادآوری کرد بیش از آنچه تصورش را می‌کردم، تکفیر بر من اثر گذاشته است. اما در حال حاضر، سرانجام درد و اندوه تکفیر محو شده است و دیگر برای غرق‌شدن در اجتماع

احساس نیاز نمی‌کنم.»

«اما بنتو، به من توضیح بده. چگونه می‌توانی در چنین انزوایی زندگی کنی؟ طبعاً آدمی سرد و غیردوستانه و دیرآشنا نیستی. از این موضوع اطمینان دارم، زیرا هر زمان با هم هستیم، ارتباطی قوی را حس می‌کنم، هم از سوی تو، هم از سوی خودم. می‌دانم محبتی بین ما هست.»

«بله. من نیز آن را حس می‌کنم و با اشتیاق فراوان برای محبت‌مان ارزش قائل هستم.» بنتو لحظه‌ای به چشمان فرانکو خیره شد و سپس به سوی دیگری نگریست. «انزوا. دربارهٔ تنهایی من می‌پرسی. بعضی وقت‌ها از آن رنج می‌برم و نیز تأسف می‌خورم که نتوانسته‌ام عقایدم را با تو درمیان بگذارم. وقتی می‌کوشم تا عقایدم را شفاف سازم، بیشتر وقت‌ها در خیال خود دربارهٔ آن‌ها با تو بحث می‌کنم.»

«بنتو، کسی چه می‌داند، شاید این آخرین فرصت ما باشد. خواهش می‌کنم همین حالا دربارهٔ آن‌ها صحبت کن. دست‌کم دربارهٔ بعضی از مسیرهای مهمی که در پیش گرفتی به من بگو.»

«بله. من نیز می‌خواهم، اما شروع کنم؟ از نقطهٔ آغاز خودم شروع خواهم کرد: من چیستم؟ جوهر و ماهیت من چیست؟ آن چیست که مرا آنچه هستم ساخته است؟ آن چیست که منجر به بودنِ من به صورت *این شخص* شده است، نه به شکل فرد دیگری؟ وقتی به *بودن*، به حقیقتی بنیادی فکر می‌کنم، به نظر بدیهی می‌رسد. من، مانند هر موجود زنده‌ای تقلا می‌کنم در بودنِ خود ثابت قدم بمانم. می‌توانم بگویم که میل نهادیِ اشتیاق برای شکوفایی پیوسته به همهٔ کوشش‌های فرد نیرو می‌بخشد.»

«پس تو با خودِ فرد شروع کردی، به جای قطب مخالف آن جامعه که من آن را مهم‌ترین می‌دانم؟»

«اما انسان را به‌عنوان آفریده‌ای منزوی و تنها نمی‌انگارم. فقط با دورنمای متفاوت به ایدهٔ پیوند و ارتباط می‌نگرم. جویای تجربهٔ سعادتی هستم که ناشی از برقراری ارتباط نیست، بلکه به سبب ازدست‌دادن جدایی است.»

فرانکو با سردرگمی سرش را تکان داد: «تو هنوز تازه شروع کردی و من سردرگم و گیج شدم. ارتباط و ازدست‌دادن جدایی یکسان نیستند؟»

«تفاوتی ظریف، اما بسیار حساس و مهم وجود دارد. بگذار توضیح بدهم. همان‌طور که می‌دانی، پایهٔ تفکرم این است که فقط از راه منطق و خردمندی می‌توانیم تاحدی جوهر طبیعت یا خدا را درک کنیم. می‌گویم «تاحدی»، زیرا هستی واقعی خدا رازی ورای تصور است. خدا بی‌نهایت است و چون ما فقط آفریده‌هایی متناهی هستیم، دیدمان محدود است. حرف‌هایم روشن است؟»

«تا این‌جا بله.»

بنتو ادامه داد: «بنابراین برای افزایش فهم خود باید سعی کنیم این دنیا را از *دیدگاه ابدیت* ببینیم. به عبارت دیگر، باید بر موانع شناخت خود که منجر به دلبستگی به خودمان می‌شود، غلبه کنیم.» بنتو درنگ کرد. «فرانکو، نگاهت پرسش‌آمیز است.»

«گیج شدم. تو قصد داشتی ازدست‌دادن جدایی را توضیح بدهی. چه اتفاقی برای آن افتاد؟»

«صبور باش، فرانکو. آن مسئله بعداً روشن می‌شود. ابتدا می‌خواهم زمینه را آماده کنم. همان‌طور که می‌گفتم، برای دیدن دنیا از دیدگاه ابدیت، باید هویت خود را، یعنی دلبستگی به خود را کنار بگذارم. و هر چیزی را از چشم‌اندازی کاملاً مناسب و حقیقی ببینم. وقتی بتوانم این کار را بکنم، دیگر بین خود و دیگران مرزی احساس نمی‌کنم. وقتی این اتفاق بیفتد، آرامشی بزرگ در درونم جریان می‌یابد و هیچ رویدادی مرا نگران نمی‌کند. حتی مرگ خودم تفاوتی ایجاد نمی‌کند. وقتی دیگران به این چشم‌انداز نایل شوند، با یکدیگر دوست خواهیم بود و آنچه را برای خود می‌خواهیم برای دیگران نیز خواهیم خواست و با بلندنظری عمل خواهیم کرد. *بنابراین، این تجربهٔ آرام‌بخش و شادکننده پیامد ازدست‌دادن جدایی است تا ارتباط و پیوند.* پس تفاوت را می‌بینی. تفاوت میان گردهم آمدن انسان‌ها برای گرما و امنیت در برابر کسانی‌که با یکدیگر در دیدگاه شاد روشن‌بینانهٔ طبیعت یا خدا سهیم هستند.»

فرانکو که همچنان گیج و متحیر به نظر می‌رسید، گفت: «بنتو، سعی می‌کنم درک کنم، اما آسان نیست، زیرا هرگز این تجربه را نداشتم. ازدست‌دادن هویت خویشتن ... تصور آن دشوار است. تفکر دربارهٔ آن مرا دچار سردرد می‌کند. و بسیار منزوی و... غیردوستانه به نظر می‌رسد.»

«این ایده ممکن است به‌تنهایی، و با این حال به‌طور متناقضی همهٔ انسان‌ها را به یکدیگر پیوند دهد. به‌طور همزمان *جدای از* چیزی و بخشی *از* چیزی است. انزوا را نه پیشنهاد می‌کنم، نه ترجیح می‌دهم. در واقع، تردید ندارم که اگر من و تو بتوانیم روزانه یکدیگر را ملاقات کنیم و به مباحثه بپردازیم، تلاش‌مان برای فهمیدن بسیار افزایش خواهد یافت. به نظر متناقض می‌رسد که بگویم وقتی هریک از انسان‌ها در پی سودمندی خود باشند، برای یکدیگر بسیار سودمندند. اما وقتی تحت هدایت عقل و خرد باشند، تناقضی وجود ندارد. خوددوستیِ روشن‌بینانه منجر به سودمندی متقابل می‌شود. وجه اشتراک همهٔ انسان‌ها توانایی آن‌ها در تعقل است و وقتی تعهد ما به فهم طبیعت یا خدا جایگزین دیگر وابستگی‌های مذهبی یا فرهنگی یا ملی شود، بهشت زمینی واقعی به وجود خواهد آمد.»

«بنتو، اگر منظورت را درک کرده باشم، باید بگویم که متأسفانه تا رسیدن به این نوع بهشت هنوز هزارسال راه است. و نیز نمی‌دانم من یا هرکسی دیگری که گسترش و عمق ذهن تو را ندارد، خواهد توانست این دیدگاه‌ها را کاملاً بفهمد.»

«تردید ندارم که تلاش می‌خواهد. همهٔ چیزهای عالی به همان میزان که نایاب‌اند، دشوار هم هستند. با این وجود، اجتماع کالیجی‌ینْس و دیگر فلاسفه را دارم که نوشته‌هایم را می‌خوانند و درک می‌کنند،گرچه بسیاری از آن‌ها نامه‌های فراوانی برایم می‌نویسند و درخواست می‌کنند نوشته‌هایم را شفاف‌تر توضیح بدهم. انتظار ندارم هر ذهن آماده‌نشده‌ای دیدگاه‌هایم را بخواند و بفهمد. از سوی دیگر، بسیاری سردرگم یا آشفته خواهند شد و به آن‌ها توصیه می‌کنم آثار مرا نخوانند. من به زبان لاتین برای اذهان فلسفی می‌نویسم و فقط

امیدوارم برخی از اذهانی که بر آن‌ها اثر می‌گذارم به نوبهٔ خود بـر دیگـران اثـر بگذارند. به‌طور مثال، در حال حاضر یوهان دو ویت[1] و هنری اولـدنبرگ، دبیـر انجمن سلطنتی بریتانیا، در میان مکاتبه‌کنندگان من هستند. اما اگر فکر مـی‌کنـی که آثارم هرگز برای خوانندگانِ بیشتر چاپ نخواهند شد، حق خـواهی داشـت. احتمال دارد دیدگاه‌هایم هزارسال منتظر بمانند.»

هر دو در سکوت فرو رفتند تا اینکه بنتو اضافه کرد: «بنابراین، با توجـه بـه همهٔ آنچه دربارهٔ تکیه‌ام بر خردمندی گفتم، می‌بینی که چرا با خواندن واژه‌هـا و دعاها و به‌زبان‌آوردن آن‌ها بدون توجه به محتوایـشان مخـالف‌ام؟ ایـن شـکاف درونی برای سلامت ذهن خوب نیست. باور ندارم که همزیستی آیین‌ها و ذهن مُستدلِ هشیار امکان‌پذیر باشد. معتقدم این دو هم‌ستیزهایی سخت هستند.»

«بنتو، من آیین‌ها را خطرناک تلقی نمی‌کنم. به یاد داشـته بـاش کـه هـم در زمینهٔ آیین‌های کاتولیک، هم آیین‌های یهودی آموزش دیـده و در طـی دوسـال گذشته اسلام را نیز مطالعه کرده‌ام. هرچه بیشتر مـی‌خـوانم، بیـشتر شـگفت‌زده می‌شوم که چگونه هر مذهبی بدون استثناء حس هم‌زیستی را برمـی‌انگیزانـد و آیین و موسیقی را به‌کار می‌گیرد و اساطیری سرشار از رویـدادهای معجـزه‌آسـا ارائه می‌کند. و هر مذهبی بـدونِ اسـتثناء نویـد زنـدگی جاویـدان را مـی‌دهـد، مشروط بر اینکه فرد بر اساس شیوهٔ مقررشده زندگی کند. تحسین‌برانگیز نیست مذهب‌هایی که به‌طور مستقل در بخش‌های مختلف دنیـا ظهـور یافتنـد، آنقـدر شبیه یکدیگرند؟»

«منظورت چیست؟»

«بنتو، منظورم این است که اگر رسم‌ها و آیین‌ها... و حتی خرافات نیز آنقدر عمیق در طبیعت همهٔ انسان‌ها ریشه دوانده است، آنگاه شاید پذیرفتنی باشد که نتیجه بگیریم ما انسان‌ها به آن نیاز داریم.»

«من به آن‌ها نیاز ندارم. کودکان به چیزهایی نیاز دارنـد کـه بزرگـسالان بـه

۱- Johan de Witt: (۲٤ سپتامبر ۱٦۲۵-۲۰ اوت ۱٦۷۲) سیاست‌مـدار و ریاضـیدان هلنـدی در روزگـار جمهوری هلند که دانش‌آموختهٔ ریاضیات و قانون بود.

آن‌ها نیاز ندارند. انسان دوهزارسال پیش به چیزهایی نیاز داشت که انسان امروزی به آن‌ها نیاز ندارد. فکر می‌کنم دلیل خرافات در تمام این فرهنگ‌ها این بوده که انسان باستان از ناپایداری اسرارآمیز هستی می‌ترسید. او فاقد دانشی بود که احتمالاً یگانه چیزی را که بیش‌ازهمه به آن نیاز داشت، فراهم می‌کرد: توضیحات. و در آن دوران باستان، انسان با دعا و قربانی و قوانین کوشر و غیره به اولین توجیه در دسترس، یعنی ماوراءالطبیعه چنگ می‌انداخت.»

«بنتو، بیشتر پیش برو. توجیه چه عملکردی دارد؟»

«توجیه انسان را آرام می‌کند. اضطرابِ تردید را می‌کاهد. انسان‌های باستان می‌خواستند باقی بمانند، از مرگ می‌ترسیدند، در برابر بسیاری از مسائل محیط خود بی‌پناه بودند، و توجیه، حسِ کنترل یا دست‌کم تصورِ آن را برایشان به وجود می‌آورد. آن‌ها نتیجه گرفتند که اگر همهٔ اتفاق‌ها به سببِ امور فراطبیعی رخ می‌دهند، پس شاید راهی باشد که امور فراطبیعی را آرام کنند.»

«بنتو، مسئله این نیست که ما در این زمینه با هم اختلاف‌نظر داریم، بلکه روش‌هایمان متفاوت است. تغییر تفکر قدیمی فرایندی کُند است. نمی‌توانی یکباره همهٔ کارها را انجام بدهی. تغییر، حتی از درون، باید آهسته پیش برود.»

«یقین دارم حق با توست. اما همچنین مطمئنم بیشتر این کُندی‌ها ناشی از سماجت‌هایی است که به وسیلهٔ آن‌ها خاخام‌ها و کشیش‌های کهنسال به قدرت چنگ انداختند. دربارهٔ خاخام مورتریا همین‌گونه بود و امروزه برای خاخام اِیُوب نیز به همین صورت است. وقتی توضیح دادی چگونه به شعله‌های باور ناجی موعود دامن زده است، به خود لرزیدم. تمام جوانی‌ام را در میان خرافاتی‌ها زیستم، با این وجود، از دیوانگی این ناجی شوکه شدم. چگونه یهودیان چنین مهملاتی را باور دارند؟ برآورد ظرفیت‌شان برای بی‌خردی ناممکن به نظر می‌رسد. جایی در این دنیا، با هر پلک‌زدنی احمقی به دنیا می‌آید.»

فرانکو آخرین گاز را به سیبش زد و خندید و پرسید: «بنتو، اجازه می‌دهی مشاهده‌ای فرانکویی داشته باشم؟»

«آه، پس دسر من این است! چه چیزی بهتر از این. اجازه بده آماده شوم.»
بنتو به عقب تکیه داد و خود را در میان بالش‌های روی تخت جا داد. «گمان کنم قرار است دربارهٔ خودم چیزهایی بیاموزم.»

«گفتی که باید خودمان را از بندگی عواطف برهانیم و با این وجود امروز، عاطفهٔ تو چندین‌بار در هم شکست. تو کاملاً مردی را که قصد داشت تو را بکشد، بخشیدی، اما دربارهٔ خاخام اِیبوب و نیز کسانی‌که انتخاب کردند ناجی جدید را بپذیرند، سرشار از احساس هستی.»

بنتو سرش را تکان داد: «بله، درست است.»

«بیشتر پیش بروم. همچنین از ضارب یهودی درک بیشتری داشتی تا دیدگاه‌های همسر من، این‌گونه نبود؟»

بنتو باز هم سرش را تکان داد، این‌بار با دقت و هشیاری بیشتر: «ادامه بده، استاد.»

«زمانی به من گفتی که می‌توان هیجان‌های انسان را فقط به‌عنوان خط و طرح و حجم درک کرد، درسته؟»

بنتو سرش را تکان داد.

«بنابراین، می‌توانیم همین اصل را برای پاسخ به ناسزاگویی تو به خاخام اِیبوب و پیروان زودباور ناجی به‌کار ببریم؟ و برای همسرم سارا؟»

بنتو با حالتی پرسش‌آمیز گفت: « فرانکو، می‌خواهی به کجا برسی؟»

«از تو می‌خواهم توجه ابزارهای فهم خود را به هیجان‌هایت جلب کنی. به یاد داری وقتی از مهاجم تو به‌شدت خشمگین بودم، به من چه گفتی. گفتی: «هرچیزی، هر حقیقتی بدون استثناء سببی دارد و باید درک کنیم که هر اتفاقی ضرورتاً رخ می‌دهد.» درست متوجه منظورت شدم؟»

«حافظه‌ات بی‌عیب‌ونقص است، فرانکو.»

«متشکرم. پس اجازه بده همان رویکرد معقولانه را امروز به کار ببریم.»

«می‌دانی که نمی‌توانم این دعوت را نپذیرم وقتی همزمان ادعا کردم که تعقیب خردمندی هدف غایی من است.»

«بسیار خب، آیا نتیجهٔ اخلاقی داستان تلمودی خاخام یوحنان را به یاد داری؟»

بنتو سرش را تکان داد: «زندانی نمی‌تواند خود را آزاد کند. بی‌شک تو در نظر داری که من می‌توانم دیگران را رها کنم، اما خودم را نه؟»

«دقیقاً. شاید من چیزی در بنتو اسپینوزا می‌بینم که خودش نمی‌بیند.»

بنتو لبخند زد: «و چرا بینش و ژرف‌بینی تو از او شفاف‌تر است؟»

«همان‌طور که چند دقیقهٔ پیش توضیح دادی، خویشتنِ خودت در مسیر قرار دارد و مانع ژرف‌بینی می‌شود. به‌طور مثال، اظهارنظر تندوتیز تو دربارهٔ احمق‌های زودباور در آمستردام را در نظر بگیر که شیفتهٔ ناجی ساختگی شدند. تلخی عاطفهٔ تو و ساده‌لوحی آن‌ها *ضرورتاً* وجود دارد. تفاوتی وجود نخواهد داشت. و بنتو، دربارهٔ سرچشمه‌های رفتار آن‌ها و تو برداشت‌هایی دارم.»

«ادامه بده.»

«ابتدا، جالب است که هر دو شاهد رویدادهای یکسانی بودیم و واکنش‌های متفاوتی داشتیم. از خودت نقل کنم: «ذهن ماست که آن را این‌گونه می‌سازد.» درسته؟»

«دوباره حق با توست.»

«شخصاً از زودباوری مارون‌ها شگفت‌زده یا حیرت‌زده نشدم...» فرانکو اکنون با راحتی و عقیدهٔ راسخ صحبت می‌کرد: «آن‌ها *ضرورتاً* معتقد به منجی هستند. البته ما مارون‌ها مستعد تفکر منجی هستیم! گذشته از این‌ها، در آموزش‌های کاتولیک آیا ما همواره با این عقیده روبه‌رو نشدیم که عیسی‌مسیح فردی بیش از انسان محض است، فردی که او را با مأموریتی به زمین فرستادند؟ و البته مارون‌ها از تغییرمذهب ناجی موعود با تهدید و اجبار خشمگین نشدند. آیا ما مارون‌ها تغییرمذهب اجباری بی‌واسطه را تجربه نکردیم؟ و به‌علاوه، بسیاری از ما شخصاً دوباره تغییر مذهب را تجربه کردیم و یهودی بهتری شدیم.»

«درست است. بله، صحیح است، فرانکو. می‌بینی چقدر دلتنگ صحبت با تو

خواهم شد! به من کمک می‌کنی تا قسمت‌های دربند خود را بشناسم. حق با توست. حرف‌هایم دربارهٔ ناجی موعود و خاخام ایبوب و احمق‌های ساده‌لوح مطابق با خردمندی نبود. مرد آزاده آرامش خود را با چنین احساساتی از جنس خوارشماری یا برآشفتگی خدشه‌دار نمی‌کند. هنوز باید روی خودم کار کنم تا بتوانم عواطفم را مهار کنم.»

«زمانی به من می‌گفتی که خردمندی با عواطف جور درنمی‌آید و یگانه راه برای رهایی از عواطف این است که تحت هدایت عقل زندگی کنیم، یعنی بکوشیم با عالی‌ترین خواهش وجودی خود بر خواهش‌های دیگر فائق آییم.»

«آهان، فکر کنم متوجه شدم که می‌خواهی چه مطلبی را برسانی. اینکه آنقدر خردمندی را تغییر داده‌ام که گاهی از بی‌خردی تشخیص‌پذیر نیست.»

«دقیقاً. متوجه شده‌ام که خشم و سرزنش‌های تند تو فقط زمانی نمایان می‌شوند که خردمندی در خطر است.»

بنتو اضافه کرد: «خردمندی و آزادی، هر دو.»

فرانکو لحظه‌ای مردد شد و با دقت واژگان خود را انتخاب کرد: «حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم یک‌بار دیگر هم این حالت را در تو دیدم. وقتی دربارهٔ جایگاه و حقوق زنان بحث می‌کردیم. معتقدم در استدلال خود دربارهٔ اثبات هوش کمتر زنان دقت معمول خود را به‌کار نبردی. به طور مثال، گفتی که زنان در فرمانروایی سهمی نداشتند، با این حال، وجود ملکه‌های قدرتمند را نادیده گرفتی، مثلاً کلئوپاترا ملکهٔ مصر و الیزابت ملکهٔ انگلیس و ایزابلا ملکهٔ اسپانیا و...»

«بله، بله. اما زمان امروز ارزشمند است و نمی‌توانیم به همهٔ مسائل بپردازیم. اجازه بده روی خردمندی و آزادی کار کنیم. در حال حاضر تمایلی به مسائل زنان ندارم.»

«دست‌کم موافق نیستی که این مسئله حوزه‌ای است که در آینده باید در نظر بگیری؟»

«شاید، مطمئن نیستم.»

«پس فقط اجازه بده نظر پایانی‌ام را بگویم و سپس بـه موضـوع‌هـای دیگـر خواهیم پرداخت.» فرانکو بدون اینکه منتظر پاسخ شود، باعجله گفت: «مشخص است که طرزتلقی‌های متفاوتی به زنان داریم. فکر کنم شبکهٔ سـببی آن را یافتـه باشم. توجه‌ات جلب شد؟»

«باید نظرم جلب شود، اما بااکراه آن را گوش می‌دهم.»

«به هر حال ادامه می‌دهم. فقط یک دقیقه. فکر کنم به سبب تجربهٔ متفـاوت ما با زنان است. من رابطه‌ای عاشقانه با مادرم و اکنون با همسرم و دختـرم دارم و گمانم این است که برداشت و طرزتلقی تو از زنان به سبب ارتباط پیشین تـو با آن‌ها *ضرورتاً* منفی است. با توجه به آنچه خودت به مـن گفتـه‌ای، تجربیـاتی سخت و جانفرسا داشته‌ای: مادرت هنگامی از دنیا رفت که تو کـودک بـودی و کسانی‌که پس از آن حکم مـادر را برایـت داشـتند، یعنـی خـواهر بـزرگ‌تـر و نامادری‌ات نیز از دنیا رفتند. تمام جامعـهٔ مـذهبی یهـود مـی‌داننـد کـه خـواهر دیگرت، ربکا اصلاً تو را نپذیرفته است. شـنیده‌ام دادخواسـت رد وصیت‌نامـهٔ پدرتان را داده است، طوری‌که نتوانـستی مایملـک پـدرت را دریافـت کنـی. و سپس کلاراماریا، یگانه زنی که دوستش داشـتی و او بـا انتخـاب فـردی دیگـر احساسات تو را جریحه‌دار کرد. جدای از او نشنیده‌ام که حتی بـه یـک تجربـهٔ مثبت با زنان اشاره کرده باشی.»

بنتو ساکت ماند، لحظاتی سر خود را تکان داد و آهسته حرف‌های فرانکو را درک کرد و سپس گفت: «اکنون، موضوع دیگر. ابتدا مطالبی هـست کـه بـه تـو نگفته‌ام و آن اینکه چقدر تو را تحسین می‌کنم که با شجاعت با جامعـهٔ مـذهبی خود صحبت کردی و آن‌ها را به میانه‌روی واداشتی. مخالفت علنی تو با خاخام اِئیوب بر اساس آن چیزی است که دیدگاه «مناسـب» مـی‌نـامم و از خردمنـدی نَشأت گرفته است تا عواطف. نیز، مایلم دربارهٔ دیدگاه تو به یهودیـت جدیـدی که امیدواری بیـافرینی بیـشتر بـدانم. زودتـر بایـد بحـث را بـه ایـن موضـوع می‌کشاندم.»

هر دو می‌دانستند که وقت‌شان تمام است و فرانکو به سرعت صحبت کـرد:

«امیدوارم نوع متفاوتی از دین یهود را بیافرینم که بر اساس عشق به یکدیگر و سنت مشترک‌مان باشد. قصد دارم آیین‌های مذهبی را بدون هیچ اشاره‌ای به فراطبیعت و بر پایهٔ انسانیت مشترک‌مان و نیز استخراج خردمندی موجود در تلمود و تورات که منجر به عشق‌ورزیدن و زندگی اخلاقی می‌شود، برگزار کنم. و بله، قوانین یهودی را رعایت خواهیم کرد، اما در خدمت ارتباط و زندگی اخلاقی، نه به سبب اینکه مقدرشده است. و بر تمام آن‌ها روح دوستم باروخ اسپینوزا سایه خواهد افکند. هنگامی‌که برای آینده برنامه‌ریزی می‌کنم، گاهی تو را به‌عنوان پدر تصور می‌کنم. رؤیای من ساختن کنیسه‌ای است که اگر تو پسری داشتی او را به آن‌جا بفرستی.»

بنتو قطره اشکی را که از گونه‌اش سرازیر شده بود، پاک کرد و گفت: «بله. اگر بپذیری که باید به میزانی آیین‌های مذهبی را اجرا کنیم که بخشی از طبیعت‌مان در طلب آن است و نه آنقدر زیاد که ما را به اسارت درآورد، آنگاه تفکری واحد داریم.»

«این در واقع موضع فکری من است. و تمسخرآمیز نیست که گرچه تو سعی داری یهودیت را از برون تغییر بدهی و من از درون، هر دو با تکفیر مواجه هستیم، تو هم‌اکنون تکفیر شدی و بی‌تردید تکفیر من نیز در راه است؟»

«با بخش دوم گفته‌ات موافق‌ام... مسخره‌بودنِ مواجههٔ هر دو ما با تکفیر. اما مبادا برداشت اشتباهی داشته باشی، اجازه بده بازِ هم بگویم که قصد ندارم دین یهود را تغییر بدهم. امیدوارم که به‌کارگیری درست و اساسی خردمندی خرافات را از تمام مذاهب محو کند، به‌علاوهٔ یهودیت.» بنتو به ساعت نگاهی انداخت. «افسوس زمان رفتن است، فرانکو. تقریباً ساعت دو است و چیزی به رسیدن قایق مسافربری به این‌جا نمانده است.»

وقتی آهسته به سوی جایگاه قایق مسافربری می‌رفتند، فرانکو گفت: «حرفی پایانی دارم که باید به تو بگویم. آن کتابی که قصد داری دربارهٔ نقد کتاب مقدس بنویسی؟»

«خب؟»

«برای نوشتن آن تو را دوست دارم، اما دوست من، خواهش می‌کنم محتـاط باش. نام خود را بر آن کتاب ننویس. به آنچه می‌گویی ایمان دارم، امـا اکنـون و در طول زندگی‌مان، حرف‌هایت را به روشی معقولانه نخواهند شنید.»

فرانکو سوار قایق شد. قایقران طناب‌ها را شل کرد. اسب‌ها حرکت کردند و قایق از اسکله دور شد. بنتو مدتی طولانی به قایقِ ته‌پهن خیره ماند. هرچه قایق در دیدگان او کوچک‌تر مـی‌شـد و بـه افـق نزدیـک‌تـر، تکفیـرش بـزرگ‌تـر و دهشتناک‌تر نمایان می‌شد. سرانجام، وقتی هیچ نـشانی از فرانکـو بـاقی نمانـد، آهسته به اسکله پشت کرد و دور شد و به آغوش انزوا بازگشت.

پس‌گفتار

در سال ۱۶۷۰، بنتو اسپینوزا در سن سی‌وهشت‌سالگی *رسالهٔ الهیات و سیاست* خود را به پایان رساند. ناشر او کاملاً صحیح پیش‌بینی کرد که کتاب اسپینوزا را آشوب‌انگیز خواهند پنداشت. بنابراین بی‌نام و تحت امتیاز چاپ و نشر ناشرانی ساختگی در شهرهایی ساختگی چاپ شد. به‌زودی مقام‌های مذهبی و مدنی فروش آن را ممنوع کردند. با این وجود، نسخه‌های زیرزمینی بیشماری دست‌به‌دست میان مردم پخش شد.

چند ماه بعد اسپینوزا از وُربورگ به لاهه رفت و مابقی زندگی خود را در آن‌جا زیست. ابتدا، اتاق زیرشیروانی آبرومندانه‌ای در خانهٔ بیوهٔ فون در ورْ و سپس چند ماه بعد، اتاقی بزرگ‌تر و با اجاره‌بهایی اندکی بیشتر در خانهٔ هندریک فون در اسپایک، استاد نقاشی ساختمان اجاره کرد. اسپینوزا طبق دلخواه خود، زندگی با آرامش خاطر را در لاهه یافت. در آن‌جا روزها را با خواندن آثار بزرگ موجود در کتابخانه‌اش و کار روی کتاب *اخلاق* و تراش عدسی می‌گذراند. شب‌ها پیپ می‌کشید و با فون در اسپایک و همسرش و هفت فرزندشان گپ می‌زد، به‌جز مواقعی که آنقدر غرق نوشتن بود که روزهای

متوالی اتاقش را ترک نمی‌کرد. روزهای یکشنبه گاهی همراه با خانوادهٔ اِسپایک برای شنیدن موعظه به کلیسای نیوِ کِرک می‌رفت.

بنتو با سرفه‌هایی که هرگز بهبود نمی‌یافتند و بیشتر وقت‌ها همراه با خلط‌های خونین بودند، آشکارا سال‌به‌سال ضعیف‌تر می‌شد. شاید استنشاق گَرد شیشه هنگام کار با وسائل بصری ریه‌هایش را به خطر انداخته بود، اما به احتمال زیاد همچون مادر و دیگر اعضای خانواده‌اش سل داشت. در بیستم فوریه۱٦٧٧ آنقدر احساس ضعف کرد که درخواست کرد پزشکی را فرابخوانند. پزشک به خانم فون درِ اسپایک دستور داد تا مرغی پیر را بپزد و به اسپینوزا گوشتابهٔ آبکیِ چربی بخوراند. خانمِ اسپایک دستور پزشک را انجام داد و صبح روز بعد بنتو بهتر به نظر می‌رسید. خانوادهٔ اِسپایک عصر به کلیسا رفتند، اما هنگامی‌که دوساعت بعد بازگشتند، بنتو اسپینوزا در سن چهل‌وچهار سالگی از دنیا رفته بود.

اسپینوزا با پیروی از فلسفهٔ خود زیست: او به عشق عقلانی به خدا رسید و خود را از بندگی عواطف آزارنده رها ساخت و با بزرگواری و آرامش با پایان زندگی خود روبه‌رو شد. با این وجود، این زندگی و مرگ آرام در دنبالهٔ خود آشفتگی بزرگی به‌جا گذاشت که حتی اکنون نیز تلاطم دارد، طوری‌که بسیاری به او احترام می‌گذراند و خواهان او هستند و برخی او را می‌رانند و سخت از او انتقاد می‌کنند.

گرچه او وصیتنامه‌ای به‌جا نگذاشت، از صاحب‌خانه‌اش خواسته بود که پس از مرگش میز تحریر و همهٔ محتویاتش را بی‌درنگ به ناشرش، رِفورتس در آمستردام منتقل کند. فون درِ اسپایک به آرزوهای اسپینوزا احترام گذاشت: او میز را با حفاظت کامل با قایق مسافربری به آمستردام منتقل کرد. میز صحیح‌وسالم به مقصد رسید و کشوهای قفل‌شدهٔ آن حاوی کتاب *اخلاق* و دیگر دست‌نوشته‌ها و نامه‌های منتشرنشدهٔ ارزشمند اسپینوزا بود.

دوستان بنتو بی‌درنگ دست به کار شدند و دست‌نوشته‌ها و نامه‌ها را ویرایش کردند. با پیروی از دستورات اسپینوزا، آن‌ها تمام مسائل شخصی را از

نامه‌ها جدا کردند و فقط محتوای فلسفی آن‌ها را حفظ کردند.

چند ماه پس از مرگش، *آثار پس از مرگ اسپینوزا* (که حاوی کتاب *اخلاق*، *رسالهٔ سیاسی* ناتمام، *رساله در اصلاح فاهمه*، مجموعه‌ای از مکاتبه‌های اسپینوزا همراه با دستورزبان عبری فشرده و رساله‌ای دربارهٔ رنگین‌کمان می‌شد) به زبان هلندی و لاتین، دوباره بی‌نام و با ناشر و محل نشری ساختگی منتشر شدند. همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، کشور هلند به سرعت کتاب را با دستور رسمی قدغن اعلام کرد و آن را متهم به کفرگویی‌های توهین‌آمیز و گرایش‌های ملحدانه کرد.

با انتشار خبر مرگ اسپینوزا، خواهرش ربکا که بیست‌ویک‌سال از او روی گردانده بود، دوباره ظاهر شد و خود و پسرش دانیل را به‌عنوان یگانه وارث بنتو اعلام کرد. با این حال، هنگامی‌که فون در اسپایک محاسبهٔ اموال و بدهی‌های اسپینوزا را انجام داد، ربکا تجدیدنظر کرد: احتمالاً بدهی‌های بنتو برای اجاره‌های گذشته، هزینه‌های تدفین، سلمانی و داروفروش بیشتر از ارزش دارایی‌هایش بودند. هشت‌ماه بعد، حراج اموال بنتو (در درجهٔ اول کتابخانه و ابزار تراش عدسی او) برگزار شد و در واقع درآمد حاصل از آن به حد نصاب میزان بدهی‌هایش نرسید. ربکا به‌جای به ارث‌بردن بدهی‌ها، رسماً از تمام ادعاهای خود چشم پوشید و بار دیگر از صحنهٔ تاریخ ناپدید شد. برادرخانمِ سیمون دو وریس با تعهدات معوقهٔ اندک بنتو مواجه شد (سیمون که ده‌سال پیش در سال۱٦٦۷ از دنیا رفته بود، پیشنهاد کرده بود که تمام دارایی‌هایش به بنتو واگذار شود. بنتو نپذیرفته و گفته بود در حق خانوادهٔ سیمون انصاف نیست و به‌علاوه پول فقط باعث حواس‌پرتی خواهد شد. خانوادهٔ سیمون به بنتو پیشنهاد مستمری سالیانه به مبلغ پانصد گیلدر دادند که اسپینوزا آن را نیز نپذیرفت و اصرار کرد که بیش از نیازش است. سرانجام، مقرری سالیانه سیصد گیلدر را پذیرفت).

حراج اموال اسپینوزا را دابلیو فون دن هُو، دفترداری امین و شریف برگزار کرد و از صدوپنجاه‌ونه جلد کتاب کتابخانهٔ اسپینوزا فهرستی دقیق به همراه

اطلاعاتی چون تاریخ نشر و ناشر و شکل هر کتاب تهیه کرد. در سال ۱۹۰۰ بازرگانی هلندی به نام جُرج رُزنتال از فهرست دفتردار استفاده کرد تا مجموعه کتاب‌های این فیلسوف را برای انجمن اسپینوزا در رینسبورگ دوباره گردآوری کند. برای خرید همان چاپ‌ها با همان تاریخ‌ها و همان شهرها دقت بسیاری به خرج دادند، اما همان کتاب‌هایی نبودند که اسپینوزا در دستان خود نگه داشته بود. (در فصل سی‌ودوم صحنه‌ای را تصویر کردم که در آن آلفرد روزنبرگ از این حقیقت ناآگاه است). در نهایت، جُرج رُزنتال توانست صدوده جلد از صدوپنجاه‌ونه جلد کتاب از مجموعهٔ اسپینوزا را گردآوری کند. او همچنین سی‌وپنج جلد کتاب دیگر مربوط به پیش از قرن هفدهم را که به همان اندازه بر زندگی و فلسفه اسپینوزا اثر داشتند، اهدا کرد.

اسپینوزا را زیر سنگ‌لوحی درون کلیسای نیو کرک دفن کردند که سبب شد بسیاری تصور کنند او در لحظه‌های پایانی زندگی خود به گرویدن به مسیحیت تن داده است. با این وجود، با در نظرگرفتن این گرایش اسپینوزا که «اعتقاد به اینکه خداوند سرشت انسان را به خود گرفته است، به‌اندازهٔ این عقیده که دایره سرشت مربع به خود گرفته است، نفیِ خود محسوب می‌شود.» تغییر مذهب نامحتمل به نظر می‌رسد. در قرن هفدهم، در کشور آزاد هلند، تدفین فردی غیرپروتستانی درون کلیساها نادر نبود. حتی کاتولیک‌ها که در هلند بیش از یهودیان مورد تنفر پروتستان‌ها بودند، گاهی درون کلیساها دفن می‌شدند. (در قرن بعد، سیاست تغییر کرد و فقط افراد بسیار ثروتمند و مهم در آن‌جا دفن می‌شدند.) بر اساس عرف و رسم آن دوره، قطعه زمین محلِ دفن اسپینوزا را برای چند سال مشخص و محدود اجاره کرده بودند و وقتی دیگر پول کافی برای حفظ آن در دسترس نبود، احتمالاً پس از ده‌سال، استخوان‌هایش را از قبر درآوردند و در حیاط کلیسای پهلویی در قطعه زمینی حدود دو متر دفن کردند.

با گذر زمان، هلند مدعی او شد و اهمیت و برجستگی او به‌قدری افزایش یافت که تصویر او را روی اسکناس‌های هزار گیلدری هلند نقش کردند تا اینکه در سال ۲۰۰۲، یورو واحد پول اعلام شد. مانند تمام تصویرهای موجود

از اسپینوزا، تصویر روی اسکناس‌ها بر اساس توصیف‌های اندک نوشتاری نقش شدند و هیچ تصویری که شبیه اسپینوزا باشد در طی مدت عمر وی کشیده نشد.

در سال ۱۹۲۷، در حیاط کلیسای نیوِ کِرک لوح یادبودی برای بزرگداشت دویست‌وپنجاهمین سالگرد مرگ اسپینوزا نصب کردند. چند شیفتهٔ یهودی از فلسطین که آرزو داشتند باروخ اسپینوزا را یهودی بخوانند، در مراسم بزرگداشت شرکت کردند. روی لوح نوشته شده بود: «این خاک استخوان‌های بندیکت اسپینوزا را پوشانده که زمانی در کلیسای جدید دفن شده بود.»

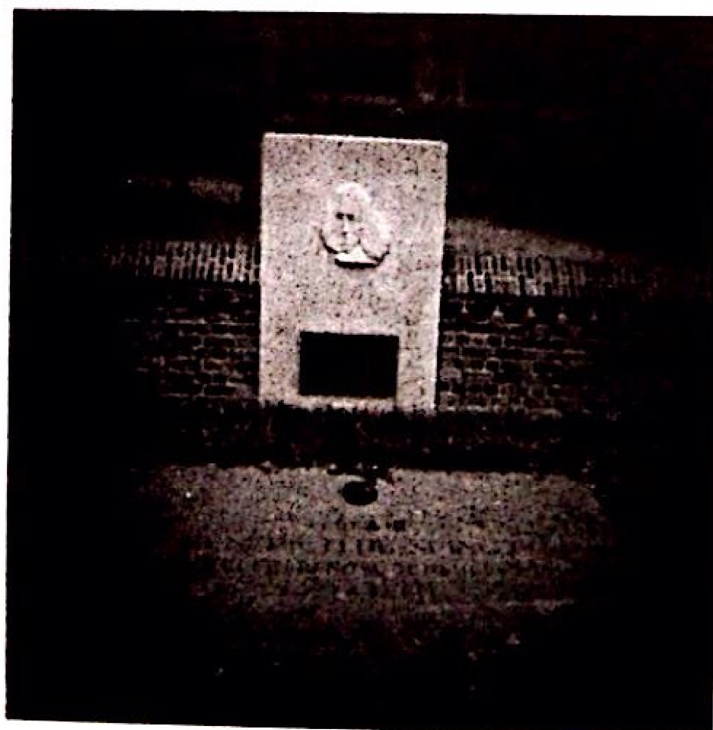
تقریباً همزمان با پرده‌برداری از این لوح، جوزف کلاسنر، مورخ بلندآوازهٔ فلسطین و سپس نامزد پیشین اولین دورهٔ انتخابات ریاست‌جمهوری اسرائیل، در دانشگاه عبری سخنرانی‌ای ارائه کرد که طی آن اعلام کرد یهودیان گناهی بسیار وحشتناک در تکفیر اسپینوزا مرتکب شدند و منکر این عقیده شد که اسپینوزا ملحد بوده است. او با این جمله سخنان خود را پایان داد: «به اسپینوزا، فردی یهودی، ما با صدای بلند... از فراز کوه اسکوپوس[1]، بیرون از کنشت‌مان، از دانشگاه عبری اورشلیم اعلام می‌کنیم که *تکفیر باطل است!* خطای یهودیان در برابر تو به این وسیله لغو می‌شود و هر گناهی که یهودیان به شما نسبت دادند بخشیده می‌شود. تو برادر ما هستی، تو برادر ما هستی، تو برادر ما هستی!»

در سال ۱۹۵۶در سیصدمین سالگرد تکفیر اسپینوزا، آقای اچ.اف.کی داگلاس، یکی از تحسین‌کنندگان هلندی اسپینوزا، ایدهٔ ساخت یادبود دیگری در کنار لوح ۱۹۲۷ را ارائه کرد. آقای داگلاس با آگاهی از اینکه بن گوریون، نخست‌وزیر اسرائیل بسیار اسپینوزا را تحسین می‌کند، از ایشان درخواست پشتیبانی کرد. بن گوریون با اشتیاق بسیار پذیرفت و هنگامی‌که این موضوع در اسرائیل پخش شد، اعضای سازمان یهودی انسان‌گرایان در حَیفا که اسپینوزا را

آغازگر انسان‌گرایی یهود در نظر داشتند، تهیهٔ سنگ مرمرسیاه را به‌عنوان بخشی از لوح‌یادبود متقبل شدند. پرده‌برداری رسمی از بنای یادبود بسیار در کانون توجه قرار گرفت و حضار بسیاری، به‌علاوهٔ نمایندگان دولت هلند و اسرائیل حضور داشتند. بِن گوریون در مراسم پرده‌برداری شرکت نکرد، اما سه‌سال بعد طی مراسمی رسمی از آن دیدن کرد.

لوح جدید که در کنار لوح ۱۹۲۷ بنا شد، حاوی تصویر برجستهٔ سَرِ اسپینوزا و یک واژه بود: caute (به معنای بااحتیاط که روی مُهرانگشتری اسپینوزا نیز موجود بود) و زیر آن سنگ مرمرسیاه اسرائیلی را به لوح چسبانده بودند که شامل واژهٔ عبری amch به معنای «قوم تو» بود.

برخی از اسرائیلی‌ها موافق نبودند که بِن گوریون مدعی اسپینوزا شود. اعضای اُرتدکس کلیسای کِنِسِت از ایدهٔ بزرگداشت اسپینوزا توسط اسرائیل آنقدر خشمگین شدند که درخواست کردند به‌طور رسمی از بِن گوریون و وزیر امورخارجه، گُلدا مِیِر به جرم فرستادن سفیر اسرائیل به هلند برای شرکت در پرده‌برداری بازخواست شود.



پیش از این، بن گوریون در مقاله‌ای مسئلهٔ تکفیر اسپینوزا را مدنظر قرار داد: «دشوار است که جامعهٔ یهودیِ قرن هفدهم آمستردام را نکوهش کنیم. موقعیت آن‌ها در آن زمان مخاطره‌آمیز و متزلزل بود ... و جامعهٔ یهودیِ زخم‌خورده حق داشت از پیوستگی و همبستگی دفاع کند. اما امروز یهودیان حق ندارند اسپینوزای فناناپذیر را برای همیشه از جامعهٔ اسرائیل طرد کنند.» بن گوریون پافشاری کرد که زبان عبری بدون آثار اسپینوزا کامل نیست. و در واقع مدت کوتاهی پس از انتشار مقاله‌اش، دانشگاه عبری تمام آثار اسپینوزا را به زبان عبری چاپ کرد.

برخی از یهودیان امیدوار بودند بن گوریون برای برگشت تکفیر به خاخام‌های آمستردام توسل بجوید، اما او نپذیرفت و نوشت: «جویای فسخ تکفیر نیستم، زیرا در نظر گرفتم که تکفیر بی‌اعتبار و بدون ارزش قانونی بوده است... خیابانی در تل‌آویو به نام اسپینوزاست و هیچ فرد خردمندی در این کشور وجود ندارد که فکر کند تکفیر هنوز به قوت خود باقی است.»

در سال۱۹٤۲، سربازان گروه ضربت روزنبرگ به کتابخانهٔ اسپینوزا در رینسبورگ هجوم آوردند. شیمر، مدیر کارآمد ERR در هلند، در گزارش سال۱۹٤۲ خود تهاجم را شرح داده است. (بعدها این گزارش سند رسمی دادگاه نورنبرگ شد): «کتاب‌های موجود در کتابخانه‌های انجمن اسپینوزا در دِن هاگ و خانهٔ اسپینوزا در رینسبورگ در هجده جعبهٔ چوبی بسته‌بندی شدند. آن‌ها همچنین شامل آثار ابتدایی ارزشمند برای موضوع بسیار مهمِ بررسی *مسئلهٔ اسپینوزا* بودند. بدون دلیل نبود که رئیس انجمن اسپینوزا سعی کرد با تظاهری ساختگی که البته ما متوجه آن شدیم، کتابخانه را از ما دریغ کند.»

کتابخانهٔ دزدیده‌شده از رینسبورگ را به همراه بزرگ‌ترین ذخیرهٔ اموال مسروقهٔ تاریخ جهان به خانه‌ای در فرانکفورت بردند. با رهبری روزنبرگ، سربازان ERR سه‌میلیون کتاب را از هزار کتابخانه دزدیدند. در سال ۱۹٤۳، وقتی فرانکفورت زیر بمباران سنگین نیروهای متفقین قرار گرفت، نازی‌ها به‌سرعت اموال مسروقهٔ خود را به انباری زیرزمینی منتقل کردند. کتابخانهٔ

اسپینوزا را همراه با هزاران کتاب فهرست‌نشدهٔ دیگر به معدن نمکی در هانگن در نزدیکی مونیخ فرستادند. در پایان جنگ، تمام گنجینه‌های هانگن را به انبار مرکزی آفن‌باخ امریکایی منتقل کردند. در آن‌جا ارتشی کوچک از کتابدارها و مورخ‌ها به دنبال مالکان اموال گشتند. در نهایت، درک ماریوس گراس‌وینکل، بایگان هلندی، با کتاب‌های اسپینوزا مواجه شد و تمام آن‌ها را (فقط منهای معدودی از کتاب‌ها) با کشتی هلندی مری روتردام به هلند فرستاد. در مارس سال ۱۹۴۶ کتاب‌ها به رینسبورگ رسیدند و بار دیگر در موزهٔ اسپینوزا در معرض نمایش قرار گرفتند و تا به امروز نیز بازدیدکنندگان از آن‌ها دیدن می‌کنند.

آلفرد روزنبرگ ماه‌ها پیش از محاکمه در سلولی انفرادی در زندان نورنبرگ منتظر بود و فقط وکیلی که دفاعیه او را آماده می‌کرد و پزشک ارتش امریکا و روان‌شناس او را ملاقات می‌کردند. تا پیش از بیستم نوامبر ۱۹۴۵، اولین روز محاکمه‌اش، دیگر متهمان نازی را دید که در برابر رئیس هیأت قضایی و گروه اعدام‌کنندگان از ایالات متحده، بریتانیای کبیر، روسیه و فرانسه جمع شدند. طی یازده‌ماه بعد همه باید دویست‌وهجده‌بار در همان اتاق جمع می‌شدند.

بیست‌وچهار نفر متهم بودند، اما فقط بیست‌ودو متهم برای محاکمه حاضر بودند. دو هفتهٔ پیش نفر بیست‌وسوم، روبرت لی[1] با حوله خود را در سلولش دار زده بود و نفر بیست‌وچهارم، مارتین بورمان «دیکتاتور اتاق انتظار هیتلر»، باید غیابی محاکمه می‌شد، گرچه اعتقاد بر این بود که هنگام یورش روس‌ها به برلین کشته شده است. متهمان روی چهار نیمکت چوبی در دو ستون دو ردیفه نشستند و ردیفی از سربازان برای محافظت پشت سر آن‌ها ایستادند. آلفرد نفر دوم در ردیف جلویی نیمکتِ سمت راست بود. در نیمکت جلویی سمت

۱- Robert Ley: (۱۵ فوریه ۱۸۹۰، ۲۵ اکتبر ۱۹۴۵) سیاستمدار آلمانی که از سال ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ رئیس جبههٔ کارگری آلمان در رایش سوم بود. وی پیش از محاکمه در دادگاه نورنبرگ خود را با حوله حلق‌آویز کرد.

چپ، گورینگ، هس، یواخیم فون ریبنتروپ[۱]، وزیر امورخارجهٔ نازی و ارتشبد ویلهلم کایتل[۲]، فرمانده ارشد نیروهای مسلح نشسته بودند. در ماه‌های حبسِ پیش از محاکمه، گورینگ مصرف دارو را ترک کرده و حدود یازده‌کیلو وزن کم کرده بود و اکنون بانشاط‌تر و لاغرتر به‌نظر می‌رسید.

در سمت راست آلفرد، ارنست کالتنبرونر[۳]، افسر عالی‌رتبهٔ اس‌اس؛ در سمت چپ او، هانس فرانک[۴]، فرماندار کل لهستان اشغالی؛ ویلهلم فریک[۵]، مدافع رایش بوهم ــ موراویا و در انتهای نیمکت ژولیوس اشترایخر، سردبیر دِر اشتورمر نشسته بودند. آلفرد باید آسوده خاطر بوده باشد که مجبور نشده پهلوی اَشترایخر بنشیند که بسیار از او متنفر بود.

در ردیف دوم شخصیت‌های برجسته‌ای چون آدمیرال دونیتز، رئیس‌جمهور رایش پس از خودکشی هیتلر و فرمانده لشکرکشی زیردریایی آلمانی و ارتشبد آلفرد یودل[۶] نشسته بودند و هر دو سیمایی پُرنخوت داشتند. در کنار آن دو

۱- Joachim von Ribbentrop: (۳۰ آوریل ۱۸۹۳، ۱٦ اکتبر ۱۹٤٦) وزیر امور خارجهٔ آلمان نازی از سال ۱۹۳۸ تا ۱۹٤۵ بود. او حتی در زندان نیز به هیتلر وفادار باقی‌ماند و گفت: «با وجود هر آنچه می‌دانم، اگر هیتلر قرار باشد به این سلول بیاید و بگوید این کار را بکن! من هنوز آن را انجام خواهم داد.»

۲- Wilhelm Bodewin Gustav Keitel: ویلهلم بودوین گوستاو کایتل (۲۲سپتامبر ۱۸۸۲، ۱٦ اکتبر ۱۹٤٦) ارتشبد آلمانی در دورهٔ رایش سوم بود. وی رئیس ستاد فرماندهی عالی ارتش در جنگ جهانی دوم بود. در دادگاه نورنبرگ در دفاع از خود اظهار داشت که به‌عنوان یک سرباز، فقط دنباله‌رو دستورهای مافوقش (هیتلر) بوده است، اما دادگاه این دفاع او را وارد ندانست.

۳- Ernst Kaltenbrunner: (٤ اکتبر ۱۹۰۳،۱٦ اکتبر۱۹٤٦) سیاستمدار اتریشی که از ۱۹٤۳ تا ۱۹٤۵ رئیس دفتر امنیت در رایش سوم بود.

٤- Hans Frank: (۲۳می۱۹۰۰،۱٦ اکتبر۱۹٤٦) سیاستمدار آلمانی که از ۲٦ اکتبر ۱۹۳۹ تا ژانویه ۱۹٤۵ فرماندار منطقهٔ اشغالی لهستان بود. در دادگاه نورنبرگ به سبب مرگ سه‌میلیون یهودی در اردوگاه‌های لهستان به مرگ محکوم شد.

۵- Wilhelm Frick: (۱۲مارس۱۸۷۷،۱٦اکتبر۱۹٤٦) یکی از اعضای برجستهٔ حزب نازی و وزیر کشور آلمان نازی بود. وی پیش از به‌قدرت‌رسیدن هیتلر بین سال‌های۱۹۳۰تا۱۹۳۱ وزیر آموزش‌وپرورش تورینگن بود، اما پس از به‌قدرت‌رسیدن نازی‌ها در آلمان، در ژانویه ۱۹۳۳ توسط هیتلر به سمت وزیر کشور برگزیده شد.

٦- Alfred Jodl: (۱۰می۱۸۹۰،۱٦اکتبر۱۹٤٦) سیاستمدار و ژنرال آلمانی و رئیس ستاد کایتل در دورهٔ رایش سوم بود. او به‌عنوان نمایندهٔ دریاسالار کارل دونیتز، در ۱۷می ۱۹٤۵، قرارداد تسلیم بی‌قیدوشرط

فریتز زاکل[1]، رئیس طرح‌کار بردگان نـازی؛ آرتـور زایـس‌ایکـوارت[2]، فرمانـدار رایش در هلند و آلبرت اِشپر[3]، معمار و دوست صـمیمی هیتلـر نشـسته بودنـد. آلفرد تقریباً به اندازهٔ گوبلز از اِشپر متنفر بود. نفـر بعـد والتـر فانـک[4] بـود کـه رایش‌بانک را به انبار نگهداری دندان‌هـای طـلا و دیگـر اشـیای قیمتـی کـه از اردوگاه‌های کاراجباری قربانیان به یغما برده بود، تبدیل کرده بـود و در کنـار او بالدور فون شیراخ[5]، رئیس سازمان جوانان هیتلـری. دو مـتهم دیگـر در ردیـف پشتی بازرگانانی نازی بودند که کمتر شناخته‌شده بودند.

انتخاب مجرمان جنگی نازی ماه‌ها طول کشیده بود. البته آن‌ها اعضای حلقهٔ داخلی ابتدایی نبودند، اما با خودکشی هیتلر و گوبلز و هیملر این افراد نماینـدهٔ شناخته‌شده‌ترین نازی‌ها بودند. سرانجام، در نهایت، آلفرد روزنبرگ وارد حلقـهٔ داخلی شده بود. گورینگ، معاون فرمانده هیتلر، بنا به منش واقعی‌اش سعی کرد با چشمک‌های وسوسه‌انگیز یا چشم‌غره بر گروه مسلط شود و به‌زودی بسیاری تسلیم او شدند. گروه پیگیری که از دورنمای نفوذ گورینگ بـر شـهادت دیگـر متهمان مضطرب شدند، به‌سـرعت بـرای جداسـاختن گورینـگ از آن‌هـا اقـدام کردند.

آلمان را در شهر ریمز فرانسه امضا کرد. برخی معتقدند که یودل مرتکب جنایات جنگی نشده و سـزاوار اعدام نبود.

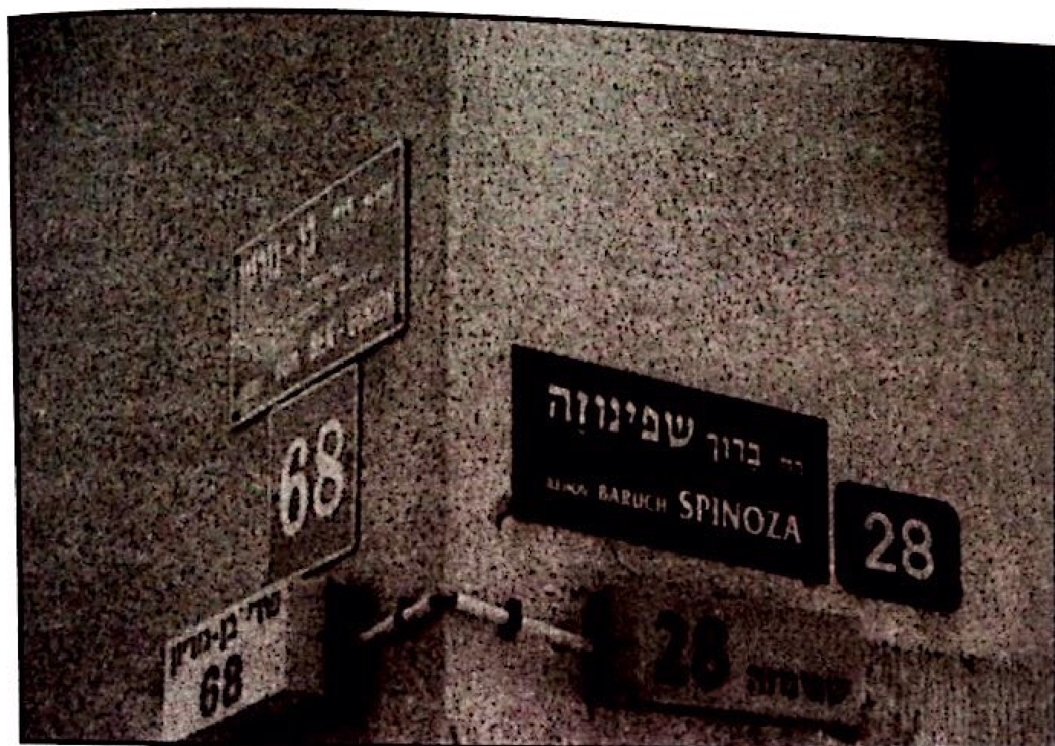
۱- Fritz Sauckel: (۲۷اکتبر۱۸۹٤،۱٦اکتبر۱۹٤٦) سیاسـتمدار آلمـانی کـه از ۲۱مـارس۱۹٤۲ تـا ۱۹٤٥ رئیس بخش اردوگاه‌های کار اجباری آلمان نازی بود.

۲- Arthur Seyss-Inquart: (۲۲ ژوئیه۱۸۹۲،۱٦اکتبر۱۹٤٦) وکیـل آلمـانی و از وزیـران فاقـد مقـام در کابینه هیتلر بود. وی از ۱۹٤۰ تا ۱۹٤٥ فرماندار هلند اشغالی بود.

۳- Albert Speer آلبرت اشپر: (۱۹مارس۱۹۰٥،۱سپتامبر۱۹۸۱) معمـاری آلمـانی و وزیـر تـسلیحات و تولید نظامی رایش سوم در بخشی از جنگ جهانی دوم بـود. او پـیش از تـصدی وزارت، معمـار ارشـد آدولف هیتلر بود. او در محاکمه‌های نورنبرگ و خاطراتش در خصوص حکومت رایش سـوم مـسئولیت اعمال خود را پذیرفت. میزان درگیر بودن او در آزار یهودیان و سطح اطلاعـات او از هولوکاسـت مـورد مناقشه است.

٤- Walther Funk: رئیس رایش‌بانک بین سال‌های ۱۹۳۷ تا ۱۹٤٥ بود. اس‌اس در طول جنـگ جهـانی دوم از طریق رایش بانک و پس از به‌دست‌آوردن طلاهای یهودیان آنها را تبدیل به پول نقد می‌کرد.

٥- Baldur von Schirach بالدور فون شیـراخ: (۹مـی۱۹۰۷،۸ اکتبـر۱۹۷٤) سیاسـتمدار آلمـانی کـه از سال۱۹۳۱ تا۱۹٤۰ رئیـس سازمان جوانان هیتلری بود. وی همچنین از ۱۹٤۰ تا ۱۹٤٥ گولایتر ویـن بـود. در دادگاه نورنبرگ او را به بیسـت‌سال زندان محکوم کردند.



ابتدا، دستور دادند در طی زمان‌های صرف ناهار در روزهای محاکمه گورینگ به‌تنهایی غذا بخورد، در حالی‌که دیگر متهمان پشت سه میز کنار هم می‌نشستند. سپس، حتی برای کمترکردن نفوذ گورینگ همهٔ متهمان را به سلول انفرادی فرستادند. آلفرد همچون همیشه نپذیرفت در همین چند فرصت باقی‌ماندهٔ در دسترس، طی صرف غذا یا قدم‌زدن در حیاط دادگاه یا تبادل‌نظر زمزمه‌وار حین جلسه‌های محاکمه در جمع رهبران نازی شرکت کند. دیگر متهمان نفرت خود از او را پنهان نمی‌کردند و او نیز متقابلاً کاملاً بیزاری خود را نشان می‌داد: این‌ها همان مردانی بودند که آن‌ها را مسئول شکست بنیان عقیدتی نازی می‌دانست، بنیانی که او و پیشوا آنقدر بادقت شکل داده بودند.

چند روزی در جلسهٔ محاکمه تمام اعضای دادگاه فیلمی قدرتمند را تماشا کردند که سربازان امریکایی به هنگام آزادسازی اردوگاه‌های کار اجباری آن را ساخته بودند. هیچ صحنه‌ای، حتی جزئیات تکان‌دهنده حذف نشده بود. تمام حضار دادگاه با دیدن تصاویر اتاقک‌های گاز سمی، کوره‌های آدم‌سوزیِ انباشته از جسدهای نیم‌سوخته، تودهٔ اجساد فاسدشده و پشتهٔ بزرگ اقلامی که از مرده‌ها گرفته بودند: عینک و کفش کودکان و موی انسان، شگفت‌زده شدند.

فیلمبردار امریکایی حاضر در دادگاه لنز دوربین خود را روی چهرهٔ متهمان حین تماشای این فیلم هدف‌گیری کرد. چهرهٔ سفیدشدهٔ روزنبرگ نشان از وحشت داشت و او بی‌درنگ صورت خود را برگرداند. پس از نمایش فیلم، او همراه با همهٔ متهمان نازی اصرار ورزید که قطعاً از وجود چنین وقایعی اطلاع نداشته است.

آیا حقیقت داشت؟ دربارهٔ کشتار دسته‌جمعی یهودیان در اروپای شرقی تا چه میزان اطلاع داشت؟ دربارهٔ اردوگاه‌های کار اجباری مرگبار چه می‌دانست؟ روزنبرگ این راز را با خود به گور برد. او هیچ سندی، هیچ مدرک معتبری از خود به‌جا نگذاشت. (حتی امضای هیتلر هرگز پایین اسناد مربوط به اردوگاه‌ها وجود نداشت). و البته آلفرد هرگز دربارهٔ اردوگاه‌ها در روزنامهٔ فولکیزشر بئوباشتر چیزی ننوشت، زیرا سیاست نازی صراحتاً هرگونه بحث عمومی دربارهٔ اردوگاه‌ها را ممنوع کرده بود. روزنبرگ به سرعت به دادگاه اعلام کرد که نپذیرفته بود در همایش بسیار مهم وانسی[1] در ژانویه ۱۹۴۲ شرکت کند. در این همایش مقامات اداری ارشد نازی شرکت کرده بودند و در طی آن رینهارد هاینریش[2] آشکارا طرح‌های راه‌حل پایانی را شرح داده بود. روزنبرگ به‌جای خود دستیارش، آلفرد مِیِر را فرستاد. اما میر سال‌های طولانی همکار صمیمی و نزدیک او بود و باورنکردنی است که آن دو هرگز دربارهٔ همایش وانسی صحبت نکرده باشند.

در روز هفدهم محاکمه، دادستان فیلمی چهارساعته به نام «طرح نازی» را به‌عنوان مدرک به نمایش گذاشت که از فیلم‌ها و فیلم‌های کوتاه گوناگون مربوط به دستورکار نازی‌ها تهیه شده بود. فیلم با قطعاتی از فیلم لِنی

۱- نشست مقامات ارشد حزب نازی در بیستم ژانویه۱۹۴۲ در وانسی، حومهٔ برلین که هدف از آن آگاساختن مسئولان اداری از سیاست‌های مربوط به یهودیان با نام «راه‌حل نهایی مسئلهٔ یهودیان» بود.

۲- Reinhard Tristan Eugen Heydrich: رینهارد تریستان اوژن هایدریش (۱۹۴۲،۱۹۰۴) از برجسته‌ترین چهره‌های رژیم نازی در آلمان بود. او از مسئولان ارشد گردان حفاظتی آلمان نازی (اس‌اس) و رئیس دفتر امنیت اصلی رایش و فرماندار رایش در بوهم و موراویا بود. سربازان چکسلواکی که در انگلستان آموزش دیده بودند، در عملیات آنتروپوید هایدریش را به قتل رساندند.

ریفنشتال[1]، *پیروزی اراده*، آغاز شد که در آن روزنبرگ در لباس رسمی و پُرنقش‌ونگار حزب به خود می‌بالید و خودنمایانه داستانی را شرح می‌داد. آلفرد و متهمان لذت خود را از این سفر کوتاه به دوران طلایی و شکوهمندشان پنهان نکردند.

وقتی از متهمان دیگر در اتاق دادگاه بازجویی دقیق انجام می‌شد، آلفرد بی‌اعتنا می‌نشست و گاهی طرح چهرهٔ افراد حاضر در دادگاه را می‌کشید، گاهی هدفون خود را برای شنیدن ترجمهٔ روسی جریان دادرسی روشن می‌کرد و و با شنیدن اشتباهات بسیار زیاد آن‌ها، خودخواهانه سر تکان می‌داد. حتی در حین بازجویی خودش، به ترجمهٔ روسی گوش می‌داد و علناً به اشتباهات بسیار در برداشت‌ها اعتراض می‌کرد.

مقامات دادگاه در سراسر جریان محاکمه روزنبرگ را بسیار بیشتر از خود نازی‌ها جدی گرفتند. بیشتر وقت‌ها دادگاه به او به‌عنوان طرفدار اصلی مسلک حزب نازی اشاره می‌کرد، کسی‌که نقشهٔ اصلی ویرانی اروپا را کشید و روزنبرگ حتی یک‌بار این اتهام‌ها را انکار نکرد. می‌توان واکنش‌های گوناگون گورینگ را تصور کرد: ریشخندکردن اهمیت فرضی روزنبرگ در رایش سوم و از سوی دیگر، به تمسخرگرفتن غفلت روزنبرگ در برابر این حقیقت که به دست‌خود نابودی‌اش را نزدیک می‌کند.

روزنبرگ در حین دفاعیهٔ طولانی خود با طفره‌رفتن و لحن فضل‌فروشانه و گفتار پیچیده به‌شدت وکلای مدعی را خشمگین ساخت. برخلاف هیتلر، آن‌ها مجذوب ظاهرسازی اندیشه‌های ژرف و تبحر وی نشدند، شاید به این علت که وکلای نورنبرگ از نتایج آزمون بهرهٔ هوشی که روان‌شناس امریکایی، ستوان

۱- Leni Riefenstahl: هلن برتا امیلی ملقب به لنی ریفنشتال (۲۲ اوت ۱۹۰۲، ۸ سپتامبر ۲۰۰۳) کارگردان و بازیگر و رقاص شهیر آلمانی که به سبب جنبه‌های زیبایی‌شناختی و ابداعاتش در فیلم‌سازی معروف است. مشهورترین فیلم او، پیروزی اراده (Triumph des Willens) فیلمی تبلیغاتی است و در سال ۱۹۴۳ دربارهٔ کنگرهٔ حزب نازی در نورنبرگ ساخته شده است. هرچند او به سبب دوستی صمیمی با آدولف هیتلر و یوزف گوبلز از امتیازهای بالایی در پیشگاه رایش سوم برخوردار بود، لیکن بعد از شکست آلمان در جنگ جهانی دوم فعالیت‌های حرفه‌ای او متوقف شد؛ یعنی همان زمان که او به علت حمایت از حزب نازی دستگیر شد ولی محکوم نشد.

جی.ام گیلبرت انجام داده بود، آگاهی داشتند. بهرهٔ هوشی۱۲٤ روزنبرگ او را در میانهٔ بیست‌ویک متهم قرار داده بود. (ژولیوس اشترایخر، سردبیرکل روزنامهٔ دلخواه هیتلر، با بهرهٔ هوشی ۱۰٦ دقیقاً در آخرین جایگاه قرار داشت.) گرچه روزنبرگ نیشخند متکبرانهٔ خود را که برای آن بسیار تمرین کرده بود، تحویل وکلا می‌داد، دیگر نمی‌توانست با این تصور که ژرف‌تر از آنچه بقیه می‌پندارند می‌اندیشد، کسی را فریب بدهد.

مشاور حقوقی امریکایی از دادگاه عالی ایالات متحده، روبرت جی. جکسون نوشت: «روزنبرگ، کشیش اعظم باهوش و خردمند «قوم برتر» بود که مسلک تنفر، نیرویی محرک برای نابودی یهودیت را بنا نهاد و کسی که نظریه‌های کفرآمیز خود را در سرزمین‌های اشغالی شرقی عملی ساخت. فلسفهٔ مغشوش او بی‌حوصلگی را نیز به فهرست طولانی جنایات نازی می‌افزاید.»

توماس داد، مشاور حقوقی امریکایی (و نیز پدر سناتور کریستوفر داد) در نامه‌های گردآوری‌شدهٔ خود احساساتش دربارهٔ روزنبرگ را آشکار کرده است: «دو روز دیگر گذشت. امروز صبح آلفرد روزنبرگ را بازجویی دقیق کردم و فکر می‌کنم کاری مناسب انجام دادم... بازجویی او بسیار دشوار بود. خودسری دروغگو و طفره‌رو که تاکنون مانندش را ندیدم. واقعاً از او متنفرم. او بسیار حقه‌باز و کاملاً ریاکار است.»

سِر دیوید مَکس‌وِل، بازجوی کل بریتانیایی اظهارنظر کرد: «یگانه مدرکِ موجود این ادعاست که روزنبرگ آزارش به مگسی هم نرسیده است و شاهدانِ دیده‌اند او آزارش به هیچ‌کس نرسیده است. روزنبرگ استاد حُسن‌تعبیر است، فضل‌فروشی مقرراتی که ظاهراً جمله‌های بی‌پایانش مارپیچ‌وار بالا می‌روند و در هم می‌پیچند و همچون رشته‌های بسیارجوشیدهٔ ماکارونی به یکدیگر می‌چسبند.»

و گفته‌های پایانی بازجوی روسی، ژنرال رُدنکوف این‌گونه پایان می‌یابد: «باوجود تلاش‌های روزنبرگ برای هماهنگی با حقایق و رویدادهای تاریخی، او نمی‌تواند منکر شود که نظریه‌پرداز رسمی حزب نازی بود و یک‌چهارم قرن

پیش بنیان‌های «نظری» حکومت فاشیستی هیتلر را بنا نهاد و در طی کل این دوران میلیون‌ها آلمانی را از نظر اخلاقی فاسد کرد و آن‌ها را از نظر «ایدئولوژی» برای جرم‌های شرم‌آوری که به وسیلهٔ سیاست فاشیستی مرتکب شدند، آماده ساخت.»

روزنبرگ فقط یک دفاع مؤثر داشت. اینکه همکاران نازی وی هرگز او را جدی نگرفته و تمام سیاست‌های او برای کشورهای اشغالی شرقی را تماماً نادیده گرفته بودند. اما آنقدر به ارزشمندبودن خود می‌نازید که نتوانست علناً به ناچیزبودن خود اعتراف کند. در عوض، تصمیم گرفت ساعت‌ها از این شاخه به آن شاخه بپرد. یکی از حاضران در دادگاه نورنبرگ می‌گوید: «دیگر ممکن نیست گفته‌های او را درک کرد، مانند این است که بخواهی مشتی ابر را چنگ بزنی.»

برخلاف دیگر متهمان، روزنبرگ هرگز اظهار پشیمانی نکرد. در پایان او یگانه معتقد حقیقی باقی ماند. او هرگز هیتلر و ایدئولوژی نژادپرستی او را رد نکرد و به دادگاه گفت: «در هیتلر هیچ استبدادی ندیدم، اما مانند میلیون‌ها سوسیالیست ملی شخصاً به قدرت تجربهٔ چهارده‌سال نزاع طولانی او اعتماد داشتم. من وفادارانه به هیتلر خدمت کردم و از هرآنچه حزب در طی این دوران انجام داد، پشتیبانی کردم.» در گفت‌وگویی با متهمی دیگر، او حتی با قاطعیت بیشتر از هیتلر دفاع کرد: «مهم نیست هرچند وقت‌یکبار همه‌چیز را در ذهنم بررسی کنم، هنوز نمی‌توانم باور کنم که حتی یک عیب‌ونقص در شخصیت آن مرد وجود داشته باشد.» او به پافشاری خود بر درستی مسلک هیتلر ادامه داد: «آنچه در این بیست‌وپنج‌سال پایانی مرا برانگیخت، ایدهٔ خدمت به نه فقط مردم آلمان، بلکه به تمام اروپا بود... در حقیقت خدمت به تمام نژاد سفید.» و مدت کوتاهی پیش از مرگش او از این امید گفت که عقیدهٔ سوسیالیسم ملی هرگز فراموش نخواهد شد و «دوباره از نسل جدیدی متولد خواهد شد که با رنج و اندوه فولاد آبدیده شدند.»

اول اکتبر سال ۱۹٤٦، روز اعلام حکم نهایی دادگاه بود. دویست‌وهجده جلسهٔ دادگاهی صورت گرفته بود و طی شش‌هفتهٔ پیش چون حقوق‌دان‌ها

مشغول مشورت‌های طولانی می‌شدند، اعلام حکم پیوسته به جلسهٔ بعد موکول می‌شد. صبح روز اول اکتبر، هر متهم بر اساس جایگاه نشستن خود از حکم دادگاه مطلع شد. سه متهم، شاخت[1] و فون پاپن و فریتچه[2] تبرئه و بی‌درنگ آزاد شدند. بقیه برای تمام اتهام‌ها یا بخشی از آن‌ها گناهکار شناخته شدند.

آن روز عصر هر متهم از سرنوشت خود آگاه شد. آلفرد ششمین نفر بود که با حکم دادگاه مواجه شد: «متهم آلفرد روزنبرگ، بر اساس گزارش کیفرخواستی که شما را مقصر شمرده بود، هیئت داوری شما را به اعدام محکوم می‌کند.»

ده متهم دیگر نیز همین حکم را شنیدند: گورینگ، فون ریبنتروپ، کایتل، کالتنبرونر، یودل، فرانک، فریک، اشترایخر، زایس‌ایکوارت و زاکل. مارتین بورمان حکم مرگ خود را غیابی دریافت کرد و هفت متهم باقی‌مانده به دوران‌های حبس مختلف محکوم شدند.

اعدام‌ها برای صبح زود شانزدهم اکتبر سال۱۹۴۶ تنظیم شدند. پس از اعلام حکم‌ها، بیرون هریک از سلول‌ها محافظی بیست‌وچهارساعته پاسبانی می‌داد و از دریچهٔ کوچک روی درِ سلول، زندانی را زیر نظر داشت. روز پیش از اعدام، متهمان می‌توانستند صدای چکش‌کاری‌هایی مربوط به ساختن چوبهٔ‌دار در حیاط زندان را بشنوند.

ساعت یازده‌شب پانزدهم اکتبر را برای آغاز اجرای حکم‌ها برنامه‌ریزی کردند. محافظ بیرون سلول گورینگ صدای ناله و فریادی را شنید و متوجه شد که گورینگ روی تخت به خود می‌لرزد. فرمانده اردوگاه و پزشک سریع وارد سلول شدند، اما گورینگ مرده بود. خرده‌های شیشهٔ درون دهانش گواه بر این بود که کپسول سیانور را محکم به دندان گرفته بوده. صدها کپسول سیانور بین رهبران نازی تقسیم شده بود، اما به‌صورت راز باقی ماند که چگونه گورینگ با وجود بازرسی‌های دقیق از او و وسایلش کپسولی را که به زندگی‌اش پایان

۱- Schacht: او به سازماندهی امور مالی نازی کمک می‌کرد و به دلیل آنکه در جنایات هیتلر نقش نداشت، تبرئه شد.

۲- Fritzsch: دستیار گوبلز که تبرئه شد.

داد، پنهان کرده بود. دیگر متهمان هرگز از مـرگ گورینـگ آگـاه نـشدند. فـون ریبنتروپ را به‌جای گورینگ به‌عنوان اولین نفر برای اجرای حکم فراخواندند. محافظان به‌نوبت وارد سلول‌ها می‌شدند و نام زندانی را صدا می‌زدند و محکوم را تا سالن ورزش همراهی می‌کردند که تا چند روز پیش افسران امنیتی امریکـا در آن‌جا بسکتبال بازی مـی‌کردنـد. شـانزدهم اکتبـر سـالن ورزش شـامل سـه چوبه‌دار سیاه‌رنگ بود. از دو چوبه‌دار به‌نوبت استفاده می‌کردند. چوبه‌دار سـوم بلااستفاده بود و فقط برای اطمینان آن را ساخته بودند. تخته‌هایی بـه ردیـف در پایهٔ چوبه‌دار به کار رفته بودند تا هنگام حلق‌آویزشـدن محکومـان، تماشـاچیان نتوانند تقلای او را در انتهای دار ببینند.

روزنبرگ نفر چهارم بود. دستبند از دستش برداشتند و او را به پای چوبه‌دار بردند و نامش را از او پرسیدند. او با صدایی آرام پاسخ داد: «روزنبرگ.» و با دو گروهبان ارتش ایالات متحده در طرفین، از سیزده پلهٔ چوبه‌دار بالا رفت. وقتـی از او پرسیدند که آیا در این لحظهٔ آخر حرفی برای گفتن دارد، با چشمان گـرد سیاه سرگردانش لحظاتی به مأمور اعدام نگریست. سپس به نشانهٔ نفی سرش را قاطعانه تکان داد. هریک از نُه نازی دیگر گفته‌ای پایانی داشتند. اشترایخر فریاد زد: «بلشویک‌ها روزی تو را دار خواهند زد.» اما روزنبرگ در سکوت به سـوی مرگ رفت، همچون ابوالهول.

جسد گورینگ و نُه متهم به‌دارآویخته را در تـابوت قـرار دادنـد و از آن‌هـا عکس گرفتند تا هرگونه تردید دربارهٔ مرگ آن‌ها را برطرف سازند. با فرارسیدن شب، ده جسد را به داخائو بردند، جایی‌که کوره‌های آدم‌سوزی برای آخرین‌بـار برای سازندگان آن‌ها شعله‌ور شدند. همهٔ آنچه که از رهبـران نـازی بـاقی مانـد حدود بیست‌وهفت‌کیلو خاکستر بود که در جریـان آب پخـش شـدند و خیلـی زود بـه سـوی رودخانـهٔ ایـسار[1] واقـع در مـونیخ روان گـشتند، شـهری کـه غم‌انگیزترین و دلگیرکننده‌ترین داستان داستان‌ها از آن‌جا آغاز شده بود.

۱- ایـسار رودی است که سرچشمهٔ آن کوه آلـپ اسـت و از آلمـان و اتـریش مـی‌گـذرد. طـول آن ۲۹۵ کیلومتر و چهارمین رود بزرگ ایالت بایرن پس از دانوب و این و ماین و دومین شاخهٔ مهـم رود دانـوب پس از رود این است.

واقعیت یا ؟ رفع ابهام

کوشیده‌ام رمانی را بنویسم که ممکن بود وقایع آن اتفاق بیفتد. با به‌کارگیری پس‌زمینهٔ حرفه‌ام به‌عنوان روانپزشک سعی کردم تا آن‌جا که امکان دارد دنیای درونی قهرمانان کتابم، بنتو اسپینوزا و آلفرد روزنبرگ را نزدیک به وقایع تاریخی بنویسم. دو شخصیت فرانکو بنیتیز و فردریش پیستر را نیز آفریدم تا به‌عنوان راه‌های ورود به دنیای روح و روان قهرمانانم به‌کار روند. تمام صحنه‌هایی که این دو شخصیت در آن‌ها حضور دارند، کاملاً خیالی هستند.

دربارهٔ زندگی اسپینوزا اطلاعات اندکی وجود دارد شاید به این علت که او دیده نشدن را برگزیده بود. داستان دو یهودی بازدیدکننده، فرانکو و ژاکوب، براساس گزارشی کوتاه در زندگینامهٔ اصلی اسپینوزاست که شرح می‌دهد دو مرد جوانِ بی‌نام به قصد اینکه او را ترغیب به افشای عقایدش کنند، با او گفت‌وگو می‌کنند. پس از مدت کوتاهی اسپینوزا ارتباط خود را با آن‌ها قطع می‌کند و پس از آن، آن‌ها او را به خاخام مورتریا و جامعهٔ مذهبی یهود معرفی می‌کنند. هیچ اطلاعاتی دیگری دربارهٔ این دو مرد موجود نیست... چه وضعیت ناخوشایندی برای فردی رمان‌نویس... و چند پژوهشگر اسپینوزاشناسی درستی

تمام این واقعه را زیرسؤال بردند. بـا ایـن وجـود، ممکـن بـود رخ داده باشـد. دوآرته رودریگرز طماع که او را به‌عنوان عموی آن دو و مایهٔ مصیبت اسـپینوزا تصویر کردم، در واقع شخصیتی تاریخی است.

حرف‌ها و دیدگاه‌های اسپینوزا را که در مباحثه‌هایش بـا ژاکـوب و فرانکـو بیان شدند، از کتاب *رسالهٔ سیاست و الهیات* وی برگرفته‌ام. در واقع، در سراسر رمان بـسیاری از حـرف‌هـای اسـپینوزا را از آن کتـاب و نیـز کتـاب *اخـلاق* و مکاتبه‌هایش برگرفته‌ام. تصویر اسپینوزا به‌عنوان مغازه‌دار، خیالی است. نامحتمل است که اسپینوزا به کار خرده‌فروشـی مـشغول بـوده باشـد. پـدرش، میخائیـل اسپینوزا حرفهٔ صادرات و واردات را راه‌انـدازی کـرد کـه در زمـان بزرگـسالی اسپینوزا دوران سختی را می‌گذراند.

استاد اسپینوزا، فرانسیس فـون دن‌انـدن، مـردی بـسیار جـذاب و بانـشاط و آزاداندیش بود که بعدها به پاریس نَقل‌مکان کرد و در نهایت، لوئی چهاردهم او را به جرم توطئه برای براندازی سلطنت اعدام کرد. دربارهٔ دختـرش کلاراماریـا که تقریباً در همه‌جای زندگینامهٔ اسپینوزا او را توصیف کردند، دختـری نابغـه و ملیح و دلربا بـوده کـه در نهایـت بـا دِرک کرکرینـک، همکلاسـی اسـپینوزا در مدرسهٔ عالی فون دن‌اندن ازدواج می‌کند.

از میان حقایق اَندکی که دربارهٔ اسپینوزا وجود دارد، تکفیر وی به‌طور جدی محقق است و متن رسمی اعلامیهٔ تکفیر او را بـه‌درسـتی بـازآفرینی کـردم. بـه احتمال بـسیار زیاد، اسپینوزا هرگز دوباره با فردی یهودی ارتباط نداشت، و البته دوستی مداوم او با فرانکو تماماً ساختگی است. فرانکو را فردی فراتـر از زمـان خود تصور کردم، تجسمی از مُردخای کاپلان[1] پیش از زمان خـود کـه پیـشگام قرن بیستم امروزی‌سازی و دنیوی‌سازی دیـن یهـود بـود. دو خویـشاوند زنـدهٔ اسپینوزا به تکفیر وی وفادار ماندند و به‌کلی ارتباط خود بـا برادرشـان را قطـع کردند. ربکا، همان‌طور که شرح دادم، مدت کوتاهی پـس از مـرگ اسـپینوزا در

۱- Moedecai Kaplan: مُردخای کاپلان (۱۱ ژوئن ۱۸۸۱، ۸ نـوامبر ۱۹۸۳) نویـسنده و معلـم و خاخـام یهودی که همراه دامادش ایرا ایزنانشتین نظریهٔ «بازسازی‌خواهی در یهودیت» را بنیان گذارد.

تلاش برای دریافت اموال او دوباره ظاهر شد. گابریل به جزیرهٔ کارائیب مهاجرت کرد و در آن‌جا بیماری تب زرد او را از پا درآورد. خاخام مورتریا شخصیتی برجسته در قرن هفدهم جامعهٔ یهود بود و بسیاری از موعظه‌های وی هنوز موجود است.

تقریباً هیچ‌گونه اطلاعاتی دربارهٔ واکنش هیجانی اسپینوزا به تکفیرش از جامعهٔ یهود موجود نیست. توصیف من از واکنش وی تماماً ساختهٔ خیال است و از نظر من، واکنشی احتمالی در برابر جدایی کامل از همهٔ آشنایان است. شهر و خانه‌هایی که اسپینوزا در آن‌ها اقامت داشت، حرفهٔ تراش عدسی وی، روابطش با کالیجی‌ینْس، دوستی‌اش با سیمون دو وریس، انتشار بی‌نام آثارش، کتابخانه‌اش و سرانجام وضعیت مرگ و مراسم تدفین وی، همه بر اساس اسناد تاریخی هستند.

در بخش قرن بیستم رمان، قطعیت تاریخی بیشتری وجود دارد. با این حال، فردریش پیستر کاملاً خیالی است و تمام تعامل‌های بین او و آلفرد روزنبرگ تخیلی هستند. با این وجود، با توجه به شناختم از ساختار شخصیت روزنبرگ و وضعیت روان‌درمانی در اوایل قرن بیستم، همهٔ تعامل‌های روزنبرگ و پیستر ممکن است رخ داده باشند. گذشته از همهٔ اینها، همان‌گونه که آندره ژید گفته است: «تاریخ، داستانی است که حتماً اتفاق افتاده است. داستان، تاریخی است که ممکن است اتفاق افتاده باشد.»

همان‌طور که در پیش‌گفتار اشاره کردم، سند (17b-PS) که شیمر، افسر گروه ضربت روزنبرگ و غارتگر کتابخانهٔ اسپینوزا آن را نوشته است، نشان می‌دهد که کتابخانه به نازی‌ها کمک خواهد کرد تا «مسئلهٔ اسپینوزا» را بررسی کنند. هیچ مدرک دیگری نیافتم که روزنبرگ و اسپینوزا را به هم مرتبط کند. اما این اتفاق ممکن است رخ داده باشد: روزنبرگ خود را فیلسوف می‌پنداشت و بی‌شک می‌دانست که بسیاری از متفکران برجستهٔ آلمانی برای اسپینوزا احترام قائل بودند. بنابراین، همهٔ بندهایی که اسپینوزا و روزنبرگ را به هم مرتبط می‌کنند، تخیلی است (به‌علاوهٔ دو دیدار روزنبرگ از موزهٔ اسپینوزا در

رینسبورگ). از همهٔ جهات دیگر تلاش کرده‌ام جزئیات اساسی زندگی روزنبرگ را به‌درستی شرح بدهم. با توجه به خاطرات وی (که طی دوران محاکمه در دادگاه نورنبرگ در زندان آن‌ها را نوشته است) متوجه شدیم که او در واقع در سن شانزده‌سالگی «تحت‌تأثیر» نویسندهٔ ضدیهود، هوستن استوارت چمبرلن بوده است. این واقعیت باعث آفرینش دیدار خیالی روزنبرگ با مدیر مدرسه اپستاین و آقای شافر شد.

جزئیات بقیهٔ زندگی روزنبرگ بر اساس اسناد تاریخی است: خانواده‌اش، آموزش، ازدواج‌ها، آرمان‌های هنری، تجربه‌اش در روسیه، تلاش برای به‌خدمت درآمدن در ارتش آلمان، فرار از استونی به برلین و سپس مونیخ، کارآموزی نزد دیتریش اکارت، پیشرفت تا سردبیری روزنامه، رابطه با هیتلر، نقشش در کودتای مونیخ، دیدار هوستن استوارت چمبرلن به همراه هیتلر، مقام‌های گوناگون در حزب نازی، نوشته‌ها، جایزهٔ ملی و تجربه‌اش در دادگاه نورنبرگ.

نسبت به معرفی زندگی اسپینوزا، زندگی روزنبرگ را با اعتماد بیشتری به تصویر درآوردم، زیرا از سخنرانی‌های روزنبرگ و متن زندگینامهٔ خودنوشت وی و مشاهدات دیگران اطلاعات بیشتری را گلچین کردم. در واقع، بنابر آنچه دست‌کم دلایلی روانپزشکی بوده‌اند، او دوبار در آسایشگاه کوینلسن بستری شد، سه‌هفته در سال ۱۹۳۵ و شش‌هفته در سال ۱۹۳۶. بادقت نامه‌ای را از سوی روانپزشک دکتر گبهاردت به هیتلر بازآفرینی کردم که مشکلات شخصی روزنبرگ را شرح می‌داد (جدای از بند ساختگیِ پایانی آن که به دکتر فردریش پیستر می‌پرداخت). اتفاقاً دکتر گبهاردت در سال ۱۹٤۸ به‌عنوان مجرم جنگی و به جرم آزمایش‌های پزشکی در اردوگاه‌های کار اجباری به دار آویخته شد. نامهٔ چمبرلن به هیتلر را واژه‌به‌واژه نقل‌قول کردم. تمام تیتر روزنامه‌ها و حکم‌ها و سخنرانی‌ها عیناً در تاریخ ثبت شده‌اند. اقدامات فردریش در روان‌درمانی روزنبرگ بر اساس این احتمال که ممکن بود شخصاً چگونه به فردی مانند روزنبرگ نزدیک شوم، قرار دارند.

تقدیرنامه

از همهٔ کسانی‌که پس از مطالعهٔ همه یا بخشی از این کتاب انتقادها و پیشنهادهای خود را ارائه کردند، سپاسگزارم: استفن نادلر، وَن هروِی، والتر شکل، مرحوم رودلف بنیون، ریکا گُلدستاین، ماریانا سیروکر، آلیس فون هارتن و اعضای گروه تحریر پگاسوس. و کارگزارم، سندی دیجیکسترا نیز راهنمایی‌های پایان‌ناپذیری به من کرد. از دستیارانم در امر پژوهش قدردانی می‌کنم، کیت مَک‌کوئین، مویرا فون دیجیک، مارسل اُدن. و از مورین لیلا که نوشته‌های ابتدایی دو فصل اول را ویرایش کرد، سپاسگزارم. نیز، از دوستان بخشنده و همکارانم که درخواست‌های من برای مشاوره را با لطف و محبت پاسخ دادند، قدردانی می‌کنم: استفان آلدر، زاخاری بیکر، روبرت برگر، دنیل ادلستاین، لازار فلیش‌مَن، دَگفین فولسدال، جوزف فرانک، دبورا هایدن، لایجا هِرش، دان جیکوبز، راثلین جاسلسون، رجینا کامرر، جی کاپلان، خاخام پاتریشیا کارلین‌نیومان، مولین لشش، پَسیج لیچنبرگ، میریام فون‌ریجین، راون رودریگیو، آبراهام دابلیو روزنبرگ، میشا دو وریس، اُری سولتس، دیوید اِسپایگل، دنیل اِسپیرو، هانس اِشتاینر،آیورس اِسترنگا، کارلو اِسترنگر، تئو فون

در ورف، هانس فون واینگاردن، سیموتا فون واینگاردن‌بوتا و اِستیون زیپراستاین.

به‌ویژه مدیون مشاوره‌های سخاوتمندانهٔ فیلسوفان ربکا گُلداستاین و استیون نادلر هستم. گفت‌وگوهایم با ریکا و مطالعهٔ اثر چشمگیر وی، *خیانت به اسپینوزا*، در درک اسپینوزا بسیار به من کمک کرد. آثار زندگینامه‌ای و دیگر نوشته های استیون دربارهٔ اسپینوزا نیز بسیار حیاتی بودند.

بسیار خوش‌اقبال بودم با دنیل مناکر، ویراستاری تحسین‌برانگیز کار کردم که به من کمک کرد کتابم را بنگارم. همچون همیشه پشتیبانی خانوادگی نیز داشتم: اولین ویراستارم، همسرم مریلین بود که پرتوقع‌ترین منتقد و همراه همیشگی‌ام است؛ پسرم بِن یالوم، ویراستاری عالی که اصلاح پایانی دست‌نوشته‌هایم را انجام داد.

The Spinoza Problem

IRVIN D. YALOM

هنگامی که آلفرد روزنبرگِ شانزده ساله را به سبب اظهارات ضد یهودی‌اش به دفتر مدیر مدرسه فراخواندند، برای تنبیه، او را واداشتند تا بخش‌هایی را که گوته در زندگی‌نامه خود به اسپینوزا پرداخته بود، حفظ کند. روزنبرگ از اینکه در می‌یابد گوته، نابغهٔ آلمانی، فیلسوف یهودی قرن هفدهم، باروخ اسپینوزا را تا این حد ستوده است دچار شگفتی می‌شود. اسپینوزا همچنان ذهن روزنبرگ را تا مدت‌ها پس از فارغ‌التحصیلی‌اش به خود مشغول داشت؛ چگونه عضوی از نژاد پست که روزنبرگ آن را در مقایسه با نژاد خود خوار می‌شمرد و مصمّم به نابودی آن بود، الهام‌بخش نابغهٔ آلمانی، گوته بوده است؟

اسپینوزا خود در طول حیاتش از ستم و آزار مصون نبود. در سال ۱۶۵۶، در سن بیست و چهار سالگی، او را به سبب دیدگاه‌های غیرمذهبی‌اش از جامعهٔ یهودِ آمستردام طرد کردند و او را از یگانه دنیایی که تا آن زمان شناخته بود، راندند. گرچه عمرش کوتاه بود و در انزوایی سخت زیست، با این‌حال آثاری از خود به جا گذاشت که مسیر تاریخ را دگرگون ساخت. با گذشت سال‌ها، روزنبرگ به تدریج پیشرفت کرد و به تئوریسین صریح و بی‌پردهٔ حزب نازی، خدمتگزار وفادار هیتلر و نویسندهٔ اصلی سیاست‌های رایش سوم مبدّل شد. با این‌وجود وسواس فکری وی دربارهٔ اسپینوزا همچنان باقی ماند.

دکتر اروین د. یالوم با به‌کارگیری فصل مشترک غیرمنتظرهٔ زندگی روزنبرگ و اسپینوزا، اندیشه‌های این دو شخصیت تاریخی را بررسی می‌کند که با فاصلهٔ سه قرن در دو دنیای متفاوت زیستند. دکتر یالوم با استفاده از مهارت‌های روانپزشکی خود زندگی درونی اسپینوزا، فیلسوف پرهیزگار... و آلفرد روزنبرگ، این مبتکر اردوگاه‌های کشتار جمعی مرگ نازی، را کاوش می‌کند.



انتشارات ترانه
مشهد، میدان سعدی، پاساژ مهتاب
تلفاکس ۲۲۵۷۶۴۶

